باسمه تعالی

فهرستبرگه منابع چاپ سنگی - اداره مخطوطات

شماره ثبت: ۳۹۴۵۶ ۴

رده‌بندی دیویی: ج ۴۳۴ ه ۲۹۷/۶۸

سرشناسه: هلیه رودی، محمدعلی، قرن ۱۱ ق.

عنوان قراردادی:

عنوان: جامع التمثیل

کاتب: — تاریخ کتابت:

محل نشر: [بی جا] ناشر: [بی نا] تاریخ نشر: [بی تا]

صفحه شمار: ا ج. (بدون شماره‌گذاری) مصور ☐ درسی ☐ گراور یا افست ☐

زبان: فارسی ابعاد: ۱۷×۲۶ نوع خط: نستعلیق

روش تهیه: وقفی ☐ اهدایی ☑ خریداری ☐ ارسالی ☐

توضیحات: واگذاری بنیاد مستضعفان تاریخ ثبت: شهریور ۱۳۶۷

یادداشتها: عنوان دیگر: جامع التمثیل والحکایات

۱- ناقص الآخر

موضوع(ها): ۱- اندرزنامه‌ها

۲- داستانهای اخلاقی

شناسه(های) افزوده: الف. بنیاد مستضعفان، اهداکننده ب. عنوان.

فهرستنگار: ... تاریخ فهرستنگاری: ۱ آذر ۸۹

این یادگاری خودم به پدرم محمود حسین دادم

۵۷۰۳۳

۳۹۸۱۹۶
۲۹۴۲

آستان قدس

کتابخانه آستانقدس

اسم کتاب جامع التمثیل
مصنف میرزا محمد جبلرودی
مؤلف
خطی
چاپی
سال چاپ یا تحریر ۱۲۸۵ عدد اوراق طهران
جزء کتب .... شماره خصوصی ....
شماره عمومی .... شماره قبض ....
واقف .... تاریخ وقف ....
طول .... عرض .... شماره صفحات ....

واگذاری بنیاد مستضعفان
کتابخانه آستان قدس رضوی
شماره ۸۸۴۲

نصر من الله وفتح قریب وبشر المؤمنین

هذا کتاب جامع التمثیل

بسم الله الرحمن الرحیم

سپاس بیحد وستایش بیعد دمیثلی را سزد که بایهای دلکشای ولله المثل الاعلی ایات کفیلات بینات در
مبادی دین مبین برافراشت وباشارت بابشارت ان الله لا یستحیی ان یضرب مثلا ما بعوضة فما فوقها
اعلام وامثال بانزال وارسال رسل درخواطر انظار اعتبار اخبار واثار برپا داشت ولقد ضربنا للناس
فی هذا القران من کل مثل ودورود نامعدود وازعبود ودود بروح پرفتوح محمد قه انا ارسلناک
شاهدا ومبشرا وداعیا الی الله باذنه وسراجا منیرا وسلام وصلوات انسر وربرا سزاست که ندای جانفزای انا
افصح بگوش عرب وعجم رسانید وخبر دلگشای انا الخ بشش جهة عالم درانید وبرال واولاد او که هر یک
گواهی اند ورانهای امت واصحاب او که رهنما ومقتدا باشند کما قال الرسول اصحابی کالنجوم فبایهم فبایهم
اقتدیتم اما بعد این فقیر موجود بی استطاعت وفقیر بی بضاعت منزوی خاک بروجردی محمد حبله رود دیگر دست در
حبل المتین عروة الوثقی زده بسمع ارباب دانش میرساند که تاریخ هجری موافق ایه کریمه ان المتقین فی مقام
امین بحسب تقدیر وارادهٔ ملک قدیر در زمان سعادت اوان سلطنت ابد پیوند وروزگار فرخنده اثار
شهنشاه ارجمند قطب فلک مدحت وشهریاری وقوانین رافت وجهانداری ناسخ افسانهٔ حاتم بجود وکرم اشتها
وحکایات وآداب خسروی وعلوم طرازنده تخت بلند پایه سلیمانی وبرازندهٔ دیهیم جهان بخشی و
جهانبانی المؤید من عند الله سلطان عبد الله قطب شاه خلد الله ملکه وسلطانه وافاض

العالمین

العالمین بره واحسانه بهدایت توفیق موفق علی الاطلاق وهدایت کرم رب الناس وافاق بدار السلطنه
حیدرآباد خلد بنیاد صانها الله عن الفتن والفساد که مجمع فضلا ومدرس علماست ازین بندهٔ خاکسار
بمقدار اتفاق افتاد واز جملهٔ علمای صاحب کمال وسخن سنجان عدیم المثال در مجالس شریف ومحفل منیف
پیشوای دوران ویگانه زمان افضل العلماء والمجتهدین واعلم العلماء والمحققین شیخ الاسلام والمسلمین
الممجد ذوفنون المشهیر به محمد خاتون که صدر پیشوای باستحقاق ووزیر رشیر صاحب تدبیر شهنشاه
آفاق بهت مشرف گردید وهمواره از خرمن افضال آنقدوه اماثل وارباب کمال خوشه چین بوده واز شکوه
آن بحر معانی اقتباس هرگونه فیوض مینمود تا آنکه روزی در آن مجالس شریف بموجب الکلام یجر الکلام
بحر گشت چنانکه گفته اند سخن از سخن خیزد سخن از تازی وترکی مذکور گردید یکی از افاضل در آن مجلس اظهار
نمود که موجب امر واشارهٔ علیهٔ پادشاه علیین آشیان شاه عباس صفوی نور الله مرقده امثال ترکی را
در یکجا جمع فرموده اند والحق حقی بر ترک زبانان ناظم فرمعانی فرموده اند که جمع فصحا وبلغای تازی
بانتظام امثال عرب مساعی جمیله بظهور رسانیده اند وترک زبانان نیز اهتمام آوردن امثال ترکی
سعی جزیل وتوجه جمیل مبذول داشته بحکم آنمعنی که چراغ پیش پای خود روشنی میدارد وهیچکس از فصحای
تا بحال جمع آوردن امثال فارسی نپرداخته اند واین در منثور را در یک رشته منتظم نساخته اند اگر کسی در اینباب
کمر سعی در میان بندد وامثال پریشان فرس را که مانند بنات النعش پراکنده وپریشانست پروین
مثال جمع آورد حقی بر این طایفه نیز ثابت کرده خواهد بود از استماع اینکلام که جمع آوردن امثال فارس
جمعیت نمودند واین ضعیف فقیر نیز در حاشیه مجلس جا داشت از جا برآمده بمقتضای آنکه آلوچه با آلو نگرد
رنگ برد وهرچند لیمی در کلاه نداشت سری در میان سران آورده یعنی که ما ازین نمد کلاهی داریم
وهمه از سر یک گرباسیم پس با کلافهٔ ریسمان جهل داخل خریداران یوسف سخن گردیده که گفته اند چو بنده
با بنده است آرزو بجوانان عیب نیست پس بجستجوی این امر قیام ورزیده بجمع آوردن امثال فرس
سعی در میدان تکاپو دوانیدم با وجود آنکه از پس خبران انطایفه بودم پیش دستی کردم وبر دیگران
سبقت گرفتم اگرچه دست بالای دست بسیار است اما دست پیش زوال ندارد پس دست همت از
آستین سعی برآورده با فکر دست بگریبان شده بدست شروع کرده با آنکه زیردستان زبردستان
بود دستبردی بزبردستان نموده بضرب دست کوتاه اهنگوی سخن را از میدان خرد
بیرون برده واز دست ایشان ربوده بطاق بلند گذاشت که دست هر زبردستی او نرسد

چونکه گفته اند که از دوست صدا بر نخیزد خواهش دراین امر هم دستی بهم رساند همینکه دست او بر خود ساخ
که گفته اند بی پیر مرو تو در خرابات پیکی از فضلا اظهار کردم که این اراده دارم آن عزیز چون بشنید
بشگفت آمده بروی من خندید و دستی بر پشت من زد بدستیاری او پشت من قوی گردیده گفت در کار
خیر حاجت هیچ استخاره نیست خوب فکری بجا کرده که از تو یادگار نخواهد ماند پس از پیاله تکلیف او سیر گرد
سرگرم گردیده گفتم که امثال فرس که مانند لعل و یاقوت و در و مروارید که در معدن اختفا کردیده و پریشانست
که بعضی از انها چون گنج در ویرانه است و بعضی بی نام و نشانست همه را یکجا جمع آوردم ان عالم فاضل گفت
فکری پسندیده کرده بی توقف شروع باید کرد چون اجازت یافتم انگشت قبول بر دیده نهاده گفتم از دو
یک اشارت از ما بر دویدن پس مردانه دامن همت بر کمر زده قدم در پیش نهاده که گفته اند اگر کوئیکه نتوانم قدم در نه که
بتوانی و گر گوئیکه بتوانم بر نشین که نتوانی از اجازت بیرون ضمیر رغبت بر رغبت افزوده دود از دماغ برخواست
و آتش شوق تند گردید و شعله خواهش زبانه کشید و دیگ هوس بجوش آمده طمع خام الحرکت در آورده شروع در
گرد آوردن امثال نمودم یکی از هم چشمان در انکار رشک و حسد برده بر من طعنه زد که ای هیچ کاره و همه کاره
مبتدی آن را خالی ده هیچ میدانی که چکار میکنی و بچه امر خطیر مشغول گشته چرا بیهوده هدف تیر طعنه مردم میشوی
و خود را بزبان خواص و عام میاندازی و بدرویشی خود نمیسازی و به عاقبت کار خود نمیپردازی و دست
خود را در مملکت میاندازی ایمسکین کفش طلب از پای در آور و کلاه خیال از سر بردار و تخم جهل و نادانی
در زمین دل مکار که چیزی در بار نداری و این هوس عبث از سر بدر کن و بحال خود بنگر و از زمین باسمان
منازو از ریسمان دیگران پنبه مساز بعقل خود و فهم منازکه این شغل از تو بر نمیآید و پا باندازه گلیم خود دراز کن
و کاو و تاز را واگذار و بر خر خود سوار شو کم خرج و بالانشین باش و این باد را از دماغ بیرون کن که هنوز کاو دست تلید
و سیلی روزگار نخورده و گرم و سرد جهان ندیده و تلخ و ترش جهان نچشیده بجائی رسیده که شتر را با نمد داغ می
کنند و انجا هوس میانداز و کلاغ پر میافکند و پشه را در هوا نعل میبندند و موش بعصا راه میرود و مو
شکافان باریک بین هستند که گره بر باد میزنند و خورده گیران این فن از تو چه خوانه خواهند ساخت
هزار ترانه خواهند نواخت هر که این لقمه را فرو نمیتواند برد کار هر باشد و علاج نیست و چنان میبینم که
اخوردی کار نجیه افتد و مردم بگویند که جوحی نداشت کاردی بر خویش زد و در فشی بر دیگری پس علاج واقعه
پیش از وقوع باید کرد چرا عاقل کند کاری که باز آرد پشیمانی اولا انسب که دست از این کار
بکشی و تیری بتاریکی نیندازی سخن شنیدی نشنیدی و شتر دیدی ندیدی پوست کنده با تو

باتو

باتو سخن میگویم و دیگر اختیار خود داری مجملا چون این فضول از ان مرد فضول شنیدم بر خود پیچیدم و از این راه
رمیدم چون بکنه این مقدمه رسیدم ولوله در سر و زلزله در جان افتاد و از این عمل منفعل گشته دست و پا را جمع
و سر کلافه گم کرده سر رشته از دست رفت و از انکار دم من در چیده در پس زانوی حیرت نشستم و سر بگریبان
خود فرو برده در بحر تفکر غوطه ور گردیدم دم در کشیده خاموش نشستم چون آن مرد فاضل که از این مقدمه آگاه
بود از حال من واقف گردید گفت چرا دست از این کار باز داشتی و خود را بیگانه کذاشتی که بزرگان گفته اند
بیمار باشی به که بیکار باشی درخت کاهلی اگر بار آورد در جواب گفتم که فلان شخص با شخص سنگ راه من شد مرا
از این کار باز داشت فرمود که سرش را بسنگ زد منع او از راه رشک و حسد است نشنیده که گفته اند همکار دشمن
همکار است زنهار که بسخن حاسد از راه نروی و دست از مطلب خود باز نداری که مصداق این مثل گردی الهی
ابلهی گفت و کاهلی باور کرد کاهلی را بکار بفرما و بگفته او عمل نکنی که رشک هم چشمی از کفر ابلیس مشهور است
عزیز من حالا رنگ ریخته و مصالح بپای کار آورده و کلوخ چین کرده ترک انکار مکن و بگفته حاسدان بیک
پهلو نباید افتاد و این شغل را باتمام رساینده که از مردی تا نامردی فاصله قدمی دارد مجملا چون از آن پیر
روشن ضمیر این کلام که از آب روشن تر بود استماع نمودم گفتم سبحان منت دارم سخن بزرگان شنیدن
ادبست چون در این امر نیت صادق بود بار دیگر سر رشته بدست آمده متوجه شد چو بنده یا بنده است
کیسه بدین دو ختم تا همه را جمع آوردم هر کاریکه نیت بسته گردد اگر خاری بود گلدسته گردد بعد از تردد و سعی
آنچه ممکن و مقدور بود از مثل و کنایه از اصطلاح زبان فرس از هر کجا و از هر کس که دیدم و شنیدم بقید
کتاب در آوردم باید متاع سخن را از بزرگان که باشد که گفته اند چوند استان بلند ست و عمر سفر کوتاه
باندک وقتی طی این مسافت بعید نمودم و جواهر گرانبها را از ان بدست آوردم تمتع ز هر گوشه یافتم ز هر
خرمنی خوشه یافتم امید و پیش و ریش نزد بانه در راه و مصالحی بپای کار آورده التماس از خدا و ندان
فهم و دانش آنکه در وقت مطالعه موشکاف ندوانند و کاه در خرمن این سوخته خرمن نزنند که همه از نیک
و بد باسیم چیزی از خود نتراشیده ایم آنچه استاد ازل گفت بگو میگوییم باری هر چه در دیگ بود به چمچه
آمده بر طبق اخلاص نهادم و نقل مجلس دوستان کردم در خانه هر چه باشد مهمان هر که باشد این
حلوا میت تن تنها نتوان خورد هر که انجا و انچشد و بمذاقش راست آید این فقیر را بدعای خیر
یاد کند و الا کالای بد بریش صاحبش شتر دیدی ندیدی از استدعا از خدا وند طبع سلیم و ذهن
مستقیم آنکه چون در هر گلی خاری و در هر رطبی دانه ایست هر جا که بر برخی است دیوی یا دستاکر

چنانچه دراین مجموعه سهوی یا غلطی شده باشد بموجب آیه کریمه انما المؤمنون اخوة بذیل عفو بپوشد که
فاصلحوا بین اخویکم بقلم اصلاح دررفع آن کوشند و بمقتضای ان الله لا یضیع اجر المحسنین امیدوار گردند
و بمضمون خذ ما صفا ودع ما کدر امیدوار گردند و هر مثلی که بخواطر روشن ولان منصف برسد الحاق فرمایند که خیر
خوب و نیکی هر که کند بخود کند ان احسنتم احسنتم لانفسکم وان اساتم فلها خیراو نیکوئی را به صاحب خود میبرد
و تو نیکوئی کن و در دجله انداز که ایزد در بیابانت دهد باز و فوق کل ذی علم علیم بعد از تتبع و تالیف
این امثال ترتیب از الحروف تهجی و هشت باب قرار داده و اینمجموعه را جامع التمثیل نام نهاده و بالله
التوفیق والسداد اما مقدمه بدانکه هیچ حکمتی و بلیغ و کلمتی رفیع و مثلی بدیع بلغای جهان و فصحای زمان بلاغت
بیان نگویند الا آنکه امثال آن نیکوتر لفظی و بهترین عبارتی در کلام مجید مذکور است چنانچه فرموده ولا رطب
ولا یابس الا فی کتاب مبین پس امثال این نادر که بر الفاظ مردمان دایر است و نکتهای وافر که در افواه ناطقان
سایر است و استعارات لطیف که مصلح اولیای بلاغت و محاورات شریف که تداول خداوندان فصاحت
از ملک علام استخراج کرده و حکایات مناسب که با آیات قرآنی مرتبط است برای زینت خاطر و رحمت ناظر
آورده تا ارباب نطق سر زلف سخن بدان بیارایند و اصحاب فصل نطاق بدان سرآیند چون پیش از این
متقدمین تالیفی در این باب نکرده اند و این فقیر از امثال و کنایات و اصطلاحات یکجا جمع بدلیل آیات قرآنی
مزین کردانید و از آیات و احادیث و کلام اکابر و مشایخ بدان علاوه و ضم نموده تا عالم برای استفاده
و مطالعه و جاهل برای هزل و افسانه بخوانند و هر کدام تمتعی بردارند و بدانکه باریتعالی شانه از روی لطف و کرم
بندگان خود را یاد کرده و مثل زده قوله تعالی یا ایها الناس ضرب مثل فاستمعوا له ان الذین تدعون من دون الله
یعنی ای مردمان مثل زده ایم دراین آیات قرآن از هر مثلی که متقی و پرهیزکار شوند پس عزیز این آیات قرآن
از هر مثلی را انکار منما نگر در پس چشم و گوش بگشا و به بین که چه در پیش است و آخرین ما و منزل کجا خواهد
بود پس از این تمثیل پند بگیر و باید هر چه کنی بفرمان خدا کنی کار عاقل است که هر کاری که کند نظر بر انجام
آن اندازد و پیش از نشانیدن درخت ثمره آنرا خوب در خواطر آورده ملاحظه نماید که در آخر پشیمان نگردد
و کار آخرت را سهل نباید شمرد و کار امروز را بفردا نباید انداخت چنانکه حقتعالی در کلام مثل زده که
واضرب لهم مثل الحیوة الدنیا کماء انزلناه من السماء فاختلط به نبات الارض فاصبح تا آخر یعنی
بدرستیکه خدا مثل زده بر آنها یتیمان و مثل زندگانی ایشان در دنیا و سرعت زوال آن که
مانند گیاه رسته است از اینکه فرستادیم از آسمان پس برانگیخت از انبار گیاه تر و تازه پس خشک و شکسته

نو

شود مشابه که آنچه باد از او را پریشان پراکنده و بنیاد نیست براندازد پس خداوند مثل زده و تشبیه کرده زندگانی
دنیا را بگیاهی که از آب باران سبز شود و بیالد ناگاه طراوت از او منقطع و خشک گرده و نابود شود زندگی
آدمی نیز در دنیا چنین است و چون نامه عمر از بیابان عمر بپایان رسد رسل مقتضی اجل در آید و نهال زندگانی
را به صرصر قهر خشک گرداند و خرمن آرزو را بباد فنا دهد هیچ باقی نماند پس ای عاقل از این مثل پند گیر و شکر و
اندیشه نما و در نفس خود فکر کن که خداوند در کلام خود فرموده است که و فی انفسکم افلا تبصرون یعنی در
نفسهای خود فکر کنید که خداوند در کلام خود فرموده است در نفس خود تامل کنید که چه کارت فرستاده اند فریب
تو کار عظیم است و ترا چنین عبث نخواهد گذاشت خداوند در کلام خود خبر داده که افحسبتم انما خلقناکم عبثا
وانکم الینا لا ترجعون یعنی گمان میبرید که شما را عبث آفریده ایم یا آنکه شما بسوی ما بازگردیده نمیشوید پس
ای مسکین غافل با خود فکر کن و آگاه شو که در کتب آسمانی چنین فرموده اعرف نفسک فقد عرف ربک و
رجوع بعقل خود کن و نفس خود را از روی فکر و عقل بشناس بدانکه خداوند تعالی از برای شما مثل آورده
و در کلام خود خبر داده و هدایت فرموده و حضرت رسول صلعم فرموده که شفقت خداوند بر بندگان
بیشتر است از مادران بر فرزندان تمثیل در روایت آمده که در بالای درختی در آشیان مرغی
چند بچه نهاده بود و صیادی بچها او را صید کرده نزد حضرت رسول آورده و بنهاد در این
لحظه مرغ از هوا خود را بر بچگان میانداخت و آب و دانه میآورد و بدهان ایشان میریخت آنحضرت
روی مبارک باصحاب کرده فرمود که چون میبینید مهر و شفقت این مرغ را با بچگان همه گفتند قدرت
خدا را مشاهده کردیم حضرت فرمود بآن خدائیکه مرا براستی بخلق فرستاده است که خداوند هزار بار از این مرغ
بر بندگان مشفق و مهربانتر است پس خوب فکر کنید و از روی شفقت و مرحمت خدا شما را آگاه نمود
و هدایت کرد در کلام خود مثل زده و خبر داده العاقل یکفیه اشاره غافل مشو و اندیشه کن که آنچه در پیش است از
سر علم و یقین نه از روی ظن و تخمین پس شما بخواهید و روز دنیا را میبرید و در کار آخرت باشید و از جهل
و غرور و نادانی شما است که روی بدنیا آورده اید و از آخرت فراموش کرده یا آنکه خداوند در کلام خود مثل
زده و خبر داده تا شما را معلوم باشد ای عزیز وقتیکه علامات ظاهر شود در محل نزع جان کندن در آن
ساعت زن و فرزند و مال دنیا و یاوران و دوستان هیچکدام بکار تو نیایند و بفریاد تو
نرسند در آن وقت مال بوارثان منتقل شود هر چند زاری کنید و تمنا نمائید یکدم امان و مهلت ندهند
قوله تعالی فاذا جاء اجلهم لا یستاخرون ساعة ولا یستقدمون پس فریب شیطان مخورید و از این آیات

کیرو بدنیا دل مبندید و کار آخرت آماده کن دنیا وطن مساز که غیر از وبال نیست تا که اجل در آید و
گوید مجال نیست بر مال دل مبند و زدانش سخن مگو کانجا نه زر نه حرمت و زینت بمال نیست عقلت خدا
بداد و زبانت بداد و هوش ذکر خدا بکن زبانیکه لال نیست اینها بپا زوال پذیرند یک بیک در سایه
گریزکه دیر از زوال نیست ای بیخبر دل لنه دو جهان بر خدای بند امروز تخم کار که فردا مجال نیست قوله تعالی
انما علی لهم لیسزدادوا اثما ولهم عذاب مهین یعنی چون اهل دنیا هرچه خواهند دهیم ودر آخرت
ویرا نصیبی نبود که دنیا و آخرت یکجا جمع نشود و مثل ایشان مثل دو دوست است که اگر یکیرا راضی و
خوشنود کنی اندیگری اندوهناک گردد پس در اینصورت هر دو را راضی نتوان کردن دنیا مطلب
تا همه امنیت باشد و مطلبی نه آن نه امنیت باشد و مرد خردمند آنست که از دنیا و اهل آن گریزان بوده روی بوی
نیاورده و دل نبندد و التفات نماید واز مکر و حیله شیطان امان یابد چنانچه حقتعالی در کلام خود
خبر داده که اعلموا انما الحیوة الدنیا لعب ولهو و زینة و تفاخر بینکم و تکاثر فی الاموال والاولاد حضرت حق
سبحانه و تعالی رغبت و خواهش مؤمنان از دنیا کم کند و با آنکه تحقیر دنیا کرده و حال غفلت اورا
و نفع سیر و سرعت زوال آنرا تشبیه بگیاه کرده و در کلام خود مثل زده و فرموده بدانید و آگاه
شوید ای مؤمنان و مردمان که حیات پیخبر و زود دنیا و زندگانی اینعاریت سرا مثل بازی کودکانست
ولهو ولعب اوکار کنه کاران و بدکار انست و آرایش او روئیه زنانست و تفاخر و نوازش او عمل
جاهلانست و غرور و کبر او عمل شیطانانست و مال بسیار و بال توانگرانست و دایم در شغل دنیا
بودن کار بیحاصلان و اینجمله نزد جمیع انبیا و اولیا و عقلا مذموم است نقلست از حضرت امیرالمؤمنین
که عمار یاسر فرموده که ایعمار بدنیا دل مبند که جمله لذات دنیا شش است مطعوم و مشروب و
مشموم و مرکوب و ملبوس و منکوح شریف ترین مطعوم انگبین است که آن لعاب مگس است و معظم
مشروب آبست که آدم و حیوان در آن یکسانند و نیکوترین مشموم مشک است و آن خون حیوانیست
و بهترین مرکوب اسبست که وفادار دوست و دشمن را نشناسد گاه باشد که آدمیرا در شیب
و بکار بهلاکت رسد و نفیس ترین لباس دنیا حریر است که از کرم حاصل میشود و لذیذترین منکوح
رسیدن بزنانست و آن داخل کردن بول گاه است در بول گاه چون لذت دنیا اینها باشد
در آن چه لطیفی خواهد بود آورده اند که روزی حضرت رسول ع براهی میگذشت
گوسفند مرده دید افتاده و گندیده شده روی مبارک را باصحاب کرده فرمود که آیا کسی باشد

که مردار

که مردار را بقیمت زر بخرد اصحاب در جواب گفتند یا رسول الله اگر زنده بود بخریدند آنحضرت فرمود که دنیا
پیش خدای تعالی از این مردار حقیرتر است تمثیل آورده اند که ابوزرجمهر حکیم را گفتند که چرا در دنیا
غمگین نشوی بدانچه از دستت برود و شاد نگردی بر آنچه بدستت آید گفت فوت شده را بدلتنگی و غمخوردن
تلافی نتوان کرد و حاصل عمر خود را بشادی مال دنیا صرف نتوان نمود چرا باچیزیکه غم و اندوه
آنرا باز نیارد محزون شوم و بمالیکه بمن وفا نخواهد کرد شاد شوم پس ای عزیز آنچه از شما در دنیا فوت شود
غم و اندوه مخورید که باز نیاید و آنچه از مال دنیا بشما رسد شاد مباشید و دل مبندید که بشما نخواهد ماند
پس آمده را دست توانگر و درگذشتنی را باز نتوان آورد چون مال دنیا را وفا نیست و سعی و کوشش فایده ندارد
آدمی همت را بوصول آن نباید پرداخت بلکه بتحصیل آخرت باید کاشت که بلغ است دل بدنیا مبند
کاینجا کدان هیچ است پای بر سر نه جهان را کاین همه هیچست هیچ پس ای مؤمنان در سر عمل صالح بورزید
و کار آخرت بسازید که همه دنیا فانی خواهد بود و نظر در آنوقت کنید که ناگاه اجل در رسد و کار بر شما
تنگ شود در آنساعت پشیمانی و اندوه سودی ندارد و دریغ و افسوس نفع نکند چنانچه خداوند در کلام
خود خبر داده که کلا اذا بلغت التراقی و قیل من راق و ظن انه الفراق والتفت الساق بالساق الی ربک
یومئذ المساق یعنی ای طالبان دنیا نگاه کنید و اندیشه نمایید از این آیه کریمه که بطریق مثل آمده که چه در
پیش است از مردن و باخرت رسیدن که خداوند خبر داده که جان شما در وقت مرگ از سینه در گذرد و بحنجره گردن
برسد کار بر شما تنگ شود و اندم زن و فرزند و مال دنیا و افسوس فایده ندهد و علاج طبیب نفع نکند
و از سختی جان کندن ساق بر ساق مالیدن گیرد و زبان و دست و پا از حرکت بیفتد و بمرتبه رنج و سختی
اعضا زیاده گردد و شغل دنیا بکار آخرت مختلط شود و این عقبه از آخرین روزی از دنیا و از
اولین روزی از عقبا باشد هیچ منزلی از منازل آخرت سخت تر از شب اول قبر و تاریکی گور نیست و
چون بنده را در گور گذارند و آنکه در بالای سر است گوید ای بنده خوشحال تو باد که گسب حلال بود
و توکلت با ذوالجلال و آنکه در پهلو راست گوید ای بنده خدا مژده باد ترا به بهشت و آنکه در
پهلوی چپ است گوید بنده خدا مالت برفت و اعمال بماند پس ای مؤمن از این تمثیل پند گیر و
آگاه شو که چه گذشت و چه در پیش است العاقل یکفیه الاشاره تمثیل دیگر در مجمع السعاده آورده اند
که پنج چیز است که در آن شک نیست و همه کس میدانند اما لازمه آنکس را معلوم نشد اول آنکه مرگ را یقین
میدانیم که هست و خواهد بود اما نمیدانیم که کی میرسد و در آندم بشارت به بهشت خواهد بود یا دوزخ پس

جای خوف و ترس است و در اینفکر و اندیشه باید نمود دوم گور است و آنجای تنگ و تاریک تنها بر
باید برد و هیچ شکی نیست و حقتعالی و حضرت رسول خبر داده که قبر روضه ایست از روضات بهشت یا گودیست
از گودهای دوزخ و آن نیز معلوم نیست که جای ما کدام خواهد بود سیم در آمدن قیامتست و هیچ شکی در
آن نیست و خدا تعالی فرموده که خلایق در آنروز برخیزند بعضی سفید رو و بعضی سیاه رو و هیچکس را
معلوم نیست که از کدام گروه خواهد بود پس جای ترس و خوفست چهارم در گذشتن پل صراط است و در
آن هیچ شکی نیست و همه را باید از آن گذشت جمعی بسلامت بگذرند و به بهشت داخل شوند و قومی بقدم اول
بدوزخ در افتند و این نیز معلوم کسی نیست که از کدام طایفه خواهد بود پنجم آنکه قرارگاه خلایق دو جا
خواهد بود یا بهشت یا دوزخ و این نیز معلوم کسی نیست که در کجا خواهد بود چنانکه حقتعالی در قرآن مجید
فرموده فریق فی الجنّة و فریق فی السّعیر پس جای ترس و بیمست فکر و اندیشه باید نمود و از گناهان
کناره باید گرد و توبه و انابه باید آورد و از کردها پشیمان باید شد که حقتعالی از حال و کردار بندگان غافل
نیست و در کلام خود فرموده فلا تحسبنّ الله غافلاً عمّا یعمل الظّالمون پس گمان مبر که حقتعالی از عمل
ظالمان و گنه کاران غافل است پس بنده شرمنده باید که در همه حال و همه وقت خدا تعالی را بر خود
حاضر و ناظر داند و در ظاهر و باطن حرمت بجا آورد چنانکه فرموده و نحن اقرب الیه من حبل الورید
یعنی بدانکه حق سبحانه و تعالی از رگ گردن بر تو نزدیکتر است در هر جا که باشی و هر جا که روی و هر چه
کنی بر تو ناظر است زیرا که حضرت جلال او همه را میداند و می بیند چنانکه فرموده والله یعلم اعمالکم
پس مرد عاقل باید که در فکر آخرت باشد و نظر بر حال خود کند و نیتهای خود را خالص گرداند و از شر
شیطان رجیم پناه برب رحیم برد ای عزیز بدانکه هر کس در دنیا در کردار و عمل و کردار خود باشد چنانکه
فرموده کلّ امرء بما کسب رهین و هر چه در دنیا کرده باشد خواهد دید از خیر و شر همه را بوی خواهند نمود
پس ای مؤمن همیشه در دنیا نیکوئی و نیکو کاری کن تا آنرا بیابی چنانکه فرموده فمن یعمل مثقال ذرّة خیراً
یره و من یعمل مثقال ذرّة شرّاً یره حقتعالی ذکر آخرت کرده و مثال آورده و همه را خبر داده پس ای
غافل یاد کن و بترس از آنروز که زمین را بجنبانند و همه چیزها از زیر و زبر کنند و زمین بیرون
اندازد آدمی را از شکم خود و آنچه در دنیا از خیر و شر در پشت او کرده باشد و در حق هر کس گواهی دهد
پس از این تمثیل پند گیر و بدانکه چه در پیش است و خدا تعالی چه فرموده و دنیا را محل و آرامگاهی نیست
هر کس گره ور سم جهان تنگ شناخت از بهر اقامت خود شرخانه نساخت آنکه به رباط را عمارت چه کنی

کافر چه بدیگری بباید پرداخت ای عزیز این قول صحیح است که حضرت پیغمبر هرگز خشتی بالای خشتی نگذاشت
و در بالای حصیر میخوابید تا دنیا را گذاشت پس در این معنی فکر کن که در آینده روز چه باید کرد و مشهد
صفوان کلابی گوید که حضرت رسول مرا گفت یا صفوان طعام چه چیز است گفتم برنج و روغن و شیر
فرمود بعد از آنکه پخته شد چه میشود گفتم این است که مشاهده میکنیم و می بینم که چه چیز میشود فرمود حقتعالی دنیا را
بطعام مثل زده که در اول لذیذ و نیکو و خوش نما باشد و در آخر ناخوش و کثیف و بد نما باشد و طبع
از و نفرت کند تمثیل آورده اند که عبدالله عمر در وقت موعظه بر سبیل تمثیل میگفت چون آدمی به
بیت الخلا میرود و آنچه خورده باشد از وی جدا شود از کراهت فرشته آواز کند که آن ما نخجه این همانست
که آزادوست داشتی و از روی رغبت طلب نمودی و بر دیگران بخل و امساک میکردی ببین حالا چه شده
مثل دنیا همان مثل است اکنون چو نصرب المثل شنیدی از خواب غفلت بیدار شو و در کار آخرت
فکری کن که وقت تنگ است و مرکب عمل لنگ و از عمر کوتاه توشه بردار و ذخیره آخرت نگهدار
که سفر دور و دراز در پیش است ای عزیز بدانکه دیروز که گذشت باز نشوان آورد و فردا را جزم نتوان کرد
بر سد یا نرسد و کس نداند که چه خواهد شد قوله تعالی ما تدری نفس ماذا تکسب غداً پس ای عزیز این دم را
غنیمت دان و انکار کن که دم آخر نیست دم را بناز دار و غنیمت شمار عمر کانها که رفته اند خراب
همین دمند پس چون این مثل شنیدی و از مآل کار واقف شدی عمر عزیز خود را در معصیت و طلب
دنیا صرف مکن و همه را دم آخرین بشمار که در آخر ندامت و افسوس سودی ندارد و چو معلوم شد
که دیروز را پس نتوان آورد و فردا را کس ندید امروز که میتوانی ذخیره فردا مهیا کن تا توشه تو باشد
آنطلب امروز بهر گوشه کز پی فردا است بود توشه باری اگرچه دنیا سراسر عیب است اما اینجا صیتی دارد
که مزرعه آخرتش خوانده اند و هر چه امروز حاصل بکاری فردا بدر روی که الدّنیا مزرعة الآخرة
بکوش امروز تا تخمی بکاری که فردا بر جوی قدرت نداری اگر اینکار گشتی را نورزی در
آخر من یک ارزن نیرزی پس ای عزیز خود را در دنیا محبوس داشتن و در بند مال دنیا بودن و
عمر را بغفلت گذرانیدن فایده ندهد پس مرد عارف عاقل آنست که تمامی همت خود را بکار آخرت
صرف کند و آن نیت خالص و عمل صالح است که بهر وقت خود افتد و فکر مبدء و معاد کند که از کجا
آمده و بچکار آورده اند و بکجا باید رفت و چه متاع باید برد پس بمقتضای عقل کار کند و
بعلم و عمل مشغول گردد و دایم در فکر آخرت باید بود و هر چه خوبتر و بهتر دوست دارد و پیشتر از خود

بمکان اصلی خود فرستند با امید آنکه از آن از خدا بار یابد چنانکه در کلام خود فرموده وما تقدموا لانفسکم من
خیر تجدوه عند الله بلکه جزا از آن زیاده تر یابد و آنچه بهتر داند آن را از خود پیشتر بفرستد و خداوند تعالی فرمود
لن تنالوا البر حتی تنفقوا مما تحبون و انتفعیها حاصل نمیشود الا بفکر پس بنده مؤمن باید که در هر
ذره از ذرات کاینات نظر کند و فکر و اندیشه در آن تا درهای معرفت بر روی او گشاده شود پس در این
مقام تمثیلی بیاوریم تا معلوم گردد تمثیل آورده اند که در زمان بنی اسرائیل شخصی سفر دریا میکرد
ناگاه تند بادی برآمد و کشتی بر کوهی زد شکست و اهل کشتی غرق گردیدند و او تمسک بچوبی کرد و نجات
یافت و بکنار جزیره رسید بیرون آمد و برفت ناگاه بکنار شهری رسید جمعی را دید از امرا و وزرا
که همه سواره ایستاده بودند چون او را دیدند همه پیاده شدند و خلعت پادشاهی او را پوشانیدند
و او را بر سند دولت نشانیده بشهر در آوردند و باعزاز تمام او را بر تخت شاهی نشانیدند و
ارکان دولت همه بخدمت کمر بستند و خزاین را تسلیم کردند آن مرد با خود تعجب نمود که آیا در این چه
سر است پس در امور مملکت چند روز متصرف کرده تا شبی بسر وقت خود افتاده و فکر و اندیشه نمود که
خداوند مرا از چنین غرقابی نجات داده بچنین مملکت رسانید بی زحمت و تعب شکر این نعمت بزبان
نیاید بهر حال از عاقبت خود غافل نباید شد پس از میان امرا بزرگ فهمیده را برگزید و او را انیس و محرم
خود گردانید و هر سری که داشت با او در میان گذاشت تا اینکه شبی در خلوت گفت ای وزیر و انیس
من با تدبیر احوال این سلطنت و مملکت را با من بگو که در این چه سر است آن مرد گفت ای پادشاه وقت
سر این قضیه را از من مپرس که اگر این حال بر تو ظاهر شود عیش و خوشحالی بر تو تباه گردد او گفت من ترا
دوست خود میدانم و از همه برگزیدم البته این سر را بگوید تا بتدبیر آن پردازم علاقه واقعه پیش از وقوع
باید کرد چون آن مرد دانست که پادشاه مرد عاقلیست و عاقبت کار را در نظر دارد گفت ای پادشاه
مخفی نماناد که چون تو در فکر عاقبت کاری آنچه باشد بعرض میرسانم بدانکه این مردم را عادت اینست
که هر سالی روزی دارد که در آن روز جمله مردم اتفاق کردند پادشاه خود را از تخت فرود آورده در آن
طرف شهر دریائی هست او را در آن دریا اندازند و روز دیگر رفته غریبی را که از راه دور برسد و از این
مخفی واقف نباشد بیاورند و بر تخت بنشانند چنانکه ترا آوردند پادشاه گفت ای برادر اکنون که اختیار
و قدرت در دست است فکر از وزرا باید کرد تدبیر این چنین است وزیر گفت پادشاه در آن طرف دریا جزیره
هست که همیشه سبز و خرم است مصلحت است که بنایان و استادان بآنجا بفرستیم دور آنجا و در آنجا شهری

بنا کنند

بنا کنند و خانهای خوب بسازند و قصرهای بلند پایه پردازند و هر جا از متاع نفیس و جنس نیکو
باشد بیش از خود بآنجا روان کنیم و از غلامان و توشه آنچه لازم باشد بآنجا فرستیم تا در آنجا زورقها
بسازند و غلامان شناور در آنجا نگاه داریم بار روزی که تمام شود من بیشتر روم غلامان را با زورقها در
روی آب منتشر گردانم تا ترا وقتیکه بدریا میاندازند ایشان ترا گرفته بآن مکان رسانند و در آنجا از
سر فراغت و خاطر جمعی روزگاری بعیش بگذرانیم پس بتدبیر آن روز مشغول شده باندک وقتی آن شهر را تمام
نمودند و از جنس و متاع نفیس آنچه بهتر بود فرستادند تا آن روز که خواهش قصد پادشاه کنند
وزیر شب شاه را خبر کرد و خود پیشتر رفت و وقت موعود زورقها بر روی آب دریا منتشر گردانید
و خود با غلامان شیر دل غواص آب در شدند تا وقتیکه مردم همه بر سر پادشاه ریختند او را گرفته از
شهر بیرون آورده و در دریا انداختند و غلامان از جانب دیگر پادشاه را گرفته در زورقها جا دادند
و در شهری که بنا کرده بود رسانیدند پادشاه با وزیر بمقصد اصلی خود رسیدند و همه چیز در آنجا مهیا بود
پس ای عزیز اگر این تمثیل را شنیدی نیکو بفهم و چون مردان طلب اصل و مقصد کل پیوستی از این روشن تر
بگوییم بدانکه چون آدمی از عدم بوجود آید اگر غافلانه زید ناگاه دست اجل گریبان او را گرفته از تخت وجودش
فرو کشد و در دریای حسرتش اندازد تا در گور معذب و در قیامت شرمسار گردد و ای مسکین خود
خود مشاهده میکنی که دنیای فانی بر یک قرار نماند جوانان زبردست با فهم و ادراک که مصاحب و همنشین تو
بودند چه شدند همه شربت اجل نوشیدند و فردا ترا نیز این آتش در کاسه خواهد بود پس عمر
عزیز خود را بغفلت گذرانیدن و خود را خوار و ذلیل داشتن فایده ندارد پس این تمثیل را گوش گیر
و هر چه در دنیا دوست داری پیشتر از خود برای آخرت بفرست که ذخیره تو خواهد بود و بقول خدا
رسول نظر با مثال قرآن نموده تمامی اوقات خود را در کار آخرت صرف کن و دل بر دولت بازدنعمت
جاودانه بند و در طلب آن باش چنانچه در کلام مجید فرموده والذین جاهدوا فینا لنهدینهم
سبلنا و این خبر ترک دنیا و تعلقات آن بکاره عذاره میسر نخواهد شد چنانکه در حدیث آمده که حب الدنیا
راس کل خطیئة پس دوستی دنیا سر همه گناهان و صحبت با اهل او داشتن باعث فوت ایمان است پس از این
آیه کریمه دانا و بینا شو که خداتعالی در کلام خود خبر داده که مثل الفریقین کالاعمی والاصم والسمیع والبصیر
هل یستویان مثلا افلا تتفکرون یعنی مثل این گروه که مؤمن و منافقند مانند کور و کر و مثل بینا و شنوا برابرند
بدین دو صفت آیا پند گیرند بدین مثلها که ما برای ایشان زده ایم تا تأملی بکنند بدین تمثیل و تنبیه آیا نمی

کفت و علامات و بالنجم هم یهتدون یعنی بستارگان همه نشان راه یابند و رفیق همه خدا است چون پاره راه
رفتیم بر سر دو راه رسیدیم گفتم ای راضیه بکدام راه باید رفت گفت اصحاب الیمین یعنی بدست راست
پس پاره راه که رفتیم بقافله رسیدیم چون چشمش بقافله افتاد این آیه را خواند انما اموالکم و اولادکم فتنة
دانستم که گفت مرا در این قافله مال و فرزندان است راضیه از شتر فرود آمد و مرا گفت بسم الله مجریها و
ومرسیها و روان شد از میان قافله بیرون آمدند باستقبال راضیه فرزندان خود را دید شکر خدا بجا آورد
و گفت الحمد لله الذی اذهب عنا الحزن ان ربنا لغفور شکور الذی احلنا دار المقامة من فضله آن جوانان
پیش آمده در خاک قدم ما در افتادند و خدمت را بجا آوردند آنگاه بخیمه در آمد و بنشست آن جوانان بخدمت
ما در برابر ایستاده راضیه رو بفرزندان کرده گفت تزودوا فان خیر الزاد التقوی یعنی زاد آخرت
تقوی و پرهیزکاریست آنگاه راضیه رو بمن کرد و گفت ادخلوها بسلام آمنین پس بدرون خانه
در آمدم و بنشستم راضیه دو رکعت نماز شکرانه بجا آورد و بعد از آن طعام حاضر کردند راضیه رو بمن کرد
و گفت یا اخی کلوا واشربوا چون بطعام خوردن مشغول شدیم راضیه دست باز کشید من براضیه گفتم تو
از راه دور آمده چرا طعام کم میل کردی گفت ولا تسرفوا یعنی اسراف نمیکنم و همین قدر کافیست و آن جوانان
همچنان در خدمت ما در ایستاده بودند من برخواستم راضیه را وداع کردم و بیرون آمدم آن جوانان
بمشایعت بیرون آمدند من پرسیدم که ای جوانان ما در شما چند روز است که از قافله جدا شده است گفتند
شش روز است که از قافله جدا شده است و ما از وی خبر نداریم بعد از آن گفتم ما در شما سخن نمیگوید الا از
قرآن گفتند آری ما در ما وقتی در مسجد اقصی قرآن میخواند چون بدین آیه رسید لو انزلنا هذا القرآن علی
جبل لرایته خاشعا متصدعا من خشیة الله وتلک الامثال نضربها للناس لعلهم یتفکرون چون این آیه را
بخواند بیهوش شد و بعد از لحظه بخود باز آمد ما برادران در عقب او نشسته بودیم روی بما کرد و گفت حق
تعالی در این آیه مثل زده و بیان کرده که اگر این قول را بمثل بر کوه بخوانند هر آینه از ترس و خوف آن کوه پاره
پاره پاره و شق می شد و از هم میریخت و بجای خود نمی ماند پس دلهای مردمان از سنگ سختتر است
و در این مثل فکر و اندیشه نمی کنند که چه در پیش است پس اگر بگویم که پیروی این مثال را میکنیم دروغگو باشم
و خدای تعالی در کلام خود خبر داده و فرموده لیسئل الصادقین عن صدقهم در آن روز که از راستگویان راستی
پرسند وای بر دروغگویان پس ما در ما از آن روز دیگر سخن نگفته الا از قرآن مجید بعد از آن عبد الله
گفت چون این سخن شنیدم بر سر خود زدم که آه و اویلا تا از این صورت اینها را ندیده بودم بر مردی و مسلمانی خود

میبازیدم

میبازیدم پس از جمله دروغگویان باشم در دهر نیست بیخرد چو من ناجوانمرد در عرصه کس ندیده چو من خانه بدر
دعوی کنم که نیست در اسلام همچو من از زنکافران فرنگ هم خوارتر تمثیل دیگ مر دیگ را گوید که روی
تو سیاه است که این مثل در زبان فرس مشهور است و در قرآن مجید فرموده که وضرب لنا مثلا ونسی خلقه
گویند که امیر اسمعیل سامانی را اسیری تیمور نام که بسیار نیکو رو و زیبا خوی بود در کمال فهم و فراست در کار
نظر توجه و التفات بوده وقتی او آبله بر آورده و لطافت چهره در زیر نشان آبله ماند روزی در برابر امیر اسمعیل
ایستاده بود امیر از روی تعجب نشان آبلهای در او میدید و قاضی ابو المنصور در آنجا حاضر بود خوش
طبعی بخاطرش رسید در آن وقت فرصت یافت و بدان پسر اشارت کرد و این آیه کریمه را خواند لقد خلقنا
الانسان فی احسن تقویم ثم رددناه اسفل سافلین آن پسر چون این در حق خود بشنید فی الفور در جواب او بر گفت
وضرب لنا مثلا و چون قاضی آبله رو بود این آیه بشنید و بر خود بپیچید و در حضور امیر کودک تلخ شد کودک
برآشفت و گفت در مثلها گویند دیگ مر دیگ را گوید کون تو سیاه است یا قاضی این مثل من و تست
قاضی گفت ای کودک خیره سر این سزای منست که بزرگان گفته با طفل و بیگانه مزاح کردن ندامت و پشیمانی
آورد در جواب گفت که بزرگان هم گفته اند کلوخ انداز را پاداش سنگست جواب این برابر داد این
نه حکمت آنچه گفتی جواب شنیدی که در مثلها گویند هرچه عوض دارد گله ندارد امیر اسمعیل و حضار مجلس
از حدت خاطر و جواب حاضر او تعجب کردند امیر اسمعیل او را خلعت و انعام بداد و بر مقرری او بیفزود
عبد الرحمن یا موزاکه صاحب اندلس بود گفت در سفر مکه معظمه میرفتم ببغداد رسیدم گفتم کنیزکی سالمه برای
من بخر که در این راه انیس من باشد کنیزکی من بود در غایت حسن و جمال چنانچه از ملاحت صورت او چشم
خیره میشد دلم بسیار باو میل کرد پیش او رفتم و گفتم ای جاریه ترا چه نامست گفت مکه گفتم الله اکبر قد
قرب الطریق راه من نزدیک شد پس خال او دیدم بر چهره زیبای او گفتم یا جاریه این چیست تبسم نمود و گفت هذا
الحجر الاسود گفتم ایکه دستور بده تا حجر الاسود را بوسه در جواب من این آیه فرمود لم تکونوا بالغیه الا
بشق الانفس یعنی بخرج درم و رنج قدم بحریم حرم نتوان رسید قوله تعالی لن تنالوا البر حتی تنفقوا
مما تحبون پس از گفتار لطیف و دیدار ظریف او حیران شدم و او را بمبلغی خریدم و بوثاق خود بردم و گوهر
جواب او از قرآن بود تمثیل در مثلها گویند چون قضا کار خود کند ندامت سودی ندارد
و در قرآن مجید فرموده قضی الامر الذی فیه تستفتیان چون از درون خانه پدر دختر آواز شنید دانست
که آنچه شدنی بود و قضا شد پس مردم را منع فرموده گفت قضا و قدر کار خود را کرد سعی و کوشش فایده

تمثیل

تمثیل

نمد پس از انجا برگشت و دختر را عقد بست و با نجوان داد چو نوقت قضای بود نهیا همه بود در جستن و
فریاد تو کی دارد سود متمثل درمثلها گویند کالای نیک را بهیا میتوان خرید و در قرآن مجید
آمده لن تنالوا البر حتی تنفقوا مما تحبون آورده اند که روزی درویشی دلریشی محنت اندیشی بواسطه تفرج
از شهری بشهری رفت فقر و فاقه و محنت بسیار کشیده و از گرد راه رسیده تشنه و گرسنه بدر دکان
بریان پزی رسید چشمش بر بریان افتاد که بالای دکان آویخته آتش اشتها تنور معده اش را گرم کرده
اندرویش آرزوی خود را بمضمون آیه کریمه برقعه نوشت که نرید ان ناکل منها و تطمئن قلوبنا و نعلم ان قد
صدقتنا بدست بریانی داد بریانی رقعه را خواند و بر پشت رقعه این آیه را نوشت لن تنالوا البر حتی تنفقوا
مما تحبون چو چشم درویش برقعه افتاد آن آیه خواند و نعره زد و بیفتاد و از هوش رفت بریانی آنحال که بدید
از سر دکان فرو جست و سر درویش را بزانوی خود گذاشت و دست بسر درویش مالیده گرد
راه از رویش پاک کرد تا لحظه بخود باز آمد بریانی گفت یا شیخ ترا چه واقع شده و این چه حالت است درویش
خیراندیش گفت که چون آیه بر خواندم با خود اندیشه کردم که هرگاه نعمت فانی را بی بضاعت ندهند پس
نعمت باقی را به بی‌طاعت کجا دهند بریانی باو التماس کرد و او را اندرون دکان برد و از آن بریان پیش
آورد هرچند با درویش گفت التفات نکرده و از آن بریان نخورد و از پا آرزوی خود برفت و از انجا
بیرون آمده راه بیابان پیش گرفته غایب شد متمثل گویند ابوالعینای شاعر وقتی باصفهان
رسیده بود از اتفاقا در آنروز جنگ سنگ بود که دو فرقه باهم جنگ سنگ میکردند ابوالعینا خواست
که در میان میانجی کند تا بصلح انجامد ناگاه سنگ بر سر ابوالعینا خورد و سرش شکست و خون روان شد
که در مثلها گویند میانجی میخورد اندر میان مشت پس ابوالعینا خود را بکناری کشید و آشنا داشت نشان
خانه او را پرسید و بانجا رفت و بوثاق او فرود آمد رنجور گرسنه تمام شب در انتظار طعام بود هیچکس
باو التفات نکرد صباح برخواست و نزد ابن مهلب وزیر رفت وزیر از واحوال پرسید و گفت ای شیخ
یوم دخلنا البلد یعنی کدام روز داخل شهر شدی در جواب او گفت آیه از قرآن فی یوم نحس مستمر مهلب
از جواب او بخندید و گفت در کدام ساعت گفت فی ساعة العسرة یعنی در ساعتی دشوارترین ساعتها باز
مهلب گفت که این ترک گفت بواد غیر ذی زرع وزیر را جواب لایق او خوش آمد آنگاه تمام حال خود را
باز گفت مهلب فرمود تا برای او مکانی معین کردند و وظیفه مقرر کرد که باو بدهند متمثل
آورده اند که هرون الرشید را کنیزکی بود فایزه نام که بحسن و جمال شهره آفاق بود در وقتی هرون الرشید

درخلوت

درخلوت بطریق صحبت باو گفت که یا فایزه فلی ظهرک کسا تا ای فایزه زمانی پشت من کن گفت یا امیر قوله تعالی
فاتوهن من حیث امرکم الله یعنی در زمان براهی روند که حقتعالی فرموده هرون گفت یا فایزه اما سمعت
قوله تعالی فاتوا نسائکم حرث لکم فاتوا حرثکم انی شئتم یعنی آیا نشنیده که حقسبحانه و تعالی فرموده که زنان کشت
زار شما اند بدانراهی روید که مراد شما باشد فایزه گفت یا امیر اما سمعت قوله تعالی فاتوا البیوت من ابوابها
هرالرشید جواب لایق از فایزه شنید تعجب کرده او را دوستتر گرفت آورده اند که وقتی هرالرشید را
گفتند که فلان ناطقی کنیزکی دارد که مادر ایام مثل حسن صورت و لطافت سیرت او نزاده و روی دل
ربایش با ماه برابری میکند با رفق معامله و لطف مکالمه ناطقی را دل از دست برده است هرون چون
این بشنید غیرت در باطن او کرده که چنان کنیزکی در زمان من باشد چرا از خدمت من باز مانده دست
روزگار او را بدیگری سپارد در ساعت کس پیش ناطقی فرستاده کنیزک را طلب کرد چو نخاضر
شد هرون گفت شنیده ام که کنیزکی شایسته داری باید او را حاضر کنی چون ناطقی از خلیفه این سخن بشنید
چون بید بلرزید و برخود بپیچید با لب خشک و دیده تر بخانه رفت چون کنیزک خواجه را بدانحال دید
پیش آمده گفت ای خواجه غمت مباد و گزندت مباد و رنج مباد چه واقع شده که قد صنوبری تو منحنی شده و
چهره ارغوانی تو زعفرانی گشته گفت چه باشد از این بتر آسوده مرا زمانه با تو نگذاشت خوشش بود
مرا با تو فلک نپسندید قصه و حال باز گفت کنیزک گفت باک مدار و اندوه مخور و غم بخود راه مده که کار
سهل است اگر یار اهلیت تو مرا بخاطر جمع پیش خلیفه بفرست من چنان کنم که بفضل باریتعالی از انغم
نجات یابی القصه کنیزک را پیش هرون الرشید فرستاد چو کنیزک بحضور رفت هرون نگاه
کرد در شکل و حسن او حیران بماند و گفت ای جاریه شنیده ام که چون باز آواز تو بیرون آید دل مستمعان را
رباید لطف نغمه تو با لطافت صورت تو بد اضعفت است کنیزک گفت در جواب هرون این آیه را قال الله
یزید فی الخلق ما یشاء هرون تعجب کرد و گفت یا جاریه جواب من از آیه قرآن میگوئی مگر تو بر آیات قرآن
استواری در جواب گفت یا امیر هذا من فضل ربی هرون در گفتار لطیف و روی ظریف او حیران
ماند گفت ای جاریه چه شود اگر از حسن لذت آواز خود عشری از قرآن بار بشنوانی گفت بسم الله الرحمن
الرحیم ان هذا اخی له تسع و تسعون نعجة ولی نعجة واحدة فقال اکفلنیها و عزنی فی الخطاب هرون چون آیه
بشنید آب در دیده بگردانید و حال دل بدانست گفت ای جاریه معلوم شد که تو خواجه خود را
بسیار دوست میداری و قصه درد دل او بر صفحه ظاهر مینگاری گفت قوله تعالی الف بین قلوبهم بس

چون هر دو این ابیات شنید دلش مرد آمد و گفت لا تخافی و لا تحزنی زیرا که در ساعت بفرمود تا خلعت یاورند و به وی داد و گفت ای جاریه پیش خواجه خود برو که دل تو او را میخواهد او را رخصت داد تا پیش خواجه خود رود و ای عزیز بدانکه از برکت و اعجاز قرآن در همه امور نجات و خلاصی توان یافت دست از قرآن باز مدار

تمثیل آورده اند که روزی اصمعی در بازار تفرج میکرد و سیر کنان بدر دکان میوه فروش رسید دید که مرغ سمین از مضایق دکان آویخته و طبقهای سیب و سبدهای انگور و گوارهای انجیر و قفسهای انار در دکان چیده و زن صاحب جمال با خلخال و حلی و زیور در سر و گردن و گوش خود کرده با زینت تمام بر در دکان نشسته اصمعی که آن حال مشاهده نمود حیران خال و جمال او شده زبان به ستایش بگشاد و مناسب حال او این آیه کریمه را بر خواند و فاکهة مما یتخیرون و لحم طیر مما یشتهون و حور عین کامثال اللؤلؤ المکنون آن زن چون آیه بشنید روی با اصمعی کرده در جواب او این آیه را بخواند جزاء بما کانوا یعملون این نعمت جزای آنست که بخورید نه سزای آنکه بنگرند و آب حسرت در گلو فرو برند پس ای عزیز این امثال در کلام لم یزل و لا یزال بشنو و آگاه شو که همه بر سبیل تمثیل و پند و نصیحت آمده مرد عاقل هوشمند آنست که در این امثال فکر و اندیشه نماید تا از هر گناه در باطن او شهد طاعت و عبادت گردد که حقتعالی فرموده ان فی ذالک لآیة لقوم یتفکرون یعنی این نشانه ایست از قدرت ما از برای قومیکه در این تفکر کنند و بدانند و دلایل معرفت بدست آورند پس این تفکرها را سرسری ندانند که این فکر عبادتیست که برابر است با عبادت یکساله و در حدیث دیگر برابر هفتاد سال عبادتست پس بنده باید که بدین اشارت هرگز از فکر خالی نباشد و بآنچه حق سبحانه و تعالی در کلام خود فرموده است بینا و شنوا باشد تا علم دین مبین را بیاموزد و علم دین حدیث و تفسیر و فقه است که در شرع محمدی این سه علم نجوم و شعر و معما و غیره پس اینطایفه را با اهل حدیث و قرآن و فقه نسبت شوانکرد که حضرت باریتعالی علمای شریعت را مثل به بینایان زده چنانچه در کلام معجز نظام فرموده افمن یعلم انما انزل الیک من ربک الحق کمن هو اعمی انما یتذکر اولوا الالباب و در جای دیگر فرموده که و ما یستوی الاعمی و البصیر یعنی برابر نیست کور و بینا و قرآنرا نور خوانده و همه را متابعت این نور امر کرده و فرموده و اتبعوا النور الذی انزلنا اگرچه نور را اطلاق ایمان کنند اما علم نیز داخل است ایمان بی علم نتوان بود حقتعالی علم را بر ایمان مقدم داشته چنانچه فرموده قال الذین اوتوا العلم و الایمان و حق سبحانه و تعالی مثل زده علما را که از مثل و حدیث و قرآن و فقه بینایند و مثل زده جهال را که طب و نجوم و شعر و زنده و مرده که در دنیا کورند که در تاریکی مانده و راه نیابند

و در ظلم گرفتارند شیخ بهاء الدین علیه الرحمه این معنی را بر سبیل تمثیل در رشته نظم آورده علم رسمی سربسر قیل است و قال نه از و کیفیتی حاصل نه حال طبع را افسردگی بخشد مدام مولوی باور ندارد این کلام علم نبود غیر علم عاشقی ما بقی تلبیس ابلیس شقی سینه خالی ز مهر گلرخان کهنه انبانی بود پر استخوان دل که خالی شد ز مهر آن نگار سنگ استنجای ابلیسش شمار گر کسی گوید که از عمرت همین هفت روزی مانده گردد این یقین تو در این یک هفته مشغول کدام علم خواهی گشتن ای مرد تمام فلسفه یا نحو یا طب یا نجوم هندسه یا رمل یا اعداد شوم دل از این دیو دنیا پاک کن سینه را بر یاد حق صد چاک کن چند چند از حکمت یونانیان حکمت ایمانیان را هم بخوان دل منور کن بانوار جلی چند باشی کاسه لیس بو علی هر کرا توفیق حق آمد دلیل عزلتی بگزید و رست از قال و قیل عزلت اندر عزلت آمد ای فلان تو چه جوئی زاختلاط این و آن پا بکش از دامن عزلت بدر چند گردی چون گدایان دربدر گر زدی نفس خواهی امان رو نهان شو چون پری از مردمان از حقیقت بر تو نگشاید دری زین مجازی مردمان تا نگذری گر تو خواهی عزت دنیا و دین عزلتی از مردم عالم گزین پس ای مؤمن چشم دل بگشا و از این کلمات پند گیر آنها که گوش بر این امثال نکنند و اندیشه ننمایند کور و کرند پس ای عزیز مرد عاقل کامل باید که در هر یک از این آیات قرآن و امثال فرقان فکر و اندیشه نماید تا در اسرار و حکمت بر دل او گشاده گردد پس بهترین علم از اقسام علوم دینیست که آن قرآن و حدیثی است که بنور قرآن راه برد و بمنزل مقصود رسد و سر همه زهد و تقوی و بار رسانیت و آنانکه در این آیات و امثال فرقان تامل نکنند و اندیشه ننمایند مثل کسی است که گوش و شنوائی ندارد و چشم دارد و بینائی ندارد پس اینطایفه از بهایم کمتر باشند قوله تعالی اولئک کالانعام بل هم اضل اولئک هم الغافلون پس مرد عاقل باید که غافل نباشد و دایم در کارسازی راه آخرت باشد در دنیا چنان زیست کند که گویا غریبست و سرائیکه فرود آمده است باز کوچ خواهد کرد چنان پندارد که در خواب ملکی یافته چون بیدار شود هیچ دولتی نباشد تغافل دنیا را چنان قیاس کن و از این تمثیل آگاه شو قوله تعالی و لقد انزلنا الیکم آیات مبینات و مثلا من الذین خلوا من قبلکم و موعظة للمتقین هر آینه بتحقیق فرستادیم بسوی شما آیتهای روشن را که بیان کند حلال و حرام و حدود و احکام و داستان از ایشان که گذشته اند و رفته اند و فرستادیم پندی و مثلی را بشما و بیان کردیم عقوبت و عذاب را تا عبرت گیرید و آیات و بینات را برای متقیان و پرهیزکاران تخصیص از برای انتفاع ایشانست پس فکر کن و تدبیر نما که چه گذشت آورده اند که منافقان

مثل ذکر مگس و عنکبوت شنیده اند در قرآن استهزا کردند که در این چه نفع خواهد بود حقتعالی این آیه فرستاده
و مثل زده برای کسانیکه ایمان آورده اند و هنضرب المثل و کلام خدا حقست و شکی و شبهه در آن نیست و در
پیش پرده کارند اینها که پوشیده اند حقیر از روجهل و ضلالت و قبول نکردند ضرب المثل را و عناد کردند
که چه چیز خواسته است خدا که این مثل زده است آیا منافقان نمیدانند که حق تعالی گمراه کرده است ایشانرا
بدین امثال تفکر نکردند و اعتبار ننمودند و در این امثال تفکر و اندیشه نکردند و حکمت از آن در نیافتند
پس تکذیب کلام حق کردند و منکر شدند که ذکر و مثل مگس و عنکبوت کلام الهی نیست و از کلام حق
نیست و حق تعالی بدان مثل زده و بیرون رفتگانرا از مقام فرمانبرداری قوله تعالی یا ایها الناس ضرب مثلا
فاستمعوا له ان الذین تدعون من دون الله لن یخلقوا ذبابا و لو اجتمعوا له و ان یسلبهم الذباب شیئا لا یستنقذوه
منه ضعف الطالب و المطلوب گویند روزی مگسان برابر جعفر دوانقی در خلوت هجوم آوردند و هرچند
میراندند مگسان از او نمیرفتند پس ابو جعفر ملول و آزرده گشت و در قهر شد پرسید که بر در بارگاه کیستند
مقاتل را طلبید چون درآمد پرسید که از برای خلق مگس را فایده چیست که مگس آفریده شده مقاتل
گفت از برای خوار و ذلیل کردانیدن جباران و متکبران خلق شده تا قدرت باریتعالی بدانند که
چیزی عبث خلق نشده است آورده اند که حاتم اصم یکی از شاگردان و مریدان شقیق بلخی بود روزی
در خلوت شقیق گفت با حاتم چند وقت که در صحبت ما هستی و سخن از احادیث و امثال میشنودی گفت
سی سالست گفت در این مدت از من چه فرا گرفته که بکار آخرت تو آید و روز قیامت دستگیر تو باشد
و چه فایده یافته که بکار تو آید گفت هشت فایده یافته ام که از ضرب المثل خود کرده ام و بدان عمل مینمایم و بر
سبیل تمثیل و موعظه خلق را بدان دعوت میکنم شقیق گفت انا لله و انا الیه راجعون ای حاتم توجه میکولی
من عمر خود را در این مدت سی سال صرف تو کرده ام و ترا از علوم من بیش از این هشت فایده حاصل نشد
تو دیوانه حاتم گفت دیوانه بکار خویشتن هشیار است و سخن راست از دیوانه باید شنید پیش از این
هشت مثل مرا زیاده در کار نیست بدلیل آیات قرآنی از علوم همین کافیست و مرا یقین حاصل است که نجات
و رستگاری در این هشت مثل است شیخ گفت آنکه است گفت در قران مجید حقتعالی فرموده شقیق گفت
بیا گفتن تا بدانم حاتم گفت ای شیخ اول آنکه من در این خلق جهان نگاه کردم تمام مردم را دیدم که بلذات دنیا
و عیش مشغولند و همه پیروی نفس اماره میکنند پس آنها را دیده برخود بستند دیدم که حقسبحانه و تعالی در
کلام مجید فرموده است و اما من خاف مقام ربه و نهی النفس عن الهوی فان الجنة هی المأوی و یقین

دانم که قرآن حقست و شکی و شبهه نیست از روی صدق و اخلاص خلاف نفس کرده از هوا و آرزو بدرآمدم و پای
بر سر نفس گذاشتم و بمجاهده کمر بستم و به بندگی مشغول گشتم که خدا تعالی فرموده و لقد ضربنا للناس فی هذا
القرآن من کل مثل و از قرآن مجید پند گرفتم و بدان عمل میکنم شقیق گفت تبارک الله علیک نیکو دیده
دیگر بگو که است گفت دوم آنست که در اهل جهان نگاه کردم که همه کس مال دنیا و زینت او و محبوبان و کنیزان
و غلامان و زن و فرزند مشغولند و آخرت را فراموش کرده اند و فریفته دنیا و شیطان گشته اند و
اینها که دیدم هیچکدام وفا نکردند چنانچه بعضی با مرض و جمعی با وقت موت و برخی تا لب گور همراه اند آخر
همه برگردند و او را تنها و بیکس در آن گور تنگ واگذارند و هیچکدام از اینها با او بگور نروند و آنجا رفیق و یکی
باندش اندیشه کردم که محبوب و معشوق و یار و مصاحب و همدم نیست که در آن گور تنگ و تاریک مصاحب
و رفیق باشند و چراغ روشن گور بود و در منازل راه آخرت تا روز قیامت رفیق و مونس باشد پس باخود
فکر و اندیشه کردم که چنین یار و همدم که این صفت و خاصیت دارد که همه جا مونس و همراه باشد اعمال صالحه است
پس او را مرغوب خود کردانیدم و با عمل نیکو برخاستم و با تنهائی و بیکسی ساختم که از لب گور تا روز قیامت رفیق
و مونس باشد و چراغ روشن گور بود و نظر بر این آیه کریمه کردم که حقتعالی در کلام خود فرموده که و تزودوا
فان خیر الزاد التقوی دانستم که قرآن برحقست و هیچ شکی نیست که زر و مال دنیا و زن و فرزند و بال
انکس است قوله تعالی انما اموالکم و اولادکم فتنة پس ترک همه کردم و در صحبت خلق را خود بستم و بعمل صالح
پیوستم که غیر از این دیگر هیچ نفعی نده شقیق گفت احسنت احسنت ای حاتم دیگر بگو سیم گفت که در خلق جهان
نگاه کردم دیدم که همه کس سعی و رنجی در دنیا برده و چیزی اندوخته و ذخیره نهاده و حاصل عمر خود را
بر باد داده و صرف دنیا کرده و بدان شاد و خرم شده که مال بهم رسانیدم و ذخیره نهادم پیک ناگاه پیک
در رسید و یکدم امان نداد پس همه را بحسرت بگذاشته شد و رفتند و مال از دست او رفت و وبال ماند
پس در این پند عبرت گرفتم و در این آیه کریمه نظر کردم که حقتعالی در کلام خود خبر داده که ما عندکم ینفد و ما عند الله
باق پس دانستم که قرآن برحقست و چیزیکه پیش خدا تعالی باقی میماند ذخیره آخرتست که با من خواهد بود
پس محصول که در دنیا حاصل کرده بودم و ذخیره داشتم همه را در راه خدا بدرویشان ایثار کردم پس
محصول که در دنیا حاصل کرده بودم این شد که در آنجهان در پیش خدا ذخیره من باقی باشد شقیق
گفت تبارک الله ای حاتم نیکو دیده دیگر بگو چه دیده چهارم گفت که در این خلق جهان نگاه کردم قوم را دیدم
که پنداشت و تصور ایشان بود که در دنیا شرف و بزرگی و عزت و عشرت آدمی بسیاری مال و اسباب

واسباب و زینت است و او داشتن دنیا و بدان فخر و مباهات میکردند پس من نظر کردم و تامل و اندیشه
نمودم که این ناپسندیده و مذموم است عبرت و پند گرفتم و بدین آیه کریمه نظر کردم که حق سبحانه و تعالی در کلام
فرموده که ان اکرمکم عند الله اتقیکم دانستم که قرآن بر حقست و آن تخیل و تصور مردم باطل و خطاست پس ترک
مصاحبت و مخالطت آن مردم کردم و با متقیان و صلحا ملاقات نمودم و تقوی شعار خود ساختم شقیق گفت
نیکو گفتی دیگر بگو حاتم گفت پنجم آنکه در اخلاق جهان نگاه کردم قومی را دیدم که از روی حسد و جهل و رزی
در عداوت و عیب جوئی یکدیگرند و غیبت یکدیگر میکردند و یکدیگر را تهمت میزدند و افترا می بستند چون
ملاحظه نمودم همه از روی بخل و حسد بود که از برای مال دنیا با هم نزاع میکردند و رشک می بردند
بسبب زیادتی جاه و مال دنیا پس در این آیه کریمه نظر کردم و تامل نمودم که حق تعالی در کلام خود فرموده که نحن قسمنا بینهم
معیشتهم دانستم که کلام خدا بر حقست و رزق و روزی هر کس از روز اول قسمت شده است همان معین و مقدر باو
میرسد پس رنج و محنت و آبرو ریختن و زیاده طلب کردن و رشک و حسد بر دیگری بردن همه عبث است
هر کس روزی خود میخورد و قسمت کسی را کسی نخورد دانستم که روزی هر کس مقدر است پس من در کنج
عزلت خو گرفته هرچه میرسد قناعت میکنم و بهر کسی رشک و حسد نمیبرم و بقسمت خدا تعالی که در روز ازل کرده
راضیم و با خلق جهان صلح کردم شقیق گفت جزاک الله خیر آنچه نیکو کردی دیگر بگو حاتم گفت ششم آنکه
در اخلاق جهان نگاه کردم که مردم دنیا بواسطه سبب و غرضی با هم خصومت و دشمنی دارند و علانیه دشمنی
میکنند و فحش و جنگ و جدل مینمایند پس در این آیه کریمه نظر کردم که حق سبحانه و تعالی فرموده است که
الم اعهد الیکم یا بنی آدم ان لا تعبدوا الشیطان انه لکم عدو مبین و ان اعبدونی هذا صراط مستقیم پس دانستم که
کلام خدا بر حقست و بفریب شیطان و اتباع او مردم را دشمن نباید داشت و با خلق خدا بد نباید بود که فرزندان
آدم همه برادران همند و همه یکسانند پس شیطان و اتباع او را دشمن داشتم و فرمان خدای بردم بفریب شیطان
و اتباع او عمل نمیکنم که راه راست صراط المستقیم همین است شقیق گفت نیکو دیده احسنت یا حاتم دیگر بگو گفتم هفتم
اینکه در خلق جهان نگاه کردم دیدم هر کسی را بنوعی جهة روزی معاش سعی و کوشش میکنند و در شبهات
میافتند و حلال از حرام فرق نمیکنند و در خانهای اهل دنیا و حکام و ظلمه و بدعت تردد میکنند و خود را
در پیش اهل دنیا خوار و ذلیل میدانستند و نمیدانستند که روزی بدست خداست من با خود فکر کردم روزی
تو باز نگردد زده کار خداکن غم روزی مخور و نظر در این آیه کریمه کردم و تامل نمودم که حق سبحانه و تعالی
در کلام خود فرموده و ما من دابة فی الارض الا علی الله رزقها دانستم که خدا تعالی حق است و وعده او راستست

ومن هم

ن هم پی از دنیا ی . روی رسنیم پس توکل کرده که او کفیل رزقست آنگاه فرق میان حلال و حرام کرده
و از دیگران روز اول مقدر کرده بمن میرسد بان قناعت کردم و به بندگی خدا مشغول گشتم شقیق گفت یا حاتم
نیکو دیده دیگر چه داری گفت هشتم اینکه در این مردم و اهل دنیا نگاه کردم خلق را دیدم که هر کس پناه و اعتماد
بچیزی کرده بعضی اعتماد بزر و سیم و جمعی بملک و املاک و قومی بقرب سلاطین و حکام و کسان و دوستان
دنیا ان که همه فانی اند و جمعی بخود پرستی و غرور و تکبر و تجبر پس من در این آیه کریمه نظر کردم که در کلام خود خبر داده
که و من یتوکل علی الله فهو حسبه یعنی دانستم که قرآن راست و درست است پس ترک همه نمودم اعتماد بر وعده حق کردم
و اعتماد باین قول نمودم که و هو حسبی و نعم الوکیل شقیق گفت رحمک الله یا حاتم نیکو دیده من در توراة و زبور
و انجیل و فرقان آنچه در این چهار کتاب دیده ام همین هشت گونه است که هر که بدین عمل نماید هر کس
این هشت امر را ضرب المثل خود سازد چنان باشد که چهار کتاب را تماما عمل کرده باشد شقیق گفت یا حاتم
من بشنو که از برای تو مثلی بیاورم بدانکه تحصیل علم غیر علم دین سعی نباید کرد که بواسطه خداشناسی و کوشش
برای آخرت باید کرد که تقوی و رستگاری آنروز است آنرا امروز بدست توان آورد و آنچه امروز بر سالک راه
حقیقت واجب و لازم است و شرع حضرت رسالت پناه و خاتم النبیین بر همین است و بر علم طب و
نجوم و هندسه و شعر و عروض و قافیه احتیاج نیست و اینها عمر ضایع کردنست و طالب دنیا بودن و حریص
گشتن است بر شغل و عمل دنیا و دین برباد میرود و در آخرت وبال بر عکس است دیگر آنکه علم سهل دنیوی است
و آن علمی که تو امروز برای اهل دنیا تحصیل میکنی فردای قیامت بکار تو نیاید و ترا از عذاب آخرت باز ندارد پس
آن علم وبال است و علمی که ترا در طاعت و عبادت و ترس و خوف و بندگی و اطاعت در دنیا و در روز قیامت
هم از عذاب آتش دوزخ باز ندارد چه فایده دارد دیگر آنکه کتاب بسیار جمع کردن و بدان عمل نکردن و در حبس نگاه داشتن
آن وبال است که حق تعالی در کلام خود فرموده و مثل زده مثل الذین حملوا التوراة ثم لم یحملوها کمثل الحمار یحمل اسفارا
بئس مثل القوم الذین کذبوا بآیات الله و اگر امروز بعلم عمل نکنی تدارک روز گذشته نمائی فردای قیامت ندامت و حسرت
سودی ندارد و آنجا گوئی فارجعنا نعمل صالحا در آنوقت فرشتگان عذاب با تو گویند ایغافل با دامن تو خود از آنجا میانی
و از آیات و امثال شنوا بودی و حق سبحانه و تعالی در کلام خود خبر داده بود چرا بعلم عمل نکردی الحال ندامت و حسرت
سودی ندارد هر چند پشت دست بدندان گیری فایده ندهد پس این تمثیل بشنو و حقیقت بدان و اندیشه نما و خود فکر
کن که چه در پیش است ایغافل مسکین کار امروز بفردا میفکند و بعمل بپردازد و کار آخرت خود بساز که دمی غنیمت است
در این معنی بسیار فکر دکم کو باش تا در آن رستگاری یابی پس معلوم شد که بهترین علم در دنیا آنست که بکار آخرت

آید

کتابخانه مرکزی آستان قدس رضوی
(ویژه کتابچاپ)

این سر آمد روز قیامت نفع رساند بغیر یقین بدانکه مرگ حقست و همه کس باید مرد و مال و منال بدیگران باید
سپرد پس از حال خود غافل مباش و اگر اعتقاد درست و یقین خالص بکلام ربانی و امثال قرآن داری
در این آیه کریمه نظر کن که حق سبحانه و تعالی خبر داده است انظر کیف ضربوا لک الامثال فضلوا فلا یستطیعون سبیلا
ای برادر مومن این تمثیلات و تاویلات آیات بینات از برای آنست که چون بنده مومن کار برای رضای او
کند و دایم بفکر و ذکر و یاد او باشد او نیز در همه جا و در همه امور نگاهبان او باشد هرکه باشد برای حضرت
حق حضرت حق برای او باشد من کان لله کان الله له **متثیل** آورده اند که خواجه حسن ثوری نور الله مرقده
دایم در ذکر حق و یاد حق بود هرگز از یاد دوست خالی نبود و معرفت و بزرگی حسن ثوری در عالم و اقالیم مشهور گشته
بود از شهر مصر دو جوان آوازه حسن ثوری شنیده گفتند بخدمت و زیارت چنین کسی رفتن لازمست تا سعادت
دنیوی و اخروی حاصل کنیم آن جوانان از وطن خود بیرون آمدند تا بر آن شهر که حسن میبود رسیدند در بیرون
شهر درختی و آب روان بود آنجا لحظه آسودند یکی از آن دو جوان زبان مرغان میدانست دید در بالای درخت دو
نشسته صدا میکردند تا آنجا که صدای مرغان میدانست از بالای درخت آن صدا شنید گفت انا لله و انا الیه راجعون
آن رفیق گفت در این وقت چه واقعه شده که این را بخواندی گفت دریغ از راه دور و رنج بسیار در این وقت
حسن ثوری در جهان زنده نیست که این دو مرغ با هم گفتند که افسوس حسن ثوری در جهان زنده نیست
پس هر دو جوان حیران بماندند و متفکر شدند و با هم گفتند اگر بدولت و سعادت حیات او نرسیدیم باری بسر
قبر او رویم و زیارت مزار او بکنیم لذا نشان گرفته بدر خانقاه او رفتند در را بسته دیدند حلقه بر در زدند حسن
بیرون آمد یکی از آن دو جوان پرسید که تو کیستی گفت حسنم ایشان حیران بماندند و خجل گشته بدست و پای حسن افتادند
حسن ایشان را بصومعه برد و غریب نوازی نمود گفتند یا شیخ بزرگوار ما هر دو تن از مصر بقصد زیارت تو آمده ایم
و در بیرون شهر دو مرغ در بالای درختی با هم میگفتند که در این وقت حسن ثوری در عالم زنده نماند چون بخانقاه
رسیدیم الحمد لله شما را در حیات دیدیم و در حیرت مانده ایم که مرده چون زنده میگردد حسن چون این سخن شنید نعره
زد و بیهوش شد پس از لحظه که بخود باز آمد گفت ای برادر مرغان در بالای درخت آنچه میگفتند در آندم من
از یاد و ذکر خدا غافل بودم و با اهل دنیا مشغول بودم از آسمان و زمین آوازی بر آمد که حسن ثوری در این وقت در
جهان زنده نیست آن آواز بگوش حیوانات رسیده از آنست که مرغان با هم گفتند که در این وقت حسن ثوری در
جهان زنده نیست هر آنکه غافل از حق یکزمانست در آندم مرده است تا نهانست ای برادر بدانید که زنده
دل همیشه بیاد و ذکر حق میباشد و هرکه از حق غافل بنده او مرده است هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق

گفتند

گفتند یا شیخ دل را از چه زنده توان کرد گفت خانه دل را از لذات نفسانی و شهوات جسمانی بالکلیه خراب باید کرد تا الفضایل
روحانی آبادان و معمور گردد و در فقر و فاقه و رنج و محنت صبر نیکو باید نمود و طمع از دل شوالست و نکته الفقر
فخری بدین دالست دل زنده خواهی که هر فقر را خریدار باش و از اهل دنیا بیزار و نفس سرکش را خبردار
و دایم بفکر پروردگار باش تا دلت زنده جاوید بماند آنجا که فرموده اذکرالله ذکرا کثیرا و سبحوه بکرة و اصیلا
تا خدای تعالی ترا نگاه دارد در سر و علانیه و مباش پیر و صوفیان عوام جاهل و پیروی کن بر شرع محمدی در آنجا که
فرموده قل اطیعوا الله و اطیعوا الرسول و صحبت مدار با اهل دنیا و توانگران و اهل بدعت بلهو و لعب و استهزا
که صحبت ایشان دل را مرده و دین را تباه میکرداند و همنشینی کن با علما و صلحا و درویشان و مساکین که حضرت
رسول فرموده اللهم احشرنی مع المساکین و اجعلنی معهم یعنی بار خدایا دوست گردان فقیران و مساکین را بمن و مرا
از درویشان گردان و ملازم خلوت و تنهائی و خاموشی اختیار کن تا دلت زنده جاوید بماند حضرت رسول ع
فرموده که چون مردم از یاد و ذکر حق غافل شوند در آسمان و زمین ندا میشود که فلان بن فلان در جهان زنده نماند
و هرکه با اهل دنیا مشغول شد و از یاد و ذکر حق غافلند در آندم زنده نیست بلکه مرده است و آنها که مرده اند
و گذشته اند هیچ آرزو ندارند مگر اینکه یکبار دیگر زنده شوند و بدنیا روند و بذکر حق مشغول باشند تا در آنجا
ذخیره باشد پس در آنجا اینها سودی ندارد زیرا که حق تعالی در دنیا خبر داده و مثل زده که هرکه در اینجهان
توشه آنجهان برداشت آنجا آسوده گشت و بعد از مردن حسرت و ندامتی نکشد و همه را امروز در اینجهان
بدست توان آورد تا غافل نشوی **متثیل** در تذکره حسن ثوری چنین آورده اند که وقتی بخاطر حسن
رسید که از راه بیابان و صحرا بکعبه رود پس راه سجاده در پیش گرفت و روانه شد شب و روز طی منازل
مینمود تا آنکه به بیابانی رسید هوا بغایت گرم بود تشنگی بر او غلبه کرد و از چپ و راست نظر میکرد از دور
درخت سایه داری دید حسن متوجه آن درخت شد چون بدانجا رسید چاه آبی دید بیحد از دیدن دلخوش شد و شکر
بجا آورد و با خود گفت بعد از چند روز که آب رسیده ام مرا دلو و ریسمانی نیست از کجا بهم رسانم در این فکر و اندیشه
بود که گله آهوان پیدا شدند و از حسن رم نکردند آنگله آهو بر سر چاه آمدند و نگاه کردند تا آب چاه بعد از آن
سر بسوی آسمان کردند و سر خود را بجنبانیدند و دو چشم سوی آن دشت شد در ساعت بقدرت باری تعالی آب
از چاه جوش آمده تا لب چاه رسید آهوان سیراب گشته برفتند و آب باز بر چاه رفت حسن آنحال را مشاهده
نمود و گفت الهی از برای دو حوش آب از چاه بلب چاه آوردی چون نوبت بحسن رسید آب از لب چاه
بقعر چاه رسانیدی آوازی شنید که ای حسن تو منتظر دلو و ریسمان بودی که از کجا بهم رسانم آهوان صحرا

هیچ دلو و ریسمانی نداشت از ما نخواهد شد چنانچه دیدی ما آب بر لب چاه آوردیم تا آهوان بیدلو و ریسمان بخورند
تو باش تا دلو و ریسمان بهم رسانی چون حسن این خطاب شنید توکل بلطف و کرم او کرده روی در بیابان نهاد و
میرفت ناگاه در آن صحرا او را بجوانی ملاقات شد آن جوان گفت السلام علیک یا حسن الثوری جواب باز داد و
گفت ای جوان تو در این صحرا دلیرانه میروی نام من چه دانستی جوان گفت هر که او بجز یاد خدا و ذکر او مشغول
بچیزی نگردد او را بهمه چیز خبر دهند و بهمه آشنا گردند پس جوان گفت یا حسن تو تشنه شدی و گفتی دلو و ریسمان
از کجا بهم رسانم الحال که توکل یاد کردی و از او آب خواستی اکنون بستان این آب را و بخور در آن صحرا مشک
آب سردی بوی داد حسن سیراب شد و شکر حق بجا آورد و بعد از آن جوان گفت یا حسن هیچ میدانی که در این بیابان
چرا بتو ملاقات کردم حسن گفت نه مقصود من آنست که لحظه بر سر بالین من باشی تا این جان عاریتی را بجان
آفرین تسلیم کنم و تو مرا غسل دهی و دفن کنی خواجه حسن گفت ای جوان تو این کلام از کجا میگوئی از بنی آدم
کسی را خبر نداده‌اند و هیچکس را معلوم نشد که جهان او تا چه وقتست آن جوان گفت یا حسن حق تعالی مرا از اجل این ندا
میرساند که ای بنده من از این مقام زندان خود را بمقام جاودان برسان پس مرا معلوم شد میروم و بر هر مومن
وصیت لازمست بگو تا این ندا میشنوی گفت بر من معلوم نیست جوان گفت چون مرا معلوم شده است بحضرت
رب خود بخواهم رفت پاره راه که رفتند ناگاه درخت سایه داری بنظر ایشان در آمد چون بدانجا رسیدند
آب روان و سبزه دیدند جوان وضو ساخت و دو رکعت نماز بگذارد و سر بسجده نهاد و جان بحق تسلیم کرد
خواجه تربت بساخت و او را غسل داد و در لحد گذاشت و میگریست و در روی آن جوان مینگریست و گفت یا الهی بر
این جوان غریب رحمت کن و بیامرز آمنت مغفور تبسم کرد چون خواجه آنجوان را در لحد شگفته دید خندان شد و گفت ای
بنده خدا اگر تو زنده پس زنده در گور چگونه رود و اگر مرده مرده در گور چون میخندد آوازی شنید که ای
حسن مگر این را نشنیده که اولیاء الله لا یموتون بل ینقلون من دار الدنیا الی دار الآخره یعنی اولیا خود هرگز نمیرند
لیکن از دار فانی بسرای باقی خرامند که در دنیا از ذکر و یاد حق غافل نبودند هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد
بعشق از آرزوی گفته‌اند پس ای مومن آگاه شو که طالبان مولا هرگز از یاد حق غافل نیستند پس دوست
دایم با دوست و از او جدا نبود چنان مستغرق شد از عشق جانان که هیچش یاد نیاید از دل و جان
در حدیث آمده که هر شب فرشته از قبل رب العالمین ندا میکند که ای فرزند آدم و ای زندگان عالم بدانید و
آگاه باشید که شما را از برای مردن آفریده‌اند پس در این سرای فانی ذخیره بردارید و از برای
آن سرای او مهیا کنید که بازگشت شما باشد و شما را بیمزد از دنیا چنان مشغول گشته‌اید که گویا از فوت

وموت خبر ندارد پس هر روز احتمال مردن شماست که وعده شما باشد و چون وقت برسد و اجل در آید
هر چند آرزو کنی و امان طلبی که قدم از قدم برداری مهلت ندهند ای مومن تو غافل مباش آورده‌اند
که روزی از بایزید پرسیدند که ای شیخ بزرگوار چونست که بشره شما دایم زرد و پژمرده است و همیشه چشم شما پر آبست
و جسم شما لاغر و رنجور است بفرمایید تا اطبا معالجه کنند که بواسطه قوت شبخیزی و عبادت و توانایی نافع
باشد بایزید بگریست و گفت معجون و داروی اطبا در آرزو رگی نفع کند و چه فایده دارد گفتند آرزو رگ است
گفت آه آه آرزو رگیکه بنی آدم آفریده شدند حق تعالی فرزندان آدم را بر دو فرقه گردانید و گفت الست
بربکم همه گفتند بلی مگر ارواح منافقان که جواب ندادند و هیچ معلوم نشد که روح مومن در کدام فرقه است
که فرموده فریق فی الجنة و فریق فی السعیر آیا در میان ارواح مومنان باشد یا منافقان که جواب ندادند
دیگر آنکه چون تولد فرزند آدم میشود فرشته گوید الهی این بنده را که از شکم مادر بدنیا میآید چه فرمان میشود
طغرای سعادت و نیکبختی بر جبین او نویسم یا علامت بدبختی و هیچ معلوم نشد که بایزید از شکم مادر نیکبخت
بوجود آمد یا غیر آن و دیگر آنکه چون بنده را اجل فرا رسد عزرائیل گوید بار خدایا بنده ترا فرمان شده که از دنیا
برود و جان این بنده را با ایمان بگیرم یا بی ایمان چنانکه در کلام خود فرموده اولئک کتب فی قلوبهم
الایمان آیا کرا ایمان دهند و از شرف ایمان کرا محروم گردانند چون نوبت بایزید رسد تا چه معامله پیش
آید و چه خواهد بود و دیگر آنکه چون روز قیامت قایم شود خلق اولین و آخرین را در عرصات حاضر کنند آنگاه
فرمان شود که جدا گردانند گروهی را بدوزخ و گروهی را بجنت و هیچ معلوم نشد که بایزید از کدام گروه باشد
پس من چگونه خوشحال باشم که فرزند آدم را این عقبها در پیش است امروز از اندیشه آرزو میکنم پس بر صانع
او باید بود از این عقبها نجات یابد ای عزیز در باب اشتغال آدمی بدنیا و بلذات دنیا و تغافل و از مرگ و جانکندن
و سکرات موت و تنهایی گور که بعد از مردن پیش خواهد آمد تمثیل مناسبی بیاوریم تا غافلان بیدار و هشیار
گردند تمثیل در خبر است که شخصی در صحرا تفرج میکرد و صنعت باری تعالی مشاهده مینمود ناگاه
شیری آدمی خوار دوچار او شد و قصد او کرد ناچار شد از او گریخت و شیر از عقب او میرفت اتفاقا
چاهی پیش راه او بدید آمد و با خود گفت که خود را در این چاه اندازم اگر چه از این چاه آزار می‌بینم شاید که از
چنگ شیر بسلامت بمانم چون آمد نظر در آن چاه کرد اژدهای عظیم دید که در ته چاه دهن باز کرده
که اگر خود را در ته چاه اندازد بدهان اژدها در افتد و اگر در کنار چاه بته خاری دید که بچاه آویخته دست
بر بته زد و قایم گرفت و خود را در چاه آویخت که شاید بوسیله آن از چنگ شیر و اژدها خلاص یابد ناگاه دو

تمثیل

موش دید بغایت بزرگ یکی سیاه و یکی سفید که دندان در بیخ آن بته خار کرده میبرند و بجد تمام میکاویدند
و بیخ آن بته را بر میآوردند که در آنچاه در دهن اژدها در افتد و آن بته خار ترنجبین تر داشت پس شیر ترنجبین مشغول
گردید پس ای عزیز بدانکه آن شیر اجل است که در پی آدمی میباشد که دندان بر آن تیز کرده عنقریب خواهد گرفت
و آنچاه دنیاست و اژدها که دهان باز کرده گور است که بیکدم زدن طعمهٔ دهان او خواهد بود و آن خاربن که ترنجبین دارد
ایام حیات چند روزه دنیاست که با آن مشغول است و آن دو موش شب و روزند که بیخ درخت حیات آدمی را میکاوند
ناگاه قطع خواهند کرد که در دهن اژدهای گور افتد و در میان اینهمه خطرهای هولناک بآن اندک شیرینی از لذتهای
دنیا مشغول است و احوال و حالات که مشکوک و شبهه تلافی آن نخواهد شد مطلق بخاطر نمیگذرانند و فکری در
این حادثه نمیکنند تا آنکه بایشان برسد شیرینی و لذت دنیا که از حلال و حرام یافته بکلی از کام او فانی گردد و
وبال و عذاب آن بروی باقی بماند پس ای غافل در این تمثیل غور کن و پند گیر که ترا در چه پیش است و بکجا باید
رفت پس چنین غافل نباید بودن و بعاقبت خود نظر باید کردن که بکجا میرسد و کار بکجا میکشد چون غافلان
بیجان و بیفکر و بیخبر نباشی که شب و روز در خیال آن هستند که چه خورم و چه پوشم و چه بخرم و چه بفروشم و
بکجا روم و بکجا نشینم قطعاً با تفکر نیستند که از کجا آمده ام و بکجا میروم و چه آورده ام و چه میبرم پس القوم
چو حیوانات خورند و خسبند تا بمیرند آنگاه آگاه گردند که افسوس و ندامت سودی ندارد چنانکه گفته اند خری
زاد و خری خورد و خری مرد و آنهاکه فرمان حقتعالی بجا میآوردند و تقوی و عمل خیر بجا میآوردند ملائکه
از در در آیند سلام علیکم بما صبرتم فنعم عقبی الدار ذکر کرده شد شمهٔ از آنچه حقسبحانه و تعالی وعده داده
پرهیزکارانرا و آنهاکه نافرمانی کرده اند در دنیا بعذاب سخت گرفتار شوند و جزع و فزع کنند خازن
دوزخ حاضر شود و اهل دوزخ بآواز بلند گویند یا مالک لیقض علینا ربک ای خازن دوزخ از خدای تعالی درخواست
کن که ما را طاقت عذاب نیست ما را بمیراند مالک دوزخ جواب گوید که انکم ماکثون یعنی شما را خلاصی نیست و اینجا
مرگ نیست بغیر از جزا که در دنیا نافرمانی کردید و عصیان ورزیدید و شما را در دنیا حقسبحانه و تعالی خبر داده بود
چرا قول و وعدهٔ خدا را نشنیدید و گوش بآیات قرآن نکردید امروز جزای شما اینست بعد از آن مالک گوید که
خدا را بخوانید و از او بطلبید که بغیر از او دستگیری نیست پس گویند ربنا غلبت علینا شقوتنا و کنا قوماً ضالین
ربنا اخرجنا منها فان عدنا فانا ظالمون یعنی ای پروردگار ما بیرون بر ما را از دوزخ که باز گردیم و توبه
کنیم در جواب ایشان گویند اخسئوا فیها و لا تکلمون یعنی خاموش باشید بخواری و دفع عذاب مطلبید
که الحال گریه و زاری نفع ندهد و از حضرت رسول روایت است که چون این خطاب رسد همه نومید شوند

وجزع

جزع و فزع درگیرند و دراز در بهشت و دوزخ با هم معارضه کنند بهشت گوید که اهل من ضعفا و مساکین
و صلحا و درویشان و علما و پرهیزکاران باشند و دوزخ گوید که اهل من و ساکنان من همه جباران و متکبران
و گردنکشان اهل دنیا باشند پس حقتعالی خطاب بدوزخ کند و گوید که تو عذاب منی آنهاکه سرکشی
و نافرمانی کردند در فرمان تو کردم تا انتقام کشم هر کرا خواهم و با بهشت گوید که یا جنت تو رحمت منی بخشایم
بتو هر کرا خواهم از خاصان و پرهیزکاران و آنانکه بفرمان من بوده اند و بتمثیل قرآن عمل کرده اند و از ترس
و خوف در فرمان من بوده اند پس ایشانرا به بهشت مکانست هرچه خواهند بخورند و هرچه خواهند بپوشند
قال الله تعالی ان الله یدخل الذین آمنوا و عملوا الصالحات جنات تجری من تحتها الانهار یحلون فیها من اساور من ذهب
و لؤلؤا و لباسهم فیها حریر پس حقتعالی در این آیت خبر داد که آنهاکه ایمان آوردند و نیکوکار و پرهیزکار بودند و نافرمانی
نکردند در بهشت که روا نباشد چندین جوی دلجو از زیر آن قصرها که در آنکه سیمها از طلا و نقره و مروارید و لباسهای
حریر باشد ای مؤمن الحال این خبر صریح شنیدی و تمثیل صحیح آیات دیدی و دانستی پس این چند روزهٔ دنیای فانی را دل
مبند که جای قرار گاه و آرامگاه نیست و این دنیای چند روزه پر خلل و جای بیثبات پر ملل را نظر عجب و تکبر مکنی
و در کاهلی فرمانبرداری نکوشی که از بهشت عنبرسرشت محروم مانی و بعذاب ابدی در مانی که فرموده ان المنافقین
فی الدرک الاسفل من النار یعنی در طبقه آخرین دوزخ جای ایشان باشد ای عزیز مرد عاقل آگاه آنست که از آنچه حقتعالی در
کلام خود خبر داده و مثل زده آگاه و خبردار باشید و از آیات و بینات پند گیرد و اگر نه وعده بهشت بودی و خوف
دوزخ بنده را نبایستی کردن و از قهاری و جلال او باید ترسید و امید بفضل و رحمت و کرم او باید داشت
و آنچند امر را پیروی باید کرد اول آنکه بطاعت و عبادت خود مغرور نشوی دوم منت خود را خالص گردانی
سیم عجز و مسکنت پیش آری چهارم اقرار بحشر و نشر و روز قیامت کنی و از راه بیرون نروی پنجم آنکه هر چند شیطان
چیزهای عجیب و غریب که در عقل و فهم در نیاید ترا بخاطر آورد استغفار کنی و فریفتهٔ شیطان نشوی ششم آنکه بدانیکه
گناهی و بلائیکه بر سر آدمی میآید از شومی همنشین و صحبت بدان خیزد هفتم آنکه اگر عمل بدی از تو سر زند و تو از آن
غافل باشی و کسی ترا خبردار کند و دانیکه حق و درست آنچه میگوید بشنوی و قبول کنی و از سخن راست نرنجی هشتم
آنکه بتحقیق و یقین بدانیکه چون عذاب حقتعالی برسد فکرها و تدبیرها دفع آن نتواند کرد پس در سر و علانیه دل به
فضل و کرم او باید بست و برضای او باید بود تا در آنجهان رستگاری یابد و در حدیث آمده که ثلث آخر شب
حقتعالی ملکی را فرماید که تا صبح صادق ندا در دهد که هیچ بنده توبه کننده هست که دعا و توبه کند که درینوقت
دعای او را قبول کنم و او را بیامرزم پس هر بنده دل مرده که بآن عنایت از سر اخلاص دعا کند البته اجابت

میشود و در بیان این حدیث صاحب این حدیث فرموده هر شب نزول کند بطریق لطف بر گوش وجان
مستمعان میکنند که بنده ضعیف ستمکار پرگناه از حضرت مقدس ما میکنی ابا آمد زمان خلوت بیدار
شو ز خواب گران جانب ز تو توبه و دعا میسوزد میسکند از مجاری از کسی نه انجا که خسته هم از انجا طلب شفا دل
زکن از جهان و امید بهی مدار همت بلند دار و با کمن از این با گویند که از حضرت رسول پرسیدند که یا رسول الله
فردای روز قیامت آیا دوست مر دوست را یاری تواند کرد فرمود اما در سه مکان یاد نکند و خبر نتواند گرفت و از
هول آن روز بحال خود در مانده باشند اول در نزد ترازو در وقتیکه اعمال مردم وزن کنند آنکس نداند گران است یا
سبک دوم در آنوقت که نامها پران شود آنجا نه بیند که نامه بدست راست خواهد آمد یا بدست چپ سیم در وقت
حساب که آنوقت گردمی از دوزخ بیرون آید و گوید من موکلم بر آنکسانیکه در دنیا نافرمانی برده اند و اقرار بر
روز قیامت ندشته اند و آنچه خدا تعالی در کلام خود خبر داده بود نشنیدند و بدالعمل نکردند و فرمان خدا را بجا
نیاوردند در آنروز فرمانشود که آن گردم آنقوم را گرفته بسوی دوزخ برند قوله تعالی یا ایها الناس اتقوا ربکم ان زلزلة الساعة
شیء عظیم پس ایعزیز از قول رسول خدا اندیشه نما و فکر کن که چه در پیش است و حال چون خواهد بود و از حال خود غافل
مباش ای سالک مسالک طریقت و ای مالک ممالک حقیقت از این آیات قرآنی و اسرار ربانی که حق سبحانه و تعالی
در قرآن مجید مثل زده و آنرا سرمایه داده و دستور العمل انبیا و اولیای خود ساخته و با تمثال شریف نواخته اشارا
راه نموده و از معنی آگاه کرده که از دنیا و ما فیها بالکلیه رو گردانیده اند و حذر از نموده اند و راه آخرت در پیش
گرفتند و بمقصد اصلی رسیده اند ثمره نتیجه همه در ترک دنیا و هوا و هوس و لذتهای آرزو هاست بلکه ترک هستی خود
و منقطع شدن از ما سوی الله و بمضمون حدیث نبوی که موتوا قبل ان تموتوا عمل نموده اند هر کرا این توفیق رفیق
گردد آیات بینات قرآنی و امثال فرقانی نموده فرصت غنیمت شمارد و روی از دنیای فانی گردانیده بکار
آخرت پردازد کمری بر میان جان بندد جان کردار بر میان بندد و روی بجستجوی عقبی آورد و دایم دلرا به
فکر و زبانرا بذکر باز دهد و همیشه اوراد طلبیده بمقتضای آیه کریمه والذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا راه نمایند در فیض
و احسان بر روی او بگشایند بار کش جان و صل جانانرا طلب بالب و بینم میگویم رب تا رهی از حبس این
فانی جهان در جهان جان باقی جاودان روبسوی اصل خود کن چون خلیل بگذر از استاره چرخ علیل پای
همت بر خور و بر ماه نه سر بر این ایوان و بر درگاه نه این خودی را محو کن از خود جدا تا شوی از نفس و از
شیطان رها آب جانرا زیر اندر بحر جان تا شوی دریای بیحد و کران تا رسی آنجا که سر باید نهاد
محو شد والله اعلم بالصواب الهی همه مومنان و موالیان و بندگان کنه کار را از این توفیق ده تا بسعادت

ودولت روزی گردد که رضای تو حاصل کنند که در آنجهان از عقبهای دشوار نجات یابند و این حقیر را توفیق دهی
تا اینکتاب را بدلیل آیات بینات قرآنی و امثال و آیات فرقانی و شمه از ذکر و سخن دوستان تو جمع آورد و اگرچه
سر تا قدم در غرقاب گناه خویش غرقم امید که فیاض علی الاطلاق تبارک و تعالی بهنام محمد و علی را از رشحات
فیوضات بیند و نام نامی که در علم و حکمت و معرفت و فراست ستوده برگزیده اند بهره مند و بنده وجود و کرم
یارب دل پاک و جان آگاهم ده آه شب و گریه سحرگاهم ده بگریختم از در تو بیچندی بدکردم و باز آمده ام راهم ده
ای دستگیر درماندگان و ای فریادرس بیچارگان جز تو راه بجائی نبرم ترا امیدانم و ترا میخوانم ای ارباب حاجتیم و
زبان سؤال نیست در حضرت کریم تمنا چه حاجت است ای کریم کارساز و ای رحیم بنده نواز تو عاصیانرا بنواز
الهی تو فرموده و اذا سئلک عبادی عنی فانی اجیب دعوة الداع اذا دعان فلیستجیبوا لی ولیومنوا بی لعلهم یرشدون
پس ترا میدانم و ترا میخوانم و یاری از تو میطلبم و از تو میخواهم ثبات در ایمان و گذشتن عصیان و مخالفت
و کشیدن بار گران و یکسان بودن در آشکار و نهان اهدنا الصراط المستقیم و بدار گناهکارانرا براه راست با
ایمان و توفیق ده مارا بطاعت و دور دار مارا از معصیت ان الله یغفر الذنوب جمیعا اگرچه اندوخته خرمن سوخته متردد
خاک بوجود محمد علی حبل رودی در دریای گناه غرقم اما دست در عروة الوثقی زده در سفینة النجاة درآمده
و دل خود را بحدیث نبوی تسلی داده که فرموده مثل اهل بیتی کمثل سفینة نوح من رکب فیها نجی و من تخلف عنها غرق
امیدوار گشته در حصن حصین این آیه وافی هدایه که در شان آل طیبین و عترت طاهرین آنحضرت نازل شده
درآمده انما یرید الله لیذهب عنکم الرجس اهل البیت و یطهرکم تطهیرا پس ای مومنان و موالیان و بندگان کنه
کاران خود را منسوب دارید بخاندان نبوت و دودمان ولایت که هداة دین و اعلام را بیقین اند خود را در این سفینه
نجات کشید که باعث رستگاریست منقولست که چون آیه قل تعالوا ندع ابنائنا و ابنائکم نازل شد حضرت رسول حضرت امیر
المومنین علی و حسن و حسین و فاطمه زهرا را جمع نموده فرمود که اینها اهلبیت منند بدانکه این پنجتن پاک با جبرئیل
آل عبا گویند دیگر حدیث انت منی بمنزلة هارون من موسی که حضرت رسول وزیرش خوانده و در توراة ایلیا خوانده
و در انجیل اوریا خوانند و اوصاف حضرت علی بن ابیطالب بر جمیع مومنان و محبان ظاهر است و در جمیع کتب
آسمانی و آیات قرآنی وارد است و ابراز جمع موجب طول میشود و بعضی از آنها باختصار میرود و از جمله آیات
هل اتی است و بعضی از مفسرین در تفسیر آیه کریمه انما انت منذر و لکل قوم هاد گفته اند مراد از منذر پیغمبر است
و مراد از هاد علی است پس این حقیر ضعیف بمقدار خاک را از غرقه بحر گناه بیرون آمده با امید منامی و دوستی
محمد و علی و اهلبیت در سفینه ایشان درآمده راه امید نجات خواهد بود بمضمون اطیعوا الله و اطیعوا الرسول و اولی الامر

منکم و در حدیث آمده که هر مومنی کی از نامهای اهلبیت داشته باشد از آتش دوزخ هفتاد ساله راه دور میشود حدیث
نقل حافظ ابو نعیم در کتاب طینة الاولیاء من احادیث القدسیه قال الله خطابا الی رسول الله فی لیلة المعراج لما
وصل العرش قال الله عز و جل یا محمد انظر الی ساق العرش فلما نظر رسول الله کان مکتوبا لا اله الا الله الرحمة و محمد نبی الله
و علی ولی الله قایم الحجه در شب معراج حضرت باریتعالی خطاب فرمود که یا محمد نظر کن در ساق عرش چون آن
حضرت نظر کرد از نور نوشته دید حدیثی که مذکور شد حاصل معنی آنکه حضرت باریتعالی عز و جل حضرت امیر المومنین
علی را عدیل و قرین خود ساخته در این حدیث شریف و مؤید منقول اخبار یست که دلالت میکند بر نهایت عزت و علو
شان و مکان آنحضرت چنانچه در کتب سلف و جمهور خلف نقل کرده اند که حقتعالی از نور جبهه علی هفتاد هزار فرشته
آفریده که پیوسته تسبیح و تقدیس او میکنند و ثواب آنرا به محبان و موالیان علی می بخشند پس دوستی محمد و علی و
فرزندان ایشان و اهلبیت و بر همه مومنان فرض عینست چه سبب سعادتهاست و نتایج و فواید آن در دنیا
و آخرت بمحبان و موالیان و متابعان ایشان میرسد و هر کس که ایمان بخدا و رسول باید که حضرت علی و فرزندان
او را دوست داشته باشد که حق سبحانه و تعالی در کلام خود فرموده است قل لا اسئلکم علیه اجرا الا المودة فی القربی
یعنی بگو ای محمد که من در تبلیغ رسالت از شما اجر و مزدی نمیخواهم الا آنکه اقربای مرا دوست دارید و هیچکس
از علی و فاطمه زهرا و اولاد ایشان علیهم السلام برسول نزدیکتر نیست که آنحضرت فرموده که اولادنا اکبادنا یعنی فرزندان
من جگر گوشگان منند هر کس ایشانرا بخشم آورد خدا را بخشم آورده باشد و حدیثی که مذکور شد که مثل فرزندان من
مثل کشتی نوح است یعنی هر که دست متابعت در دامن اهلبیت بزند از طوفان ضلالت نجات یابد و بسعادت ابدی نیز
گردد منه وجوده و کرمه **تمثیل** بدانکه مرد عاقل هشیار آنست که در دنیا افعال و اقوال موافق عقل و علم و
طریق دین و آیین سید المرسلین و ائمه طاهرین صلوات الله علیهم اجمعین بداند و بشناسد و موافق آن عمل
کند تا بنور عقل و علم بمقصود برسد چنانکه حقتعالی در کلام خود مثل زده و بیان فرموده یهدی الله لنوره من یشاء
یضرب الله الامثال للناس و الله بکل شیئ علیم پس نور عقل آنست که مومن ترک محبت دنیا کند و دنیا را برای
آخرت نگاهدارد و دوستی و خواهش دنیا را از دل بیرون کند و دوستی خدا و رسول و اهلبیت در دل
نگاهدارد که ایشان در دنیا چو زیست کرده اند و دلیل مرد مومن عاقل دو چیز است اول در قول و فعل خود
صادق باشد و زبان خود را به فحش و دروغ و غیبت و هرزه و لغو ملوث نسازد که ملکین در نامه عمل او ثبت مینمایند
و هر چه در شرع نهی شده و منع از آن شده نکند و نگوید و صحبت آمیزش با بدان و بدکاران و جاهلان ندارد که
صحبت بدان اثر کند دوم در فعل بثواب باشد و نفس خود را بخطا و عصیان آلوده نگرداند و موافق عقل و شرع باشد

و در

و در همه حال دقیق او عقل باشد و حلم داشته باشد پس مرد عاقل باید که بچراغ عقل راه رود تا بمنزل اصلی برسد
قوله تعالی مثل نوره کمشکوة فیها مصباح المصباح پس عقل را هادی خود کرده باید دید که در این راه باریک و تاریک
دور و دراز چه در پیش است و عقل و نوریست که مرد را از ظلمت باز میدارد و راه آخرت مینماید ای غافل از خواب
غفلت بیدار شو و از غرور هستی هشیار رو بکار آخرت در کار شو قوله تعالی و لقد انزلنا الیکم آیات بینات و مثلا من الذین
خلوا من قبلکم و موعظة للمتقین ای عزیز بدانکه هیچکس از اندیشه استخراج علوم باندازه فکر خالی نباشد و هر که از عقل
و علم بهره دارد بداند که علم اولین و آخرین همه در ضمن قرآنست و بلغت فارسی استخراج کرده اند که در هر باب مذکور
خواهد شد و لا رطب و لا یابس الا فی کتاب مبین و از احادیث و کلام اکابر و مشایخ تمثیلات و حکایات
تا عالم برای استفاده و جاهل برای هزل و فسانه بخواند و هر کس موافق خود نفعی بردارد و اینکتاب را بعدد
حروف تهجی بیست و هشت باب قرار داده و بدرستی و راستی این امثال استشهاد از کلام اکابر بر آورده تا عاقلان از آن
بمقصود رسانند چنانچه در زبان فرس مثل زنند که جوینده یابنده است در کلام مجید فرموده و الذین جاهدوا
فینا لنهدینهم سبلنا پس بجهة جمع آوردن امثال متفرقه فرس هر جد در میدان تفکر دوانیدم و اینقدر منثور را
هر کجا دیدم برشته عمل کشیدم و انچه آمد که بنات النعش پراکنده و پریشان بود مثال یکجا جمع آورده
تمتع ز هر گوشه یافتم ز هر خرمنی خوشه یافتم که گفته اند قطره قطره جمع گردد آنگهی دریا شود پس در هر محال در این
امثال تمثیلی قرین و حکایتی شیرین دلیل آورده که هر سخن وقتی و هر نکته مکانی دارد که فصل فصل باب باب
دریابد و فوق کل ذی علم علیم و این مجموعه را جامع التمثیل نام نهاده و بالله التوفیق و السداد کلیتره چند گفته شد
تا دانند ما نیز از این نمد کلاهی داریم **باب اول** در امثال حرف الف اول ابتدا میکنیم بنام خدا
بی مثالیکه هست بیهمتا اللهم یک یک الرحمن هر سر آنجا که عیانست چه حاجت بیانست در شرح این مثل گویند
که یکی از مشایخ مرتاض عجم در زمان ماضی در خواب دید که روز قیامت ظاهر شد و خلق اولین و آخرین همه
در حشر و نشر و حسابگاه حاضر شده اند و احوال روز قیامت هویدا شده هر کس بحال و عمل و کردار خود گرفتار
بودند خطاب رسید که فریق فی الجنة و فریق فی السعیر جدا گردانید گروهی را بسوی جنت و گروهی را بدوزخ شیخ
مرتاض بتضرع و زاری در آمده گفت الهی من از کدام قوم باشم خطاب رسید و لا تخزنی یوم یبعثون یوم لا ینفع
مال و لا بنون الا من اتی الله بقلب سلیم ای بنده مومن تو در دنیا رنج و محنت کشیدی و بفقر و فاقه بسر بردی
و رضای ما بجا آوردی و بفرمان ما عمل کردی و در بلا ما صبر نمودی و علما و صلحا را دوست داشتی و در
و درویشان و مسکینان را نوازش میکردی و بوعده امیدوار بودی و از فرمان ما سر نه پیچیدی و دست نگه

و در انسر که در دریا

و دانستی که در دنیا مال و منال و زن و فرزند در امروز نفع نکنند و فایده ندهد و از خوف ایزد و دوستی
آنها گذاشتی پس امروز که روز آخرت است هر چه میخواهی بخواه و هر چه مطلبی بطلب که حاجتهای تو روا کنم که در دنیا
رضای ما بودی و ما بندگان را نیکوئی کردی امروز هر یکی را ده عوض دهم گفت اللهم یک یک گناهیکه در
دنیا کرده‌ام از چشم و گوش و زبان و دل و دست و پا و از همه عضو یک یک اگر سؤال کنند از عهده آن
بر نیایم آنچه در کلام خود خبر داده و مثل زده از حساب نجاتم جز آنکه فرموده که حلال را حسابست و حرام را عذاب
من چگونه امروز حساب ندهم بار خدایا بالطبع الرحمن سر بسر من چیزی میخواهم تو نیز از من حساب مخواه
و طاقت حساب دادن ندارم و سر بسر راضیم همین میخواهم که مرا بحساب مؤاخذه نفرمائی و پرده مرا پوشیده
داری تا در عرصات رسوا نشوم و این مثل از آن شیخ عجمی در میان اهل فرس ضرب المثل گشته که مشهور است
اللهم یک یک و دیگر الرحمن سر بسر دیگر بزبان فرس گوید از کوزه همان برون تراود که در اوست و در قرآن
مجید آمده که قل کل یعمل علی شاکلته شان و نزول آن بیاد داریم آورده اند که در زمان جمشید چهار تن با هم
با هم رفیق گشته براهی میرفتند و یکی از آن چهار تن گوهر قیمتی همراه داشت که برای جمشید تحفه میبرد و در
هر منزل که فرود میآمد بگوشه رفتی و حقه را که گوهر داشت بگشودی و نگاه کردی یکی از آن رفیقان مطلع گشته
و دایم در کمین آن بوده و فرصت میطلبید که گفته اند هیچ حقه را پدر بدنبال مباد تا آنکه شبی خداوند گوهر را
خواب غفلت ربود که گفته اند خواب برادر مرگست آن شخص که در کمین بود فرصت غنیمت دانست از زیر سرش
بربود چون مرد از خواب بیدار شد حقه گوهر را بجای خود ندید مضطرب شد بر جست و هر چند یافت
نیافت در بحر تفکر غوطه خورد و در پس زانوی حسرت نشست رنگ در رویش پریده و عقل از سرش
رمیده با دل سرد و سینه پر درد با خود فکر کرد که بهبودی من در اینست که دندان بجگر نهم و اظهار نمیگنی
نکنم که ایشان سه نفرند و من تنها مبادا که قصد من نمایند و در این بیابان قاضی خدا است و سر بریده سخن
ندارد و این سر مکور انبیا مدگفت که بزرگان گفته اند که اگر خواهی سرت بجا بود سر را نگاهدار اینجا معامله
مشت و درفش است جای صبر است پس در دل اظهار ننمود و نفس بخود کشید و تن در داد و خاموش شد
چون بقوت حریف خصم نه صبر کن تا فرصت آید دست القصه بطریق طی مراحل مینمود تا بجائی رسیدند که
مطلب خداوند گوهر بود دو سه روزی با رفیقان بسر برد تا آنکه احوال آن شهر معلوم کرد بعد از آن پیش وزیر
پادشاه رفت و تقریر حال کرد وزیر حقیقت اینحال بملک عرض کرد ملک فرمود که آن چهار کس حاضر شدند
از صاحب گوهر حال باز پرسید آنچه واقعی بود بعرض رسانید پادشاه از ایشان گوهر طلب کرد آن سه کس منکر

شدند

شدند که ما خبر نداریم پادشاه متفکر شد که چگونه اقرار کنند و بشکنجه و عذاب از ایشان گوهر بگیرد و از این
اندیشه بمحل خود رفت و در فکر بود ملک را دختری بود بسیار عاقل و دانا پدر را در فکر دید پیش رفت و گفت
ای پدر بزرگوار سبب اینکدورت و فکر از چه ممر است و اینغم و الم از چه رهگذر است پادشاه صورت واقعه دختر را
آگاه کرد که مردی از راه دوری امیدی از برای ما هدیه آورده و با سه رفیق همراه بوده او را ربوده اند و من میخواهم
که بشکنجه و آزار از ایشان اقرار بشنوم گوهر را بدست آورم پس دختر چون کل بشکفت که ای جان پدر اندیشه از دل بدر
کن که این امر سهلست بفرما تا آن چهار تن پیش من حاضر شوند من از روی حکمت و تدبیر نه شکنجه و سیاست از ایشان اقرار
بگیرم و گوهر را بدست آورم که بهیچکس رنج و المی نرسد چون نزدیک شد پادشاه فرمود تا آن چهار نفر را حاضر کردند
و بخدمت دختر فرستاد دختر جوانان را نوازش نمود و انعام داد و از هر جا سخن رسید بعد از این ایشان را رخصت
داد که هر شب بخدمت حاضر شوند و از امثال و حکایات و سرگذشتها بگویند القصه آن چهار کس گستاخ گشته هر روز و
هر شب میرفتند و از هر جا نقلها و سرگذشتها میکردند و انعام میافتند وقتی دختر گفت ای جوانان مرا مشکلی پیش
آمده چون شما مردم جهانگشته اید و سفرها دیده اید و سفر آدمی را آنچه میکند و جاهل را کامل میکند از شما چیزی میپرسم
هر کدام بروفق فهم و دانش خود مرا جواب دهید گفتند ای ملکه زمان هر چه دانیم و عقل ما بدان رسد بعرض خواهد رسید
دختر گفت که در تواریخ آورده اند که پادشاهی بود یکه دختر داشت و او را بسیار میخواست و هرگز از خود جدا نمیکرد
روزی آن دختر با کنیزان بسیر باغ رفته و تفرج میکرد ناگاه نظر دختر در بالای درخت بگلی افتاد که هوسش نمود
دختر متوجه آن گل شد پسر باغبان دید که دختر متوجه آن گلست فی الفور در بالای درخت دویده آن گل را چیده پیش دختر
آورد دختر از دیدن آن گل بسیار خوشحال شد و گفت از برای پادشاه تحفه بهتر از این گل نمیباشد گفت ای پسر
باغبان از من چیزی بخواه و حاجتی بطلب تا عطا کنم در رسم و عادت آن زمان این بود که هر کس گل نورس تحفی
میداد یا میوه نورسی بکسی تحفه میداد هر چه میخواست میدادند چون دختر گفت چیزی بخواه تا حاجت ترا روا کنم پسر
باغبان از نادانی و صغر سن گفت وقتیکه ترا بشوهر دهند پیش از آنکه ترا نزد او برند اول پیش من بیائی تا
ترا با آن لباس و زیور تماشا کنم دختر بخندید و باین مقدمه شرط کرد و بمکان خود رفت و از این مدت وقتی بگذشت
دختر را به پسر وزیر دادند چون دختر شوهر را ملاقات کرد گفت در فلان تاریخ با پسر باغبان شرط و عهد کرده‌ام
و صورت واقعه باز گفت شوهر خاموش شد دختر گفت میشود من باز از عهده این عهد بیرون نیایم
هرگز دست بتو ندهم که پیش عقلا نقض عهد و قول مذموم است و از مکارم اخلاق دور چون شوهر این سخن بشنید
او را دستوری داد که برود و بعهد خود وفا کند پس دختر با آن لباس و زیور تنها بیرون آمد قصد باغ

کرد چون بکوچه باغ رسید ناگاه شیری سرراه بروی بگرفت دختر نام خدا برد وگفت ای اسد الله میدانم که
هیچکس از قضا و قدر دوری نجست لیکن من عهدی کرده ام راه بگشا بروم و عهد خود را بجا آورم باز پیش
تو آیم هر چه کنی اختیار داری لقمهٔ توام چون شیر اینماجرا شنید پهلو تهی کرد و راه داد دختر از آنجا گذشت چون
نزدیک باغ رسید دزدی سرراه براو گرفت بر لباس و زیورا و نگاه کرد دختر را با کمال حسن و زینت
دید دزد گفت سبحان مدتی شد که دزدی میکنم هرگز چنین نعمتی بدست من نیامده تا که دولت و توانگری
موقوف بوقت بوده مرا دیگر احتیاج بدزدی نیست و نخواهد بود و قصد دختر کرد دختر گفت ای جوانمرد لحظهٔ دست
نگهدار و کلمهٔ از من بشنو دزد گفت چه میگوئی دختر گفت ای جوانمرد بدان و آگاه باش که من در اینباغ با شخصی قول
و عهد کرده ام مرا اجازه ده تا بروم و بعهد خود وفا کنم باز برگشته پیش تو آیم از لباس و زیور هر چه میخواهی
اختیار داری کرم از جوانمردان ماند و مردی تا نامردی یکقدمست انشاء دزد مردانه گفت در وفا کم از زنی
نتوان بود چه مردی بود کز زنی کم بود با وجود نقصان عقل زنان از وفا کردن بعهد اینهمه مبالغه دارند با وجود
انکه گفته اند ببک دانی وفا بر زن ندارند اینجا بعینه بر عکس آن دیدم ای نیک زن برو اجازه دادم که حیف باشد با
چنین زنان خیانت شود کمال همت و نادانی بود و برو و بعهد خود وفا کن و شرط بجا آورده زود ی
بیا پس دختر بباغ در آمده نزد پسر باغبان رفت و او را در خواب دید بیدار کرد پسر باغبان زن دید را آراسته
با زینت تمام در نهایت حسن حیران ماند دختر گفت ای پسر باغبان در فلان تاریخ در این تاریخ با تو عهد کرده ام
که شب اول که بخانه شوهر روم اول پیش تو آیم اینک آمده ام و بعهد خود وفا کردم پسر باغبان چون این سخن
بشنید بدست و پای دختر افتاد و گفت ای بانوی جهان در صغر سن از روی بیعقلی اینکلام از من صادر شده
تو کرم کردی و عهد بجا آوردی الحال بسلامت پیش شوهر خود برو که انتظار میکشد دختر او را وداع کرده
از باغ بیرون آمد و پیش دزد رفت او را در خواب دید بر بالین دزد نشست و او را بیدار کرد و گفت برخیز که من بر
سر وعده آمده ام دزد دختر را دید بخندید و گفت که زن ناقص عقل میباشد چون مرا در خواب یافتی
چرا راه خود نرفتی و دیده و دانسته خود را به تبلا انداختی دختر گفت ای جوانمرد تو در حق من نیکی و احسان کردی
چون اینجا رسیدم زنجیر عهد در پای خود دیدم نتوانستم گذشتن و خلاف عهد کردن بر سر عهد و قول خود
آمده ام الحال اختیار داری خواهی تمام زیورم را بدر کن و خواهی به بخش با پسر باغبان شرط بجا آوردم
آن دزد گفت ای نیک زن معاذ الله با چنین کسان خیانت کردن هرگز تصرف در زیور تو نکنم مرا مال و زیور
تو احتیاج نیست خواستم ترا بیازمایم که عهد و وفا از زنان در این زمان وجود عنقا دارد چون از تو

این بفعل آمده پس شرط مردی نبود بر چنین زنان خیانت کردن تو بسلامت پیش شوهر خود برو که انتظار میکشد
دختر او را دعا کرده روانه شد و پیش شیر آمد شیر همان بر سر راه خوابیده بود دختر گفت ای اسد الله هیچکس از
قضا و قدر نتواند گریخت اگر حقیقتاً امر الضیب تو کرده اینک آمدم و بعهد خود وفا کردم و تن بقضا دادم
آن شیر بفرمان خدا بزبان آمد و گفت ای شیر زن من شیر نیستم و من یکی از جنیانم و آن دزد نیز یکی از برادران
ماست آنروز که تو در باغ با پسر باغبان شرط و عهد کردی ما در آنجا حاضر بودیم و این کلام از تو شنیدیم
تعجب کردیم که آیا از آدمیزاد این شرط بفعل آید و بقول خود وفا خواهد کرد از تو دیدیم که بعهد خود وفا کردی
و بقول بجا آوردی الحال بسلامت پیش شوهر خود برو که انتظار تو میکشد دختر پیش شوهر خود آمد و واقعه را گفت
چون دختر بر سبیل این حکایت کرد جوانان می شنیدند دختر گفت ای جوانان شما در سفرها گشته اید و تجربه ها کرده اید بمن
بگوئید که این چهار تن که از بهر چنین دختری در گذشتند کدام یکی جوانمردی بود و قوت مصابرت کدام یک
بیشتر بوده شما هر کدام بر طبق عقل و دانش برای من تمثیل بیاورید یکی از آنها گفت پسر باغبان از همه جوانمرد تر
بود بواسطه آنکه چون محبوبه با زینت و چنان دولتی با سعادت در ایام شباب آنوقت شب بسر وقتش رسید با بر سر
نفس اماره گذشت و در آن تصرف نکرد از همه جوانمرد تر اوست مرد دیگر گفت با عتقاد من مروت دزد از همه
زیادتر است با وجودیکه کار او دزدیست از سر اینهمه گوهر و زینت گذشت و هیچ تصرف نکرد خصوص در آنوقت
پس جوانمردی دزد از همه زیادتر است و بر همه ترجیح دارد سیم گفت با عتقاد عقل من کرم شیر و مروت او از همه
زیاده است با وجود طبیعت سبعی چنان لقمهٔ لطیف بدست او آید با غایت جوع بهایم از سر چنان لقمهٔ لطیف در گذرد
پس گذشت او از همه زیادتر است مرد چهارم گفت با عتقاد عقل من کرم و مروت شوهر از همه بیشتر است که
چنان دختری زن خود را در آن دل شب با زیور و زینت بیرون فرستد پس او جوانمرد تر است چون آن چهار تن این
فصول بیان کردند دختر گفت همه راست گفتید آنچه در طینت و ضمیر هر یک از شما بود در تراوید کل شیئ یرجع الی
اصله دختر در آنوقت این بگفت از کوزه همان برون تراود که در اوست و هر یک نفس خود دیدند و طبیعت
خود بیان کردند کاسه چینی که صدا میکند خود صفت خویش ادا میکند و هر کدام حکایت احوال خود کردند و آنچه
در طبیعت و طینت شما بود ظاهر گردید پس دختر فرمود تا آنچهار تن را نگاهدارند و خود پیش پدر آمد و گفت گوهر
پیش آن کسی است که دزد را بر همه ترجیح داد و برگزید و صاحب شهوت و هرزه کار بود در بروش و طبیعت خود
حکایت کرد که عادت اوست مرد دوم شیر را ترجیح داد اکول و شکم پرست است که حلال و حرام را فرق نکند
و در فکر خوردن و خوابیدنست او طبیعت بهایم دارد و سخن حال خود سخن گفت مرد چهارم که شوهر را بر

آمد پرچم داد نیکو دانست مرد بیغیرت و بیحمیت بی آبروست و از مردی بهره ندارد و از شرف انسانیت محروم
هر کدام حال خود باز گفتند و بیانگر دند و هرچه در طینت اصلی ایشان بود ظاهر کردند هر کرا عادت و میم بود
چنین میشود از ذو طاهر نیش بر سنگ میزند عقرب گرچه بروی نمیشود قادر پس کسان بوثاق دزد فرستادند
و حقه گوهر را آوردند و دند انخر را گوهر را از روی عقل و دانش بشکنجه و سیاست بدست آورد و این تمثیل از آن روز
مانده است از کوزه همان برون تراود که در اوست و در کلام مجید فرموده که قل کل یعمل علی شاکلته این تمثیل برای
اینست تا بدانیکه هر کس را بقول و فعل میتوان شناخت که در چه مرتبه است و از کلامش معلوم میشود که در چه پایه است
و در قرآن مجید فرموده است و لتعرفنهم فی لحن القول و از قول و فعل آدمی علامت نیکبختی ظاهر میشود و
شقاوت و بدبختی پدید میآید که هرچه در ظرفش هست به بیرون سرایت میکند دیگر گویند اعرابی بود در شهر
بغداد شکار میکرد اتفاقا حاکم شهر آنجا در شکار بود بر سر راه فرود آمده بود اعرابی بر سر سفره او رسید
حاکم مرحبا گفت اعرابی بنشست و بطعام خوردن مشغول شد اعرابی در آن سفره دو کبک کباب دید بخندید حاضران
گفتند ای بی ادب در سر سفره بزرگان در وقت نهار خوردن خندهٔ بیوقت و موضع از چه ممر است
در اینوقت ترا چه بخاطر رسید اعرابی گفت انخندیدن من سری است حاکم گفت چه سر است باید گفت اعرابی
از راه هنر و شجاعت خود دانست گفت ایها الامیر صباحی در اینبادیه شکار نمودم اتفاقا سوداگری تنها و بیرفیق
دو چار من شد مالی همراه او بود او را گرفتم و محکم ببستم و مرکب پر قماشش همراه داشت او را فرود آوردم آن زمان
قصد کشتن او کردم او بجزع و فزع در آمد که مرا مکش و مال مرا هرچه میخواهی بردار که فرزندان دارم و
خانهٔ من در فلان محله است مرا رها کن تا بر سر فرزندان خود روم من قبول نکردم و گفتم بیهوده مگوی و این سر
بگوی که فایده نکند و استادان گفته اند سر بریده سخن ندارد ترا اگر زنده گذارم این سر فاش شود چرا عاقل
کند کاری که باز آرد پشیمانی چو سوداگر دانست که خلاصی ندارد در آن اثنا دو کبک آمده در بالای سنگی نشسته بود
گفت ای کبکان بحال من گواه باشید که این مرد مرا بیگناه میکشد فردای قیامت در حق من گواهی دهید
گفتم ای ابله قیامت را که دیده است و کجاست آنگاه کردن او را زدم و مالرا بردم الحال این دو کبک را در اینجا کباب
دیدم سخن ابلهانه مرد سوداگر مرا بخاطر رسید و خندهٔ من از آنجهت بود چون دزد اعرابی آنرا از هنر و شجاعت
خود دانست و حاکم را چون نخود تصور کرد گفته اند کافر همه را بکیش خود پندارد و آنچه بیان واقع بود باز گفت حاکم
دست از طعام خوردن باز کشید و گفت ای بدبخت شقی تو بزبان خود اقرار کردی و کبکان هم در ضمن
آنکواهی میدهند که ترا رسوا کردند که آن بیچاره را ناحق کشتی و رحم در دل تو شقی نبوده و زبان تو هم گواهی

بکردار و عمل تو داده خون ناحق نخواهد خوابید و بپای خود بسلاخ خانه آمدی فرمود تا اعرابی را محکم
بربستند اعرابی گفت یا امیر من نکشتم و مزاح کردم مرا ببخش گفت ای شقی تو خود اقرار کردی حالا انکار میکنی
زبان سرخ سر سبز میدهد بر باد بفعل زشت خود اقرار کردی و بتله افتادی هر تیغ ستم که شد ز نیام
بهمانش کند هلاک ایام هرچه کردی دریافتی و هرچه کشتی درویدی بعد از آن او را شکنجه کردند گفت قماش
و اسباب همه حاضر است پس حاکم جمعی را فرستاد تا اسباب را بحضور آوردند و فرزندان سوداگر را
طلبیدند و مالها را تمام تسلیم کرد و اعرابی را برپای دار آورده بردار کشیدند و بسزای خود رسانیدند فصل

در حرف الف

در حرف الف مثل نزنند و گویند اول رفیق دوم طریق متمثل
آنکه مردی بود در بنی سارج و حکایت کرد که من سی سال تجارت بحر و بر کرده ام هرگز در سفر بیرفیق
نبودم در ابتدای سفر و تجارت اول پدرم مرا وصیت کرد که ای فرزند بر تو باد که هرگز تنها و بیرفیق سفر
نکنی و رفیق راه آزموده باید که او را شناسی و مرد را در سفر بتوان شناخت که در سفر و تعب راه حوصلها
تنگ میگردد و طبیعت بیک قرار نمیماند و خوی تغییر میآید و رفیق از خانه خود میباید پایه خوب که
بزرگان گفته اند اول رفیق آخر طریق ای سفر هرگز مکن تنها سفر کان سفر باشد ترا اینک سقر
اتفاقا بعد از فوت پدر از اقوام آزرده و دلگیر گردیده و یک همیان زر داشتم بر کمر خود بستم و از
خانه بیرون آمدم دیوانه وار سر بصحرا نهادم راه پیاده در پیش گرفتم دیوانه وار از جهل و خامی جوانی
ندانستم که کجا میروم و آزرده که داشتم هیچ نصیحت پدر بخاطرم نرسید بعد از دو روز شبی کرم محبت
غربت بر من اثر کرد و وصیت پدرم بخاطرم رسیده خواستم برگردم وسواس شیطان و جهل و غرور
جوانی و پشت گرمی همیان اینکه با خود داشتم گفتم اگر برگردم اقوام مرا سرزنش کنند پس بخاطرم رسید
که نصیحت پدر را بیاز مایم چون شیطان رفیق راه من بود مرا براین داشت که سرزنش دوست و
دشمن نتوان شنید میشدم با هزار فکر و خیال پای در پیش و روی در دنبال رفته رفته تا آنکه بر
نخلستانی رسیدم که از آبادی دور بود حیران و سرگردان گشته که نه طاقت رفتن و نه قدرت برگشتن
ناگاه در آن بیشه پراندیشه دو نفر دیدم که بجانب من میآمدند و هر دو دزد بودند اتفاقا دزد دیگر در برابر
پیدا شد و هر سه با هم در آمیختند و جدل میکردند دانستم که هر سه دزد راه زنند با خود گفتم
ز هر طرف که شود کشته سود اسلامست آخر آن دزد دیگر که پیاده بود آن هر دو دزد را که سواره بودند
هلاک کرد و اسبان ایشان را بر درختی بست و فارغ شد پس تیغ کشیده رو بمن آمد من حالیه را

نهی کرده روح را وداع کردم و زر در سر همیانیکه داشتم گشوده دو زر انداختم که گفته زر بسیار دوست دار و زر را

دشمن بسیار چون دید که من زر را بدور انداختم اول رفت و همیان زر را برداشت و رو بمن آورد چون بمن رسید
من گفتم ای جوانمرد من مرد حقیر و ضعیف و ناتوانم با تو حرب نکردم و در برابر تو مواجه نشدم مرا ببخش و
آزاد کن پس پیش من آمده و جامهای مرا بیرون کرد و دستهای مرا محکم ببست در آنجا انداخت و بر اسب دزد
سوار شد و یک اسب را کتل کرده راه خود برفت من آنشب گرسنه و تشنه در آن صحرا ماندم و با خود گفتم خود کرده را
تدبیر نیست این سزای منست که وصیت پدر را نشنیدم و آزموده را آزمودن [illegible] پس بسیار گریستم و بر
پروردگار خود پیوستم و مناجات میکردم که ای کریم کارساز و ای رحیم بنده نواز ای دستگیر درماندگان و
ای فریادرس بیچارگان غیر تو فریادرسی و دستگیری نیست کس بیکسان و پناه آوارگان توئی آنشب را تا صباح
بهزار محنت دست خود را گشوده تا بروز خواب نکردم هر لحظه نعره شیر می شنیدم چون روز شد با خود گفتم بطرفی
باید رفت اگر چه راه بجائی نمیبردم و جاده نمیدیدم باری سر خود را بدست گرفته از آن بیشه از خوف
و اندیشه روانه شدم که مبادا ابتلای دیگر بسر من آید که چون بخت برگردد پالوده دندان بشکند با خود در
جنگ بودم که چکار بود من کردم باری پشیمانی و افسوس سودی نکند علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد
و خود را تسلی میدادم شاید که چه دانستی خیر تو در آن باشد پس الله الله گویان و افتان و خیزان میرفتم و میگفتم
که از دست دیگران چکنم هر چه کردم بدست خود کردم ذالک بما قدمت یداک هر گامیکه برداشتم دانه
شکر میکاشتم و از هر طرف آواز شیر می شنیدم و دل بر خدا بسته خود را باو سپردم و شکر بجا میآوردم

که مبادا

مبادا ابتلای دیگر گرفتار گردم هر رنج و محنتی که رسد در جهان ترا رو شکر کن مبادا که از آن بتر شود و
قال الله تعالی ولنذیقنهم من العذاب الادنی دون العذاب الاکبر بهر حال آن روز تا شب در آن نخلستان میگردیدم و از
دور روشنی دیدم دل را خوش کردم که بآبادانی رسیدم آتش بسیاری افروخته بود و شخص دیدم پیش رفتم
و سلام کردم دیدم که همان دزد با زن نشسته و شراب زهرمار میکند مرا دید بشناخت و گفت ایعجم حیزه سر بپای
خود بگور آمده الحال ترا زنده نگذارم که بر سر من مطلع شوی من برگشتم و رو بگریز نهادم آن دزد برخواسته تیغ
کشیده در عقب من میدوید و بدمست و لایعقل بود گاهی میافتاد و گاهی برمیخواست و میدوید و فریاد میکرد
که من دیروز ترا بخشیدم الحال بجاسوسی آمده تا دو سه تیر پرتاب راه که رفتم دزد بمن رسید و مرا گرفت
و بر زمین زد من جزع و فزع میکردم که مرا ببخش گفت ترا نگذارم باینجا که آمده زهره شیر آب میشود و در وقت
جدل تیغ از دستش دور افتاد مرا گذاشت و رفت که تیغ را بردارد ناگاه شیری در کمین بوده باو رسید او را
بگرفت و بر زمین زد و [illegible] بدرید من از ترس بالای درختی رفتم و شیر آن اعرابی نصفی بخورد و نصف دیگر را
بدندان گرفته کشان کشان بمنزل خود برد تا از نظر غایب شد من در بالای درخت میدیدم و شکر میکردم اگر
تیغ عالم بجنبد ز جا نبرد رگی تا نخواهد خدا بحکم ان مع العسر یسرا از بالای درخت پائین آمدم و سجده شکر بجا
آوردم و تیغ او را برداشته بمکان دزد که رفتم زن را دیدم نشسته بگوشه ایستاده تا ببینم آن عورت چه میکند و
کسی دیگر در پیش اوست یا نه دیدم که آن زن بدرگاه قاضی الحاجات دعا میکرد و تضرع و زاری مینمود که الهی تو
مسبب الاسبابی سببی بساز و [illegible] که از دست این شقی خلاص گردم چون این شنیدم پیش او رفتم و
سلام کردم چون چشم آن زن بر من افتاد گفت ای بنده خدا مگر از آن دزد شقی گذشتی گفتم خدا او را کشت زن
گفت مراد خود را خلاص کردی و حقتعالی ترا برای خلاصی من اینمکان آورده که هرگز گذر آدمی باینجا نمیافتد که شیر
شیر است و الا تو کجا و اینمکان کجا آمد گفت حقتعالی چنین تقدیر کرده بود اما ای نیک زن امروز سه روزست که
چیزی نخورده ام گرسنه و تشنه اگر چیزی باشد حاضر کن تا بخورم و قوتی بیابم اول طعام و دویم کلام که قدرت
سخن گفتن ندارم و زبانم در کام خشک گشته در ساعت آن عورت طعام و شربت حاضر کرد چون چیزی بخوردم
و بیاسودم زن برخواست و هیمه بسیاری بالای آتش نهاد و روشن کرد من گفتم این چیست گفت اینمکان شیر است
و شیر از آتش روشن میگریزد و آن اعرابی در اینمکان چنین بسر میبرد و در این بادیه تا خانه آن دزد سه روزه
راهست هر چند گاه باینجا میآمد و راهزنی میکرد و مال مردم را در اینجا جمع مینمود بعد از چند روز حمل
استر کرده بمنزل خود میبرد و فردا وعده بود که اینمالها را بخانه خود ببرد بدینحال کشته شد و این گنجینه بعد

همان زن

میدانست و مال و اسباب بسیار در آنجاست در این چند روز این دزد بر سر قافله ما آمده بود بسیار دلیر و زبردست بود خود را تنها بر قافله زد شوهر و برادر مرا کشت و مرا با مال به اسیری آورد و اموال را در گنبد گذاشت امروز شش روز است که بدست این شقی گرفتارم و فردا میخواست که مرا با مال بخانه خود ببرد که القصه روداد الحال ای جوان اینجا بودن با نفعی ندارد برخیز از این مال هرچه توانی حمل استران کن از این پیشتر بدر رویم چون از آن مکان در آمدم همیان خود را دیدم برکناری افتاده با چند همیان دیگر برداشتم و شکر خدا آوردم مال حلال گفتم بجای خود میرود و نصیب کس را کسی نمیخورد اول مال خود را یافتم بعد از آن زن گفت ای جوان چون باین سرزمین افتادی گفتم پند پدر خود را نشنیدم این همه رنج و محنت کشیدم و معلومم شد که مثل بزرگان عبث نیست اما هرچه از آدمی بوجود آید بی حکمت نیست که این عالم عالم اسباب است مسبب الاسباب باین سبب مرا باین مکان آورده که باعث نجات تو باشد و مصلحت بنده نیکو داند و هرچند بنده را رو میدهد خیر و صلاح بنده در آن است قوله تعالی عسی ان تکرهوا شیئا و هو خیر لکم چون روز شد برخواستم و آنچه نقد و جنس داشت حمل استران نموده بعد از دو روز دیگر به آبادانی رسیدیم از آنجا کسی پیش اقوام خود فرستاد خبر کرد جمعی از اقوام او پیش باز آمده و سالم و سرافراز بشهر در آوردند دختر را عقد بستند با مال بسیار بمن ارزانی دادند و این از آن روز مانده که اول رفیق دوم طریق

ایضا در حرف الف

مثل گویند اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش و در شان و نزول این مثل چنان آورده اند که در زمان ماضی در آذربایجان زرگری و نجاری باهم دوستی داشتند و دم از همدمی و مصاحبت و یاری و موافقت میزدند مرد نجار شفیق نام داشت و زرگر را رفیق نام بود چنان اتفاق افتاد که هر دو پریشان شدند و شفیق مرد عاقل دانشمندی بود با یار خود رفیق گفت ای برادر بدانکه منافع سفر بسیار است و یکی از آنها وسعت معاش است و دیگر جاهل را کامل گرداند و تجربها حاصل میشود بیا تا باهم سفری کنیم پس شفیق و رفیق هر دو متفق شده بطرف روم رفتند تا بجائی رسیدند که مطلب ایشان بود در بیرون شهر کلیسائی بود فرود آمدند و در آنجا رفتند سیر و تفرج نمودند در آن کلیسا بتان زرین بود که جواهر بسیار در آن بکار برده بودند شفیق برفیق گفت ای برادر بدانکه مال حلال از این بهتر از کجا بدست آید در همین مکان فرو کش باید کرد تا ببینیم که خدا چه میکند و فکری و تدبیری باید کرد تا مطلب ما حاصل شود و این مال حلال را از کافرستان بدر بریم نهایت صبر باید کرد و رنجی باید کشید پس باید بمکر و حیله این کار را از پیش برد تا خدا فرصت دهد در این مکان بت شکنی کنیم و انشاءالله تعالی این بتان را درهم شکسته جواهر آنها را بدیار اسلام رسانیم و مسجد و رباط

ومدرسه بسازیم و باهم عهد و پیمان کردند و شب و روز در این فکر و اندیشه بودند شفیق گفت ای برادر در این زمان یار رفیق وفادار نادر است اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش پس هر دو باهم عهد و قول کردند و سوگندها خوردند که در میانه خیانتی نشود پس خود را بروش رهبانان بیاراستند و بروش ایشان لباس پوشیدند و پیش مهتر کشیشان رفتند و بدست و پای مهتر افتادند و گفتند ما هم دین شما داریم و ما را در عراق جا و وطن بوده و مسلمانان خداپرست که خدای نادیده را میپرستند قصد ما نمودند و ما را غارت کردند و بتان ما را شکستند و ما را از دیار و ملک خود بیرون کردند و ما هر دو خدمتکار بتان بودیم از مسلمانان خداپرست گریخته پناه باینجا آوردیم آن بزرگ راهب گفت خوش آمدید چون از جنس مائید این هم خانه شماست پس آن بزرگ مهتر ایشان را نوازش کرد و مکانی مقرر فرمود و در آن کلیسا حجره داده روزمره مقرر فرمود ایشان در آنجا قرار گرفتند و باندک وقتی مشهور شدند و معروف گشتند و خدمات بتخانه با ایشان رجوع شد و از بت پرستان نذرها میگرفتند تا روزی پادشاه ایشان بکلیسا آمد آن بزرگ راهب احوال ایشان عرض کرد و صاحب اختیار کرد بعد از چند روز دیگر آن بزرگ بجهنم واصل شد و مدار آن دو کس در کلیسا قرار گرفت چون از این مقدمه مدتی گذشت ایشان خاطر جمع کرده روزی شفیق پیش پادشاه رفت و گفت فلان بت که مهتر و بهتر ایشان بود ایشان بود خشم کرده میخواهد بآسمان رود و وقتیکه برود ما نیز میرویم و از خدمت او هرگز جدا نخواهیم شد پادشاه گفت سبب خشم نمودن او چیست گفت در فلان مکان باغ و بتخانه میخواهد که بآنجا برود که تقدیر چنین کرده پادشاه گفت که شما یکسال از آن مهلت بخواهید که تا در آن موضع از برای او بتخانه عالی بسازیم که امسال ما را مهم عظیم در پیش است و ما را دشمنان خداپرست در عراق هستند و بر سر ما خواهند آمد که ما را دلالت به دین اسلام کنند و ما را با ایشان جنگ و جدل است و در این روزها بر سر ما خواهند آمد که جدل کنند ما در این چند روز بسر حد مملکت خود میرویم که لشکر جمع کنیم تا آمدن خداپرستان القصه پادشاه آن دو کس را خلعت داد و رخصت کرد که بکلیسا آمده بعد از چند روز پادشاه با لشکر بیرون رفتند و در بتخانه بت بزرگی بود که مقدار پنجاه من طلا در آن بکار برده بودند و جواهر قیمتی در آن نشانیده مقرر کرده بودند که در هر هفته یکبار روز شنبه در را بگشایند تا خلقان بناز و پرستش آیند بعد از یکپاره که این ضبط و نسق رونق گرفت که روز موعود در بگشایند و ایام دیگر در بسته شود چو مردم آن روز آمدند وقت شام رفتند آن بت زر را شکستند و پاره پاره کردند از آنجا بیرون و در صحرا بمکانی در زیر خاک پنهان کردند تا هفته دیگر اثری از آن بت نماند روز شنبه در گشودند حاکم و خلق شهر جمع گشتند یکبار شفیق و رفیق از در در آمده سر و پا برهنه

دگر پا چاک و پاره کرده فریاد و ناله میکردند و آه و واویلا زدند حاکم و بزرگان آنشهر بیرون آمدند و پرسیدند که
شما را چه رسیده و چه واقع شده گفتند دیشب مهتر تابان خشم کرده بآسمان میرود و پادشاه احتمال کرده
سخن اینمرد درست است آن دو کس گفتند که ما روز اول دیده بودیم که مارا در میان شما نبایست بودن که در عبادت
و بندگی تقصیر میکردید و همیشه او را شما میکشتید و در فلان مکان باغ و بتخانه فرمودن ساختید مردم قبول کردند
که چنین است پس حاکم و رهبانان و برهمنان همه نوشتند و محضر کردند و پیش پادشاه فرستادند که
آنچه تمکاران تابان بچهار ماه پیش میگفتند که مهتر تابان خشم کرده بآسمان میرود و آخر چنین
شد و سخن آنها راست آمد الحال اینمرد از عقب او میرود تا بهر جا بیابند پس حاکم دو اسب خاص پادشاه را
با دو غلام رومی بآن دو کس داده ایشان را از عقب مهتر تابان فرستاده آن دو کس پاسی که از شب گذشت دو
استر جلد که از خود داشتند برده و دفینه را آورده حمل استران نمودند و روانه شدند شفیق با رفیق گفت
الحال شرط و عهد نگاه دار که در میان خدا آگاه است و آگاه باش که فریب شیطان نخوری و خلاف شرط و عهد
نکنی که اینمال حلال سالها مارا و فرزندان ما را کافیست در اینجا راست و پاک باش که خیانت در میان نشود
آمدند تا نزدیک شهر خود رسیدند آنشب در بیرون آنشهر بویرانه ماندند و اینده و غلام را بهانه بشهر فرستادند
و آنچه نقد و جواهر بود در میان قسمت و پیل و کلنگ همراه داشتند گودی کندند و طلاها را در خاک کردند
چون روز شد غلامان آمدند و باتفاق بشهر داخل شدند و بخانهای خود رفتند روز دیگر شفیق بخانه رفیق رفت
گفت ای برادر مبادا که شیطان ترا فریب دهد و در میان خیانت واقع شود تو مرد زرگری طلا تمام حواله
تست و اگر وصله طلائی پیش تو ببینند گویند که استاد زرگر است کان گنج نخواهند برد و من مرد
تجارم اگر نزد من ببینند گویند که گنج یافته است و من نسبت ندارد هرچند گاه قطعه بیرون آر تا خرج کنیم
مبادا که زنان و فرزندان ازین سر آگاه شوند رفیق زرگر سوگند یاد کرد پس تا یکسال بطریق انصاف
با هر کدام سر میکردند و هر کدام ضیاع ساختند روزی شفیق برفیق گفت ای برادر امشب برو دفینه برو
دو وصله طلا بردار تا خرج کنیم و هر کدام مسجدی بسازیم آنگاه شیطان رفیق زرگر را وسوسه کرد
و با خود فکری کرد که در اینمقدمه در میان من و او گواهی نیست و هیچکس ازین خبر ندارد و چنین زر و مال
و توانگری همیشه بدست نخواهد آمد پس منکر باید شد حرص طمع زرگر را بحرکت در آورد و او را شیطان از راه
بدر برد و با خود قرار داد که انکار کند روز دیگر شفیق بخانه رفیق رفت و گفت ای برادر زرها خرج شد قطعه دیگر
از دفینه بردار آنشب زرگر بسر آنگنج رفت و وصله طلائی برداشت باز شیطان او را وسوسه کرد تا تمام

طلارا بیرون آورد و بخانه دیگر دفن کرد صباح را دست تهی بخانه شفیق آمد گفت چیزی آورده گفت چه چیز برادر
چیزی در میان نیست شفیق حیران بماند گفت ای برادر چه میگوئی مگر شیطان ترا از راه برده و در راه باطل افکنده
که با من چنین جواب میگوئی در میان من و تو خدا شاهد است از خدا بترس و انکار مکن نگفتم که فریب شیطانرا
مخور پیمان نگاه دار که اینلقمه بگلو فرو نتواند برد آخر پشیمان خواهی شد میان من و تو دوستی قدیمیست تو
غلط کرده شرط دوستی و عهد اینچنین نباشد دو دوست خالص بهم ساییدن مشکلست هرچند نصیحت کرد در گیر
نشد فایده نداد و پند در گوشش نرفت رفیق همان انکار میکرد و براه نمیآمد چون شفیق مرد عاقل بود گفت بر سیه
دل چه سود خواندن موعظ آهن سرد کوفتن فایده ندارد تخم الصالح در زمین دل شور سبز نشود اینده دست باز داشت
مبادا که اینسر فاش شود بهتر و اولی آنست که تدبیر عقل و حکمت از او قرار بگیرم و بمکر و حیله اینزر بدست
آورم و الا او را پند و نصیحت در گیر نیست از اینمقدمه حرف نباید گفت تا این سر مخفی ماند گر بقوت حریف
خصم نه حیله و مکر را از دست مده پس دندان بجگر باید گذاشت و صبر باید کرد بعد از آن شفیق گفت ای یار عزیز
بدانکه دوستی من و تو از برای مال دنیا نیست بلکه از برای رضای خدا است انکار میکنم که مال بدست نیامد
چون دل تو چنین میخواهد چنین باشد پس دوست قدیم را بچرک دنیا نفروشم همان دوستی و اخلاص بر جاست
و اخلاص برقرار است پس شفیق بخانه خود رفته روزها و شبها در آن فکر و اندیشه بود بر میآورد و الا بطریق سابق
همان آمد و شد میکرد و از اینمقدمه حرف نمیگفت و در این اندیشه بود که غرض چون بفعل آید چون چند روزی
بگذشت شفیق در خانه خود زیر زمینی ساخته بود بصورت و هیأت رفیق شکلی ساخته و شبیه او رنگ آمیزی
کرده و لباس بر دوش او پوشانیده و دو خرس بچه کوچک بهم رسانیده و در آن زیر زمین برابر صورت زرگر
بسته و هر روزه و از هر شب از گوشت و چیزها که خوراک خرس بچها میکرد از آن گوشت و چیزها میخوردند
و چنان تعبیه کرده بود که در وقت چیز خوردن خرس بچها صورت بحرکت در میآمد و چون از خوردن سیر
میشدند خرس بچها را می بست و پرده بر روی صورت میکشید تا مدت دو ماه بر این گذشت خرس
بچها بدین دستور چیز میخوردند و صورت و هیأت زرگر در دل آنها جا گرفت روزی شفیق بخانه رفیق
رفت و او را بمهمانی طلبید رفیق دو پسر داشت همراه خود برداشت و از حکایت زیر زمین اطلاعی نداشت پس
هر دو باهم صحبت داشتند بعد از طعام هر دو کودک رفیق بیرون رفتند و در باغچه خانه بازی میکردند
شفیق بهانه بیرون آمد فرصت دیده هر دو پسر رفیق را بزیر زمین برد و نگاه داشت و در را محکم بست چون
شام رفیق پسرانرا یاد کرد که ایشان بکجا رفتند یکی گفت بخانه رفتند چون رفیق بخانه رفت پسرانرا ندید

احوال پرسید گفتند همراه آمدند دیگر بخانه نیامدند رفیق مضطرب گشته بخانهٔ شفیق آمد احوال فرزندان
پرسید گفت من و تو کجا بودیم که ایشان پرواز رفته شد من دیگر خبر ندارم رفیق حیران برگشت آنشب
تا صبح تردد کرد اثری ظاهر نشد صبح جامهٔ خود را بدرید و فریاد کنان پیش قاضی رفت و حال باز گفت
قاضی شفیق را طلبید گفت فرزندان همراه از خانه تو بکجا رفته شد گفت من خبر ندارم قاضی گفت در خانهٔ تو
ناپیدا شده اند باید پیدا کرد گفت سر موئی تا در شهر ما دیگر دیدند هیچ نشانه نیافتند شفیق بقاضی گفت شاید پسران
ایشان مسخ شده باشند قاضی گفت این چه سخن است شفیق گفت ای قاضی چرا باید باور نکند که قدرت
باری تعالی را الیقین داند قاضی گفت این بعید است و در قدیم بوده اما در عهد حضرت رسول برطرف شده
و در این زمان مسخ نیست و این امر محالست شفیق گفت اگر به بینید هم باور نخواهید کرد قاضی گفت هرچه
بینم آنوقت معلوم شود روز دیگر حاکم و قاضی شفیق بخانه طلبید و برفیق گفت ای برادر میان من و تو دوستی
قدیمیست و دستی نیز در میان است اگر از روی نادانی خیانتی سر زده برگرد و استغفار کن که پسران تو از
شومی خیانت و قسم دروغ تو مسخ شده اند اگر توبه کنی فرزندان را بحال اصلی خود بینی قاضی و اهل مجلس
همه حیران ماندند و شفیق خرس بچها را آنشب گرسنه نگاه داشت و بغلامی تعلیم داده بود که وقتیکه من بقاضی
حکایت میکنم تو خرس بچها را بیاور و در برابر رفیق رها کن در آنوقت غلام آنها را در زیر عبا پنهان داشت
و در برابر رفیق رها نمود در آنوقت خرس بچها به مجلس در آمدند و جمعی کثیر نشسته بودند همه را گذاشتند و پیش
رفیق آمدند و بر قاعدهٔ عادت از گرسنگی دستها را بر دوش او نهاده و روی رفیق را می لیسیدند و
دست و پا میگرفتند او را بو میکردند و بکس دیگر میل نمینمودند و بجای دیگر ملتفت نمیشدند اهل مجلس که آنحال
دیدند همه متعجب گشته حیران ماندند و گفتند سخن شفیق راست و درست آمد مردم بگریه در آمدند و بسجده افتادند
و به شفیق رحمت و آفرین کردند و حرف او را همه باور داشتند و همه گفتند که مرد صادقست که بدعای او حق سبحانه
و تعالی فرزندان زرگر را مسخ کرده اند بعد از آن شفیق رو بقاضی کرد و گفت بزرگان در مثل گویند
ظلم ظالم بر سر او لا دظالم میرود و همه مردم قبول کردند که چنین است که تو میگوئی صدق تو بر همه کس ظاهر
شد شفیق رفیق را گفت ای دوست نادان من روز اول تو بطریق مثل گفتم اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش
و تو عهد و پیمان نگاه نداشتی حالا قدرت پروردگار را دیدی الحال از کرده پشیمان شو و توبه کن که دیگر بار راستی
نکنی و عهدشکنی آنگاه شفیق خرس بچها را در بغل گرفت و بدرون خانه برده پنهان کرده پسران آمدند
رفیق بدست و پای شفیق افتاد و گفت که من بد کردم و از من خطا واقع شد و شیطان مرا وسوسه کرد و فریب

داد

داد آن امانت برجاست شفیق گفت ای یار ناهموار نادان وا به دوست بیعمل ما بجاه شب غلامان را بسر دفینه برد
آنچه هست حمل استر کرده اینجا حاضر گردان آنگاه فرزندان را صحیح و سالم و از حال اصلی خود ببین در ساعت غلام
و استر را برداشته بر سر دفینه رفته شد و آنچه بود همه را بار استر کرده بخانه آورد و شفیق پسران او را در خانه علاحده
نگاهداشته بود دعوت و نعمت میخورانید از آنجا بیرون آورده با خود نشسته بودند که رفیق زرگر باز درون آمد پسران
خود را صحیح دید شکر خدا بجا آورده و سجده کرد و از دروغ و خیانت تو بصوح کرده و طلاها را در میان قسمت
کردند و از آن روز این ضرب المثل شده اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش غرض از این مثل آنست که بدانیکه کار مکر
بقش و دانش و تدبیر و مکر و حیله از پیش تو انبر د بشکر و خشم نتوان کرد **فصل** در مثل انگشتر زینهار که
مردمان مثل زنند شان و نزول آن حکایت بیاوریم **حکایت** در بحر السعاده آورده اند که پادشاهی بود در
فارس و او را وزیری بود دانا و عاقل و باورع و تقوی و پسری داشت در نهایت فراست و فهم و ادراک و همه
علوم ماهر بود آن پادشاه را دشمنی بود در بلخ که در هر چند سال لشکری گران بر سر فارس آمدی و قتل و غارت
کردی شبی جاسوسان خبر آوردند که والی بلخ که در هر چند سال با لشکر گران میآمد الحال لشکری عظیم جمع کرده و
ارادهٔ ملک شما دارد پادشاه را خوف عظیم رو داده با وزیر خلوت کرده مشورت کردند وزیر گفت در این
امر جاسوسی میخواهد پادشاه فرمود که من بر کسی اعتماد نمیکنم و محرم نمیدانم هر که تو دانی بیاور وزیر گفت مرا پسری
هست بسیار عاقل و دانا او را محرم راز کردانیم چون او را طلب کردند و مصلحت نمودند قرار دادند که اول
جاسوسی نفرستند وزیر بخانه رفت در این باب با پسر مشورت کرد که لایق این مهم که تواند بود پسر گفت من
قبول این مهم کرده و وزیر بخدمت پادشاه رفت و حال عرض کرد پادشاه خوشحال شد صباح پسر وزیر را
بخدمت طلبیده انعام و تشریف داد و بوزیر گفت آنچه لازمهٔ سفر است مهیا کن و سرانجام ده تا ادراک روز
پسر عرض کرد که زندگانی پادشاه دراز باد انیکار پیاده رفتن و لباس درویشان پوشیدن است به
توفیق الهی و اقبال پادشاهی پنج روز و ماه سرانجام این اندیشه نمایم و کدورت را از دل مبارک بدر برم
پادشاه خرم شد گفت ای جوان چه نام داری پسر حمد و ثنای پادشاه بجا آورده گفت شهاب دین و دولت
قرین تو باد چراغ هدی شمع دین تو باد نام اینجانب زینهار است گفت ای زینهار از حسن تو پیداست
آنچه گفتی و آنچه بیان کردی از تو تقدیم رسد من نیز شرط و عهد کردم که بعد از مراجعت انشاءالله دختر خود را بعقد
تو در آورم و ترا داماد خود کنم در آن زمان رسم بود که در وقت خواستگاری بعد از قول و شرط انگشتر
بداماد میدادند پسر انگشتر از پادشاه گرفت و زمین خدمت ببوسید و شرط و عهد کردند و از بارگاه در آمد

حکایت

وبکان خود رفت خرقهٔ پشمین و کلاه نمدی پیدا کرد و چند دانه یاقوت و انگشتری را در خرقه دوخته و عصائی
در دست گرفته با یک غلام از خانه درآمد و پاسی از شب گذشته روانه شد چند روز که راه رفتند اتفاقاً
بتجاری چند بلک بلخ میرفتند با قافله رفیق شدند تا دو سه روزی رفتند شبی دزدان در کمین بودند
شبیخون بر قافله زدند و در میانه جنگ شد و دزدان غالب آمدند و جمعی کثیر را از میان قافله کشتند و قافله
غارت کردند زنهار که اینحال را مشاهده کرد خود را بکناری کشید دزدان بغارت مشغول گشتند سردار
دزدان بپای درختی فرود آمده بود و عیار پیشگان مال و اسباب پیش او میآوردند و جمع کردند زنهار
بغلام گفت بهتر آنست که پیش سردار رویم و ملایمت و التماس کنیم که ما را اسب و سلاحی نیست که جنگ
کنیم اینجا معامله مشکل است و درویش هست و بزرگان گفته که دروغ مصلحت آمیز به از راست فتنه انگیز است آنگاه بگوشه
رفت و انگشتر یاقوت شفاف صافرا که میدرخشید در خرقه داشت برآورده در بازو بست و پیش امیر

دزدان رفت و سلام کرد سردار جواب داد و گفت ای درویش تو چه کسی و از کجا میآئی زنهار زنهار درآمد
گفت ای درویش تو چه کسی و از کجا میآئی زنهار بزنهار درآمد و گفت لاتؤئس مؤمنا مؤمنا از خود
بکن نومید تا رساند خدا ترا امید یا امیر هر کس را آخر بازگشت بسوی خدا خواهد بود و یکبار که آخر ترا
از دست نباید داد مهتر دزدان درویش خرقه پوش خوش محاوره دید پیش طلبید و احوال پرسید
زنهار بگفتگو درآمد و سخنهای سنجیده و پسندیده بیان کرد کلام چند با لطافت و نزاکت از روی خوشش آمد
بگوشش رسید که گفته اند خوشش آمد هر که گفتی خوشش آمد القصه زنهار شیرین زبان و چرب گفتاری

روغن

روغن قاز پیش مالیده و پنبه بر پیشش چسبانید مهتر گفت ای درویش خوش آمدی پا پیش بیا و او را در پهلوی خود
نشانید و گفت ای برادر از کجا میآئی و چه مطلب داری زنهار گفت یا امیر من رسیده شما هستم و مهمان
هدیه خداست رعایت من لازمست من درویش دلریش سخنی دارم و مرد با همت و مروت مینمائی سیما هم فی
وجوههم از جبین تو پیداست و زیر دستان را دستگیری از فرایض است مهتر گفت مطلب و حاجت خود را
بیان کن و نام و نشان خود را باز گو مراد تو چیست و بکجا میروی آنچه از دست من آید یاری و همراهی کنم گفت
یا امیر پیش از این مرد راهزن بودم و همه روزه کار من دزدی و عیاری بود مثل این جوانان
و عیار پیشگان شما تا آنکه شبی لباس عیاری پوشیده بواسطه شکاری در کوچها سیر میکردم ناگاه پیر
روشن ضمیری دوچار من شد آن پیر از در نصیحت و موعظه من درآمد و مرا از راه زند و عیاری توبه داد چون
بشرف توبوا الی الله توبة نصوحا مشرف گردیدم از راه از نو توبه کردم و از دزدی برگشتم دست آن پیر
بزرگوار را بوسیدم در وقت وداع تحفه بمن داد و بدست خود بر بازوی من بست و فرمود که روزی که پریشان
شوی و مال تو غارت کنند و آنچه تو با مردم میکردی با تو کنند بروز درماندگی این را بفروش و سرمایه خود
ساز و در راه خدا صرف کن که هرگز محتاج نگردی بمال حلالم در وقت وداع التماس نمودم که ای پیر
دستگیر و ای مرشد روشن ضمیر بخدا اینکه از برای رضای خدا مرا از فعل زشت باز داشتی که نام و نشان
خود بمن بازگو هر گاه ترا خواهم از کجا جویم گفت ای جوان من حضرت خضرم فی الحال بپای او افتادم بعد از آنکه
سر از قدم او برداشتم مرا گفت که حقتعالی توبه ترا قبول کرد الحال بطرف بیت الله الحرام برو که حج واجب از
گردن خود ساقط گردانی این بگفت و از نظر من غایب شد مهتر دزدان این حکایت بشنید از جای خود برجست
و او را در بغل گرفت و دست او را بوسید و گفت آن تحفه که حضرت خضر بتو داده بمن ده تا دیده روشن
کنم و در دست تو توبه کنم و این توفیق از حضرت تو بیابم که هر چیزی سبب چیزی میشود گفت یا امیر این تحفه
در خلوت باید نمود که چشم هر نامحرم و ناکس بر او نیفتد مهتر دزدان برخاست و دست او را گرفت
و بگوشه برده زنهار آن انگشتری شفاف درخشنده را از بازو گشوده و از خرقه بیرون آورده در شب
مهتاب چون نور چراغ نمود مهتر گفت ای جوان خضر راه من شدی بدانکه سی سالست که کار
من دزدیست و موقوف باین وقت بود که شما سبب شده اید بدست شما توبه کنم اما ای زنهار بالفعل این جماعت
از عیار پیشگان باشند چنانچه در حرب دیدی که هر یک با صد کس برابری کنند یکباره گی
نمیتوانم اینها را از خود جدا کنم پس بتدریج آهسته آهسته خود را از اینها خلاص کرده بگوشه بعبادت

بنشینم

بنشینیم بعد از آن بکهٔ معظمه روم و اگر توفیق رفیق باشد که در وقت رفتن باشمار فیق باشم نور علی نور چه بهتر
از این و الا حاجی حاجیرا در مکه می بینند بعد از آن مهتر دزدان گفت دو صندوق جواهر قیمتی از زر دم
از برای والی بلخ میآورند عیار پیشگان انجماعت را که همراه بودند کشته صندوقها را نزد من آوردند و والی
بلخ مرد فاسق فاجر خونریز خارجیت و امسال لشکری جمع میکند که بر سر مسلمانان فارس رود و آنمردم
همه شو مهند دارا ده قتل و غارت اهل فارس برادارد و هند و صندوق جواهر حاضر است و تو حالات
و از عیاران من هیچکس مطلع بر این صندوق نشده و این صندوق جواهر بو سطه بهای انگشتریست که
که از حضرت خضر بشما رسیده است قبول فرمائید زنهار این کلام بشنید با خود گفت عین مطلب است و اقبال
و شکون خوبست و این اول فتح است که مال آنیاغی بدست آمد و معلوم شد که جمعی از آنها کشته شده اند زنهار
از عوض آن انگشتر آن دو صندوق جواهر را قبول نمود و سردار انگشتر را گرفت و باهم شرط و عهد کردند که
چون زنهار داخل بلخ شود احوالات مردم آنجا را بنویسید و بزودی نزد مهتر فرستد بعد از آن اسبهای را سواری
و غلام ترک تیراندازی بیک استر و صندوق جواهر بار کرده چند نفر از عیاران همراه زنهار کرده روانه
شدند بعد از دو روز بسر حد بلخ رسیدند پیادها برگشتند و زنهار با غلامان داخل بلخ شدند و در کاروانسرا
فرود آمدند روز دیگر زنهار پیش وزیر رفت و گفت من مرد سوداگرم با تجار ملک همراه بودم دزدان بر غافله زدند
و همه را قتل و غارت کردند و زیرا و را پیش پادشاه برد چند دانه از آن جواهر پیش کش رسانید و صورت واقعه
باز گفت که تجاران ملک را دزدان کشتند و غارت کردند پادشاه ملول شد زنهار گفت یا امیر من در میان ایشان حاضر
بودم جمع کثیر را کشتند و مال بی نهایت بردند در اینوقت چند دانه لعل و جواهر آبدار دیگر برسم هدیه گذرانید و
زبان بحمد و ثنا گشود ملک بدان جواهر حیران ماند و گفت ای جوان تو مرد غریبی و غارت زدهٔ اینها را قیمت
کن و زر بستان که ما را مهمی در پیش است و میخواهیم رضا و دعای خیر تو بدرقهٔ راه شود زنهار گفت ای امیر
اللدام مهم از این بهتر خواهد بود که مال خود را که همه جواهر قیمتی است از دزدان بازیافت کنی و آنمهم که هست پادشاه گفت
جمعی هستند که شاهزاده را رافضی میگویند امسال لشکر عظیم جمع کرده ایم که بر سر ایشان رویم و ملک ایشان را
متصرف شویم جوان گفت اگر اجازت فرمائید چند کلمه بعرض رسانم فرمود که ای جوان بگو هر چه خواهی گفت ملک
لشکر را جمع کرده اند اول باید که دیار خود را از دزد و راهزن پاک کرده اند که راه متردّدین بسته شود ملک معمور
و ایمن باشد که مردم توانند آمد و شد نمود و دیگر آنکه جواهر و مال بینهایت از سرکار خاصه برده اند انقطاع
ول علاج کرده مال خود را بدست آورید آنوقت که ملک فرمودند بعد ودی موجودی چند خواهد بود

علاج

علاج کرده مال خود را بدست آورید آنوقت که ملک فرمودند اینچنین دشمنی را که در چند روزه راه نزدیک شهر
نشسته دفع لازمست دفعی که قوی میگردد کار مشکل خواهد شد اول اینها را دفع کنید که ضعیف در روزی
بشود که مور ماری گردد دشمن را حقیر و ضعیف نتوان داشت پادشاه چون این فضول از آن پیر شنید پسند خاطرش
آمد گفت ای جوان خوب دیده راه تدبیر و عقل اینست ما بسخن تو اول بر سر دزدان میرویم و ترک عزیمت
ملک فارس کردیم پس او را انعام و نوازش فرموده گفت ای جوان از اینجا تا مکان دزدان چند روزه راهست
گفت دو روزه راهست پادشاه گفت فردا بر سر دزدان میرویم پس زنهار بمکان خود رفت و در ساعت
صورت واقعه را با میر دزدان نوشت که پادشاه با لشکر فردا بر سر شما میآید خبردار و هشیار باشید که این
خارجی بپای خود بسلاخ خانه میآید عیار پیشگان را جا بجا مقرر کنید و تیراندازان را از چپ و راست در کمین نشانید
و حقیقت را نوشت و بدست غلام داد که بلد راه بود پیش سردار فرستاد چون قاصد را روانه کرد در وقت
شام خود پیش پادشاه رفت و زبان بحمد و ثنا گشود و گفت یا امیر باعث توقف چیست زودتر باید بسر دزدان
رفت که چندین مال و اسباب و جواهر از سرکار خاصهٔ پادشاه برده اند که زیاده بر مال آن قوم رافضیان میکنند
نقد را بنسیه نتوان داد و الحال همه سرانجام و لشکر و حشم حاضر و میسر است اهمال نباید کرد که دزدان در قسمت
کردن مال و جواهر مشغولند زودتر بر سر گنج باید رفت مبادا که مال و جواهر را بزیر خاک پنهان کنند و گنج در ویرانه
بماند و اگر دزدان بعد از آن هم کشته کردند در آن صحرا مال در زیر خاک پنهان خواهد ماند پس وقت همین است
چون پادشاه این فضول را شنید از حرص مال و جواهر فرمود که فردا صبحی روانه شوند باز زنهار بوثاق خود
رفته قاصد فرستاد و حقیقت نوشت چون قاصد بسردار رسید در ساعت عیار پیشگان را طلبید و تیر
اندازان را جا بجا نشانده و چند پیاده تیرانداز را که بلد راه بودند پیش زنهار فرستاد که پادشاه را از پیرهی
که از آبادانی دور باشد بیاورند چون قاصد بزنهار رسید و مضمون مکتوب معلوم شد صبح بدرگاه حاضر
گردید دید که پادشاه سوار است زنهار نیز سوار شده صلاح پوشیده برابر پادشاه آمد پادشاه گفت
ای جوان تو از گرد راه رسیده در شهر آسوده باش زنهار برنجید و گفت یا امیر دل من سوخته است من
از رکاب سعادت تو جدا نمیشوم تا تماشای کارزار کنم و مشاهده کنم که حقتعالی چون ظالمان را دفع میکند
پادشاه را خوش آمد چه دانست که در زیر کاسه نیم کاسه نیست و هیچی برای او پخته است گفت ای جوان
خوش باشد پا و کار نزار تماشا کن باز زنهار پیکی دوانید که مصالح بپای کار آورده ام آنروز تا شام
رفتند تا بپای کوهی رسیدند مهتر دزدان را جاسوسان خبر دادند که بغلانی رسیده اند و فرود آمده اند

مهتر دزدان مردم را مستعد کرده از چپ و راست در کمین نشاند و کس پیش زنهار فرستاد که انچه نوشته
بودند بموجب نوشته عمل نمودم و انتظار میکشیم که صید را بدام درآوری زنهار مضمون کتابت را معلوم
کرد چون روز شد پادشاه سوار گردید و زنهار همه جا پیش پیش میرفت و لشکر از عقب او میرفتند تا بدامنه کوهی
رسیدند که راه بدر رفتن نداشت آنشب در آنجا فرود آمدند و غلامان که بید و بدرقه زنهار بودند زنهار را
پیش سردار دزدان آوردند سردار برخاست و زنهار را در بغل گرفت و عیاران پیشکان بپای زنهار
افتادند که خوب شکاری بدام ما آورده حالا بفرما که ما را چه باید کردن که صد و پنجاه تیرانداز حاضر است زنهار
گفت که باید ثلثی از شب بگذرد و پیاده ها چهار طرف آنها را فرو گیرند که ایشان تکبش و روز است که راه
بیراه آمده اند خسته و کشته اسبان ایشان از رفتن باز مانده و پاره لشکر در عقب مانده اند و هنوز نرسیده
وقتی که سردار کشته لشکر روبگریز میآورند دزدان باشاره زنهار چهار طرف ایشان را فرو گرفتند و تیر
باران کردند شور و غوغا در میان لشکر بهم رسید همه خواب آلوده و سراسیمه برخاستند پادشاه سوار شده راه
بدر رفتن نداشت ناگاه عیاری که میشناخت ملک را تیری بر سینه او زده از اسب در افتاده چون لشکر پادشاه را
کشته دیدند گریختند راه بدر رفتن نداشتند همه کشته شدند چون روز شد یکی زنده نمانده بود اسبان و
یراق ایشان را پیش سردار آوردند مهتر گفت ای یاران قدر و مرتبه زنهار را بدانید و شکر این نعمت را
بجا آورید که چنین دشمنی از سر ما وا شد که هر سال بر سر مسلمانان ملک فارس میرفتند و قتل و غارت
میکردند بعد از آن زنهار بمهتر گفت ای برادر از این اسباب و یراق هرچه خواهی بردار زنهار گفت
ای امیر سر انخارجی و اسب و شمشیر او را میخواهم همه در ساعت فرمود سر ملک را پوست کنده پر از کاه
کرده و بر سر نیزه کرده اسب و شمشیر او را آورده تسلیم زنهار کردند و یکدیگر را وداع کرده زنهار روانه شد
والی فارس که این خبر شنید با لشکر و حشم گروه گروه باستقبال زنهار آمدند و زنهار را در بغل گرفته نوازش
نمودند و او را باعزاز تمام بشهر در آوردند و شهر را آیین بستند و سر دشمن در سر نیزه در شهر گردانیدند
بعد از آن دختر را عقد بسته بزنهار داد و از آن زمان انگشتر زنهار ضرب المثل شده

فصل

مثل زنند که انگشت انگشت مبر تا خیک خیک نریزی تاوان و نزول این مثل بیاوریم آورده اند که در بلاد
گیلان مردی بود متمول با مال بی نهایت که از ممر نفت فروشی معمول بود و از حرص مال بغلام تعلیم میداد
که در وقت خریدن نفت هر دو انگشت سبابه را در دور پیمانه بگذارد تا اندکی زیاد گرفته شود و در وقت
فروختن بمردم انگشت را از دور پیمانه دور گردان تا اندکی کم داده شود غلام گفت ای خواجه در این حالت

خیانت

خیانت میشود و مال حرام میگردد و از شومی خیانت همه بباد فنا میرود و در آنوقت افسوس سودی نخواهد
مال حلال در اینجا سودی نکند چه جای مال حرام که عذاب آخرت باشد انگشت بدور پیمانه گذاشتن
چه قدر نفع کند و چند قطره نفت چه قدر تفاوت کند کم و زیاد آن چه حاصل خواهد آمد و با این نیت چه
تمام مال حرام میشود خواجه گفت ای غلام عقل این معامله سوداگریست از سر چیزهای اندک نباید گذشت اینرا
ملاحظه باید نمود که گفته اند قطره قطره جمع گردد وانگهی دریا شود غلام پاک سرشت گفت همین هم گفته اند
هرچه بزبان آمد مال حرام جمع گردد آخر بباد اهمه بدریا رود خواجه گفت ای غلام من مال خود بدریا نمیبرم
دریا بخانه من نمیآید بسیار بیهوده مگو برو بکار خویشتن مشغول باش ترا با این فضولیها چکار است گفت
آنچه حق بود گفتم دیگر تو دانی پس غلام بفرموده خواجه کار میکرد و چون از این مدتی گذشت خواجه شنید که در هشتدر
خان نفت قیمت تمام دارد حرص و ابرانید شهوت که او از آنجا زد و سفر دریا کند لفظ بسیاری قریب بهزار
خیک بالای کشتی برده و کشتی را پر و مملو گردانیده بغلام گفت اگر این بار برگردیم و بدیار خود آییم دیگر
ما را بسوداگری احتیاج نخواهد شد باغ و ضیاع خریده آسوده گردیم غلام گفت ای خواجه چه انگفتی ان شاء الله
تعالی اگر خدا خواهد چنین خواهیم کرد القصه چون بکشتی رفتند و بکنار دریا رسیدند ناگاه باد عظیمی برخاست
و طوفان بهم رسید کشتی را بحرکت در آورد و دل خواجه چون موج در سینه طپیدن گرفت و کشتی بالنگر شد
ملاحان گفتند ای خواجه جان عزیز است اگر خواهی بسلامت برآیی کشتی را سبک باید کرد تا از ورطه بیرون توانیم
خواجه از ترس جان خیکهای نفط را بدریا انداختند و بغلام گفت که خلاصی و نجات بدست خداست
و در وقت خیک بدریا انداختن غلام فرصت یافت و خواجه را نشانه از دل تشنیع ملامت ساخت و
گفت ای خواجه انگشت انگشت مبر تا خیک خیک نریزی چون خیکهای نفط را تمام بدریا انداختند و کشتی خالی
گردید بحکم خدا باد برطرف شد و کشتی برقرار استاد پس خواجه کشتی را از خیکهای نفت خالی دید
پشت دست بدندان گرفت و بر سر خود میزد غلام گفت ای خواجه الحال افسوس و ندامت سود ندهد علاج
واقعه پیش از وقوع باید کرد قطره قطره از مال حرام جمع کردی و خیک خیک بدریا انداختی
و این مثل از آن روز مانده انگشت انگشت مبر تا خیک خیک نریزی و از این مثل عبرت باید گرفت
الحال آمدیم بر سر امثال متفرقه

فصل در بیان امثال متفرقه از حرف اللهم بک

الرحمن اول اندیشه آنگهی گفتار آنجا که عیان است چه حاجت به بیان است از کوزه همان برون تراود که
در اوست آلوچه آلو نگرد رنگ برآرد آمدن بارادت رفتن باجازت آز و عیب نمیباشد آنها

آنهاکه رفته اند خراب همین دمند از دل برود هر آنچه از دیده برفت از گوشه بامیکه پریدیم پریدیم از
دوست یک اشارت از ما بسر دویدن آن غم اندر عاشقی بالای غمهای دیگر الاضافه بالای طاعت
آنچه خورده بخیست امیدها در ناامیدیست اول طعام آخر کلام اشتها دریخ دندانست از برای
شکم منت دو کس نباید کشید از برای رزق مقدر که نصیب است میرسد آبرو ریختن پیش خلق وبار
منت خلق کشیدن خسر الدنیا والآخره شدنست فایده ندارد آواز دهل شنیدن از دور خوش است
اینهمه کپچه زدی کو حلوا اینجا آهو سم میاندازد اینجا پشه را در هوا نعل می بندند اینجا موش بعصاره
میرود وا میدوند و به مثل کنایه از مکان پر خوف و خطر دنیاست یعنی دانید و روزه که در دنیا هستی
در نهایت احتیاط و ملاحظه باید بود منزلکه مردان خداست از آسیا که بیرون رفتی با سنگ آسیا چکار است
آسیا بنوبت از گرد آسیا ریش خود را سفید کرده است آنچه از دست برآید پای تو ریزیم ارمغان
مور پای ملخ میباشد از در دوستان برگ سبزی در زندان قاب کرگ اراده مقدمست اگر یار
اهل است کار سهلست آن روی ورق را نخوانده است آن دکان برچیده است آن سر رشته از دست رفت
آنچه دیدی در میان نیست اینکاروان کوچ کرده است اول پیاله و دردست اول کاسه را شکسته است
این سنگ و این ترازو این گوی و این میدان اینجاه و این ریسمان این مرده و این گورستان آخر آب
بجوی ما خواهد رفت این ها و اینگلو آخر پیری داغ امیری آخر شاهنشهی گاه کشتی آخر کندر پوست بر
شیراجانست آستان در نهایت بلند است از ترس تیغ مسلمانست از کفر ابلیس مشهورتر است
از هر جا که میبری خون برمیآید از باران زیر ناودان گریزد از اسب فرود آمد و بر خر نشست آخر بلند است
آخر پایگاه داشت آخرش چرب است اسب بدیدن جوی خود را زیاد میکند از اسب دو وار صاحبش
جواب نقاره چی شده است اسب کاه گیر است اسب و استر هم لگد زنند اسب و زن شمشیر وفادار
که دید از سایه خود رم میکند احمدک بسیار خوش رو بود آبله هم برآورد احمدک همه میرفت
بر و بدوش انگشت عسل بدیوار کشید یعنی فتنه و جنگ میان قومی بهم رسانید انگشت میزند کنایه
از شادی و خوشحالیست مثالش جامی گوید سیب وار مرد و بهم مشت زده فندق از خوشدلی
انگشت زده انگشت را به نیل کشیده کنایه از فقر و فاقه و پریشانیست مثالش حافظ گوید یا مرو
با یار ازرق پیرهن یا بکش بر خانمان انگشت نیل انگشت بر کسی مزن تا درت را بشکنند
نگویند یا هر کس بدی کند با آنده بر آنرا ببینند مثالش خاقانی گوید انگشت مکن رنجه بدر

کوفتن

کوفتن کس تا کس نکند رنجه بدر کوفتن مشت اینمثل را با باید انگشت بر دیده را نمک میکند انگشت بر چیزی
نمیتوان کرد انگشت نمای خلق شده یعنی بیدی شهرت کرده و رسوا شده آبخورش فلان از اینجا برخاست
کنایه از مسافر شدن و از جائی بجائی رفتن آب از دستش نمیچکد کنایه از بخل است خلاق المعانی
گوید از بخیلی که هست امساکش که نریزد دست ناپاکش منت ممکن که یکد قطره خون آید از
دست مکش بیرون آب بر آتش فلان زده است کنایه از تسکین دادن خشم و غضب است آب از
سر چشمه گل است آب را از سر بند باید بست آب داند که آبادانی کجاست آب چه از سر گذشت چه یک
نیزه چه صد نیزه اینجا راه بدهی میسپرد الحال بسیار بر برمزن مثالش خسرو گوید کفشی اسیر و
خرامان چشم بردارم ز تو درجوابم گفت خسرو اینقدر بر برمزن

باب دویم

در امثال حرف با هر کاریکه بهم بسته گردد اگر خاری بود گلدسته گردد بهر کس هر چه قسمت بود
دادند باید متاع نیکو از هر دکان خریدن پا را باندازه گلیم باید دراز کرد بیکاری به که بکاری به
اهل کار فرمایند بشنو بالش نرم زیر سرش نهاده کنایه از فریب دادن و از راه بیرون بردنست
بالش از زیر سرش کشیده یعنی بمکر و حیله از او اقرار کشید باد در بروت خود افکنده کنایه از غرور
و تکبر باشد مثالش شیخ نظامی گوید شمعیکه نه از تو نور گیرد از باد بروت خود بمیرد باد در سر ما
میکند کنایه از لغو و پوچ و هرزه گفتن باشد بخیه بر روی کار افتاد پوست سگ بر رو کشیده کنایه از مرد
بد زبان و فحاش است پوست خرو دندان سگ با خرس در جوال رفته پا را گور کرده است کنایه از
پنهان کردن امری باشد پا را در برده یعنی از کاریکه مطلع نبود آگاه شده بود برده است یعنی کار
پنهان از نشان یافته است پا بسی خورده یعنی بازی خورده بالش بگودال فرو رفت پای خود را محکم کرده
پا در رکاب شده پا در هوا سخن میگوید یعنی حرف زدن خود را نمیداند که چه میگوید پای کشیده است
پای هنر گرفته است بز را بپای بز آویزند بز را غم جان است قصاب را غم پیه بر بازی میکند بز را
چراغ پا میکند کنایه از مرد عیار طرار باشد زرگیری میکند یعنی متاع را ارزان میخرد و بر است
عاشقان بر شاخ آهو ست بر آتش را بشاخ آهو نوشته اند پرسان پرسان پرسان بکعبه توان رفت
پرش رفته و کفش مانده پشمی در کلاه ندارد پیچلت نمی پیمکر خراسان بیوا توره فتنه وینی بر
نیهم بشود پیچ انگشت برابر نیست پیوقت میرقصند بوسه بپیغام میفرستند برای مصلحت کون
خر را میبوسند بهر گلی صد مشت خار باید کشید داری چه کشتی از نکاری داری پا ریسک زود به

نزا

بمنزل رسد بار برادر است بعد از خرابه بصره بغداد دشمن خرابست هر دو مثل اشکم گرسنه است سبحان
گوید بغداد خراب از خراسان معمور کنم بنام بقرا زرگر باید بخشند کی کن بزرگ ما را و خرجی ندارد پیمانه اش
پر شده بد روز هم روز میخواهد بنوازد که خنک در گرفت برابر خرج و پاک میکند بوستان بنیر خر
نباشد بادر دل بسازد تا بدرمان برسی بیدرد مباش تا توانا نگیدم باغبان از وقت میوه گوش کر میشود
باغ مالا باغ و آسیای ما چنین پیش از استاد دکان پیش از ملا منبر میرود پس زانو نشسته است کنایه از
فکر روزگار و اندیشه دنیا باشد پای چراغ تاریکست بلقمان حکمت آموزی چه حاجت به پیف کاسه گری بتگنت
پیشانه دار است بالانشین کم خرج است بر کهنه زن که نوکر است بکوب بکوب که همانست که دیده شان
و نزول انشل بیاید برکنده به آنکه چشم مدبین باشد بد دل همه جا در خور نفرین باشد بخت چه برگشت
پالوده دندان بشکند بهشت را بهشتی اگر دنیا را بهشتی بوی بهشت پنهان نماند بوی هریسه در تنور فتاد
پهلو بعضا نداده است پهلو دار است بیک پهلو افتاده است پهلوی مردم مدر تا پهلو بیت ماند مسیحا با
بدان سر مکن که بدکردی بدخواه کسان بمطلب نرسد با بدان کم نشین که آخر کار رسید افتی بد خصال بدکردار
پس چون با بدان نشستن و آمیزش کردن ضرر میشمارد با نیکان صحبت داشتن نفع بسیار دارد و از حضرت
رسول ترا این پند بس است که آنحضرت فرموده مثل الجلیس الصالح کمثل العطار ان لم یجد بک من عطره یعبق
من ریحه پس آدمی را سزاوار باشد که از بدان دوری جوید و اجتناب نماید و خود را با علما و صلحا پیوند
نماید که آدم نیک از صحبت و مصاحبت بدان بد میشود و آدم بد هم از همنشین و مخالطت نیکان نیک میشود
حق ذات پاک الله الصمد یار بد بدتر بود از مار بد مار بد تنها همی بر جان زند یار بد بر جان و بر ایمان زند
صحبت نیکانت از نیکان کند نار خندان باغ را خندان کند ای عزیز این مثل شنیدی آگاه شو که آنحضرت چه
فرموده کسیکه با نیکان مصاحبت کند البته نیکی با وسرایت کند و از صحبت و همنشینی او فیض یابد و بسا
طبع کریم که از صحبت بدان فاسد و ناچیز گردد و با طبع لئیم که از صحبت و معاشرت نیکان نیک گردد و با
صلحا باصلاح آید که در مثلها گویند آلوچه با آلو نگرد رنگ برآرد پسر نوح با بدان بنشست خاندان نبوتش
گم شد سگ اصحاب کهف روزی چند پی نیکان گرفت و مردم شد پس دیده و دانسته آمیزش با بدان
مکن که حق سبحانه و تعالی در کلام خود فرموده ولا تلقوا بایدیکم الی التهلکه اقلیت که حضرت امیر المومنین علی ع
فرمود که بر شما باد که از همنشینی بدان بگریزید و دور باشید که طبع آدمی دزد است گاه باشد از ایشان
چیزی بدزدد و شما خبردار نباشید چنانچه حضرت رسول فرموده که همنشین نیک چون عطر فروشست

اکر

اگر از عطر خود بشما ندهد اما از بوی او بهره مند میگردید و همنشین بد چون کوره آهنگر است اگر شرار
آتش بشما نرسد اما دود و غبار او بشما میرسد پس زنهار که از صحبت بدان دوری کنید و بگریزید که صحبت بدان
از زهر مار دافعی زیانکارتر است و مخالطت ایشان از سختی جان کندن دشوارتر و همین معنی را حکیم فردوسی
بنظم آورده بعنبر فروشان اگر بگذری شود جامه ات سر بسر عنبری وگر بگذری سوی انگشت گر
از او جز سیاهی نبینی دگر و حاصل آنست که مطلقا از صحبت مردم نادان جاهل و بیباک بدگوهر زشت سیرت
فاسق اجتناب نماید و دوری ایشان از واجب و ضروری داند و گوهر نفس نفیس را در سلک مردم سفله طبع دون
همت چنین اجتناب نماید و از آن قوم ناهنجار ناپاک و سنگها بگریزد چنانچه در حدیث آمده من خالط
الارذال حقر با فقر و مایه روزگار ببر گرز بوریا شکر نخوری در مثلها گویند و در قرآن مجید آمده
ولا یحیق المکر السیئ الا باهله بدخواه ترا از زمانه بدخواه بس است او را ز زمانه عمر کوتاه بس است گر چاه کنی
که تو دامنی در دی آنچه کنند هم آنجا بس است دیگر گویند هر چه کنی بخود کنی گر همه نیک و بد کنی
و در قرآن مجید فرموده کل امرئ بما کسب رهین پس هر که چه کند همانرا بیابد و در عمل خود گرفتار است
در این مقام حکایت مناسبی بیاوریم تا پند و عبرت باشد حکایت آورده اند که در مصر
مردی بود که او را ابوالقاسم صفا گفتندی او حکایت کرد که از میراث پدر شمشیری بمن رسیده بود
که مثل نداشت تا روزی معیشت بر من تنگ شد با خود گفتم این شمشیر لایق پیشکش میر عباسی است بخدمت
او بگذرانم و از انعام او نصیبی یابم باین اراده از خانه بیرون آمدم اتفاقا اعرابی در راه بمن برخورده
در رفیق شده چند روز بیکدیگر رفتیم در میان من و او الفتی شد احوال او معلوم کردم از قبیله بنو تمیم بود
دانستم که آن طایفه جز بغرض آشنائی نمیکنند و من خود را از او دور کشیده پاس نگاه داشتم و محترز بودم چون
دانست که من شمشیر قیمتی دارم و از برای خلیفه می برم چون براس العین رسیدم من بخدمت خلیفه رفتم
و شمشیر را گذرانیدم از من قبول کرده مرا تشریف انعام داد و هزار دینار زر سرخ تکلیف کرد بعد از
چند روز دیگر مراجعت کردم و بی رفیق روانه شدم آن اعرابی در کمین بود چون بمنزل رفتم باز آن اعرابی
خود را بمن رسانید و گفت یا عجم باز در این سفر با تو رفیقم گفتم الهی عاقبت بخیر باد و من دانستم
که بوی برده است و قصد من دارد که قبیله بنو تمیم همه قطاع الطریق و راه زنند من همه جا از او محترز
بودم و دور میرفتم تا به نخلستانی رسیدیم که از آبادانی دور بود اعرابی بمن گفت ای جوان عجمی چرا از
من دوری میکنی من دوست توام چرا نزدیک من نمیآئی من گفتم دوری و دوستی چون گفته اند که

من دانسته ام که او قصد من دارد از او دور تر میرفتم ناگاه شمشیر کشید و مرکب بمن دوانید من چون
چنین دیدم خود را از مرکب بزیر انداختم پیاده در میان جنگل و نخلستان میدویدم و او سواره در عقب من
و من پیاده میگریختم در میان نخلستان از دور گنبدی دیدم نگاه کردم که آبادانیست خود را بران گنبد
رسانیدم دیدم که معبد یهودانست آن اعرابی اسب مرا کتل کرده از عقب من میآمد و میگفت بپای خود
بسلاخ خانه آمدی دیگر راه گریزی نداری و از دست من جان بدر نمیبری من خود را لاعلاج بران گنبد
انداختم آن گنبد بسیار تاریک بود من خود را بخدای سپرده در پس در ایستادم او سواره بدر گنبد
رسید و از اسب فرود آمد اسبها را بدرختی بست اتفاقا این گنبد مکان آن دزد بود که راه زنی میکرد و
مالهارا در آنجا جمع میکرد و کسی راه بدان گنبد نمیبرد من از دست از جان شسته و بخدا پیوستم و پدر من
وصیت کرده بود که ای پسر هرگاه ترا محنتی و شدتی رو دهد از روی صدق و اخلاص این آیه کریمه را سه مرتبه
بخوان و بخود بدم که حق سبحانه و تعالی ترا از آن بلا نجات دهد من بخواندن این آیه مشغول شدم قوله تعالی
و من یتق الله یجعل له مخرجا و یرزقه من حیث لا یحتسب و من یتوکل علی الله فهو حسبه ان الله بالغ امره قد
جعل الله لکل شیء قدرا این آیه را مداومت میکردم و آن دزد در بیرون در نعره میزد که ای عجم خیره سر
آخر بپای خود بگور آمدی من در پس در آواز او را می شنودم و دل بلطف و کرم الهی بسته این
آیه میخواندم اعرابی بگنبد در آمد و گفت ای عجم اجل ترا باینجا دوانید هزار دینار که در کمر داری حال
منست چون گنبد تاریک بود از من گذشت و در اندرون گنبد زیر زمینی بود با تیغ برهنه متوجه آن زیر زمین
شد من از عقب در آهسته بیرون آمدم و آن در بسیار محکم بود دانست که دیگر خلاصی ندارد آنگاه در پس
در بعجز و زاری در آمد چون پیاده بسیار دویده بودم خسته و مانده در بیرون در نشستم و بخاطر جمع
آسودم سجده شکر بجا آوردم و گفتم اگر تیغ عالم بجنبد ز جا نبرد رگی تا نخواهد خدا اعرابی در درون
گنبد تضرع و زاری مینمود و میگفت ای بابا عجم من هر بدیکه در دل داشتم همان پیش آمد و هر چه
کردم با خود کردم و چاهی که از برای تو کنده بودم خود در افتادم امروز مروت از عجم مانده است مرا
ببخش و در بروی من بگشا که من بدست تو توبه کنم گفتم الشقی خدا تعالی در بروی تو ناپاک بسته است و
دم آخرین است توبه تو اینزمان سودی ندارد من اگر در خلاصی تو سعی کنم خویش را بدنام و متهم سازم
خود این بلا بر سر خود آوردی چه عاقل کند کاری که باز آرد پشیمانی العاصی شقی در این گنبد یهودان
ماندن تو عین صواب است و ترا اجل دوانیده و بپای خود بگور آمدی خون چندین مسلمانان در گردن

تست

تست گفت الحال بدست تو توبه میکنم مرا ببخش گفتم الشقی خدا تعالی در بروی تو ناپاک بسته است تو هرگز عمل
ترک نکنی و توبه تو سودی ندارد و خدا تعالی در کلام خود فرموده فلم یک ینفعهم ایمانهم لما رأوا بأسنا توبه تو
الحال چه فایده دهد تو هرگز اینکار ترک نکنی حضرت باری تعالی در کلام خود خبر داده و فرموده والذی خبث
لا یخرج الا نکدا تو هرگز ترک این عمل زشت نکنی و از اینکار بر نگردی بسیار مکر و آه سرد مکوب که اعرابی
گفت ای جوان بد کردم و ببد خود گرفتار شدم و تو مرد نیکی و به نیکی خود عمل کن و مرا ببخش و رحم کن و در
بروی من بگشا تا بیرون آیم و الا هرگز گذار آدمی بدین مقام نیفتد و در اینجا خواهم ماند در بگشا تا برایم
گفتم الشقی آزموده کار دو بار بازی نخورد خدا تعالی فرموده ولا تلقوا بایدیکم الی التهلکه من دیده و دانسته خود را
در بلا نیندازم اگر تو از این زندان و معبد یهودان بیرون آئی بدتر از آن بودی و هیچ عاقل انکار نکند
که مار دم بریده را رها کند اعرابی گفت ای جوان تو از همه جا خبر داری و بهمه سخن رسیده از آیات قرآن
آگاهی و شنیده بزرگان گفته اند الاعراب اشد کفرا و نفاقا و بزرگان گفته اند اعراب بنو تمیم و غطفان رفاق
با خلق محمدی بگردند نفاق برسنگدل و جهلشان شد نازل الاعراب اشد کفرا و نفاقا ای بدبخت تو
از قبیله بنو تمیمی و قبیله تو با حضرت رسول چه نکردند گذشت آنکه عرب طعنه بر عجم میزد و توبه تو الحال
سودی نکند قوله تعالی حتی اذا ادرکه الغرق قال آمنت اعرابی گفت ای جوان عجم تو از معانی قرآن خبر
داری لیس عمل بکردار و نیکی خود نما که نیکوکار بکردار خود برسد در بگشا تا بیرون آیم هزار دینار
زر سرخ در کمر دارم بتو دهم و این اسب را نیز با پانصد درهم خریده ام بتو دهم گفتا ای احمق این اسب را
خدا بمن داده است تو مبارک مرده را آزاد میکنی و همیانیکه در میان داری اگر نصیب منست بمن خواهد رسید
الحال در معبد یهودا باش تا فردای قیامت حشر تو با یهودا باشد دیگر گفت در بگشا که اینجاه پر از
مالست همه را حواله کنم گفتم الشقی نه شتر دیدم نه شتر دار عرب این بگفتم و برخواستم و بر اسب خود سوار شدم
و اسب دزد را کتل کرده راه بصره پیش گرفتم و بحکم خدا بسلامت بمنزل خود رسیدم بعد از شش ماه دیگر
مرا عزیمت راس العین پیش آمد چون بدانجا رسیدم مرا طمع و حرص برانگیخت که آن دزد میگفت هزار دینار
زر سرخ در کمر دارم و چاه پر از مالست از راه جدا شده و بانجا رسیدم دو غلام همراه من بودند فرود
آمدند و او را همچنانکه بسته بودم دیدم و نشان من در بود در بگشادم و بدرون گنبد رفتم آن دزد را
دیدم که در عقب در افتاده و پوست او از هم جدا گشته سر او را بپای خود جنبانیدم و از روی استهزا
گفتم برخیز ای اعرابی و همان زر را بستان سرهای خنجر گردن او چنبر کرده دید سرش از تنه جدا

جدا شده همیان از چرم بزیر سرش بود با سر چوب بیرون آوردم پر از زر سرخ بود گفتم یا نصیب و یا
قسمت این رنج و تعب سبب این گنج بوده که این زر و مال بدست من آید بعد از آن بدرون چاه و زیر زمین رفتم
مال و منال بسیاری دیدم آنچه نقود و جواهر بود با خود برداشتم و گفتم آنچه نصیب است نه کم میدهند
گر نستانم بستم میدهند چون نصیب من در این زر و مال بود مسبب الاسباب مرا باین سبب باین زر و مال
رسانید که بعد از تعب و رنج و ترس اینمال بدست من آید از همانجا برگشته بوطن خود آمدم این تمثیل برای
آنست که آدمی بداند که هرچه از خیر و شر و نفع و ضر است با خود میکند قوله تعالی من عمل صالحا فلنفسه و من
اساء فعلیها پس هر کس در عمل و کردار خود است هرچه کند همان بیند در حرف با این تمثیل مذکور شد
که بکوب بکوب همانست

تمثیل

شان و نزول این حکایت بیاوریم آورده اند که مردی
در شهر غزنین ابوالعلی نام مرد بسیار صالح متقی بود روزی بخدمت عالم دانشمندی رفت و گفت یا
مولانا بهترین و فاضلترین عمل در دنیا کدامست که بکار آخرت آید آن عالم گفت بهترین عمل در دنیا علم
و عمل صالح است و پرهیزکاری باز گفت یا مولانا حلالترین ماکولات و ملبوسات در دنیا از چه ممر بدست
توان آورد گفت از رنج دست و عرق جبین که کسب و حرفت باشد حلالترین چیزهای دنیاست
چون ابوالعلی اینکلام از آن عالم بشنید بخانه آمد و با خود فکر و اندیشه نمود که اول ترک اختلاط مردم
دنیا باید کرد و روزها بتحصیل علوم باید کوشید و شبها بکسب دقاقی مشغول باید بود و باین امر
قیام باید نمود تا شبی در واقعه دید که بالای کوه بلندی رفت و کوه سبز و خرمی بود و همه جا تفرج
میکرد و صنعت باریتعالی میدید ناگاه در عالم خواب چشمش بر شعبی از شعاب افتاد که نور از وی میدرخشید
ابوالعلی بآنجا رفت و مشاهده کرد سطحی دید مشبک سوراخهای بزرگ و کوچک بود و بنهایت درخت
و آب سفیدی از او باندازه منفذها بر میآمد ابوالعلی متعجب و حیران ماند از جمعیکه متصدی آن امر پرسید
ای برادران این سوراخهای خورد و بزرگ از چه رهگذر است و این آب سفید از چه ممر است که اینها با هم
آمیخته میشوند آن جماعت گفتند که این سوراخهای خورد و بزرگ فرو میریزد این آب را بهر لب چشمه تشنه زلال
روزی میرساند و بقدر مقدر از فیض پر میشود ابوالعلی گفت که سرچشمه رزق من کدامست گفتند
ترا چه نامست و پدر کیستی نام خود و پدر خود گفتم آنگاه بدفتر نگاه کردند و بمن نمودند که این سرچشمه رزق
تست نگاه کردم منفذی دیدم چون دل لئیمان تنگ ترکه قطره قطره از آنجون چشم بخیلان میچکید
چون آن حال مشاهده نمودم از روی اضطراب از خواب جستم و گفتم سبحان الله من بواسطه رزق

مقدر

مقدر چه رنجها میبردم و چه سعیها میکردم آنچه از روز ازل مقدر شده و رزق معین میرسد و مجلس را
در کم و زیاد آن اختیاری نیست و اگر کسی گنجهای روی زمین داشته باشد خماله پیش نبود بلکه آمال دنیا
وبال اوست همانرا که میخورد رزق اوست و چون اجل برسد ناگاه همه را واگذارد بدیگران پس این رنج
و تعب عبث است و تردد و سعی نفعی ندارد و حقتعالی فرموده نحن قسمنا بینهم معیشتهم پس بتحصیل اینحاصلی
ندارد و عمر عزیز را در علم و تقوی صرف باید کرد که در کار آخرت آید بعد از این مقام توکل ثابت قدم
باید بود و از فیض الکاسب حبیب الله بهره مند باشد چنانچه فرموده و من یتوکل علی فهو حسبه بعد از
آن ابوالعلی روزها تحصیل علوم میکرد و شبها بکسب دقاقی قیام مینمود و بزبان حال با خود
مترنم میبود و میگفت ای ابوالعلی بکوب بکوب همانست که دیده اتفاقا سلطان محمود میرفت شبها
بلباس درویشان سیر مینمود تا حال مردم شهر معلوم کند که ظلم و تعدی بر کسی واقع نشود گذارش
در دکان مرد دقاق افتاد و آوازی حزین بگوشش رسید که از روی درد و سوز بر آهنگ زده این نوا
میکرد و بکوب بکوب میگفت همانست که دیده سلطان پیش او رفت و گوش داد همین نوا شنید مرد را
دید که بکسب دقاقی مشغول است بغیر از این چیز دیگر نمیگوید سلطان از آنجا گذشت شب دیگر باز بر آنجا
آمد همین نغمه شنید تا سه شب سلطان میآمد و اینرا می شنید تعجب کرد و دانست که در اینجا سری هست
و چیزی نخواهد بود این را تحقیق باید کرد و پیش رفت حلقه بر در زد و گفت مرد غریبم و الحال از گرد راه
رسیده ام و جای باشش ندارم چه شود که امشب غریب نوازی و اینراه رو منهج تحقیق را
جاده ای که بجاست تا مهمان تو باشم مرد مهمان دوید و مرد دقاق دوید و در بروی مهمان گشود سلطان
محمود گفت مهماندوست داری گفت مهمان هدیه خداست گرامی دارم فرمود آری که خانه تست مرد دقاق
از روی مهربانی و مهمان نوازی دست او را گرفته بنشاند پارچه نان خشکی که داشت بر طبق اخلاص
نهاده پیش مهمان آورد و کوزه آب حاضر کرد و گفت رسیده رسیده خورد که گفته اند در خانه هرچه باشد
و مهمان هرکه باشد سلطان را از گفتگوی مرد دقاق خوش آمد و از روی ذوق چیزی بخورد و لحظه
صحبت بداشتند مرد دقاق گفت از گرد راه رسیده پاره آسوده شو مهمان بخوابید و تن را بخواب داد و مرد
دقاق تیز بسر کار رفت و برسم عادت بر آهنگ زد و نوا خواند که بکوب بکوب همانست که دیده
سلطان را حیرت زیاده شد که این مرد عالم و بهمه سخن آشنا و فهمیده و سنجیده آیا اینکلام چه معنی دارد
که او در خود ساخته بغیر از این چیز دیگر نمیگوید البته سری نخواهد بود و باید تحقیق کرد از جای برخاست

را

و پس مرد دقاق آمد گفت ای برادر مرا از این واقعه آگاه گردان که تو مرد آگاهی این کلام چه معنی دارد دقاق صورت حال را با آنچه در خواب دیده بود بی زیاده و نقصان بحسن بیان جلوه داد سلطان بعد از استماع با خود قرار داد که این مرد درویش را باید که از پایه افلاس بر آورد و نقش این خیال بر ضمیر خود زد که چیزی باین مرد انعام و شفقت کند چون صبح شد مرد دقاق را وداع کرده از آنجا بیرون آمده بمقر سلطنت نشست و فرمود یکی از خادمان حرم را طلب کردند فرمود که یک لنگری مزعفر با سه قطعه مرغ مسمن در شکم هر مرغ لعل و یاقوت و یکی در و مروارید بجای نخود و پیاز کرده بعد از نماز شام که کسی مطلع نباشد آنخادم بخانه مرد دقاق رساند چون دقاق طبق طعام دید بخانه برد و سرپوشش از طبق برداشت نظر بر آن طعام روح افزا و مرغ مسمن کرده نزدیک بود که مرغ روحش از خوشحالی از قفس تن پرواز کند که هرگز چنین طعام ندیده بود اراده کرد که دست بطعام دراز کند با خود فکر کرد که ای بوالعجبی تو این نفس کافر کیش را اسیر خود کرده و اگر از این طعام لذیذ او را چشانی و سیر کنی ترا اسیر خود کند دیگر از عهده او بر نمیتوانی آمد پس پای صبر بر سر نفس کافر گذار و از این رهگذر درگذر و بطعام لذیذ عادتش مده اگر نفس را عادت دادی فردا نیز چنین طعام از تو خواهد خواست پس ترا بتحصیل آن باید گردید و آبرو باید ریخت و اوقات شریف را برای شکم کثیف ضایع نباید کرد انبیا و اولیا هرگز در پی طعام لذیذ نبوده اند بلکه گرسنگی بسر میبردند آنچه خدا تعالی در کلام خود فرموده عمل باید کرد قوله تعالی و نهی النفس عن الهوی فان الجنة هی المأوی و بسمع جان استماع باید کرد که کلام حق است و این طعام را باید داشت چون با خود فکر نمود گفت این طعام را بدست مؤمنی ایثار باید کرد که مرد دقاق این اندیشه با خود کرده که گفت فلان سوداگر وقت شام از گرد راه رسیده و یقین که هنوز سر انجام طعام نکرده است این طعام را از برای او ببرم و با او آشنا شوم شاید که در این شهر خرید نماید پارچه را بمن بدهد دقاقی نمایم و مزد ستانم که از همه حال بهتر است و لذیذ تر از همه طعام است و این نصیب آن سوداگر است و باین نوا ترانه سنج شد همان ساعت اراده رفتن در پیش گرفت و آهنگ خانه سوداگر کرد و طعام را پیش سوداگر برد و شرح حال باز گفت سوداگر قبول کرد مرد دقاق برگشت و بر سر کار خود رفت سوداگر که قایل اقبال بلندش انیز امیکفت آنرا که داده اند همان آتش میدهند آتش اشتها در کانون دل زبانه کشید طبق را پیش آورده سرپوش از طبق برداشت و دست کرد اول مرتبه شکم یکمرغ را شکافت آن نعمت اندر نعمت منظور نظر گشت و هر سه مرغ مسمن را چنان پر دید مانند مفلسی که پایش بگنج شایگان فرو رود دلش چو مرغ بال طپش در پرواز آمد و دستش از کار ماند و حیران شد و گفت اینکه می بینم به بیداریست یا رب یا بخواب یا آن شخص خضر بود و سجده شکر بجا آورد

که دیگر

که دیگر مرا رنج سفر و زحمت غربت بجز و بر نباید کشید الحال بگوشه باید نشست و عبادت پروردگار را بجا خواهد آورد خدا که میدهد در یکجا چنین میدهد پس خدمتکار را از اهیسانه روانه کرد که مبادا از این سر آگاه شوند آنگاه آن نعم گوناگون را پنهان نموده و طبق را بسرا دار سپرد که بمرد دقاق رساند چون نصف شب شد سوداگر از آنجا با سود تمام کوچ کرده بسوی وطن خود باز گشت چو روز شد مرد دقاق برای سوداگر آمد آن حال را معلوم کرد گفت نصیب من نبوده که مزد دقاقی از آن سوداگر بستانم و طعام نصیب او بوده طبق را گرفت و باز گشت و بشغل خود مشغول گشت شب دیگر سلطان محمود بسر وقت دقاق آمد همان نوا شنید که بکوب بکوب همانست که دیده سلطان حلقه بر در زد دقاق در را گشود سلطان نشسته کیفیت حال پرسید گفت دیشب طعامیکه از برای تو آوردند صرف کردی دقاق گفت هر چه نصیب است بر نگردد و نصیب کسی را کسی نخورد مرد مؤمنی از گرد راه رسیده بود با خود گفتم اینسوداگر هنوز سر انجام طعام نکرده است بهتر است که این طعام را برای او ببرم و با او اولی تر است تا با او آشنا شوم تا هر چه پارچه که خرید کرده من دقاقی کنم و مزد خود ستانم و نیز نظر در این آیه کریمه کردم که خدا تعالی در کلام خود فرموده و یؤثرون علی انفسهم ولو کان بهم خصاصة بحکم این آیه کریمه آن طعام را بر آن برادر مؤمن ایثار کردم که نصیب او بود و من پا بر سر نفس زیانکار نهادم چون سلطان از آن واقعه آگاه شد دانست که آنچه روز اول مقدر شده تغییر و تبدیل آن اختیاری نیست سلطان برخواست و مرد دقاق را در بغل گرفت و گفت ای یار عزیز بکوب بکوب همانست که دیده و او را وداع کرده برفت و این تمثیل از ابوالعجبی ماند

تمثیل دیگر

و هم در حرف با تمثیل مذکور شد پشه چه بر شد بر زند پیل را از برای عبرت و پند تمثیلی بیاوریم آورده اند که صعوه در کنار دریا در بالای درختی آشیانه داشت و بچه کرده در آن بیشه فیلی بود هر روز بکنار دریا میآمد و آب میخورد و بپای آن درخت میآسود و پشت و پهلوی خود را بر آن درخت میمالیدی و درخت را بحرکت آوردی و بچگان آن مرغ را زحمت رسانیدی روزی آن گنجشک بچهای خود را در تعب دید گفت این فیل دشمنست باید که دشمن را از روی حکمت و تدبیر از پای در آورد که گفته اند که بقوت حریف خصم نه حیله و مکر را از دست مده و دیگر گفته اند که از یکدست صدا بر نخیزد در اینکار همدستی باید تا بدستیاری یکدیگر این دشمن زبردست را دفع کنیم مرا پیش مهتر لکها باید رفت و با او مصلحت و مشورت کرد که گفته اند مشورت سر صواب آمد در همه کار مشورت باید کرد که هر کسی عقل و تدبیری دارد که گفته اند از سوزن کوتاه قد کاری آید که از نیزه بلند نیاید و دیگر آنکه پشه دشمن فیل است و دشمن حقیر نباید شمرد پس پیش مهتر لکها رفت و گفت ای یار عزیز

مرا

مرا با تو حاجتی است که گفته اند یار بار افتاده را یاری هم از یاران رسد اگرچه پیش ازین در میان ما و شما
دشمنی بود و قصد لشکر شما میکردیم و طعمهٔ بچگان خود مینمودم در این وقت با شما صلح میکنم تو مهتر و سردار
ایشانی از تو مدد و همراهی میخواهیم و حاجتی آورده ام گفت خوش آمدی و صفا آوردی بگو چه حاجت
که منحصر بدوستی است از دوست یک اشارت از ما بسر دویدن و جائیکه پای دوستی در میان است سر در
میان است آنچه از دست آید تقصیر نخواهیم کرد صعوه گفت ای عزیز دوستی را از برای روزگاری نگاه
باید داشت که بکار دوست آید الحال میان ما و شما الصلح انجامید حقیقت حال فیل و خود را باز گفت
و گفت اکثر بچگان من ضایع شده اند و از تو مدد و یاری میخواهیم که تو با لشکر خود بر چشم و گوش او فرود
آئی و لشکر خود را بفرمائی که بر چشم و گوش او نیش زنند تا جراحت شود و خون زاید گرد مهتر پشه ها قبول
کرد و گفت این کار سهلست اگر بار الهست در ساعت مهتر پشه ها با فوج و لشکر خود بر سر و گوش و چشم
فیل فرود آمدند و یکشب و روز نیش میزدند تا آنکه خون زاینده آنگاه صعوه پیش مهتر مگسان رفت و قصهٔ
حال خود باز گفت که بعد ازین میان ما و شما صلح است و نزاعی نیست و شرط میکنم که بر لشکر شما

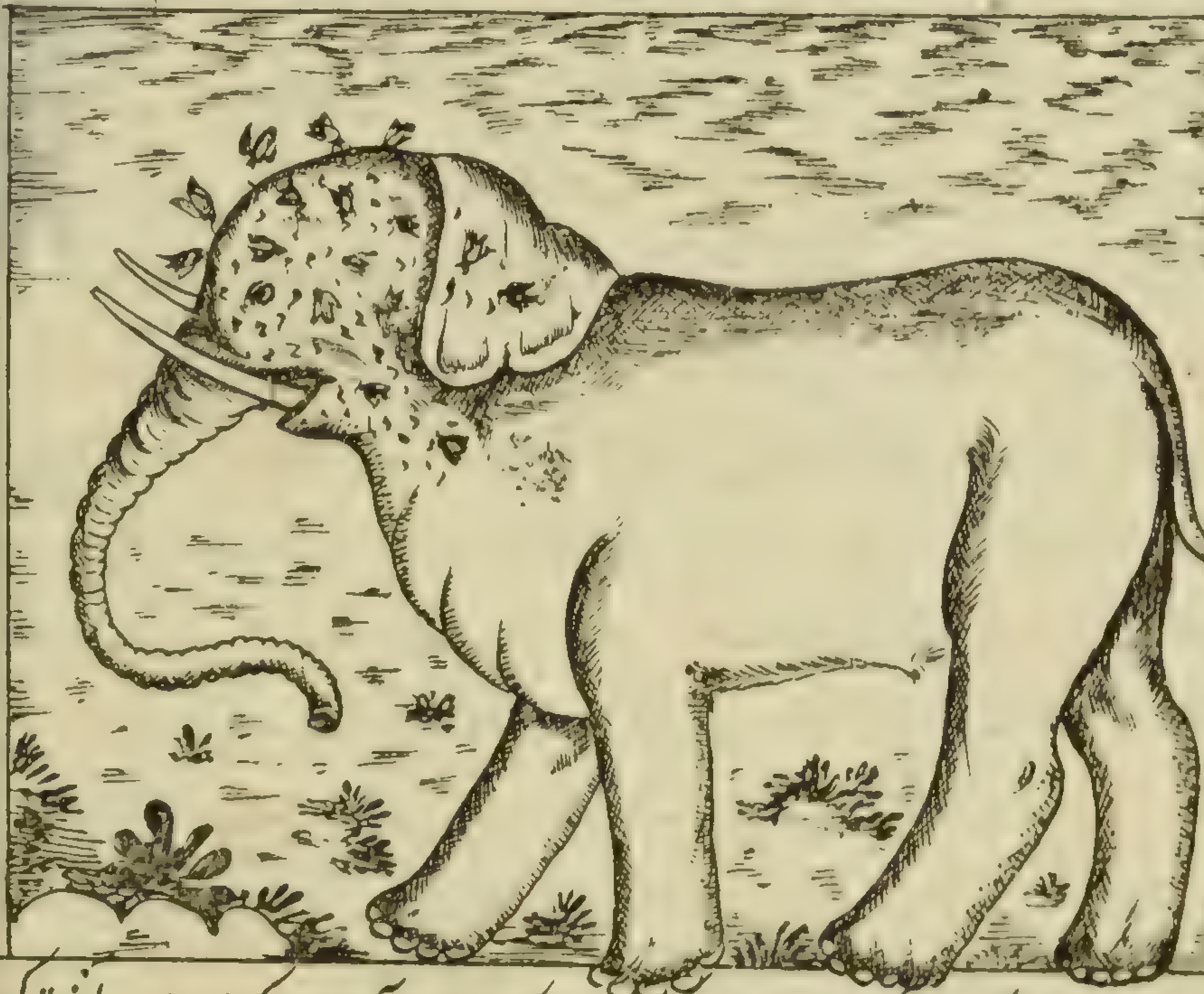

ضرر رسانم مهتر مگسان گفت ما را چه باید کرد و از مدد مگسان چه آید صعوه گفت مراد من آنست که
چنانچه اتفاق باشد و پای نفاق از میان برخیزد همه کارهای مشکل آسان میشود گفت هر امریکه از ما

برآید

برآید کمر جان برمیان بندیم حقیقت پشه و حال فیل باز گفت که پشه ها بر سر و چشم و گوش فیل فرود آمدند
و زخم زده اند و جراحت کرده اند و خون از آن روان گشته الحال باید که شما با فوج و حشم خود بر آن جراحتها بنشینید
و طعمهٔ خود کنید و بالای زخم سرگین بیندازید تا کرم بر آن جراحتها افتد و نابینا گردد در ساعت مهتر مگسان
با فوج خود بر سر و چشم و گوش مگسان فرود آمدند و یکشب و یکروز بر آن جراحتها سرگین میانداختند تا کرم
افتاد و چشم فیل کور شد و نابینا گشت و بجز الصحرا نتوانست رفت صعوه گفت در انتقام بارهٔ انتقام خود
خود کشیدم اما حیله باید کرد که یکبارگی هلاک گردد آنگاه نزدیک غوک رفت که وزغ باشد گفت یک مدد تو
مانده است گفت آن کدام است گفت در کنار دریا در موضعیکه بسیار عمیق باشد در وقت صبح چنانکه عادت
شماست با یاران خود آنجا جمع گشته بانگ و فریاد کنید چون امروز چهار روز است که فیل کور شده است
و راه آب نمیداند تشنه است تا بصدای شما بآب خوردن خواهد آمد چون بکنار آب رسد پای در آب نهد
غرق شود در آن وقت از شر او ایمن گردم پس غوک در وقت سحر با یاران خود بموضعی که بسیار عمیق بود رفتند
و بانگ و فریاد میکردند فیل از شدت تشنگی ببانگ غوکان رفت تا بکنار دریا رسید پای در دریا نهاد و
فرو رفت و غرق شد و این در میان مردم مثل شد پشه چو پر شد بزند پیل را و این مثل برای آن آوردم که مرد
آگاه بداند که دشمن را خوار و ضعیف و کوچک نباید شمرد هر چند خورد باشد بزرگ داند چنانکه در مثلها گویند
دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد و نیز گفته اند هزار دوست کمست و یکی دشمن بسیار و آتش اگرچه اندکست
اما هرچه تلاقی شود بسوزد و شرارهٔ او جهانی بسوزاند غرض که دشمن را حقیر نداند و از این تمثیل فیل و پشه
پند گیری شیخ سعدی علیه الرحمه گوید پشه چو پر شد بزند پیل را با همه تندی و صلابت که اوست مور
چگان را چو بود اتفاق شیر ژیان را بدرانند پوست دیگر در حرف با این مثل مذکور شد که البخل من البنار ابو حیده
گفت این مثل در میان عرب مشهور است اما سبب و مطلب چیست شخصی گفت که در تاریخ آمده که مردی بود از
بنی بلال که بخیل و حسد مشهور و معروف بود نام کعب شدی و گویند چون شتر خود را آب میداد از چاهیکه
آب میکشید در کناره چاه حوضی بود در آنجا میریخت وقتیکه شتران سیراب میشدند آبیکه در ته حوض میماند
بود ملوث میکرد تا کسی شتر خود را آب ندهد روزیکه میخواست شتر خود را آب دهد آب میکشید و بدرون
حوض میریخت و میشست و باز بهزار محنت آب میکشید و بدرون حوض میریخت و میشست باز اندک آبیکه باقی
میماند آنهم نجس را میکرد و نجاست میماند و کار او همیشه این بود و دیگر شتران که بیکل میماند حشمه بر
میجید و بابا خاک یکسان میگردد تا کسی برای سوزاندن بر نخیزند بخل او بدین غایت بود بدین جهت او را بخیل نادر

انشدی و بدین نام مثل زدند **تمثیل** آورده اند که شخصی بخیل ترک وطن خود کرده راه آوارگی
پیش گرفت و سر بصحرا و روی در بیابان نهاده میرفت اتفاقا دو کس دیگر برخورد و آنهر دو نیز بخیل بودند
و هر سه تن بسبب جنسیت باهم خوش برآمدند و رفیق شدند و در راه هر یک سر بگریبان خود کرده توشه که در
بغل داشتند میخوردند و میرفتند مرد اول گفت ای یاران شما را چه واقع شده که دست از جان خود برداشته
و ترک وطن و خویشان خود نموده اید شما را چه رسیده که محنت مسافرت بر راحت مجاورت اختیار کرده اید
یکی از این دو تن گفت بواسطه اینکه در موضعیکه من بودم صورتهای خوش و دادهای خام میدیدم رشک
و حسد بر من غلبه کرد و پیوسته در آتش حسد میسوختم و با خود قرار نتوانستم داد که کسی بکسی احسان بکند و چیزی
بدهد گفتم چند روزی ترک وطن خود کنم و اینها را نه بینم شاید که از این رنج و الم و کدورت خلاص گردم هر
لحظه آتش حسد زبانه میکشید و دل بیچاره الم میدید از این سبب جلای وطن کرده تا اینها را نه بینم شاید
آن دیگری گفت سبحان الله مرا این غیرت در من چیره شد که از مکان مالوف در آمده و سر بصحرا گذاشته نمیدانم
بکجا میروم مرد سیم گفت الله اکبر هر دو شما همدرد منید من نیز بدین بلا مبتلا شده که ترک وطن کرده برآمدم
و سر کرده ام چون معلوم شد که هر سه تن باین رنج و محنت گرفتارند که از بخل و حسد بوده که از وطن برآمده
و صحبت ایشان درگرفت که الجنس مع الجنس یمیل که از جنس جنس متاذی نشود باهم آمیزش میکردند و راه
میرفتند ناگاه در آن بیابان خریطه زری یافتند هر سه باهم نشستند تا آن زر قسمت کنند پس هیچیک از فرط
بخل و رشک و حسد راضی نمیشدند که دیگری قسمت برد و بهره بردارد متحیر گشته نه همت
آنکه از سر آن بگذرند که دیگری بهره برد و نه قدرت آنکه در میان هم قسمت کنند تا یکشب و یک روز در میان
آن صحرا گرسنه و تشنه ماندند و خواب بر ایشان حرام شد و باهم جنگ و جدل داشتند کار ایشان فیصل نمی
یافت اتفاقا پادشاه آن دیار بعزم شکار آمده بود بدان موضع رسید آن سه تن را دید که در آن صحرا نشسته اند پادشاه
یکی را فرستاد تا کیفیت حال معلوم کند خادمی رفت و صورت واقعه را تحقیق کرد و بپادشاه عرض نمود که
سه کس اند که بصفت بخل و حسد خود را منسوب میسازند و بدین سبب از وطن خود برآمده اند خریطه زری
یافته اند و باهم جدل دارند و هیچکدام راضی نمیشوند که دیگری بهره برد و هر سه تن حیران مانده
یکشب و دیگر روز است معطل مانده اند پادشاه گفت شکاری بهتر از این نمیباشد از اسب فرود آمد آنها را طلبید
گفت اول شما صفت خود را بیان کنید که هر کدام در چه صفتید بقدر استعداد این زر را بر شما قسمت
کنم یکی گفت ای ملک حسد من بر این مرتبه است که هرگز نخواهم در حق کسی احسان کنم مبادا که دلخوش گردد

دآسوده

دآسوده شود آن دیگری گفت که تو از این بهتر بهره نداری بخل و حسد من در مرتبه ایست که اگر با دیگری کسی
و احسان کند و از مال خود دیگری را بنوازد مرا بد آید مرد سیم گفت شما هر دو از اینکار بی بهره و بی نصیب هستید
دعوی شما بیجاست یاری من چنانم که هرگز نمیتوانم دید که کسی در حق من نیکی کند و حرف خیر گوید و مرا
خوشحال کند تا بدیگری چه رسد ملک انگشت تحیر بدندان گرفت عجب ماند و از ملاقات آن تیره روزگاران رقم
شقاوت ام یحسدون الناس بر لوح صفات ایشان لایح بود متحیر شد قوله تعالی فویل للذین ظلموا من عذاب
یوم الیم ملک گفت هم بگفته شما این زر بر شما حرام است و هر یک را عقوبتی لازم است که گفته اند ستم بر ستم پیشه
عدالت و داد آنکه نخواهد بکسی نیکی کند پاداشش همانست از دولت مکافات بی بهره و در هر دو جهان
زیانکار و محروم و آنکه احسان دیگری با دیگری نمیخواهد او را از قید وجود خلاص باید کرد و آن دیگر که با خود
نیکوئی نمیخواهد مستحق آنست که بانواع عقوبت و عذاب معذب باشد و طعم عذاب بچشد تا مرغ روحش بدام اجل
یتوفیکم ملک الموت گرفتار کرد پس فرمود که شخص اول را سر و پای برهنه بی زاد و توشه در آن صحرا سر دهند
و آن دوم را بفرمود تیغ بیدریغ سرش را از تن برداشته از رنج بخل و حسد خلاص کنند شخص
سیم را فرمود برهنه کرده و دو دستش در عقب بسته قطران در او مالیده در آب افکندند تا هلاک شد و از نجات
بخل و حسد آن سه تن بسزای خود رسیدند آنچه در زبان پند و حدیث آئین حسد قاعده دیو و دد است
این تمثیل برای آن آوردم که مردمان بدانند که هیچ رنجی و بلائی عظیمتر از بخل و حسد نیست که شخص حسود همیشه
از شادی و خوشی مردم در غم و اندوه و دایم از راحت مسلمانان در رنج و زحمت باشد و بدترین بلا در دنیا و آخرت
بخل و حسد است پس باید که از مصاحبت و همنشینی این طایفه دون همت گریزان باشی چنانچه حق تعالی در کلام خود
فرموده و من شر حاسد اذا حسد چون کلام معجز نظام ترا بینه و موعظه کافیست در این قصه جان میدهد
مردی که هر چه دارد وجود آن یکی و حضرت رسول فرموده که الحسد یاکل الحسنات کما تاکل النار الحطب یعنی
حسد میخورد حسنات را چنانچه آتش میخورد هیمه را و حضرت امیرالمؤمنین فرمود که آنانیکه لایق صحبت و هم
نشینی نیستند بخیلان و حاسدانند و شیطان در آسمان با آدم حسد برد و بلعنت خدا گرفتار شد و در زمین یزید
ملعون بر حضرت امام حسین حسد برد و آنحضرت را شهید کرد و بلعنت خدا گرفتار شد **تمثیل** آورده اند
که مردی بود با مال بلنهایت بخیل و حسد مشهور بود و کار او بجائی رسیده بود که اگر مثلا کسی بدیدن او رفتی
و چیزی طلبیدی تا مه روز او را در سر گرفتی و چیزی نخوردی و او را دختری بود در کمال حسن و خوبی
و در عصر خود مثل نداشت و آن پدر دختر را شب یک ته نان و روز یکته نان وظیفه او کرده بود تا روزی یکی

نان به دست دختر بود ناگاه درویشی بدر خانه آواز داد که کجاست بنده خدا که از برای رضای خدا پارچه نان بدهد
که یکشب دیگر و زیاد است چیزی نخورده ام و طفلان دارم نیز گرسنه اند دختر گفت امروز وظیفه خود را در راه خدا
باین مستحق میدهم و در گرسنگی صبر و تحمل میکنم که از واعظی شنیدم که میگفت هر که دست دراز کند و چیزی به
مستحق بدهد پس دست را بدست خدا داده است و یکی را ده عوض باید هیچ بهتر از آن نیست که این تکه نان را
باین درویش بدهم دختر نانیکه در دست داشت باین درویش داد پدر بخیل باو رسید در دست این درویش تکه
نان دید بشناخت گفت ای درویش این نان را از خانه منست که بتو داد گفت دختری در اینخانه این نان بمن داد
آن مرد آن نان را از درویش بگرفت و بدرون خانه برد دلش بطیش در آمد و رنگ از رویش پرید و زبان در کامش
خشک شده بدختر گفت ای دختر نابرخوردار این چه عمل بود که کردی و نان بفقیر دادی دختر گفت ای پدر
تو دو تکه نان وظیفه من کرده من از برای خدا یکی را تصدق کردم و مزد آن را از خدا میخواهم مرد بخیل گفت
تو دختر من نیستی که مراد دل من نیستی چون بخلاف رضای من کردی و این بدعت در خانه من نهادی ترا تنبیه
میکنم تا دیگران عبرت گیرند گفت بکدام دست دادی گفت بدست راست دادم بخیل گفت همین دست که نان دادی
او را قطع میکنم تو برو و از خدا دست بخواه پس آن مرد دست دختر را گرفت و از شهر بیرون آمد و دست
آن مظلومه را برید و او را در آن صحرا تنها گذاشت و برگشت آن مظلومه سر بسوی آسمان کرد و عرض کرد الهی تو از حالم آگاهی
من برضای تو صدقه دادم و دستم بریده شد در این بیابان بی آب و نان بیکس مانده ام امید است که به
درماندگان بفریاد می رسی غریبان بجز تو پناهی ندارند تو قادر و توانائی و از حال بندگان آگاهی من برضای تو
صدقه دادم و دستم بریده شد در این بیابان بی آب و نان بیکس مانده ام امید است که درمندگان بدر
مرا معیوب کرد دوای دردمندان و بیکسان جز تو کسی نکند آن معصومه مظلومه در این مناجات بود ناگاه
آوازی شنید که فاصبر لحکم ربک بادر و بساز تا بدرمان برسی ناگاه از طرفی جوش و خروشی برخاست
پادشاه آن شهر بشکار میرفت چون پادشاه بدانجا رسید دید که عورتی افتاده و خون از آن زدانگشته پادشاه
خود را باو رسانید دختری دید در آن بیابان تنها نشسته و ناله و زاری دارد و با حضرت حقتعالی مناجات میکند
پادشاه عادل و خداترس بود آنحال بدید از اسب فرود آمد و گفت ای بنده خدا در این بیابان بیکس و
تنها چه میکنی و دست ترا چه واقع شده دختر درست نمود و حقیقت حال باز گفت پادشاه گفت سبحان الله تقدیر
چنین بود که من از عقب آهو اسب بدوانم و آهو از نظر غایب شود و این آهو بنظر در آید حکمت باریتعالی در این
بوده و پس پادشاه گفت ای دختر باک مدار و غم مخور که دستی که از برای رضای خدا دراز کرد چنین نخواهد

ماند در این سری و حکمتی خواهد بود دختر گفت من تن بقضا و دل برضا دادم و در این بیابان توکل بلطف
و کرم او کردم و در این بیابان صبر و شکر میکنم پادشاه چون این کلام بشنید دلش بسوخت و حیران مانده گفت
ای دختر بدانکه من پادشاه این دیارم و مرا دختری نیست تو مرا به پدری قبول کن که الحال دختر منی و مرا
یک پسر است خدا یتعالی محبت ترا چندان در دل من پرساخت که هزار بار ترا از پسر خود دوست

دارم در این سخن بودند که فوج و حشم رسیدند در ساعت فرمود که سراپرده بر سر پا کردند و جراحان را
طلبیده دست دختر را ببستند آنگاه محفه حاضر کردند و دختر را در محفه نشاندند پادشاه گفت ای فرزند هر چه
از مال دنیا خواهی میسر است و خدا یتعالی بتر داده است و اختیار داری و همه موجود است الا دستی که از
برای خدا دراز کردی و پدر بخیل تو بریده است و او قادر است که دست ترا باز دهد بعد از آن شربت
و طعام حاضر کردند پادشاه بدست خود شربت بگلوی دختر ریخت و او را تسلی میداد پس پادشاه را
بخاطر رسید که دختر را بواسطه به پسر خود عقد به بندم مبادا که بخانه روم و صبر کنم شیطان مرا
وسوسه کند و اگر توقف کنم پسر به بیدستی دختر اطلاع یابد آنوقت قبول نکند چون گفته اند تعجیل بدست
و لیکن در کار خیر نیکو است چونکار خیر است زودتر باید کرد که مبادا شیطان مرا پشیمان کند چون هنوز
بر پسر معلوم نشده است عقد باید بست چون پادشاه بخانه آمد پسر را طلبید و گفت ای فرزند دلبند
من امروز در صحرا دختری دارم در کمال وجاهت و قابلیت و در نهایت فهم و فراست و عصمت
که بحسن و جمال در عصر خود ثانی ندارد و حقتعالی مرا در حق او مهربان کرده است و او را بفرزندی برداشتم

با او شرط کرده‌ام که او را در عقد پسر خود درآورم اکنون لسته همراه خود آورده‌ام رضای خدا و رضای من
در آنست که تو قبول کنی و او را در آغوشش درآوری پسر گفت ای پدر بزرگوار هر چه فرمائی قبول دارم
در رضای حق بجا میآورم و فرمان بردارم پادشاه خوشحال شد و فرمود تا در خزانه را بگشایند و هر چه
جواهر قیمتی که باشد بدر آورند پادشاه بدست خود جواهر و زر این بدختر پوشانید در سراپای او نظر
کرد بغیر از اینکه دست نداشت دیگر هیچ عیبی در او ندید و در حسن و جمال او نقصانی نیافت پادشاه بدست
خود دختر را در بغل گرفت و جبینش ببوسید و گفت ای فرزند آنچه از من آمد از تو تقصیر نکردم اما دست
ترا درست کردن بدست خداست و او قادر است چون دست از برای رضای خدا دراز کردی و پدر بخیل
تو بریده است او دست ترا خواهد بود که کریم و جواد است پس کنیزان و دایگان بخدمت آمده و بدایگان فرمود
که آنچه پسر با دختر گفتگو بکند برای من خبر بیاورید و دایگان دختر را پیش پسر بردند آنجا پادشاه مهربان
تاب نیاورده و قرار نداشت خود نیز برخاسته بمکان پسر رفت و در پس پرده پنهان نشد تا بداند که پسر با دختر
چه میگوید که اگر پسر بدست نداشتن دختر اطلاع یابد و حرفی بگوید او را تسلّی دهد و بگوید که ای پسر اندوه
گین مباش و غم مخور که بی‌عیب خداست و آدمی از عیب خالی نیست چون شاهزاده با عروس ملاقات کردند
و یکدیگر را در بر گرفتند شاهزاده خوشدل شد و گفت ای عروس از برای شگون و فال از این حلویات و نبات
که هست بدست خود چیزی بردار و بدست من بده دختر بدست چپ پاره از آن شیرینی پیش شاهزاده
آورد و بدست شاهزاده داد چون شاهزاده بر بیدستی دختر مطلع نبود گفت پدر بواسطه من زن آورده
که هنوز دست چپ و راست خود فرق نکرده دختر گفت حقتعالی از نازل از پهلوی چپ آفریده
بنابر آن از چپ بنا کردم تا برکت با تمام رسد شاهزاده از جواب لایق و موافق او خوشش آمد و از آن تربیت
بجوز و شگفته شد دختر بگوشه خلوت رفت و دو رکعت نماز شکرانه بجا آورد و با دل شکسته و دست بریده
سر برهنه رو بسوی آسمان کرد و بسوز دل بنالید و گفت که ای هست کننده همه نیستیها و ای بلند کننده
همه پستیها تو قادر و توانائی اینک دست اگر برضای تو بریده شد و پدر بخیل برید پس بلطف و کرم خود دست
بریده مرا درست گردان بر همه چیز قادری و توانائی یا دلیل المتحیرین و یا ارحم الراحمین مرا در پیش شوهر
شرمنده مکن یا قاضی الحاجات یا کافی المهمات بدین مناجات بود که از گوشه خانه آوازی شنید که بصورت
هرگز نیکبخت بدبخت نشود و نیکبخت بکردار خود برسد چون از برای خدا دست دراز کردی و تصدّق
نمودی دست تو بریده شد اندوهناک مباش دست از نقاب بیرون کن و قدرت خدا تعالی را مشاهده

نما

نما چون دختر دست بیرون آورد دستش درست شده بود در ساعت سجده شکر بجا آورده شادمان پیش شوهر
آمد و بدست راست شربت بشوهر داد و در پس پرده پادشاه می‌شنید و آنحال مشاهده نمود بی‌اختیار بدرون
خانه آمد و بدست و پای دختر افتاد و گفت ایصالحه در این وقت بر من دعا کن که مستجاب است پادشاه دست
دختر را بوسید و بر چشم مالید و گفت ایمعصومه بحق خدائیکه دست بریده ترا درست کرد که حقیقت مقدمه
خود را با پسر بگو دختر حال باز گفت و با شوهر بیان کرد آنگاه پادشاه گفت ای دختر بفرما تا فردا پدر بخیل ترا
حاضر کنند و هر عقوبتیکه خواهی برسانند دختر گفت ای پادشاه آن پدر بخیل با من نیکی کرده که حضرت مسبّب
الاسباب بدین سبب مرا بدین درجه عالی رسانید و به اخلاص همچون تو پادشاهی البر وقت من رسانید
و مهربان گردانید پس هر که بد کند با خود کند و این مثل برای اینست که بدانیکه صدقه با خلاص در دنیا ظاهر
گرداند ثمره عظیم رسد و در آخرت دستگیر او باشد و بدترین قوم و عظیم ترین عقوبت در دنیا و آخرت بخیل است
و بخیل یکی از یاران شیطان است باب ششم در امثال حرف تا تا نگویندت مگو در هیچ
باب تا نخوانندت مرو در هیچ در تا نتوانی سخن کم و پیش مگو تا یار که را خواهد و میلش بکه باشد تا تنور گرمست
نان میتوان بست تا مار راست نشود بسوراخ نرود تا شب نروی روز بجائی نرسی تا غم نخوری بغمگساری نرسی
تا خود فلک از پرده چه آرد بیرون تخته بر سر استاد زده تخته بند بکرده است کنایه از خنس فرزندان باشد
تخته از زیر پایش کشید کنایه از فریب دادن و قرار کشیدن باشد تکیه بر جای بزرگان نتوان کرد بگزاف تعریف
خود کردن بینه جا نیست تیر تاریکی میانداز و تیر را پنهان میکند تیرش بر نشانه خورده است تیر یکه
از کمان رفت بر نمیگردد تیر آورست ملوسه میکند تواضع آب حمام میکند تواضع کم کن بر مبلغ افزا
تواضع زگردن فرازان نکوست تنگ میکند فلک بر مردمان سخت گیر تنگ چشمست کنایه از مرد خسیس باشد
تریاکش رسیده تا چه از غلاف بیرون آید تنها بقاضی میرود تنها خور برادر شیطانست تربیت
نا اهل را چونکه دکان برگنبد است تر دستست کنایه از چابک و چالاک باشد تر زبانست یعنی شیرین زبان
از پیش میرود تر شده است یعنی ترازوی هر دو سر قلب است ترکیرا راه بده نمیداند گفت تیرو ترکش مرا
بخانه رسید پدر ترک تمام شد ترکتازی میکند یعنی بجبر و ظلم چیزی از مردم میگیرد تن بزور است
تزت و مرت کرده است تعجیل و شتاب از ضرر بسیار است تعجیل کننده پیرو شیطانست تعجیل بدست
ولیکن در کار خیر نیکو است بدانکه تعجیل در کار خیر در روایات اهلبیت ترغیب بسیار ظاهر میشود و از حضرت
امام جعفر صادق ع مرویست که اذا اهمّ احدکم بخیر فلا یؤخره فان عن بسیئه شیطانین فلعلت مادرحتی لا یکفا

من ذالک یعنی هرکه قصد نماید از شما که عمل خیر از و بفعل آید یا بنیکوئی بشخصی رساند خواه بزبان و
خواه بدست از خویش یا بیگانه پس بدان بتحقیق که از دست و چپ او دو شیطانند که او را پشیمان گردانند
پس بشتاب و تعجیل خاک بالا آند و شیطان نماید و زودتر بفعل آورد که شیطان باو دست نیابد و او را
از آنکار پشیمان نسازد و هم روایت از امام جعفر صادق که هرگاه قصد کار خیری نمودی پس زود آنرا
بجا آور زیرا که تو نمیدانی بعد از این چه خواهد شد مرویست از آنحضرت که خدای تعالی دوست میدارد از بندگان
خیر آن عملی که چون قصد آن کند در فور بعمل آورد و تاخیر در آن ننماید دراز آنست که در مثلها گویند تعجیل
بدست و در کار خیر نیکوست **تمثیل** در حرف تا این مثل مذکور شد که توکل کن تا بیابی رستگاری
و در قرآن مجید فرموده فتوکل علی الله ان الله یحب المتوکلین پس هرکه توکل کند باو پایدار باشد یا دلش
ساکن بود بر بهشت و نیست چنانچه در قرآن مجید مثل زده مثل الذین ینفقون اموالهم فی سبیل الله الا آخر
یعنی مثل آنکسانی که بشتابیه عرض و داعیه عوض بیرون میکنند و صرف مینمایند از روی اخلاص اموال خود را
در راه خدای تعالی بلکه همه مثل حبه است که در زمین پاک طینت بکارند و آن دانه برویاند هفت خوشه بدین نوع
که هفت شعبه از اصل او منشعب گردد و بر هر شعبه خوشه و در هر خوشه صد دانه که یکی هفتصد حاصل آمده
باشد و اگر اراده خدای تعالی باشد او را زیاده میکند آن هفتصد را برابر هفت هزار از برای هرکه خواهد از
نفقه کنندگان بدرستی که خدای تعالی بسیار بخش است بر نفقه کنندگان و متوکلان و عالم بنیات ایشان
باشد ای عزیز بدانکه آنچه میطلبی و میخواهی اگر آن نامزد تست در روز اول سرنوشت تو شده البته بتو میرسد
پس پای توکل از جاده توسل بیرون مگذار که قسمت خود خواهی یافت و در هر جا که باشی آن نصیب و قسمت
بر نگردد و هر جا که روی چون سایه از عقب تو روان دوان آید که روز ازل بنام تو نوشته شده چنانچه
حق سبحانه و تعالی در کلام خود فرموده است نحن قسمنا بینهم معیشتهم و آنچه نامزد تو نیست و سرنوشت تو نشده
فی المثل اگر بر سمند خنگ گردون سوار شوی و از پی او بتازی هرگز باو نرسی و او را نیابی و هر چه در روز
ازل مقدر شده بر نگردد قوله تعالی قضی الامر الذی فیه تستفتیان و بر قضا و قدر کسی تصرف نمیتواند
کرد و اختیاری ندارد پس برای رزق مقدر سعی و تردد هیچ نفعی ندارد قوله تعالی لا تبدیل لخلق الله
آنچه نصیب است رسد در زمان و آنچه نباشد نرسد بیگمان از پس و پیش آنچه نخواهد رسید زحمت
بیهوده نباید کشید در مقام توکل تمثیلی بیاوریم **تمثیل** آورده اند که جمعی از تجار در بصره
بکشتی نشسته سفر دریا میکردند و حبیب عجمی نیز در آنکشتی بود چند روزی رفته بمیان دریا رسید

ناکاه از هوا هاتفی برآمد این ندا در داد و این آیه کریمه برخواند و من یتوکل علی الله فهو حسبه که همه اهل کشتی شنیدند
و باز ندا در داد که کجاست شخصی که بخدا توکل کند و هزار درهم در راه خدا بدهد و در دریا اندازد
تا او را پندی بیاموزیم که در وقت بلا و موج دریا و بیم هلاکت دستگیر و ممد او بود و در مهالک نفقه و بدرقه
او باشد همه اهل کشتی این ندا شنیدند و هیچکس قدرت و جرات نکرد و ملتفت نشد تا آنها هاتف سه مرتبه این
ندا در داد و چون حبیب عجمی در آنکشتی بود هزار درهم در کمر داشت با خود فکر و اندیشه نمود و گفت یقین که این ندا
از آیات قرآن ذکر نهند و این ندا دادن هاتف بشری نیست و چون قرآن کلام حقست و بی نتیجه نخواهد بود
و دیگر گفته اند صدقه رد بلاست و هیچ بهتر از این نیست که بموجب آیه کریمه توکل کرده این هزار درهم که در کمر دارم
در راه خدا التصدق کرده در دریا اندازم که رد بلا شود و در عوض از مقتضای مضمون آیه کریمه یکی را ده
بیابم و دیگر گفته اند تو نیکی میکن و در دجله انداز که ایزد در بیابانت دهد باز پس باید که از روی اخلاص و
بمقتضای آنکه چو بنده با بنده است این هزار درهم را به ده هزار درهم سودا میکنم و بوعده خدا امید دارم
چنانچه فرموده است من جاء بالحسنه فله عشر امثالها یکی را ده بیابم پس زودتر باید که این فعل خیر بجا آورم که مبادا
شیطان مرا وسوسه کند در ساعت بکنار کشتی برآمده و همیان را از کمر باز کرده و توکل بوعده او کرده و هزار
درهم را که پانصد تومان این روزگار باشد بدریا انداخت چون اهل کشتی این حال را مشاهده نمودند همه
زبان طعن باو گشودند و او را ملامت نمودند که ای مرد بیعقل و ای ابله نادان تو دیوانه شده که زر نقد خود را
به نسیه بدریا انداختی از که خواهی گرفت هیچ عاقل این کار نکند و رد شد سوداگر را امید از گفت ای
یاران من مال خود را ضایع نکردم و سودا و معامله با کسی کرده ام که یک ده و ده صد نفع خواهم گرفت و
من بموجب آیه کریمه عمل نموده از سر صدق و اخلاص توکل کرده بدین امر قیام نمودم و ذخیره دنیا و
آخرت خود ساختم قوله تعالی ما عندکم ینفد و ما عند الله باق و بتحقیق میدانم که این کلام حقست و شک و شبهه
در آن نیست و مال من پیش او باقی خواهد بود و شما تمام اهل کشتی بمن طعنه زدید که تو مال خود را ضایع ساختی
من اختیار مال خود داشتم در راه خدا التصدق کردم در این گفتگو بودند که ناکاه بادی و طوفان عظیم برخاست
و کشتی را بحرکت درآورده و کوه کوه موج بجنبش درآمد آندم همه از ترس دو و پیش حبیب دویدند
و گفتند که ما بد کردیم که ترا طعنه زدیم بدست و پای او فتادند و گفتند الحال ما را بفرما که تمام مال خود را اگر در
این کشتی هست بدریا اندازیم و در راه خدا التصدق کنیم گفت صدقه این زمان سودی ندارد و صدقه پیش
از بلا رد بلا میشود الحال چه فایده دارد چنانچه آنوقت از عالم غیبی کلمه لا ریب شنیدید بی نیت عمل

می آید الحال بر و بید دار ... تا در میان دریا کوه عظیمی بود کشتی بر آنکوه خورد و بشکست ناگاه همان
هاتف باز ندا داد که ای حبیب که از روی اخلاص توکل کرده هزار درهم در راه خدا داده و نادیده خریده
اند در ورطه بلا و محنت دستگیرش باشد پس اگر میخواهی از این بلا و رستخیز عنا نجات یابی بر بالای تخته پاره بنشین
و توکل بر خدا کرده این آیه کریمه را بخوان و بر خود بدم که و من یتق الله یجعل له مخرجا و یرزقه من حیث لا یحتسب و من یتوکل
علی الله فهو حسبه ان الله بالغ امره قد جعل الله لکل شیء قدرا که مداومت این آیه خواص بسیار دارد در خصوص
در سفر بحر و بر هر که هر روز مداومت نماید باین آیه در آن روز از آفات و بلیات ایمن باشد چون حبیب این ندا بشنید
در بالای تخته مداومت این آیه مینمود تا بعد از یکروز و یکشب تخته او را بجزیره رسانید حبیب از بالای تخته فرود
آمد و سجده شکر بجا آورد و در آنجزیره سیر میکرد و درختهای میوه دار و نهرهای روان دید ناگاه از دور
عمارتی و قصری در میان جزیره بدید و پیش رفت در بالای قصر دختری دید چون ماه شب چهارده از زلف
عنبرسا بر آورده که آب دریا طراوت از رخ زیبای او میگرفت و نوش لب شیرین او شور در لب خضر
در میانداخت چون حبیب آن جمال مشاهده نمود پیش رفت دید آن دختر تلاوت قرآن میکند حبیب سلام کرد دختر
با حسن وجهی سلام او را جواب داد از یکدیگر احوال پرسیدند دختر گفت من دختر فلان بازرگانم و پدرم مال بی
نهایت داشت و مرا بسیار دوست میداشت و مرا از خود جدا نمیکرد تا وقتیکه سفر دریا کردیم در میان
دریا طوفان برخاست و کوهی بود در میان دریا کشتی بر آنکوه خورد و بشکست آنچه نقد و جواهر بود
پدرم بواسطه احتیاط جدا نگاه میداشت پدرم آنرا برداشته و من با پدر بر بالای تخته پاره نشستیم و کشتی غرق شد
رفت تا آنکه بعد از دو شبانه روز باد بحکم خدا ما را بانجزیره رسانید و در آنچند روزه پدرم برحمت ایزدی
پیوست و در این دریا کوهیست و دیوی در آنکوه جا دارد روزی مرا بالای این قصر دید و عاشق من شده است
و هر سه روز یکبار از این دریا بیرون میآید و با من عشقبازی میکند و بملاعبه و ملامسه مرا رنجه میدارد و
مشاهده حال من مینماید اما الحمد لله آن منقلب را که از خواص این است قادر نیست و امروز وعده آمدن دیو است
و این قصر و عمارت جای آن دیو است اکنون الحال مصلحت در آنست که بگوشه روی و خود را بکناری کشی و از
این دیو رجیم پناه برب رحیم بری و پنهان شوی مبادا که ترا هلاک کند و هرگز از آدمی بدینمکان نمیآید که مکان
دیو است چون حبیب این سخن بشنید گفت خدای من بر هلاک این دیو قادر است و بهمه چیز توانا است چون او
کافر است با آیات قرآن او را دفع میتوان کرد و من توکل بلطف و کرم او کرده با و پناه برده بجای خود نمیروم دختر
الحاح مینمود که ای جوان خدای تعالی فرموده و لا تلقوا بایدیکم الی التهلکة پس دیده و دانسته خود را در تهلکه نباید

انداخت که این دیو دشمن تو نیست سهل نباید گرفت حبیب گفت حق تعالی بر دشمن تو دست تو قادر است و بهمه چیز توانا است
و من هزار دینار داده ام و پندی خریده ام و حرزی آموخته ام که در ورطه بلا و در زمان عنا دستگیر من بود اگر از این
دشمن بگریزم پس باعث سستی اعتقاد من خواهد بود و مرا شوق تمام بکلام ملک علام است تو دل از این اندیشه فارغ
دار و بتلاوت قرآن مشغول باش که خدا حافظ و ناصر است در این گفتگو بودند که ناگاه از میان دریا دودی
تاریکی برخاست دختر گفت ای جوان رحم بر من و خود کن که علامت آمدن دیو ظاهر شد حبیب گفت بقدرت
خدا قادر شدن من بر انیظاهر است حبیب وضو ساخت و دو رکعت نماز کرد و شروع در آیه کریمه نمود و میخواند
و اطراف دیو میدیدند و دختر در بالای قصر خود میدید و مشاهده میکرد ناگاه گویا کوه را آتش زدند تمام
روی دریا از دود سیاه تیره گشت و حبیب همچنان آیه را میخواند آن دختر از بالا پائین دوید و زنجیر بگشود و دو
زنگ در بدست و پای حبیب افتاد و گفت ای عزیز مبارک خواندی حق سبحانه و تعالی آن دیو را از آتش غضب سوخت ...
از برکت این آیه کریمه نجات یافتیم الحال آنچه تو را از مال و اسباب و نقود و جواهر در این جزیره همه را با او
داد و گفت ای حبیب صدق و اخلاص تو و آیات بینات کلام خدا باعث شد و وعده او بفعل آمد و هزار درهم
که در راه خدا دادی و تصدق کردی اینست هزار برابر آن بتو داده و نتیجه توکل تو ظاهر شد و از برکت این
آیه کریمه من بنده نجات یافتم الحال از این جنس نفیس از نقود و جواهر و اسباب بکنار ساحل برده جمع کنیم پس
حبیب با دختر همه نقود و اسباب بکنار دریا میبرد و جمع مینمودند دختر گفت هر که لقمه نتوکل گشته مهره مقصود
بزودی بدید حبیب گفت حضرت نعم الوکیل ... ساخت و وسیله ها پرداخت که باعث ...
یافتن اموال حلال که حق تعالی در کلام خود وعده داده بود بسم بفعل آمد آنگاه دختر سجده شکر بجا آورد و گفت
امیدها در نا امیدیست و من از همه جا مایوس گشته و نا امید شده بودم که گذار آدمی هرگز باینمکان نیفتد و لیکن
فضل و کرم کریم کارساز لبسته و شما هست که بدست اینده و گرفتار او بودم و دل بفضل پروردگار بسته و کار
خود بپروردگار واگذاشته صبر و توکل پیش گرفته و با خود میگفتم بر سر فرزند آدم هر چه آید بگذرد و در رفیق
تنهائی من تلاوت قرآن مجید بود و حبیب از دختر این سخنان بشنید گفت قال الله تعالی لا تقنطوا من رحمة الله در
اینگفتگو بودند که از روی دریا کشتی نمایان شد چون نزدیک شد خود را بعلامتی باهل کشتی ظاهر کردند ملاحان
در کنار دریا غلامتی بنا خدا خبر دادند ناخدا زورقی با چند ملاح بالساحل فرستاد و ملاحان فرود آمدند
آمدند و از حال مطلع شدند اسباب در کنار ساحل بود همه را در میان زورق انداختند و حبیب
با دختر در زورق نشست خود را بکشتی رسانیدند ناخدا حبیب را شناخت چون حبیب مرد متقی و پرهیزگار

بود همه از دیدن او خوشحال گشتند و حقیقت حال بازرگان و دختر معلوم گشت اتفاقاً بازرگان را نا خدا برادرزاده
بود و عمزاده بدیشان شناخت دیگر یکدیگر را دریافتند و بر حبیب آفرین کردند و دختر حسب حال خود بازگفت ناخدا
فرمود تا لنگر انداختند و ملاحان زورق بکنار دریا بردند و رفتند و آمده ببالای قصر رفتند و جمیع مال و
اسباب هرچه بود در زورق انداختند و بکشتی رسانیدند و از آنجا با مال بی‌نهایت روانه شدند تا چون ببصره
رسیدند اقوام دختر شنیدند همه استقبال کردند و دختر را بخانه بردند و بعد از چند روز دیگر دختر را عقد
بسته و بنکاح حبیب در آوردند اینهمه از اثر توکل و نتیجه تصدق و اخلاص درست بود و از آن زر و مال هزار سرا
و مدرسه و مسجد و خانقاه بجهت ساخت ای عزیز من این تمثیل برای آن آوردم تا بدانی که هیچ بدرقه و سلامتی جهت
رستن از خوف از بلا و محنت و در ماندگی در مسافرت بر و بحر بهتر و نیکوتر از دعا و صدقه و توکل و صدق
و اخلاص یقین و اعتقاد درست نیست و هیچ حرزی بهتر از کلام ربانی و آیات قرآنی بهتر از برای حفظ ایمان نیست
و این تمثیل برای آنست که برادر مؤمن سر منزل توکل درست و صدق خالص از دست ندهد که سرمایه
سعادت دین و دنیای وی باشد و بهر دو سرا کامروا گردد کلید توکل گر آید بدست در گنج اخلاص
بتوان گشود بچوگان صدق اندرین عرصه گاه رسیدن توانگوی دولت ربود قوله تعالی فابتغوا عند الله
الرزق روزی از خزانه نعم الوکیل باید جست و دیده توکل بقاضی و باید دوخت که هیچ فردی از افراد
از خوان جهان او بی بهره نیست بدانکه اگر مال بسیار پیش متوکل باشد تصرف او در آن مال چون تصرف امینی
باشد که او را بر سر آن مال گماشته باشند تا آنکه بمصرف برساند بقا و فنای آن مال پیش اهل بصیرت یکسان
باشد و در امساک و انفاق آن مال مأمور و مطیع خداوند بود و اگر نفقه کند رعایت مصلحت کند و اگر امساک
کند رعایت مصلحت دیگر خواهد بود و بخواهش آن نبود و بداند که هیچ مرتبه بهتر و نیکوتر از قناعت
نیست قال الرسول القناعة کنز لا یفنی حضرت رسول فرمود که قناعت گنجیست که هرگز خالی نشود و فانی نگردد
پس بنده باید که بداده خدا راضی باشد که آنچه از روز ازل قسمت او باشد هر جا که رود باو میرسد پس
بنده باید که بداده خدا راضی باشد و جمیع امور خود را باو واگذارد و تفویض کند بر حدائث و وقایع میشود و در
داده او برنج و الم و محنت صبر نماید که هر که توکل کند بخدا و دایم تفویض نماید امر خود را باو همیشه در عیش
باشد و راحت ابد مدت مقرون گردد آورده اند که حضرت رسول فرمود من لم یرض بقضائی و لم یشکر علی
نعمائی فلیطلب ربا سوائی آنکه راضی نیست بر حکم قضا یا نباشد شاکر او اندر رضا یا که صبری نیست او را در بلا
گو طلب پروردگاری غیر ما پس در اینمقام تمثیلی میاوریم **تمثیل** آورده اند که شیخ ابو سعید ابو الخیر

رحمة الله علیه روایت کرده که بزیارت عتبات عالیات رفته بودم شنیدم که در نجف اشرف مرد متقی پرهیزکاری
هست که گوشه انزوا گرفته و توکل شعار خود ساخته و از تعلقات دنیوی کناره گرفته و دیده از نا دیدنیها بر دوخته
و دایم با علما و صلحا صحبت میدارد و از اهل دنیا گریزانست و دست سخا و کرم گشوده مسکینان را مینوازد و دستگیری
محتاجان میکند و در کارهای درویشان و محتاجان صبر میکند با خود گفتم که زیارت چنین شخصی لازمست
چون با این نیت در آنجا رفتم گفتند که آن شیخ در این روزها برحمت ایزدی واصل شد گلستان روضه او پرسیده بر
سر قبر او رفتم درویشی دلریشی بر سر قبر او نشسته دیدم که میگریست و ناله و زاری مینمود و میگفت بار خدایا بر این
مؤمن موحد رحمت کن و او را بکرم خود بیامرز من پرسیدم که ای درویش این قبر کیست و این ناله و زاری بهر
چیست گفت صاحب این قبر مردی بود عالم و فاضل و متقی و پرهیزکار که در این عصر مثل خود نداشت
و در این روزها بجوار رحمت حق پیوست مرا اطفالی هستند برهنه و گرسنه و در فقر و فاقه تحمل دارند لیکن
امروز مرا میهمانها از راه رسیده و من سخت مینوایم و در بساط چیزی ندارم و چون تاک کور کریم و اهل
جود را فیضی میباشد و این مرد مبارک دایم دستگیری فقرا و مساکین مینمود و امروز من محتاج شده ام و راه بجائی
نبردم و درد افلاس خود را پیش کس اظهار نکرده ام باز باینجا آمدم تا از برکت این مرد متوکل فیضی بمن رسد که از
کسی روی طلب ندارم شاهد روح این مؤمن موحد مدد حال شود و توشه راهی بمن رسد چون این کلام از آن مرد درویش
شنیدم مرا رقت شد بر سر قبر او نشستم و سوره واقعه و فاتحه را خواندم و باره گریستم فرحی از روح او بمن
رسید و از مال دنیا یکدرهم پیش نبود به نیت بدلی آمرزش متوفا بآن درویش دادم پس درویش شکر خدا
بجا آورد و دعا کرد و در قبر آن شیخ آورده گفت ای شیخ بزرگوار این هم از فیض تست که رسید چنانچه در حیات
محتاجان را دستگیری میکردی و درویشان را مینواختی در ممات هم محروم نمیکنی و نوازش میکنی از سر قبر
او برخواسته بیرون آمدم آن درویش گفت ای بنده خدا این درهم را بچه عنوان بمن دادی گفتم ای برادر
نصف او را در راه خدا بتو دادم و نصف دیگر برسم قرض حسنه پیش تو باشد تا وقتی که ترا فتوحی شود ادا کنی که
ثواب قرض حسنه بمؤمنی دادن زیاده از تصدق و ایثار است تا بهر دو ثواب بهره مند گردیم گفت آری چنین است
شیخ متوفی مکرر در اینباب این آیه کریمه میخواندند قوله تعالی ان المصدقین و المصدقات و اقرضوا الله قرضا
حسنا یضاعف لهم و لهم اجر کریم چون این آیه را از آن درویش شنیدم با وجود احتیاج توکل کرده گفتم ای
درویش آن نیم درهم را که بقرض حسنه داده بودم آن را نیز بتو ایثار کردم و بخشیدم و در راه خدا دادم آنگاه
درویش را وداع کرده بوثاق خود رفتم در پیش من از مال دنیا چیزی نبود آنشب گرسنه خوابیدم و توکل

بکرم او کرده بخواب رفتم در همانشب شیخ را بخواب دیدم که لباس بهشت پوشیده و پیش من آمده بود و از
بهشت بمن رسید و گفت یا ابوسعید دیروز کرم کردی و بدیدن من آمدی فیض دعا و فاتحهٔ تو بمن رسید و از
مال دنیا یکدرهم که داشتی در راه خدا آن درویش تصدق کردی و خود گرسنه خوابیدی و آنچه گفتی شنیدم
و عمل خیر تو دیدم لیکن جواب نتوانستم داد که در پردهٔ خاک محجوب بودم یا ابوسعید آن نیکی که کردی در رضای
حق بجا آوردی و یکدرهم که داشتی با وجود احتیاج توکل کرده از روی اخلاص و اعتقاد که بوعدهٔ خدا داشتی
بموجب قوله تعالی مثل الجنة التی وعد المتقون از روی اخلاص آن درویش دادی و الفقر و فاقه و گرسنگی
صبر کردی بمقتضای من جاء بالحسنة فله عشر امثالها نتیجه آن رسیدی پس هر که نیکو بذر حق کسی کند از
حقیقتا ده برابر آن بیابد ما هستند آنچه در راه خدا تصدق کرده از روی نیت خالص و اعتقاد درست
از حضرت وکیل بیابد حالا ای ابوسعید در فلان محله در فلان کوچه برو و بعد از زندان من دعا برسان
و بگو که در فلان مکان که نمازگاه من بود از جانب راست زمین را بکنند آفتابه در آنجا مدفون است که صد درهم
از مال خدا در آنجاست بیرون آورده نصف آن زر مال تست که در راه خدا تصدق کردی و یکدرهم هم آن
درویش را دادی خدای تعالی در عوض آن پنجاه درهم بتو داده و نصف دیگر آن درویش برسان که او
نیز بدر توکل نشسته و دل بکرم او بسته چون از خواب بیدار شدم آن نشان پرسیده بخانهٔ شیخ رفتم و
فرزندانش را دیدم حقیقت واقعه را بیان کردم پس دست مرا گرفته بآن مکان بردند و آنجا را کاویدند و آفتابه
درآوردند و پیش من نهادند من گفتم خواب را حکمی نیست و ارث شما باید گفتند معاذ الله ما هرگز قبول نکنیم
بر ما حرام است و بر شما حلال پدر ما رحمة الله در حالت ممات ایثار کرده و کرم میکند ما که فرزندان او ایم
در حالت حیات چرا بخل کنیم این زر حق و مال درویش است ما مزدور ایم و بفضل و کرم الهی و از برکت
روح پدر بزرگوار خود محتاج نیستیم آنگاه آن زر را برداشته بوثاق خود آمدم و سر آفتابه را گشودم خطی مبارک
آن شیخ بزرگوار برآمد و این آیهٔ کریمه نوشته بود که ویؤثرون علی انفسهم ولو کان بهم خصاصة پس آن زر را
برداشته بر سر قبر شیخ مرحوم رفتم باز همان درویش را دیدم که بر سر قبر او تلاوت میکرد من نیز پیش او
نشستم و سوره از قرآن بخواندم چون از تلاوت فارغ شدم کیسهٔ زر پیش درویش نهادم و حکایت واقعه را
بازگفتم و نصف آن زر را باو دادم و او را وداع کردم ای عزیز این تمثیل شنیدی و کنهش رسیدی الحال
بنگر و فهم کن و اندیشه نما که چه گذشت و پا از دایرهٔ صدق و اخلاص بیرون مگذار و در مقام توکل ثابت
قدم باش و صدق و نیت را بارادت نیز ساز تا از نتیجه دین و دنیا بهره مند گردی سهل ابن

عبدالله

عبدالله فرموده که اول مقام توکل صبر است و انجا نباشد که بقضا و قدر راضی باشد و تصرف خود را بلکه
خودی خود را از میان بردارد و خود را مانند مرده تصور کند که در دست مرده شوی باشد و از هر طرف که خواهد
بگرداند و آن مرده را اندیشه و تصرفی نیست و دیگر توکل و اعتماد بعنایت حق کردنست و هر که توکل بخدا کند حضرت
وکیل او را در همه جا و در همه محل مدد و معاون باشد و شروط توکل آنست که بدن خود را در عبودیت حق اندازد
و حسین منصور گوید که متوکل کسی باشد که گیرا با چیزی نبیند ترک لذت خود کند که گفته اند رنج خود و راحت
یاران طلب و آن چیز را که او خواهد ایثار کند **تمثیل** در توکل بیاوریم آورده اند که ذوالنون رحمة الله را
پرسیدند که توکل ترا چگونه بهم رسید گفت روزی من در صحرا میگشتم و تفرج میکردم تا بپای درختی رسیدم
ساعتی بپای آن درخت آسودم ناگاه گنجشکی دیدم از بالای درخت پیش من بر زمین افتاد برداشتم نگاه کردم دیدم
چشم نداشت و کور مادرزاد بود با خود گفتم این غمک آب و دانه از کجا میخورد و او را بگوشه نهادم و متوجه بودم
که چه خواهد خورد و در این اندیشه بودم که ناگاه آب و دانه پیش او حاضر گردید مرغک آب و دانه خورد و پرواز کرده
بالای درخت نشست از آن روز معلوم شد که روزی مقدر است بنحوی باشد که میگذرد هیچ مخلوق بی روزی
نمیماند از آن روز تا حال در توکل نشسته غم روزی نخورم که روزی مقدر میرسد پس بطلب روزی سعی نکردم و
گفته اند برای رزق مقدر چه سعی در کار است که حضرت وکیل ضامن روزیست هر جا که باشد بی شک میرساند
ضامن روزی بود روزی رسان و حق تعالی فرموده و ما من دابة فی الارض الا علی الله رزقها پرسیدند
که با آن آدمی چون بهم میرسد گفت در وقت طعام خوردن برای هر لقمه بسم الله گفتن و در سفره از پیش خود
خوردن و در آخر لقمه شکر بجا آوردن و لقمه را کوچک برداشتن و آهسته و بتأنی خوردن و نرم خائیدن و این
بحقیقت دان که این رزق تست بتو رسیده و در خانه هر که باشد آهسته باید خورد که شدت و شتاب ضررهای
بسیار دارد تاریکی دل میآورد و نور چشم را کم میکند و معده را خراب میسازد بدانکه نصیب کسی را کسی نمیخورد
و رزق نصیب تست نه تو نصیب رزق پس جلدی و شدت خوردن چه فایده دارد و آنچه رزق تست بتو میرسد
و در هر جا که باشی بطلب تست پیش تو آید ای مؤمن بدانکه متوکل بودن و شتاب کردن کار طفلان است
و بی صبری و غم رزق خوردن عمل جاهلان و توکل و صبر کار رستگاران و قرار و تمکین کار ایشانست
پس ای عاقل ببین مثل سگ که نان اندازی آن سگ اول آن نان را بو کند و بعد از آن آهسته آهسته بخورد پس متوکل
آنست که صبر و شکیبائی او بیش از صبر سگ باشد و حضرت مولوی در همین مقام گفته گر سگ نان افگنی سگ
بو کند پس هر که در مقام صبر ثابت قدم و صاحب دم باشد دم و قدم را از دایرهٔ توکل برندارد و قناعت کند

ددر هردو جهان کامروا باشد از بزرگی پرسیدند که توکل چیست گفت توکل آنست که اگر در جانب راست تو
درندگان باشند باید که در ذات تو تغییر بهم نرسد و دل تو از خوف ایشان در حرکت نیاید و اهل بهشت را
فی المثل بینی که در بهشتند و بی نیازند و اهل دوزخ را بینی که در دوزخند و میگدازند تو گوئی که انچه شترا از آن و آن
سخت تر از این نه تو از متوکلانی متوکل کسی است که هرچه حکم خدا باشد تسلیم نماید و تن بقضا در دهد و دیگر پرسیدند
از توکل گفت اول از مقام توکل اعتماد بحق کردنست که هر که توکل کند بخدا حق سبحانه و تعالی همه جا حاضر و
همه جا ناصر و حامی او بود و دیگر ابراهیم خواص گفته که در مکه معظمه شخصی وحشیرا دیدم از وی پرسیدم که تو از
جنیانی یا از آدمیان گفت از جنیانم گفتم بکجا میروی گفت جائیکه تو میروی گفتم بی زاد و توشه چون میروی
گفت آری در میان ما جماعتی هستند بی زاد و توشه که توکل کرده در این راه میروند و کار خود را بخدا واگذاشته و
رضا بقضا داده غم روزی و توشه ندارند پرسیدم که توکل چون حاصل میشود گفت از حق دیدن و
از حق شنیدن و از حق دانستن اگر دشمن است متوسل چون طفل شیرخواره باشد که بجز پستان مادر نداند تمثیل
روایت کرده که یکی از مشایخ بمکه معظمه میرفت از برای نماز صبح پیشتر رفت دید که عورتی پیش پیش قافله
میرفت و بشتاب میدوید چون با و رسید زنی دید که عصائی در دست گرفته و چادری از پشم شتر پوشیده
الله الله گویان میرود شیخ گمان برد که آن عورت بی زاد و راحله است و عاجز مانده دست بجیب کرده بیست درهم
بیرون آورد تا بآن عورت دهد گفت ایعجوزه بگیر این خرج را و ساعتی صبر کن تا قافله برسد اگر مانده شده
باشی چهارپائی برای خود کرایه کن و سوار شو چون قافله فرود آید امشب بخانه ما بیا تا طعامی بخوری آن عورت بر آن زر
نگاه کرد و نگرفت دست بسوی آسمان دراز کرد مشت زری فرود آورده گفت ای شیخ تو از جیب خود
برآورده من از هوا میگیرم تو براه خود برو که من بزر تو محتاج نیستم و این آیه خواند قوله تعالی و من یتوکل علی الله
فهو حسبه رزق و توشه من با خداست و هرگز دست طلب پیش کسی دراز نکرده ام آنگاه شیخ گفت من از مردان
درگاه شنیده بودم تا از زنان درگاه را بمعاینه دیدم پس شیخ بعذرخواهی درآمد و گفت ایخواهر بآن خدائیکه
میپرستی بگو که این مرتبه از کجا یافتی گفت از توکل درست و اخلاص خالص ای شیخ گفت چون آن عورت را دیدم بدرجه
توکل رسیدم و از خلق رمیدم و با تمام عمر راحت دیدم آورده اند که در بنی اسرائیل مردی بود متقی و
پرهیزکار که در زاویه توکل و توسل متمکن گشته هوا و هوس که نفس لئیم داشت بیکسو نهاده روز و شب بطاعت
و عبادت گذرانیده و نقش محبت دنیا را از صفحه دل تراشیده و آزاد میزند داشت شبی گفت ایمرد تو در دنیا
به بنده گی خدا مشغول گشته پس باید که از برای اسباب معیشت حاضر گنی آن مرد بگفته او التفات نکرد و از

واز سجاده رو نگردانید آن شب آمرد در واقعه دید که شخصی گفت که در زیر فلان درخت بدره زری هست بردار
خرج عیال خود کن که حقتعالی آنرا روزی تو کرده است آمرد التفات نکرده باز شب دوم همین واقعه را دید آمرد
اینرا با زن خود گفت زن باضطراب درآمد و گفت زود تر باید رفت و آن زر را بدر آورد مرد گفت تا وقت آن برسد
زن صورت واقعه را با مردی از همسایه خود گفت و گفت بیا باهم بپای آن درخت برویم آن زر را بیرون
آوریم و باهم قسمت کنیم آن زن دید که شوهرش بعبادت مشغولست و التفات نمینماید با همسایه برفتند و آن بدره
زر را بخانه برده بقصد خیانت در بدره را بگشود که پاره از آن زر بردارد همه مار و عقرب بنظرش درآمد
گفت این زن مکاره با من مکر کرده من هم میخواهم انتقام از او بکشم ببام خانه خود آمد آن بدره زر را بخانه او انداخت
تا مار و عقرب بخانه او پر شود و زن بخانه همسایه آمد و گفت بدره زر چه شد گفت از راه بام همه را بخانه شما
انداختم برو بردار که همه مار و عقرب است تو میخواستی که با من مکر کنی زن بخانه آمد دید که بدره زر افتاده برداشت
دید که بدره پر از زر است صورت واقعه را با شوهر باز گفت چون شوهر آن حال را مشاهده نمود و آن مقال شنید
شکر خدا کرده بزن گفت چون حقتعالی این زر قسمت ما کرده بهر نحو که بود با ما رسید و از تصرف غیر
باز آورده و نصیب کسی اگر کسی نمیتواند خورد و رزق مقدر میرسد و سعی و تردد سودی ندارد و تکند
و آن نکاپو که با مرد همسایه کردی عبث بوده رزق بنده به بنده میرسد پس توکل از دست نباید داد
و دل بخدا باید بست و تفویض با او باید کرد که او وکیل زر رفت آن زن بدست و پای شوهر افتاده گفت
همه از توکلست و عقیده تست که حقتعالی بتو داده روزی چه از خزانه خالق مقدر است دون همتی بود در
خلق خواستن روایت است از حضرت رسول که فرموده است چون بنده از سر اخلاص یقین و توکل درست
خدایرا بخواند و حاجتی از وی بخواهد حقتعالی خطاب کند بجبرئیل که حاجت بنده مراد برآور و تاخیر کن که
من دوست میدارم آواز وی را و مراخوش است و اندک تاخیر کن تا مرا بخواند و چون بنده نافرمان دعا
کند و چیزی بخواهد خطاب کند که حاجت او را برآور که آواز او مراخوش نباید حدیث روایتست که مالک
انس گوید در روزگار فرخنده آثار حضرت رسول مردی بود متوکل و متوسل بحق میوه در روزی از شام
بمدینه میآمد در راه دزد شامی بر اسپی سوار بود و بدو رسید و تیغ کشیده بیازرگان دوید بازرگان
گفت ایمرد شجاع اگر مطلب تو مال است پس مال مرا بستان و مرا مکش دزد گفت تمام مال تو از منست
مرا دمی بنفس تست که ترا بکشم بازرگان گفت از کشتن من ترا چه حاصل شود آن دزد گفت در مثلها
گفته اند سر بریده سخن ندارد و این سر نهان میماند پس کشتن تو ضرور است بازرگان گفت پس

مرا بگذار لحظهٔ مانده تا دو رکعت نماز وداع بکنم و در سر سجاده نشسته باشم آن وقت هرچه خواهی بکن تا فردای قیامت از سر سجاده برنخیزم آن دزد امان داد بازرگان وضو ساخت و دو رکعت نماز گذارد و دو دست بدعا برداشت و بدرد دل بنالید و گفت خداوندا من از حضرت رسول شنیده‌ام که فرموده هر که توکل بتو کند و ذکر نام ترا رفیق و انیس خود کند در امان تو باشد من نیز چنین کرده‌ام و از حضرت رسول این دعا را آموخته‌ام الحال دستگیری ندارم و در این صحرا توکل بکرم تو کرده‌ام پس دست برداشت و این دعا بخواند اللهم یا ذا العرش المجید یا مبدئ یا معید یا فعال لما یرید اسئلک بنور وجهک الذی ملأ ارکان عرشک واسئلک بقدرتک التی قدرت بها علی خلقک وبرحمتک التی وسعت کل شیء لا اله الا انت یا مغیث اغثنی سه نوبت این دعا بخواند و بخود دمید ناگاه سواری بنظرش درآمد که بر اسب سفیدی سوار و عمامهٔ سبزی بر سر آن دزد او را بدید پس بازرگان را بگذارد و رو بدان سوار آورد و بدو حمله کرد سوار آن دزد را بیک ضرب بدو نیمه کرد آنگاه پیش بازرگان آمد و سلام کرد و او را نوازش نمود و گفت ای آزادمرد متوکل برخیز و دشمن خود را بکش گفت هرگز من آدمی را کشته نمیتوانم دید چون توانم کشت آن سوار گفت ستم بر ستم پیشه عدالت و داد من دشمن ترا بکشتم و ترا خدای تعالی خلاص کرد بازرگان گفت ای جوان تو چه کسی که در این وقت در این صحرا مدد و یاری من کردی گفت خدای تعالی مرا به نجات و یاری تو فرستاده من آن توکل و اخلاص توام که مرا بسیار دوست میداشتی و حق سبحانه و تعالی مرا بصورت فرشته خلق کرده و در آسمان سیم بودم چون توکل با لطف و کرم او کرده سه مرتبه این دعا خواندی که از حضرت رسول آموخته از روی اخلاص برخواندی آواز غلغله در آسمان اول شنودم گفتم آیا چه واقع شده این دعا که خواندی در آسمانها بفرمان خدای تعالی باز کردند و آن آوازه مانند چون زبانهٔ آتش و شور در ملکوت افتاد سه مرتبه که خواندی جبرئیل بمن ندا در داد که فلان کس غمزده مانده و مناکت زده او را دریاب و دشمن او را هلاک گردان که خالص نیست بدانکه من آن اخلاص و توکل توام که مرا دوست میداشتی الحال بحکم حق سبحانه و تعالی بمدد و یاری تو آمده‌ام بازرگان سجدهٔ شکر بجا آورده گفت صدق رسول الله که بمن فرموده هر که را غمی و المی و محنتی و حادثه روی دهد از روی اخلاص و یقین صادق توکل بلطف او کرده این دعا بخواند حق سبحانه و تعالی او را از غم و بلا نجات دهد و فرج یابد آن فرشته بازرگان را وداع کرده از نظر غایب گشت چون بازرگان بمدینه رسید بخدمت حضرت رسول رفته صورت واقعه باز گفت آنحضرت فرمود آری چنین است و مرا حضرت جبرئیل از جانب رب جلیل خبر داده و آن دعای اسماء الحسنی است که

حضرت

حضرت باری تعالی بواسطهٔ متوکلان تعیین کرده چنانچه فرموده قوله تعالی ومن یتوکل علی الله فهو حسبه و تمثیل برای آنست که برادران مومن متوکلان متوسل بدانند که توکل بر خدا کردن و کار خود را بخدا گذاشتن این نتیجه دارد تا غافل نشوند

باب چهارم

در امثال حرف ثا ثابت قدم باش و غم روزی مخور ثابت قدم بصحبت بدید نمیشود ثانی اشتین عوج بن عنق است ثانی خود ندارد ثمر این آن نمیشود ثواب راه بخانهٔ خود میبرد ثمر از درخت بید نباید جست ثمر از فلان نخورده‌ایم ثمرهٔ دنیا نتیجه نبخشد ثمر دنیا سرور آن مرد عاقل کامل در دنیا خوشحال نباشد و خرم نگردد و همیشه در دنیا غم دین و ایمان میخورد تا آخرت را بدست آرد و دایم مرگ را در نظر دارد و از تاریکی و تنگی گور و تنهائی یاد کند و از عذاب و ایستادن روز قیامت بنظر آورد که در آن روز نه زن و نه فرزند و نه مال و نه اسباب و نه یار و نه مصاحب هیچکس در آن روز به فریاد او رسد الا عملی که موافق کردار او باشد و آنکه حق سبحانه و تعالی در کلام خود فرموده است کل نفس ذائقة الموت وانما توفون اجورکم یوم القیمة بخاطر آورد بنص قرآن مجید اگر بدانکه چه در پیش است پس شبها را نخوابی و روزها نیارامی و قرار نگیری و دایم در کارسازی راه آخرت باشی که ناگاه پیک اجل در رسد و یک لحظه امان ندهد چنانکه در کلام مجید فرموده فاذا جاء اجلهم لا یستأخرون ساعة ولا یستقدمون پس مرد عاقل نظر بر آنها کند و دل بدنیا نبندد و شاد و خرم نباشد چنانچه حضرت رسالت پناه و ائمه معصومین صلوات الله علیهم اجمعین در دنیا زیست کردند پس مرد عاقل دایم در فکر و غم هست و نیست و بود و نابود و طلب زیادتی مال نباشد و دایم در دنیا در فکر غم آخرت باشد و از حساب و ایستادن روز قیامت یاد کند و در دنیا مال دنیا هرگز خوشحال نباشد و جاهل و اهل دنیا در غم مال و حرمت و عزت باشد و در طلب زیاد شدن مال دنیا باشد در این صورت مثل زنند و گویند دنیا ثمره نبخشد و در عرب مثل زنند و گویند که ما سر عاقل قط یعنی مرد عاقل در دنیا برای آخرت خود هرگز خوشحال نباشد ای عزیز بدانکه این تمثیل برای آنست که برای هست و نیست و بود و نبود و کم و بیش مال دنیا غم نخورد و حرص و بخل و حسد را ترک کند و حسد و رشک بر کسی نبرد که عاقبت ثمره ندارد و آنچه روز اول قسمت و نصیب اوست میرسد حق تعالی در کلام خود فرموده است نحن قسمنا بینهم معیشتهم پس در این معنی غم و اندوه خوردن و رشک و حسد بر دیگری بردن عبث است و هیچ فایده ندارد پس آنچه بتو نخواهد رسید زحمت بیهوده نباید کشید آنچه از رنج و محنت جمع کنی بجز از قسمت خود نخواهی خورد و هر چه مال باقی ماند وبال گشت و خواهد بود ناگاه پیک اجل در رسد و امان ندهد همه را بوارث خواهد گذاشت یا بیجا رسان خواهند داد و تو حسرتها پیش بینی زهی ابله و نادان

جماعتی که بظلم و ستم و تعدی و قباحت و هزار رنج و محنت مال جمع آورند و نخورند و آخر همه را برنج و زحمت
و حسرت و ندامت گذارند و بروند با آنکه میدانند و می بینند پند نمیگیرند و از بیعقلی و حرص فریب شیطان را
میخورند تا یکباره قیامت آخرت را فراموش میکنند ای مؤمن از خواب غفلت بیدار شو و از غرور مستی هشیار
و بکار آخرت درکار شو که وقت تنگ و مرکب عمل لنگ است و از عمر کوتاه توشه بردار که راه دور و دراز
از کلام ملک علام که در قرآن مجید مثل زده راه رهست در پیش گیر و از حال آل احوال خود غافل مباش
و اینحیات عاریتی که بتو داده اند دمی فرصت را غنیمت دان و بمال و منال و جمال اینزال با زوال فریفته مشو
و اعتماد منما که امور در پس پردهٔ قضا و قدر مستور است و در این امر باریک شو و فکر دقیق کن که کجا باید رفت
آن طلب امروز بهر گوشه که پی فردا است نبود توشه برگ ره و توشه منزل بساز راه مخوفست و منازل دراز
ای مؤمن صادق در این چند روزهٔ دنیا عمر عزیز را عبث در لهو و لعب ضایع مگردان و بخوراک و پوشاک تکلف
منما و در قید زینت و آرایش مباش و نظر کن که انبیا و اولیا و ائمه هدی صلوات الله علیهم اجمعین که پیشوا
و مقتدا بودند در دنیا چون بسر بردند و چه میخوردند و چه میپوشیدند و براه چون رفته اند اگر پیروی امام
و مقتدای خود میکنی همین نصایح و مواعظ کافیست العاقل یکفیه الاشاره **تمثیل** آورده اند

تمثیل

که در ایام ماضی مردی بود با عفت و تقوی و صالح و پرهیزکاری و در زاویه توکل و قناعت مسکن گرفته
روزگار بروی تنگ شد و دو روز چیزی نیافت که بخورد روز سیم بر لب حوضی وضو میساخت دید که
سیبی آب میآورد و از آب گرفت و بخورد آوازی شنید که شخصی گفت که تو دعوی پرهیزکاری میکنی
از کجا این سیب را حلال دانستی چون این آواز بشنید بر خود بلرزید و دست بر سر و روی خود زده که آه
من چه بد کردم که بفرمان نفس شوم رفتم پس بجانب بالای باغ رفت تا باغ رسید و از صاحب باغ
حلیت طلبید صاحب باغ گفت که ما سه برادریم و هر سه در این باغ شریکیم من حصهٔ خود حلال کردم و او را
مهربانی کرده نگاه داشت چون روز شد نشان آن برادر دیگر گرفته روانگردید تا بعد از مسافت پنج فرسخ بده
رسید و بدر خانهٔ او رفت و آنمرد را شناخت و آنچه لازمهٔ مهربانی بود بجا آورد بعد از اطلاع او را بحل کرد
پس از آنجا روز دیگر روانه شد تا بدهی که آن برادر سیم بود رسیده پیش او رفت و احوال باز گفت
آنمرد گفت ترا یکهفته نگاه میدارم آنگاه خواهم گفت که چه باید کرد زاهد گفت تو اول حصهٔ خود را از آن سیب
حلال کن بعد از آن هر چه فرمائی بجان منت دارم گفت در حلال کردن آن حصه مرا با تو شرطیست خواهم حلال
میکنم زاهد گفت پس آن حصه را بفروش گفت نمیفروشم تا کار نکنی گفت آن کار کدامست گفت مرا

دختریست

دختریست که کور و نابینا و لال و پیر با بسته دست و پا و گوش ندارد اگر تو او را قبول کنی و عقد نمائی آن حصه را
حلال میکنم و الا فلا زاهد گفت من مردی متوکلم چنان زنی را چگونه کنم گفت همین است ناچار تن در داد پس دختر
عقد بسته باو داد چون زاهد دختر را بدید حیران ماند که آن دختر چو قطاده بس صاحب حسن در بالای تخت صحیح الاعضا نشسته
بود گفت با من استهزا کردی همانا اینمرد پس از من بیت از خانه بیرون آمد و پدر دختر را دید گفت آنچه در باب
دختر میگفتی این نه آنست این دختر صحیح و سالمست گفت ای زاهد این دختر هیچ علتی ندارد و این عیوب که من گفتم مراد این
بود که این دختر هرگز از چشم نامحرم ندیده و بزبان هرگز با نامحرم سخن نگفته و از گوش آواز نامحرم نشنیده
و بدست چیز حرام نگرفته و بپا هرگز بجای ناشایسته نرفته چون این دختر را لایق تو دانستم و خدا تعالی این نعمت بتو داد
اگر من بغیر این دختر دیگر فرزندی ندارم و املاک و مال و اسباب همه نسبت بتو دارد و از فکر مال و اسباب
مشغول باش و از برکت توکل بچنین نعمتی رسید ای عزیز این تمثیل برای آن آوردم که تا بدانی که تقوی و پرهیزکاری
سبب رستگاری دنیا و باعث نجات آخرتست پس ای عزیز در اینباب تمثیلی بیاوریم **تمثیل** آورده اند

تمثیل

که در مدینه متبرکه مردی بود که همیشه از او بوی خوش آمدی یکی از او پرسید که بچه امر از تو بوی خوش میآید
گفت با قصهٔ من عجب قصه ایست شیخ او را قسم داده پس او را بر داشته بگوشه خلوتی برد و گفت من اول حال داشتم
و بزازی میکردم یکروز زنی و کنیزکی بدر دکان من آمدند و قدری متاع و قماش خریدند و بعد از آنکه قیمت
مشخص شد برخواستند و گفتند همراه ما بیا تا قیمت متاع بتو دهیم من دکان را قفل کرده همراه ایشان شدم
تا بدر خانهٔ عالی رسیدم ایشان بدرون رفتند و بعد از ساعتی مرا طلبیدند من نیز باندرون رفتم خانه
دیدم از فروش و ظروف آراسته مرا نشانیدند و آن زن چادر را از روی خود برداشته زنی دیدم در غایت
حسن و جمال که خود را بانواع جواهر آراسته بود و آمد و در پهلوی من نشست و بظرافت سخن گفتن در آمد و حاضری
آوردند من با او خوردم بعد از آن گفت ای جوانمرد مرا مطلب بدست آوردن تو بود و اگر از این جنس و قماش در خانه
من بسیار است چون مهربانیها از او دیدم نفس من باو میل کرد ناگاه الهامی بمن رسید که یکی گفت و نهی النفس
عن الهوی فان الجنة هی المأوی پس عزم را جزم کردم که با او در نیامیزم آن زن با من بدست بازی در آمد من
با او ملتفت نشدم او دید که من مایل باو نمیشوم کنیز را گفت تا چوب بسیار آوردند و خود دست انداخت و مرا محکم
بگرفت و کنیز را گفت تا مرا محکم ببستند که با مراد مرا حاصل نمیکنی ترا بهلاکت میرسانم من گفتم ای عورت
اگر مرا ذره ذره کرد از که این عمل زشت از من نخواهم کرد آخر الامر چوب بسیار بر من زدند چنانکه خون از بدن من روان شد
و باز میزدند تا آخر الامر با خود گفتم که حیله باید کرد تا خود را خلاص کنم پس گفتم مرا فرمایند که راضی شدم

درسال مرا کشودند راه بیت الخلا را پرسیدم بدانجا رفتم وبعد از قضای حاجت خود را نجاست آلوده خود را نجا
ایشان افشاندم آنها همه گریختند من فرصت یافته بجانب بیرون شتافتم چون بدروازه رسیدم قفل کرده
بودند دست بر قفل زدم بحکم خدا گشوده شد بیرون آمدم آن زن با کنیزانکه بجانب من می آمدند دست نجاست
افشاندم بیرون آمدم تا بکنار آب رسیدم جامهها را شستم وغسل کردم ناگاه شخصی لباس آورد و مرا پوشانید
و بوی بر من مالید و گفت ای متقی چون تو پا بر سر نفس نهادی ولذت روز آخرت رسیدی ما ترا از آنجای
محکم خلاصی دادیم و دل فارغ دار که این لباس چرکین نشود و این بوی از تو کم نشود و از آن روز این بوی بر من باید
میشود ای عزیز بنده باید که متوکل خدا را در همه جا حاضر و ناظر داند و از ظاهر و باطن رعایت ادب
بجا آورد و متوکل راضی شود و باندک قوتی از حلال قناعت کند و در دنیا و عقبی از رستگاران باشد پس تمثیلی
مناسب بیاوریم آورده اند که در عهد حضرت رسول جوانی بود صالح روزی معیشت بروی تنگ شده بود
درهمی چند برداشت و بر شتر سوار شده بجانب بازار شتافت چون میان کوچه و بازار مدینه رسید زنی او را
در محله بدید عاشق شد کنیزک فرستاده او را بخانه آورده زن پرسید که کجا میروی گفت بغله خریدن بازار
گفت من غله دارم میدهم و قیمت نمیگیرم بشرط آنکه مراد من حاصل کنی گفتم استغفر الله این چه سخن است تو بجای
خواهر منی و من تا بحال دامن خود را بحرام ملوث نکرده ام این خیال از سر بدر کن که هرگز نخواهد شد کنیز بگفته
آن زن در خانه را محکم بسته بود زن گفت من دست برنمیدارم تا مراد من ندهی جوان گفت که اگر بند بند مرا از هم
جدا کنند که مرتکب آنچه مراد تست نخواهم شد زن گفت اگر فرمان نبری فریاد کنم گویم که تو سرزده
بخانه من آمده تا مردم جمعیت نموده ترا بگیرند و دست و پای ترا قطع نموده تا هلاک شوی گفت هرچه خواهی
کن که خدای تعالی همه جا حاضر و ناظر است و هرچه کنیم می بینند و کرام الکاتبین بر من و تو حاضرند و هرچه
صادر شود می نویسند و فردای قیامت خلق اولین و آخرین گواهی دهند رسوا میشویم من انکار میکنیم
چون زن دید که راضی نمیشود دست انداخت و گریبان او را گرفت و کنیزان از گفت تا چوب بسیاری آوردند
و محکم مرا ببستند خواستند که مرا ببستند و بزنند با خود گفتم که باید خود را خلاص کنم پس گفتم مرا بگذارید تا به
بیت الخلا روم و خود را فارغ کنم و بدانچه مراد شماست تن در دهم زن خوشحال گشت و مرا بگشود من چون
داخل بیت الخلا شدم گفتم الهی تو عالم السر والخفیاتی پس کارد دیگر داشتم بر کشیدم و بر آلت خود
برنهادم هرچند قوت کردم نشد برید گفتم الهی در این چه حکمت است در بیت الخلا بسجده افتادم و تضرع
و زاری کردم آوازی شنیدم که شخصی گفت ای بنده خدا سر بردار که نجات یافتی چون سر از

سجده

سجده برداشتم دیدم که دیوار بیت الخلا را شکافته اند پس از آنجا بیرون رفتم شتر را دیدم که پر از غله
ایستاده متحیر گشته پس مهار شتر را گرفته بخدمت حضرت آمدم و احوال را عرض کردم آنحضرت
فرمود که پیش از تو جبرئیل مرا خبر داد و اصحاب همه بر پاکدامنی او آفرین کردند در آنوقت این آیه نازل شد
وما لنا الا نتوکل علی الله وقد هدانا سبلنا ولنصبرن علی ما آذیتمونا وعلی الله فلیتوکل المتوکلون یعنی بگو
یا محمد آنکسیکه چون رضای ما بجا آوردی و عذاب و خواری دنیا را بر خود قرار دادی و از ترس
روز قیامت آن عمل زشت را نکردی و از حرام نگاه داشتی از برای تو راه پیدا کردیم تا بسلامت بیرون
آمدی و آن بار غله را هم نسبت بتو دارد در عوض آنکه آن عمل ناپسندیده بجا نیاوردی ما آنرا از بهشت
بتو عطا فرمودیم و هر که توکل با کند و یقینش حاصل میشود روزی او را از جائیکه نمیرسانیم که او نداند و از
آنجاست که آن زن هرچند انتظار کشید که آن مرد از بیت الخلا بیاید اثری ظاهر نشد برخاست و از هر جا
نظر انداخت از هیچ راه راه ندید از کار خود پشیمان شده گفت خداوندا ترا چنین بندگان هست که رضای
ترا از دست ندهند و از ترس روز قیامت سر بهیچکس فرو دنیا و زندگی جاه و جلال تو که من از بدکاری
و ناکاری توبه کردم و بدرگاه تو بازگشتم بحرمت این مرد پرهیزکار که من بخانه آوردم که مرا رحمت کرده
مرا بیامرزی این بگفت و در سجده افتاد و در سجده بگریه و زاری درآمد که از غیب آوازی رسید که
العورت چون توبه کردی ما هم از گناهان تو گذشتیم پس آن زن برخواست و بخدمت حضرت رسول آمد
و احوال را عرض کرد آنحضرت در حق او دعا فرمود آن زن در پرهیزکاری در مدینه مشهور گشت العزیز
این تمثیل برای آن آوردم تا برادران مومن بدانند که چه در پیش است از خود غافل نگردند و آگاه شوند
که هرگاه در دنیا تقوی و پرهیزکاری را شعار خود سازند هم در دنیا و هم در آخرت از رستگارانند پس
راه رستگاری همینست و بس

باب پنجم

در امثال حرف جا

جوینده یابنده است
جهان گشتن به از جهان خوردن است چو زر بشکن و طالع ببین چه خوش بود که برآید بیک کرشمه دو کار چشم راست
محتاج بچشم چپ نشود چشمش چشمها را دیده است چشم داشت بچشمهاش داشت یعنی توقع نگاه کردن بدوستی
دارد چشم خوابانیده است یعنی خبر ناخوش دیده و تغافل کرده چشم خود را گرم کرده است یعنی توقع بخواب
وسبک باشد چشم دریده است یعنی بی شرم و حیا است چشم را آب داده است کنایه از دیدن روی دوستی بود
که از راه دور برسد چشم زده شد کنایه از رسیدن باشد چشم فلک کور است چشم فلک در میان سر است
این هر دو مثل کنایه از ناقابل باشد چند روزی بمدعای دیگر دو چشم در میان سر دارد چون به بیند

ناقه بست خیالش بر زمین زند که گردنش بشکند جان کرد جامه جا بدر میان جالنت جوی پای کسل سودی نه هر جوشش پکست چار اندر چار میگوید چاه کن همیشه در چاهست چاه مینماید و راه مینماید چاه تاریکست و راه باریک چوب نرم را سوسمار میخورد چوب از بهشت آمده چوب در سوراخ زنبور میکند جواب ابلهان خموشی چه مانم سنگ بری چوب بدست آرد چراغ پای خود را روشن ندارد چراغ کسی تا روز نمیسوزد چندان سمنست که یاسمن پیدا نیست جیب شد دست با جیب افتاده چو کار نداشت کاردی بر خود زد جفت کرده است جفت و طاق مپا زد جنگ اول به از صلح آخر است جنگ زرگری میکند چرب زبانست چرب پهلوست جل بر گول نهاده چرب دستست جامه به دندان گرفت جائیکه نمک خوردی نمکدان مشکن پس در غایت نمک خوردن تمثیلی یاد داریم

تمثیل

آورده اند که یکی از عیاران خراسان که سرآمد عصر خود بود از جائیکه دلتنگ بود به نیشابور آمد و کم خرجی شده با خود گفت حالا دستبردی باید زد و اگر بخانه درویشان و مسکینان روم چیزی بدست من نخواهد آمد چو نابکارشم بازکاری باشد خود را بخانه سلاطین و بزرگان باید رسانید که استادان گفته اند جوینده یابنده است و از آنجا بمنزل خود که داشت رفت پاره رخوتیکه داشت برده بگرو بگذاشت و بیل و کلنگ و اسباب راهزنی هرچه بود بخرید چون شب شد بخندق در آمد و شروع در نقب زنی نموده خاک آنرا با توبره بیرون میآورد و پراکنده میکرد تا سه شب بپای خزانه رسید و از خزانه سر را پر کرده از نقود و جواهر آنچه میتوانست از صندوقها بیرون آورده بدر نقب جمع نمود باز به خزانه رفت تا از جواهرات دیگر بیرون آرد ناگاه چیز براق درخشنده از بالای منظر بنظرش در آمد که مهتاب بر آن تابیده و از روشنی آن تمام خزانه روشن شده با خود گفتم البته گوهر شبچراغ که میگویند همینست پس آنرا برداشت و بمساس دست معلوم نکرد و زبان بر آن مالید و آب آنرا فرو داده نمک بود فی الحال آنرا بر زمین زد و گفت آه که همه رنج من ضایع شد این چه بود که من در حق خود کردم الحال چه علاج کنم که نمک صاحب خانه را چشیدم مال او را چگونه برم همانا نصیب من از این مال نبود که اینهمه تعب و رنج بکشم آخر کار باینجا کشید و رنج من ضایع شود پس رعایت نمک کردن لازمست که بزرگان گفته اند که نمک یک انگشت باشد و نامردی باشد که نمک بحرامی کنم پس از آن جواهر و نقود هیچ تصرف نکرد چون صبح نزدیک بود نتوانست که آن مالرا بخزانه برد همچنان بر در نقب گذاشت و با دست تهی بیرون رفت چون صبح روشن شد خزانه دار بخزانه درآمد و سر صندوقها را گشاده دید فریاد و شورش برآورد و شاه خبردار شد پرسید که چه واقع شده حال را عرض کردند پادشاه خود بخزانه در آمد و راه نقب را دید جمع

فرستاد

فرستاد و خبر آوردند که مال را بر در نقب گذارده و دزد پیدا نیست پس گفت تا مال را بخزانه در آوردند و فرمود تا منادی ندا کند که آن دزدیکه اینکار کرده بدرگاه حاضر شود و هر حاجت که دارد از شاه بخواهد آن دزد چون این منادی بشنید بخدمت پادشاه آمده گفت اینکار من کرده ام و نمک تو سد راه من شده سنگ بر پای من زده و صورت حال را بالتمام تقریر نمود حیرت پادشاه زیاده شده گفت تو را چند روزه در این شهر آمده نمک مرا کجا خورده آن دزد گفت وقتیکه بار دوم داخل خزانه شدم و جواهر براق درخشنده بر بالای خزانه دیدم برداشتم و بمساس دست معلوم نکردم زبان بر آن مالیدم و آب آن بگلو فرو بردم نمک بلور بود چون استاد من همیشه میگفت که حق نمک را بجای باید آورد اگرچه نمک انگشت باشد پس مال را بر در نقب گذاشته با دست تهی بیرون آمدم ملک گفت هرگاه تو در حق نمک خوردن اینهمه مبالغه داری حیف باشد که بچنین عمل قبیح عادت کنی هر کاری مردی و هر مردی بکاری تعلق دارد تو لایق اینکار نیستی هرکه در راه بد قدم نهد خویش را خوار و متهم سازد چرا از حلال گذشته و بحرام پیوسته گفت از صحبت و همنشینی بدان مخالفت ایشان در من سرایت کرد چنانکه گفته اند آلو چه با آلو نگرد رنگ بر آرد ملک گفت آری صحبت بدان زود سرایت میکند همنشین تو از تو به باید تا ترا عقل و دین بیفزاید ملک او را به پند و نصیحت توبه داده نوازش فرمود تا اینکه محرم راز ملک شد شبی پادشاه گفت اگر نقلی و سرگذشتی داری از استاد یاد داری بیان کن که سخن آن پیشینیان دستور العمل روزگار است دزد عیار گفت یا امیر استادم مرا گفت که وقتی در صغر سن در جام لشکر در شهر و بیابان همیشه تنها بودم و بر هیچکس اعتماد نمیکردم و هرگز خود را با کس شریک و انباز نمیکردم روزی شنیدم که بازرگانی از هندوستان آمده در فلان محله فرود آمده است و مال و جواهر بسیار دارد چون این خبر شنیدم بدر آن سرا رفتم و ملاحظه کردم حصاری در نهایت محکمی دیدم که از هیچ طرف راه آمد و شد نداشت پس با بوابان آن آشنا شدم و هر روز بهانه در آن سرا تردد میکردم و بزیر چشم ملاحظه نمودم حجره که مال و جواهرات در آن بود نشان کردم و آن بازرگان سگ گیرنده و درنده داشت که قدرت کسی نبود که بدانخانه رود و روز آنسگ را از زنجیر میکرد و شب بحجره پاسبانی باز مینمود و من هر روز که میرفتم نان و گوشت همراه میبردم و پنهانی بآن سگ میدادم تا اینکه بمن آشنا شد و هر وقت مرا میدید دم میجنبانید دانستم که دیگر مزاحم من نمیشود و من نیز در طعمه او میافزودم که در مثلها گویند سگ را اگر خدمت کنی بهتر که نان بسیار دارد چون خاطر از این امر جمع نمودم و ملاحظه وقت کردم دیدم که در نزدیکی در حجره که اسباب در آنجا بود دیگ شکسته بزرگ افتاده پس چون نماز شام شد خود را بتاریکی کشیده تا اینکه تردد مردم بر طرف شد من فرصت یافته در زیر آن دیگ شکسته پنهان شدم و چون

نفر

نصفی از شب بگذشت من از زیر آن دیگ شکسته بیرون آمدم و بدر آن حجره رفتم و پاره نان و گوشت که همراه داشتم
به پیش آن سگ انداختم که گفته‌اند لقمه لقمه است سگ فریاد نکرد من قفل در حجره را بعنوانیکه میدانستم گشودم و از زر
و جواهر آنچه توانستم از صندوقها بیرون آوردم و بر کمر بستم و باز در حجره را قفل کردم و در زیر همان دیگ
شکسته پنهان شدم و چون صبح نزدیک شد در سرا را گشودند و هنوز تاریک بود من از زیر آن دیگ شکسته
بیرون آمدم و از آن سرای بیرون رفته بصحرا شدم و آن مال را در زیر خاک پنهان کردم و باز بشهر آمدم تا به بینم آن سوداگر را
چه میکند چون بدان بازار رسیدم دیدم که سوداگر جامهای خود را چاک زده و فریاد و زاری برآورده ملازمان
حاکم آمده و بسیاری را گرفته‌اند و شکنجه میکردند ناگاه نظر سوداگر بر من افتاد و تلخ بر من نگاهی کرد و تبسم
کرد و بخندید من از آمدن خود پشیمان شدم بازرگان مرا بگوشه طلبید و گفت ای عیار خراسانی عجب دستبردی کرده
و سخت استادانه اینکار کرده یقین که کار از کارخانه باید آموخت آنگاه کسان حاکم را گفت که دست از
سیاست مردم بکشند پس مرا گفت ای خراسانی چنانچه از دلیری مال را برده حالا از روی جوانمردی وا پس ده
که من ربع آن مال را بحلال بتو میدهم هم این بگفت و مردم را رخصت داد و بر من آویخته که گفته‌اند دزد باش و مرد
باش و من نیز پای کم نیاوردم و گفتم ای خواجه تو چه میگوئی مگر دیوانه شده این چه خیالست که تو کرده گفت
من دیوانه نیستم اما از خواب غفلت بیدار شو که من دست از تو بر نمیدارم تا مال را بمعقول بدهی و الا ترا بدست
حاکم میدهم تا بضرب شکنجه بگیرد اکنون نصیحت پدرانه بشنو و بدانکه من تهمت و دروغ بکسی نمیگویم
و مدت هشت سالست که سفر بحر و بر کرده‌ام و تجربها حاصل نموده‌ام و از پیشانی تو معلومست که اینکار
تست گفتم ای خواجه غلط کرده که من مرد غریبم و تازه باین شهر آمده‌ام گفت اینکار تست که گل تازه و میوه نورس
بار آورده دانستی که پاسبان حجره سگ میداشت تو هر روزه نهانی گوشت پیش او میانداختی تا بتو رام شود پس گفت که
آن سگ را آوردند چون مرا دید دم خود را جنبانید گفت ای دزد ذخیره سر دیدی که اینکار تست گفتم من خبر ندارم
و تهمت بر من میبندی هر چند نصیحت در نمی‌گرفت من همان انکار میکردم آنگاه مرا بکسان حاکم سپرد و حاکم
خود نشست و هر شکنجه و سیاست که بود با من کردند تا اینکه از هوش رفتم حاکم گفت اگر اینکار را نیز کرده
بود با اینهمه آزار و سیاست اقرار میآورد بازرگان قسم یاد کرد که اینکار را نیز کرده و مال مرا الغیر او
دیگری ندارد الحال هر چوبیرا دانگی میدهیم پس مرا پانصد چوب دیگر زدند و پانصد دانگ داد من
بی طاقت شده خواستم اقرار کنم باز گفتم ترا نخواهند کشت بیاد آمد حیرت تن در دادم دیگر باره چندان چوب
بر من زدند که باز بیخود افتادم بعد از ساعتی که بهوش آمدم حاکم گفت الحال اینمرد نیم مرده را در خانه خود برد

نگاهدار تا اینکه صحت یابد باز شکنجه کنیم بازرگان مرا بخانه علاحده برد و تخمیر پرستاری من مقرر نمود و از
طعامهای لذیذ جهت من میفرستاد تا بیست روز که صحت یافتم مرا بحمام فرستاد و از سر تا پای مرا مخلع
گردانید و نهانی با من گفت تو میدانی که من غلط نکرده‌ام تو سیاست و شکنجه اقرار نکردی الحال تو میدانی با نمک
بر چنین و هر کجا خواهی برو ترا بنمک سپردم که نمک کار خود را میکند گفتم ای خواجه سر مردی پیش آوردی انکار
من کردم و نمک تو درست است چون نمک ترا چشیدم بخاطر داشتم که وا پس دهم که حق نمک هزار بار از
شکنجه بدتر است آنگاه بصحرا رفته تمام آن مال را آورده تسلیم بازرگان کردم و او ربع آن مال را بمن داد و حلال کرد و
مرا از انکار تو بیاد آمد این تمثیل برای آن آوردم تا بدانی که حق نمک عظیمست با همه کس باید خورد
که رعایت حق نمک کردن کار مشکلست پس تمثیل دیگر در باب نمک خوردن بیاوریم

تمثیل

در مجمع الامثال آورده‌اند که در ایام ماضی در نیشابور کاروانسرائی بود که دری از فولاد داشت و دیوار
آنرا ذرع عرض داشت که از گچ و سنگ برآورده بودند و بلندی آن پنجاه ذرع بود از سوداگران هر کس
متاعی از نقود و جواهر که داشت در آن کاروانسرا میگذاشت یکی از عیاران در حوالی آن کاروانسرا جا گرفته
بود شب و روز در فکر و اندیشه بود که در آن کاروانسرا داخل شود و دستبردی ببرد هیچ راهی نمیدید و
آخر خود را با یکی از سوداگران آشنا کرده در آن کاروانسرا آمد و شد میکرد و حجره که مال داشت نشان کرد هر چند
سعی نمود و تردد کرد فکرش بجائی نرسید با خود گفت باید دستیاری پیدا کرد ده کس از عیاران بهم
رسانید و عقلها بر سر هم کرده راهی نیافتند سر کرده ایشان گفت که بزرگان گفته‌اند با پیر مرد تو
در خرابات هر چند بکشند زمانی در بیرون شهر مرد کهن سالیست که پیش از این عیار و راهزن بوده
چنانکه در عصر خود ثانی نداشته و تجربها حاصل کرده و توبه نموده و طواف خانه خدا بجا آورده و از بهر عبادت
بگوشه نشسته بیائید تا باتفاق پیش او رویم و گوئیم که یکی از برادران ما را بناحق گرفته‌اند در آن کاروانسرا
حبس کرده‌اند و میخواهند که در این روزها او را قصاص کنند و چهار کس او را گواهی دادند که حاکم او را
بناحق گرفته‌اند در این کاروانسرا حبس کردند و میخواهند که در این روزها او را قصاص کنند بچه روش او را
خلاص کنیم که بسیار مرد خدا ترس و صالحیست و طفلان خورد سال دارد هر تعلیمی که او کند چنان کنید پس
همه پیش او رفتند و حال را تقریر کردند شیخ بفکر فرو رفت بعد از لحظه گفت که در میان کاروانسرا در ایام
قدیم چاهی بود و حالا آنجا خشک شده و آنجاه در میان خندقست بعقل من چنین میرسد که شبها در
آن خندق بروید و نقب بزنید تا به آنجاه برسد آنگاه یکی در میان آن کاروانسرا رفته در شب طنابها بسته بیندازید

ویکیک شما که در پایین هستید طناب را گرفته بالا روید وان بیچاره را خلاص کرده از راه نقب بیرون برده جز از
این علاج دیگر نیست آن جماعت دزد دعا کرده بیرون آمدند وبیل و کلنگ و توبره گرفته تا سه شب کار میکردند
تا بته چاه رسیدند آنسر کرده گفت شما اینجا باشید تا من خود را درخهر روز در کاروانسرا میاندازم و بگوشه
پنهان میشوم و نصف شب طناب آویزان میکنم و یکیک از شما را بالا میکشم پس از آنجا سوداگران در آخر
روز رفته بودند در آن حال داخل آن کاروانسرا شد و در بیت الخلا پنهان گردید تا نصف شب که در کاروانسرا بسته
شد و مردم در خواب رفتند از بیت الخلا بیرون رفت و چوب و خاشاک که بر سر آنچاه بود دور کرده سنگی در چاه
انداخت و یاران را خبر نمود پس طنابیکه با خود داشت آویزان کرد و یاران ریسمان دیگر بر سر او بسته بود او بالا کشید
و بر جائی در سر چاه ریسمان را محکم کردند و سر دیگر ریسمان را در چاه آویزان کرد تا پنج تن از ایشان طناب را گرفته
بالا آمدند و در حجره که سرکرده نشان کرده بود قفل آن را گشوده از جواهر و نقود آنچه توانستند در توبرها کردند
در ته چاه انداختند و آنانکه در پایین بودند در جوالها کرده مجهول مطلب پوستند آنسر کرده بهمان دستور آن
جفتن را بپایین فرستاد و سر چاه را بچار و خاشاک باز پوشانیده و سوراخی گذاشت و طنابها در ته چاه کرده
بر چوبها وصل نمود و سر طناب را فرو کشید آن نقود و جواهرات را از راه نقب بدر برده و راه نقب را
بچار و خاشاک پوشیده و جوالها را برداشته بگوشه در بیابان که دور از آدمی بود در زیر خاک کردند و از آنجا
بشهر آمدند سر کرده گفت حالا از یکدیگر پراکنده شوید و هر یک جایی از برای خود بجوئید و بیرون روید
بگفته او ولی شب وعده ما بر سر دفینه است و با این بخبر بدر کاروانسرا بیاید تا به بینیم بازرگانان چه میکنند
پس او با یک نفر دیگر بدر کاروانسرا رفتند دیدند که خلق بسیاری بدر کاروانسرا جمع شدند و کسان حاکم
کاروانسرادار را با ده نفر دیگر گرفته و شکنجه میکردند و ایشان میگفتند ما خبر نداریم آنسرکرده با رفیق گفت
زهی نامردی و بیمروتی باشد که مال را ما بریم و این مسلمانان را بناحق شکنجه کنند رفیق او گفت سوداگران ترا
میشناسند مصلحت نیست که تو پیش روی آنمرد گفت خدا روا نمیدارد که مال را ما برده باشیم و دیگران را
در عذاب داشته باشند رفیق او گفت این است که گفته اند که دزد باش و مرد باش این بگفت و از رفیق
خود گریخت سرکرده دزدان پیش آمد و بوکلان حاکم را گفت دست از این بیچارگان بدارید که این کار
منست از اینکار ایشان خبر ندارند مردم حیران ماندند و دست از این بیچارگان برداشتند پس حاکم را
خبر کردند و او را پیش حاکم بردند حاکم گفت راست بگو اینکار کیست گفت حرف مردیکیست و دروغگو دشمن
خداست من حرف را پوست کنده میزنم اینمال را من برده ام و در پیش منست حاکم و همه مردم تعجب کردند

انگاه

انگاه والی شهر اخبر کردند که مردی بهمرسیده چنین میگوید ملک در تعجب شده و سوار شد و بدان کاروانسرا
آمده از واحوال پرسید گفت قول مردان جاندارد دست مردی راستی است اینکار من کرده ام و همه
حاضر است در ته چاهست ملک گفت از کجا معلوم ما میشود گفت ریسمان در کمر یکی از سوداگران ببندید
تا در ته چاه رود و مالرا بیرون آورد پادشاه گفت مردم بریسمان باینچاه نمیروند اگر راست میگوئی تو خود
برو و مالرا بیرون آور گفت ای امیر تو مرا بته اینچاه میفرستی شاید در ته چاه راهی پیدا شود و من مالرا برداشته
از آن راه بیرون روم پادشاه خندید گفت در ته چاه راه از کجا پیدا میشود که تو بدر روی بازرگانان گفتند
اگر در ته چاه راهی باشد ما از سر مال خود گذشتیم و بر تو حلال کردیم پس ریسمان گرفته ملک بر کمر بسته گفت
اینمطلب از خدا میخواستم و حالا بیانگ بلند میگویم دستک بزنید که هر چه بردند بردند پس دست بریسمان زده
چو مرغ از بالا بپایین آمد و سر ریسمان را از کمر گشوده و بر سنگی محکم کرده و از راه نقب بیرون شد و وقت
نماز شام بیاران خود رسید و مردم بر سر چاه انتظار داشتند اثری از او ظاهر نشد هر چند فریاد کردند
جواب نشنیدند تا اینکه شب شد پادشاه بازرگانان را امر فرمود تا آنشب بر سر آنچاه کشیک میدادند
روز دیگر پادشاه آمد هیچ اثری از او ظاهر نشده بود بازرگانانرا طلبیده ریسمان بر کمر بسته بته آنچاه
فرستاد چون بته چاه رسید راهی بنظر در آورده و از آن راه رفت سر از نقب خندق بیرون کرده تا بدر کاروانسرا
رسید ملک و مردم بر سر چاه انتظار داشتند که یک مرتبه او از در کاروانسرا پیدا شد برخاست مردم
و ملک دیدند که آن بازرگان از در کاروانسرا داخل شد و حقیقت حال باز گفت پادشاه و همه خلق حیران
ماندند که آن دزد چنین کاری کرد که همه مردم را از شکنجه بیرون آورد و خلاص کرد و خود از روی راستی
زر و جواهر بدر برد و این مثل از آن دزد در این زمان مشهور گشت دستک بزنید که هر چه بردند بردند این
تمثیل برای آن آوردم تا بدانیکه کارهای مشکل از روی عقل و تدبیر از پیش میتوان برد عقل خوبست
و جوهر نفس است و سخن شنیدن مایه دولت است و هر که سخن نشنید عاقبت رسوا شود

باب ششم در امثال حرف حاصلال حساب و حرام عذاب حساب که پاکست از محاسبه
چه باکست حساب حسابیکه کار را در حساب است بندان بزد در امیکند حاجی حاجی را در مکه می بیند
حالش از رنگ رویش بپرس حال هر کسی موافق فالست حمام بر دستنا بیرا خوشش آمد حمام
زنانه شده است حمام جای خر بستن نیست حرام روزیرا با تنگ مسال لیچار حرام خوردی آن هم شلغم
حریف باخته همیشه با بخت خود در جنگ است حریف حریف خود را میشناسد حریف زنگالست حکم

حاء

حاکم و مراد مفاجات حاکم نام گوشش است حاکم روستاء بسخن میکیرد و بسخن روستاء رها میکند خشک
بیمه مزنت اما بروندش حرف مرد زینت مرد است حیف دانا مردن وافسوس نادان زیستن هست
نابرابر نادان اینمثل زده‌ای در قرآن بدانکه مرد عاقل و دانا آنست که از مردم بیحیا و بیشرم و خسیس دون
همت اجتناب نماید و کوهر نفس نفیس خود را در سلک اینطایفه منتظم نسازد هرکه با درسوا نشیند عاقبت رسوا
شود و حضرت امیرالمؤمنین ع فرموده من ضاق خلقه ملّ اهله هرکرا خلق بد خصال بود بود دلش خلق را ملال
بود پس اجتناب از مردم بدخلق بدزبان را از لوازم دانند و از فرایض شمارند که قوم بیحیا و بیشرم
از خدا و ایمان دورند که گفته‌اند حیا حصار ایمانست پس هرکرا شرم نیست ایمان نیست چنانچه حضرت
رسول فرموده من لا حیاء له فلا ایمان له یعنی بیشرمی و بیحیائی از بی ایمانی باشد و خنده بیجا و بیوقت که
قهقهه گویند از بی ایمانی باشد یا آنکه در مجلس در میان جمعی اداهای خارج کنند و سخنان بیموقع بگویند که
مردم را بخنده آورند و قهقهه بخندند یا مسلمانی را تشبیه کنند بچیزی یا لقبی بگذارند و یا بنام زشتی بخوانند
که دیگرا از خوش آید و بخندند حقتعالی و تعالی آنقوم را لعنت کرده است و در کلام خود فرموده فلیضحکوا
قلیلا ولیبکوا کثیرا آیا نظر میکنند و گوش میدارند بر این آیه کریمه آیا کور و کرند که نمی بینند و نمی شنوند
و از این امثال پند نمیگیرند پس مرد مؤمن با ایمان آنست که خنده او کم و گریه او بسیار باشد و
در حدیث آمده که خنده بیوقت و قهقهه بسیار دل را بمیراند و سیاه و سینه صاف را تیره و تار کند و گریه
اندک دل را نورانی و سینه را صاف کند و زنگ غفلت بشوید و حقتعالی دشمن دارد قهقهه خنده بدین را یا کسی
حرفی بگوید و اداء کند که مردم را بخنده آورد در باب چنان کسان فرموده ویل له ثم ویل له یعنی وای بر
بر آنکس پس وای بر آنکس و همچنان نشان بیشرمی و بیحیائی استهزاء و مزاح باشد و هزل و سخریه که قیمت را
ببرد و حرمت مرد را بباد دهد و خود بتجربه است از تیرهٔ دل و از زنگ ظلمت و اکثر آنست که هزل و استهزاء آخر
بکدورت کشد و پشیمانی آورد و آنوقت علاج و سودی ندارد و دیگر نام بد و لقب زشت و تشبیه ناشایست
بر مردمی کردن هم از بیشرمی و بیحیائی باشد که شعار خود ساخته و آنرا هنر خود دانند و حقتعالی و تعالی
در باب چنین کسان در کلام خود خبر داده یا ایها الذین آمنوا لا یسخر قوم من قوم عسی ان یکونوا خیرا منهم الآیة
یعنی ای آنکسانیکه ایمان آورده‌اید بخدا و رسول پس خوار و ذلیل و حقیر مدارید برادران مؤمن را و
کسیکه نمایند و نشناسید و قرب و منزلتش را ندانید و کیرا که از حال و خبردار نباشید از خود کمتر ندانید
شاید که علم و عمل و صلاح و کردار او و منش او از شما باشد و قرب او پیش خدا تعالی بهتر از شما باشد و دیگر

بلباس و زینت و آرایش خود منازید و دیگرا از خوار و حقیر مدانید و بنام زشت و لقب بد مخوانید و تشبیه
بچیزهای بد مکنید که بدترین فسق و نافرمانی عظیم است و حضرت امیرالمؤمنین ع فرمود که اهل استهزاء و سخریه
بیهوده دشمن اهل علم و صلاح‌اند که قال علی بن ابیطالب قیمة کل امرء ما یحسنه والجاهلون لاهل العلم اعداء
فخر در دانش بود هر مرد را کو خلایق را امور لازم است مردم جاهل عدوی عالمند زانکه عالم زو بهیمت بر
تر است و حضرت رسول فرموده من حقر طالب العلم حقره فله النار یعنی هرکه خوار و ذلیل دارد عالمی را
و بد یاد کند علما را چنانکه خوار و ذلیل دارد مر او را جای او دوزخ است ای بود وجود تو از یکقطره
منی هان تا نکنی با علما کبر و منی زیرا که چنین گفت رسول مدنی من اکرم عالما فقد اکرمنی ای عزیز زنهار
که گرد ایذای مسلمانان نگردی و غیبت نکنی و فحش نگوئی و سخریه پیشه مکن و بدو روزه آرایش دنیای فانی
مغرور مشو که دام شیطانست چراکه شیطان صاحب خیال و از آن رهست بر خلق خدا در دنیا روی رحمت
نه بینند و در آخرت بعذاب الیم گرفتار گردد و آزار کننده خلق در دنیا و آخرت بمقصود نرسد و خدا
و رسول خدا از اینطایفه بیزارند زنهار که از مردم بد اصل جاهل و بیحیا دوری و کناره کن که آمیزش
با اینطایفه ضرر بسیار دارد و مرد مؤمن که از جمیع جوارح خود از ظلم و معصیت دور دارد و از شنیدنیها
و گفتنیها ملاحظه نماید و دیگر از کرام الکاتبین که نویسنده اعمال تواند شرم بدار تا از تو بسلامت مانند و شایدا
رنجه مدار که دوستان تواند و از تو رمیده نشوند و بسبب عملهای بد تو آزرده نگردند و آنند فرشته که کاتب
عمل تواند تو از خلق نزدیکترند که شب و روز در خلاء و ملاء با تو میباشند باری از ایشان حجاب کن و
خبردار خود باش که چه میگوئی و چه میکنی و چه میشنوی که در نامهٔ اعمال تو ثبت خواهد شد پس اینمثل شنیدی
همه را فهم کن و از اینقوم کناره گیر چشم و زبان و گوش خود را نگاهدار و مسلمانان را مرنجان قال رسول الله
المسلم من سلم المسلمون من یده و لسانه مؤمن آنست که از دست و زبان او ایمن باشند که عمل از خیر و شر که
بفعل آید علم خدا بر آن محیط است چنانچه فرموده است ولتعرفنهم فی لحن القول والله یعلم اعمالکم و از هرچه شنیده
و گفته و کرده و رفته و آمده که در روز قیامت سؤال خواهد شد و حساب خواهند پرسید و همه اعضا
و جوارح در حق تو گواهی دهند چنانچه در کلام خود گواهی داده یوم تشهد السنتهم و ایدیهم و ارجلهم بما کانوا
یکسبون پس ای مؤمن از این آیه کریمه غافل مشو که همه را خبر داده که چه در پیش است در حرف حا اینمثل مذکور
شد که حرف مرد زینت مرد است و دیگر گفته‌اند حرفت آموزی از حرفت مفلسی بسوزی و گفته‌اند که الکاسب
حبیب الله در اینمقام متمثلی میاوریم تا اهل حرفت و پیشه در آنرا معلوم شود متمثلی

تمثیل

که در زمان ماضی در شهر فارس پادشاهی بود عادل و کریم و با سخاوت و مروت و او را پسری بود عاقل و کامل
باشعور و ادراک و فراست و دایم با علما و فضلا صحبت میداشت و آثار نجابت از ناصیه او پیدا بود چنانچه
روزی بخدمت پدر عرض کرد که ای پدر بزرگوار مرا از خدمت علما و فضلا باز مدار که در دنیا نیکوترین چیزها
علم و فضل و دانش است که نجات دنیا و آخرت از علم است پادشاه این کلام از پسر شنید بسیار خوشحال
شد و شکر خدا بجا آورد که چنان پسری دارد آنگاه فرمود تا علما و فضلا همیشه در خدمت پسر باشند
و صحبت علم بدارند تا روزی شاهزاده از استاد کامل پرسید که یا مولانا در دنیا حلال ترین چیزها برای خوراک
و پوشاک چگونه بدست توان آورد که حلال و بی شبهه باشد آن عالم گفت آنچه از کسب و تجارت و پیشه بهم رسد
که گفته اند الکاسب حبیب الله در آنوقت این مثل گفت زینت مرد حرفت مرد است و هر چیزی از حرفت و
پیشه و کسب بدست آید حلال ترین و بهترین چیزهای عالم است که کسب و حرفت و پیشه انبیا است و اگر
مال حلال از کسب بهم میرسد که هرگز زوال و کلال ندارد و اگر بزرگی و مال و جاه از دست برود کسب و
حرفت بجا ماند که حرفت مالیست بیزوال و پیشه و کسب هنر مرد را از بیم بلا و ورطه هلاک نگاه میدارد و
از غم و اندوه و فکرهای باطل برهاند و از خلق و اهل دنیا مستغنی دارد و دیگر غم از خاطرها برود و دیگر
آنکه مال حلال بی شبهه از تجارت و سفر بهم میرسد که در سفر مرد جاهل کامل میگردد و خام و ناقص را پخته
میسازد که گفته اند سفر مربی مرد است و استاد هنر در سفر تجربه و تجربها حاصل میشود و قدرت و
قدرت باریتعالی مشاهده مینماید و یقین صادق بهم میرسد و حق سبحانه در مدح مسافران در کلام خود
فرموده است و آخرون یضربون فی الارض یبتغون من فضل الله برکت و خاصیت تجارت و سفر
بسیار و حضرت رسول تجارت میکرد که متاع مکه را بشام میبرد و از شام بمکه میآورد و آنحضرت بعد
از تجارت خلعت نبوت پوشید چون شاهزاده این تقریر از استاد روشن ضمیر شنید چون سنگ در دلش
نقش بست آنوقت با خود قرار داد که تا من کسب و حرفت نیاموزم که معیشت من از کسب دست من باشد
که حلال ترین چیزهاست نیارامم و آسایش نکنم و هم تا سفری نکنم که از خامی و جهل جوان بیرون بیایم مصاحبت
اختیار ننمایم شاهزاده آن مقصود را بملک عرض کرد ملک فرمود ای فرزند پادشاهزاده را
با کسب و صنعت چکار است که همه اسباب عیش ترا مهیاست و کسب و پیشه تو امیری و شکار و تماشاست
شاهزاده گفت ای پدر بزرگوار آنچه فرمودی باقبال پادشاهی همه موجود است اما در این پنجروزه
دنیای فانی ذخیره آخرت باید مهیا کردن فرض است و از خوراک و پوشاک خلاص و حیث آنچه

ز وجه معیشت حلال بوده باشد بجز از حرفت و کسب تجارت نخواهد بود و آب دولت همیشه جاری نیست
و دیگر آنکه ملک جاه و دولت و خزاین و زر و جواهر و خیل و حشم و لشکر با نکس نخواهد ماند و هیچ اعتباری
ندارد و پس آدمیرا در دنیا که مزرعه آخرتست کاری باید کرد که در آخرت بکار آنکس آید و دیگر باشد و در دنیا
ماکول و ملبوس حلال بهم رسانیدن بغیر حرفت و کسب و تجارت نیست و بدست نیاید و دیگر آنکه تجارت
و سفر خام را پخته گرداند و جاهل را کامل سازد و دیگر آنکه مسافر عجایب و غرایب شهرها مشاهده نماید
و تجربها حاصل میکند و قدرت الهی و عدالت نامتناهی بر آنکس ظاهر میشود و شکر نعمت او بجا آورد
چون پادشاه اینفصول از پسر شنید در تعجب آمد و شکر الهی بجا آورد که فرزندم در طفلی چنین چیزها
توفیق یافته و بخاطر میآورد و بسیار خوشحال گردید پس امر فرمود که منادی کنند که فردا همه اهل کسب و حرفت
بصحرا رفته و خیمه برسرپا کنند و هر کس بکسب و پیشه خود مشغول گردد تا شاهزاده جمله کسبها و صنعتها مشاهده
نماید و هر صنعتی که خوشش کند او را بیاموزد پس منادی ندا در داد و همه اهل حرفت و پیشه بصحرا رفته
و خیمه برسرپا کردند و هر کس بکسب و هنر خود مشغول گشته و شاهزاده بروش درویشان جامه پشمین پوشیده
و کلاه نمدی بر سر نهاده و عصائی در دست گرفته سیر و تفرج میکرد و صنعتهای مردم را نظر مینمود و کسی او را
نمی شناخت و بر این مطلع نبود مرد حصیر بافی از کرکان آمده بود و در آن شهر وطن کرده حصیر میبافت
شاهزاده بدر دکان او رسید ساعتی توقف کرد و در آن کار نگاه میکرد با خود گفت که این کار صنعت انبیاست
باره ایستاده و نگاه میکرد اتفاقا آن حصیرباف در آندم به پسر خود نصیحت میکرد و میگفت ای فرزند بدانکه در دنیا
بهترین و حلال ترین چیزها از خوراک و پوشاک از ممر کسب و حرفت است باید دست از کسب باز نداری که پیشه
جمله انبیاست و کسب و حرفت زینت و آرایش مرد است و حرفت و پیشه شغل پیغمبر است ای فرزند کاسب
حبیب خداست در توکل از سبب کاهل مشو رمز الکاسب حبیب الله بشنو و بدانکه کسب خزانه ایست که هرگز خالی
نگردد و مالیست که فانی نشود و چشمه ایست که هرگز خشک نگردد و اژدهائیست که هرگز دزد و راهزن در او
تصرف نکند بهنر کوش زانکه در عالم همت او راست که هنر دارد و حضرت رسول فرمود الحرفة امان من
الفقر والحزن ای پسر اگر کسیرا مال و جاه و منصب از دست برود کسب و حرفت از آنکس جدا نشود و همیشه
باشد که گفته اند کسب کن تا کاهل نشوی و روزی از خدا طلب کن تا کافر نشوی روزی تو باز
نگردد و زر در کار خدا کن غم روزی مخور چون شاهزاده این تقریر از آن پیر حصیرباف شنید که پسر
خود را نصیحت میکرد و حال خوب گرفت و صنعت حصیربافی را بر خود پسندید پیش آمد و سلام کرد استاد

حصیرباف جوان خرقه‌پوش درویش را دید در جواب سلام بداد و او را تواضع نمود و گفت ای جوان خوش آمدید
بیا بنشین و لحظه‌ای با هم توقف داشتند ما حضری که بود بر طبق اخلاص نهاده پیش آورد و گفت رسید در رسیده
خود در خانه هرچه باشد مهمان هرکه باشد شاهزاده از شیرین زبانی و چرب گفتاری پیر حصیرباف
خوشش آمده از روی رغبت با هم چیزی خوردند شاهزاده با خود گفت که من هرگز از روی رغبت باین
لذت طعام نخورده‌ام همانا که از کسب و ممر حلالست چون شاهزاده از آن پیر لطیفه‌گو سخنان نصیحت
آمیز و نکته‌های مهرانگیز بشنید همانجا فرودکش کرده بنشست و گفت ای استاد درویش ضمیر مرا به
شاگردی قبول کن و این صنعت مرا بیاموز پیر حصیرباف مرد جهاندیده بود دانست که خواهان و طالب
این صنعت است گفت ای جوان صفا در نظر است چون این صنعت ترا خوش آمد خوش باشد بیاموز که بر
تو مبارکست سیمایم ز وجه بسهم من اثر انجود از جبین تو پیداست و آثار بزرگی و نجابت در تو هویداست
و از این صنعت بتو فیضها خواهد رسید و مطالب تو حاصل میگردد دلم گواهی میدهد الحال ای جوان
برو و از پدر و مادر خود دستوری بخواه آن وقت که ترا اجازت دهند بیا و باین کسب مشغول شو
که بر تو مبارکست شاهزاده استاد را وداع کرده بخدمت پدر رفت و حقیقت باز گفت پادشاه او را
دستوری داد و صباح شاهزاده پیش استاد آمده و گفت دستوری یافتم پس بشوق تمام شاهزاده
بر آن کار اقدام ورزید و چون با کمال شعور و ادراک و فراست بود باندک وقت آن هنر را آموخت بعد
از آن پیش پدر آمد و گفت هنر آموختم و کسب یاد گرفتم الحال دستوری ده تا مسافرت اختیار کنم و از رجای
جوانب بدر آیم و تجربها حاصل کنم پادشاه فرزند را بسیار دوست میداشت رخصت داد و چون پادشاه
هر سال برای خلیفه بغداد هدیه میفرستاد و در میان ایشان دوستی بود تحفه چند مهیا نمود و جمعی همراه
پسر کرد و روانه بغداد شدند و احوال بخلیفه نوشت چون شاهزاده روانه شد همه جا میآمد تا بیکروزه
راه بغداد رسیده و در دو فرسخی شهر فرود آمدند شاهزاده غلامی داشت که در خوردی با هم
بزرگ شده بودند با او گفت امشب با من موافقت کن پیش از آنکه شاه از حال ما آگاه شود و ما را با خیل و حشم
بشهر در آورد هر دو بصورت درویشان بشهر رویم و سیر و تفرج کنیم تا بعضی چیزها معلوم شود بعد از
آن بجای خود آمده خلیفه را خبر کنیم آنگاه با فوج و حشم بشهر در آئیم غلام گفت ای آقا مصلحت نیست که
ما غریبیم و راه بجائی نمیبریم مبادا اگر چیزی حادث شود از حال ما کسی خبردار نباشد در پس پرده
بسی حادثها نهانست شاهزاده گفت آنچه حادث شود باذن باریتعالی واقع شود و هرچه روز ازل سرنوشت

ماشده

ماشده بگردد و ما توکل بحضرت کریم کرده و خود را باو سپردیم نگاه دارنده ما اوست بغرض چون شب
شد شاهزاده سوار شد رو با غلام روانه شهر شد تا روز شد بوقت چاشت بدر دکان طباخی رسیدند
دکانی آراسته دیدند شاهزاده گفت اینجا فرود آئیم و طعامی بخوریم بعد از آن سیر بازار کنیم اتفاقا صاحب
آن دکان یهودی بود دشمن دین محمدی بود که در لباس مسلمانان بود یهودی دو جوان غریب دید پیش
آمد و مرحبا گفت و احوال پرسید جوانان گفتند از گرد راه رسیده‌ایم طعامی حاضر کن تا بخوریم که گرسنه‌ایم
جهودک گفت همه چیز حاضر است فرود آئید اشیا را فرود آورد و گفت عیب باشد که بر در دکان چیز بخورید
در این عمارت در آئید درهمی چند گرفته اشیا را بدرون خانه برد خانه بسیار تکلف دیدند جهودک
بفرمود تا اسبان ایشان را نیز بدرون خانه کشیدند و آن جوانان نشستند ساعتی گذشت دو غلام زنگی در آمدند
و دست هر دو را محکم ببستند و هر دو را برهنه کرده زنجیر در پای ایشان نهادند و در آنجا بزیر زمین برده
در بند کشیدند شاهزاده جمعی را دید در آن زیر زمین در حبس بودند اما آن دو غلام در را محکم کرده رفتند
شاهزاده از آن مردم احوال پرسید گفتند که این طباخ یهودیست و دشمن دین محمدیست و کار این جهودک اینست
که هر مسلمان غریبی که در این شهر وارد میشود دکان طباخی را آراسته میبینند میل بطعام خوردن میکنند جهودک
ایشان را بحیله بدرون خانه میآورد چنانچه دیدید و این دو غلام هر روز از این مسلمانان را ذبح
میکنند و بخورد محمدیان میدهد ما نیز مثل شما گرفتار شده‌ایم و هیچکس از این مقدمه مطلع نیست چون شاهزاده
این تقریر بشنید گفت الحکم لله الواحد القهار تقدیر چه سابق است تدبیر چه سود اگر روز ازل تقدیر شده
بود تدبیر سودی ندارد و علاجی نیست قضی الامر الذی فیه تستفتیان در این مقام جز صبر چاره نیست
هرچه شدنیست میشود پس دل بلطف و کرم او جل جلاله و عم نواله و عظم شانه باید بست که او هرچه کند و
خواهد قادر و تواناست اضطراب و دلتنگی و غم و اندوه نفعی نکند چاره نیست بدین واقعه الا تسلیم
دل بقضا و تن برضا باید داد و صبر باید کرد که من کنوز الایمان الصبر علی المصایب در مصیبت هر آنکه
هست صبور گنج ایمان دلش کند معمور پس هیچکس نفع و ضرر را در حق کسی قادر نیست و آنچه در وجود آید
و آنچه عادت شود جز بتقدیر الهی نتواند بود و پس با لطف و کرم او امیدوار باید بود چنانچه فرموده لا تقنطوا
من رحمة الله نومید مشو مگر که امید نماند کس در غم روزگار جاوید نماند فاصبر لحکم ربک آن مردم چون
این فصول از شاهزاده شنیدند همه امیدوار گشتند و او را دعا کردند در این سخن بودند که جهودک با دو غلام
زنگی آمدند و دست شاهزاده را گرفته بیرون بردند که ذبح نمایند چون نخواستند که بخوابانند شاهزاده

بخندید و گفت شما میخواهید چکار کنید و چه اراده دارید اگر مطلب مال و زر است مرا و برادرم را اسیر نیست
که هر روز مبالغ کلی نفع بشما عاید شود ما را در خانه نگهدارید و به بینید و اگر مطلب دین است ما خود در دین
شما ئیم چون آنجهودک این تقریر شنید کارد از دست بینداخت و او را در بغل گرفت و در خانه دیگر بخلوت
برد و عزت کرد و عذرها خواست و نوازش نموده و برادرش را نیز فرمود آوردند و زنجیر از و برداشت
و لباس ایشان را آورده پوشیدند و با هم طعام خوردند و بعد از آن جهودک گفت ای یاران بدانید و آگاه باشید
که من سی سال است در این شهر وطن کرده ام و در این مدت کار من این است که مردمان را بمکر و حیله در دام میآورم
و هر روز یکی از ایشان را ذبح میکنم و بخورد مخدومان میدهم و چون شما از ما شدید و از دین و آئین ما نیز یک
هستیم بشما اظهار کردم و این سر را کسی نمیداند الا دو تن غلام چون شما از این سر آگاه شدید و شما را محرم
این راز کردم در این خانه نگاه میدارم بشرط آنکه سخن از میان بدر نرود و مال و جمعیت بسیار بهم رسانیده ام
و اراده وطن دارم شما را نیز بوطن خود خواهم برد و در آنجا دین و ملت خود را آشکار میکنیم الحال
شما بگوئید که چه هنر دارید که مبلغها از شما حاصل میشود شاهزاده گفت ما حصیر بافیم صنعت و هنر ما
این است که حصیر بسازیم که لایق بساط خلیفه باشد اگر خواهی که معلوم کنی همین لحظه ببازار بفرست تا فلان و
فلان رنگ علف و لیف بیاورند آنگاه معلوم شما بشود پس ایشان را در خانه علاحده نگاهداشت و آن دو غلام
زنگی را نگاهبان ایشان نمود و خود ببازار رفت و لیف و علف آورد و در ساعت شاهزاده لیفها را تراشید
و آنشب شروع در بافتن حصیر نموده تا صبح کار میکرد چون صبح شد جوانی را از زندان بدر آوردند و در
برابر شاهزاده او را ذبح کردند و پاره پاره کردند و در دیگها انداختند شاهزاده ملاحظه مینمود و درد
دل وی می پیچید القصه تا شام حصیری بغایت لطیف تمام کرد و رنگ آمیزی نمود و شعرهای مناسب
و نقشهای عجیب بواسطه امتحان از نقاشی بکار برده چون جهودک دید حیران ماند و بر شاهزاده آفرین کرد
پس شاهزاده را معلوم شد که جهودک خط مسلمانان نمیتواند بخواند پس جهودک آن حصیر را ببازار برد شخصی
برای وزیر ادر القیمت در آورد و بقیمت تمام خرید جهودک خوشحال شد و بر جوان تحسین و آفرین کرد و گفت
حصیری که لایق بساط خلیفه باشد بساز در ساعت گفت ببازار بفرست لیف و علف بیاورند و انجوانها را
دو سه روز ذبح مکنید که همراه من لیف و علف تراشیده صاف نمایند تا زود حصیری که لایق پادشاه
باشد ساخته شود جهودک همان لحظه مردمیکه در زیر زمین در حبس بودند برآورده و ببازار رفت و از
لیف و علف رنگین چند بند آورد و در پیش ایشان ریخت که پاک کنند و صاف نمایند و ایشان را در

پهلوی شاهزاده نشاندند ایشان شاهزاده را دعا میکردند که ایشان را دو سه روزی از کشتن رهانید پس شاهزاده
بکار مشغول شد بعد از سه روز حصیری بغایت لطیف تمام کرد صنعتها در او بکار برد و رنگ آمیزی و نقاشی کرد
و در حاشیه آن شرح حال و نام و نشان خود گرفته و نوشته و تمامی حالات درج کرده بجهودک نموده و در هم
پیچیده باو داد و گفت این حصیر را باید در حضور خلیفه بگشائی تا رنج من ضایع نشود و در راه بکسی ننمائی و از این ته
وا مکنی که آب و تاب دیگر دارد چون گل تازه در نظر خلیفه باید نهار که از هم بگشائی تا رنج من و تو ضایع نشود
و انعامی بیابد و فیضی امروز بتو برسد که هرگز ندیده باشی جهودک چه داند که در زیر کاسه نیم کاسه است آشی اند
برای او پخته است که بکوجب روغن دارد و بپای خود بسلاخ خانه میرود جهودک حصیر را هم چنان پیچیده بحضور
خلیفه برده گشودند خلیفه در صنعت و رنگ آمیزی وی حیران ماند و در آن نظر کرد حقیقت حال شاهزاده معلومش
شد انگشت تحیر بدندان گرفت و بفکر فرو رفت بعد از ساعتی وزیر را طلبید فرمود تا بیرون شهر رود و خیل
و حشم شاهزاده را بشهر در آورد آنگاه فرمود تا جهودک را بحضور در آوردند خلیفه گفت ای ملعون این حصیر را
از کجا آوردی گفت غلام من بکرکان رفته بود آورده در ساعت فرمود دستش را محکم ببستند و سرش را
برهنه کرده جمعی را فرمود جهودک را برداشته بخانه اش ببرند شاهزاده و مردمانیکه در حبس بوده خلاص
کرده بحضور آورند القصه از آنجانب بشنو که شاهزاده یاران را تسلی میداد و میگفت ای یاران حضرت مسبب الاسباب
امروز شما را از این زندان خلاص میکند و آن دو غلام زنگی شخصی را از برای ذبح بدر آورده بودند و دست و پایش
بسته جزع و فزع مینمود شاهزاده فرمود ساعتی صبر کنید تا خواجه شما بیاید آنگاه او را ذبح کنید در این
سخن بودند که ناگاه مردم خلیفه با جهودک دست بسته و سر برهنه داخل شده دیدند که آن دو غلام زنگی بیچاره را دست
و پا بسته انداخته و میخواهند بکشند مردم خلیفه آنجوان را خلاص کرده و هر دو غلام را گرفته محکم ببستند آنگاه پیش
شاهزاده آمدند و بدست و پای او افتادند و شاهزاده راه زیر زمین را بایشان نموده آنها رفته آن مردم را از زیر
زمین بیرون آوردند زنجیرهائیکه در گردن ایشان بوده برداشته بگردن جهودک و آن دو غلام گذاشتند
و همه را از خانه بیرون آوردند و در خانه را بستند و جمعی را موکل خانه کردند تا نگاهبان اسباب باشند پس
شاهزاده را بعزت تمام سوار کردند و تمام مردم شهر جمع شدند و شاهزاده را با عزاز هر چه تمامتر بحضور خلیفه
آوردند خلیفه از جای برخواست پیش رفت و شاهزاده را در بغل گرفت و پیشانی او را ببوسید و در بالای تخت
پادشاهی در پهلوی خود نشاند و شاهزاده صورت واقعه خود را از اول تا آخر بعرض خلیفه رسانید
بعد از آن جهودک را با آن دو غلام حاضر کردند در زیر شکنجه کردند جهودک آنچه در این مدت سی سال کرده بود همه را

باعث و اقرار کرد پس خلیفه دل فرمود تا هر دو دست غلام را قطع کردند خلیفه باز از جهودک پرسید که راست بگو چند کاهست که اینکار میکنی در این شهر گفت سی سالست خلیفه حیران ماند گفت هیچکس از اینکار خبردار نبوده گفت یا خلیفه مارا عالمی در این شهر هست که دشمن دین محمد است او مرا تعلیم کرده که محمدیان را ذبح کرده بخورد محمدیان بد هستم و او مرا در اینکار ترغیب نمود پس خلیفه را حمیر المؤکل جهودک کردانید تا هر جا علمائی از جهودان باشند بیاید تا آنکه هفتاد کس از علمای جهود از آنجا نداد که لباسهای مسلمانان در آنشهر بودند و دین خود را ظاهر نساختند و با مسلمانان اینکار میکردند و پانصد کس دیگر که همه یهود و از اهل حرفت بودند و در بغداد وطن کرده دین خود را پنهان میداشتند و با دین محمد دشمن بودند و پنهان دشمنی و عداوت میکردند خلیفه فرمود تا همه را گرفتند و سامان و مال جهودک را با سامان و مال جهودان دیگر جمع کردند و خانهای جهودان را فرمود غارت کردند و همه را قتل نموده چنانکه یک جهود در بغداد نگذاشت و مال و سامان جهودان بمبالغ کلان شد پس فرمود تا همه را حاضر کردند و بر سر هم ریختند آنگاه خلیفه پسر را آورد و شاهزاده گفت ای عزیز بدانکه این مالیست که از کسب حلال تو بهم رسیده و خدا تعالی نصیب تو کرده و دیگر آنکه مال کافر بر مسلمان حلالست تمام این مال تعلق بتو دارد که از برکت کسب و پیشه تست آنگاه این مثل گفت که حرفت مرد زینت مرد است که از آن زمان ضرب المثل شده بعد از آن شاهزاده آنچه تحفه آورده بود پیش خلیفه گذرانید و خلیفه بشاهزاده گفت تو حق عظیمی بما داری که مدت سی سالست که این جهودک بفتوی علمای خود عمل میکرد و هر سال چندین مسلمان را بناحق میکشت و هیچکس را معلوم نشد و از برکت کسب و حرفت تو ظاهر شد و حضرت رسول فرموده که کاسب حبیب خداست اینجا ظاهر شد امنیت نتیجه کسب و حرفت

تمثیل

دیگر آورده اند که وقتی گشتاسب از وطن خود جدا شده در قسطنطنیه رسید چیزی از مادی از مال دنیا نبود و همت بلندش نمیگذاشت که از کسی سئوال کند و دست طلب دراز نماید اینرا بخاطر آورد که رفتن بدر از رخ مرد آب میبرد روی شد تا که رفت آفتاب با خود گفت که بهترین چیزها در دنیا کسب و حرفتیست که بی منت خلق است و چنان اتفاق افتاده بود که در خورد سالگی گذار گشتاسب بدر دکان آهنگری افتاد که همیشه از آن راه میگذشت و میدید و تفرج مینمود که کارد و خنجر میساخت و لحظه توقف مینمود آن صنعت در خاطرش جای کرده بود چونکه از روز درمانده شد پیش یکی از آهنگران رفت و گفت من از اینکار وقوف دارم و صنعت شمارا میدانم مرا نیز شریک کار خود کنید قبول کردند گشتاسب نیز آن حرفت اختیار کرده شب و روز بکار میکوشید تا بدان موجب روزگار بسر برده

از ممر حلال قوت معیشت مینمود تا با حسن وجهی میگذرانید که ممنون منت کسی نمی شد دیگر هرگز محتاج کسی نشد تا آنوقت که بوطن خود مراجعت نمود و چون بر تخت پادشاهی نشست حکم فرمود تا جمیع امرا و وزرا فرزندان خود را به مکتب ادب داده تا نصف روز بعد از آن بکسب و پیشه که حرفت آموزند فرستادند و از آن کسب در میان عجم منتشر شد و هیچکس از آنجا نبوده است که کسب و پیشه نداشته اگر چه ایشان را احتیاجی نبوده ای پسر این وصیت را نگاهدار و از آموختن کار ننگ مدار و علم و هنر و کسب بیاموز که کاسب حبیب خداست و دیگر مدار عالم و نظام ملک بر کسب و حرفت است و جمیع انبیا و اولیا را مدار بر کسب بوده که حلالترین چیزها از خوراک و پوشاک از ممر کسب بهم میرسد بهنر کوشش زانکه در عالم قیمت او راست کو هنر دارد حرفت گنجیست که مخفی باشد اگر روزی ملک و مال و حشم از دست تو برود حرفت و پیشه با تو بماند و ذخیره تو باشد و پیش خلق و اهل دنیا محتاج نباشی ای پسر بدترین و خوارترین چیزها در دنیا طلب و طمعست و کاسب از این هر دو مبراست و هر چه از کسب و دسترنج بهم میرسانی و در راه خدا انفاق کنی فردای قیامت در آخرت دستگیر تو باشد حرفت آموزای پسر که تا پیشه باشد امان زخوف و بلای پسر از بیهنران کاهل و خود پرستان جاهل اندیشه کن و با اهل دنیا و اهل طمع دوستی و آمیزش مکن که کاهلی و سستی در تو اثر کند آنوقت شیطان از تو دوری نکند و ترا تابع خود گرداند و هر گرا شیطان سوار شد آنست که کاهل و بیفایده و بی نماز باشد و در بندگی و عبادت نیز کاهل شود و از اینجاست که بزرگان گفته اند درخت کاهلی کفر بار آورد و شخص هیچکاره کاهل دایم در فکر خوردن و خفتن باشد و هرزه گفتن عادت کند آدم کاهل از خدا محروم و بی نصیب و دایم قوت و فربهی تن میخواهد زیرا که قوت و فربهی تن بضعف روحست و تن فربه بدل را سیاه و روح را تباه میکرداند و همچو مرا خدا تعالی دشمن دارد و عقلا آنرا از زمره بهایم شمرند بدانکه عمل نیکو دو نوع باشد یکی بکار دنیا باشد و یکی بکار آخرت آنکه در دنیا بکار آید کسب و پیشه است که معاش قایم بدان بود و از کسب حلالست و طلب حلال فرض است قال النبی ع طلب الحلال فریضة و در حدیث دیگر آمده که طلب الحلال جهاد و ان الله یحب المحترف یعنی خدا تعالی مؤمن پیشه ور را دوست میدارد و در امثال آورده است البرکة فی الحرکة و حکیم سنائی گوید هر که او تخم کاهلی کارد کاهلی کافریش بار آرد قال الله تعالی کلوا و اشربوا من الطیبات و اعملوا صالحا مراد از طیبات القمه ایست که از کسب بدست آید که اکثر انبیا و اولیا پیشه ور بوده اند و پدر ما آدم کشتکاری میکرد و حضرت

درویش خیاطی کرده و حضرت نوح نجار بوده و حضرت ابراهیم برازی کرده و حضرت یوسف تکمه بند بوده
و حضرت موسی شبانی کرده و حضرت داود زره گر بوده و حضرت سلیمان زنبیل بافی میکرده و حضرت
زکریا گلیم باف بوده و حضرت رسول تجارت فرموده و نعلین خود دوختی و در فضیلت کسب همین بس است
که خاتم الکاسب حبیب الله بر قامت او راست آید و اگر کسب و هنر هر چه در دل را باید کم بطول انجامد در خانه اگر
کس است یک حرف بس است دوم عملی که بکار آخرت بر خورد آن اعمال صالحه است و کسب حقیقی آنست و پیش
درویشان حبیب خدا است چه کسب کسب آخرت است نه کسب دنیا پیشه آموختی در کسب تن خیک اندر پیشه دنیا
مزن پیشه آموز کاندر آخرت اندر آید با تو کسب مغفرت ای عزیز این تمثیل را نیکو فهم کن و در دنیای
فانی عمل خیر پیش گیر که اعمال خیر دلیل تو باشد و در آخرت ترا به بهشت رساند و اعمال بد ترا بدوزخ برد و
بعذاب الهی گرفتار شوی و با منافقان در اسفل السافلین باشی آنجا کسی دستگیر تو نباشد الا عمل خیر و شر
که در دنیا میکنی آنجا پیش تو خواهد آمد حق سبحانه و تعالی در کلام خود فرموده ان المنافقین فی الدرک
الاسفل من النار و لن تجد لهم نصیرا چه در و نجانه ظلمت تهی زخانه دنیا مرافقت نخند آنکه او شفیق تو باشد
در آنمقام نه مالت بود و رفیق و نه فرزند مگر عمل که بهر صورت رفیق تو باشد اولین منزل که قبر است در آنجا
تنگ و تاریک ترا رفیق و شفیقی غیر از عمل تو نیست که فرموده القبر و صندوق العمل و حضرت خواجه کاینات

و خلاصه موجودات فرموده اذا مات الرجل انقطع عنه ماله و اهله و یبقی معه عمله

باب هفتم

در امثال حرف خا خدا کشتی آنجا که خواهد برد اگر نا خدا جامه بر تن درد خدا یکی و محبت یکی دیار یکی خدا را کسی ندیده
بدلیل عقل شناخته اند خدا بی عیب است خدا از رگ گردن نزدیک تر است خدا دیر گیر و سخت گیر است
خدا در دل بد دوستان رسد خدا پرست شکم پرست نباشد خود بین خدا بین نبود خوشخوی همیشه خوش
معاش است خوش آن بود که بر آید بیک کرشمه دو کار خانه درویش را شمعی به از مهتاب نیست خانه
پر شیشه را سنگی بس است خانه خرس را کرده خانه خرس و انگور آونگ خانه که دو کدبانو باشد خاک
تا زانو باشد خانه بدوش است یعنی مرد پریشانست که مال دنیا را به پشت پا زده و ترک دنیا کرده
خانه روشن میکند یعنی عمرش بآخر رسیده است خرج از کیسه خلیفه میکند خرج باندازه دخل است
خرج با دخل برابر صنعت مرد است خر از خواجه خر من از خواجه خر که بیام میبری باید پایین آورد خر که
از خر وا ماند پالان دوش باید گرد خر خود را از پل گذرانید خر همان خر است پالانش دیگر است خر خفته جو نمیخورد
خالو خر را شناخت خر مرده و صاحب خر ناراضی خر چه داند قیمت نقل و نبات خری زاد و خری زند و خری

مرد خراز کاو فرق نکرده خر را بچه انداز دو دوال زد و رانداز خود پسند خدا پسند نبود خود پسندی جان
من بر تن ما داناتر بود خود فروشی میکند خود کرده را تدبیر نیست خود گفته حافظ را خود تعزیه سپرداری خون
گرمست خوی تو گرفته بود بوی تو گرفت خواب خرگوش میکند خواب بیمار صحتی ندارد خواب برادر
مرگ است خواب چهار پهلو میکند کنایه از مرد تنبل و کاهل که بغیر از خوراک و خواب چیز دیگر نداند خاکش
زنگین شده کنایه از سیم و زر است که از جانب زن با و رسیده باشد خرمن کوفتن کار زمین است خربزه
شیرین مال شغالست خاموشی را شعار خود کن خاموش نشین و فارغ از عالم باش و بدانکه خاموشی را
فضیلت بسیار و خاصیت بیشمار است در آنمقام تمثیلی بیاوریم

تمثیل

آورده اند که در شهری در
زمان قدیم شهریاری بود با کنوز و خزاین بیکران و مداخل بی پایان و با مروت و احسان و او را پسری
بود در غایت پاکی و زیرکی و در نهایت خوبی و از راستی آن پسر را بعالم دانای سپرد تا علم و ادب
بیاموزد و آن عالم همیشه در خدمت آن پسر میبود و آن پسر نیز جد و جهد داشت و خواب و آسایش بر خود حرام
کرده در طلب علم و تحصیل علوم حاصل میکرد که گفته اند من طلب العلم علم الفقه هر که جویای علم اشیا باشد
اندکی چون گذشت دانا شد روزی آن شاهزاده او ستاد را گفت یا مولانا علوم آخرت عمرها باید تا کسی تحصیل
آن کند مرا کلمه بیاموز آن عالم گفت اگر در هر دو جهان رستگاری میخواهی خاموشی را اختیار کن و خاموشی را شعار
خود ساز که هر گناهی و بلایی که بسر آدمی میآید از زبان زیانکار است که در دنیا بلا و محنت و در آخرت ندامت
و حسرت آورد که بدترین و عظیم ترین گناه غیبت و فحش و هرزه و بیهوده گفتن و بهترین خصلت و نیکوترین
صنعت و صفت در دنیا و آخرت حفظ زبان و خاموشی است که باعث رستگاری دنیا و آخرتست و این تمثیل
در آنوقت گفت که حال در میان مردم ضرب المثل شده خاموش نشین و فارغ از عالم باش و حضرت
رسول فرموده من صمت نجی یعنی هر که خاموش ماند نجات یافت و چون آدمی در سخن آید ملکین در نامه عمل او
ثبت میکنند آنچه کند و هر چه گوید از نیک یا بدی خواهد بود پس نیکی احسنات است و بدی را عذاب و هر که
خاموش نشیند برای او چیزی ننویسند قال رسول الله رحم الله عبدا قال خیرا فغنم او سکت فسلم یعنی رحمت
خدا بر آن بنده که از سخن خود گوید و غنیمت داند یا ساکت باشد بسلامت ماند زیرا که در سکوت خاصیت بسیار است
و در حدیث آمده من اعتزل سلم هر کرا گوشه اختیار افتاد با سلامت ماند و با دل شاد و بدانکه مردم
اهل دنیا اکثر بواسطه پیروی نفس و هوا اخلاق ذمیمه را چون حرص و حسد و بغض و عداوت و فحش و هزل
و سخریه و هرزه و بیهوده پیشه خود کرده اند تا در نظر اهل دنیا و حکام قرب داشته باشند پس از این

صفات دوری و اجتناب لازمست ای پسر ازین طایفه کناره گیر تا رستکاری و نجات یابی قال رسول الله
علی المنبر خطبته رحم الله امرءً انفق فضلة ماله و امسک فضلة لسانه للنجاة آخرة یعنی حضرت رسول در منبر در خطبها
گفته که خدا تعالی رحمت کند بر آنکس که فضله مال خود را نفقه کند و فضله زبان خود را نگاهدارد و از گفتن بیهوده
بجهة نجات و خلاصی آخرت و اهل دانش برای احتیاط از بیم نامه خواندن در روز قیامت سخن مباح هم
نگفته اند و دایم ساکت بوده و در حدیث آمده که صلاح و عبادت مؤمن ده جزء است نه جزو آنها خاموشیست
که از غیبت و هرزه و بیهوده زبان خود را نگاهدارد و در تحت همان دعای حضرت رسول چنانکه گذشت داخل شده
لقلت که آنعالم گفت ای شاهزاده بدانکه چون روز قیامت قایم شود بنی آدم سر از خاک بردارند یکقدم بیرون
و یکقدم در گور تا چهل سال و در روایت دیگر تا پنجصد سال و در آنوقت هیچکس را زهره سخن گفتن نباشد
بلکه مجال چشم برهم زدن نباشد و از بیم عذاب آنروز همه کس بحال خود مانده باشد قال الله تعالی لا یرتد الیهم طرفهم
و فرمان آید که هیچکس نگویند و منافقان و بدخواهان را عذر نخواهد و ایشان را آنروز نفع نکند قوله تعالی لا ینفع
الظالمون معذرتهم و مسلمانان سخن نگویند تا فرمان نشود که در کلام خود خبر داده پس آگاه باش که چه
در پیش است کهی که مرکب تقریر تازیانه کنی زبان کشیده نگهدار تا زبان نکنی زبان سرخ سر سبز میدهد برباد
بهوش باش که سر سبز زبان نکنی چون شاهزاده از آنعالم فاضل اینفقره بشنید بر خود لرزید و از هوش رفت
لحظه شد که بخود باز آمد و اندیشه در دل پاکش چون نکته رز نقش بست گفت یا مولانا هنگه فرمودی بیان و دعوت
حقیقت نفس پرستان با زنمودی الحال صلاح کار و فلاح احوال در آنست که پای عزلت در دامن قناعت کشیده
و در صحبت و آمیزش بر خود بسته با خواطر جمع پیوسته تزکیه نفس سرکش که باعث کمراهیست نجات و
در باید باید که آنچه فرمودی خیانت و معلوم میشود که حضور در وحدت و فراغت در عزلت است و مر آینه یقین
باشد که آمیزش با بدان اهل دنیا از زهر افعی بدتر است و مصاحبت ایشان از شدت جان کندن بدتر
زین میان به که کناری گیری چنانچه درویشان صاحبدل از خودی خود بر داشته و از اهل دنیا کناره
کرده و خلوت جستند با وجود آنحال کجا بدیگری پردازند پس گفت یا مولانا حقیقت این برمن ظاهر شد بعد از
از اندیشه ام چه باید کرد عزلتی خواهم که دور چرخ اگر چو بگردباد خاکدان دهر را پیسند و بنیاد گردمن چون
فاضل از شاهزاده این تقریر را شنید حیران ماند و گفت آنچه از الهام غیبی بزبان شاهزاده جاری شده
عین صوابست که صحبت با اهل دنیا و مردم جاهل باعث پراکندگی و پریشانی خاطر است و سکوت موجب جمعیت
خاطر و اطمینان باطن و ظاهر است و هنگه شب در روز که مجموع بود انگوشه نشینی که بمجمع نزود در غنچه

گل تازه گی میباشد چو رفت به مجمعی پراکنده شود چون شاهزاده از عالم این بشنید چو گل شکفت و گفت
ای استاد در باب خاموشی و عزلت پیش ازین بیان کن تا دلم از دنیا رمیده شود آنعالم فاضل گفت در شب
معراج خطاب بحضرت رسول رسید که ای احمد بر تو باد که سکوت و خاموشی اختیار کنی که معمورترین
دلها دل خاموشانست و خراب ترین دلها دل بسیار گویان چون مهر سکوت بر حقه دهان بنه و دل را از
زنگاری خالی دار که صمت و سکوت باطن دل نیک مرد از اصاف و روشن کند و بیت المعمور
گرداند و سخن بیحاجت و کلام بیموقع خلوتخانه دل را سیاه و تاریک و تباه کند در میدان بود مرد سخنگو
ز زخم حادثه سرگشته چو نکو نباشد در دل صاحب امانی ز خاموشی نکوتر میهمانی چون شاهزاده این
بشنید صدائی بگوشش رسید نعره بزد و بیخود شد چون زمانی شد بخود باز آمد و خاموش شد آنعالم گفت
ای شاهزاده ترا چه رسیده و چه واقع شده که از هوش رفتی و بیخود شدی شاهزاده گفت هر که از خود
میرود از محنت ره فارغ است میروم از خود که سیر عالم بالا کنم آنگاه برخاسته بخلوتخانه رفت و مردم را
رخصت داد روز دیگر علما و فضلا چون جمع شدند و او استاد به کلام کرد و چند مرتبه تکرار کرد اهل علم
همه بسخن در آمدند و از هر جا گفتگو میکردند شاهزاده خاموش بود و هیچ نمیگفت علما تعجب نموده که شاهزاده
در نهایت فصاحت و فهم و ادراک را چه شده که سکوت اختیار کرده و سخن نمیگوید چون شاهزاده از آنعالم
فاضل احادیث و امثال در باب سکوت و در باب خاموشی شنید دم در کشید و زبان از گفتگو بست
چون تمثیل از او استاد خود شنید که خاموشنشین و فارغ از عالم باش در دلش قرار گرفت و خاموشی
اختیار کرد و دیگر حرف نزد و سخن نگفت اما از ته دل و اخلاص تمام بذکر الهی مشغول بود و سکوت و خلوت
و عزلت اختیار کرده و دیگر حرف نزد و سخن نگفت الا بضرورت و وظایف عبادات و مراسم طاعات بر
وجه احسن و الطریق امین بجا میآورد و صفات صفوتش اثر کدورات علایق را زایل ساخته و پاکیزگی فطرتش
پرده ظلام عوایق را زپیش نظر بصیرتش برداشته پس از این معنی پادشاه را خبر کردند پادشاه پیش پسر آمد هر چند
سخن گفت جواب نشنید پادشاه گمان برد که پسر را علتی حادث شده که سخن نمیگوید فرمود تا اطبا جمع شدند و
تفحص کردند هیچ علتی و مرضی در او ندیدند اثری ظاهر نشد گفتند باید پسر بشکار برود شاید چیزی از او
معلوم گردد پادشاه عزم شکار کرد و همه اطبا را همراه خود بردند و شاهزاده او را نیز سوار کردند و در آن صحرا
سواره میگشتند ناگاه طوطی در آن صحرا فریاد کرد و صدای او در پادشاه با شاهزاده و چشم باز
نمک طوطی رفتند پادشاه فرمود تا پیادها بسر چوب در علفزار پنجه دنبها را نگاه دیدند ناگاه طوطی از مکان

خود پرواز نمود و هوا گیر شد پادشاه بازی در دست داشت بآن طوطی رها کرد باز بسر وازدر آمد و آن
طوطی را گرفت و در قفس کردند در آن وقت که شاهزاده طوطی را در بند و در قفس دید گفت طوطی
ز زبان خویش در بند افتاد که الحال ضرب المثل شده شاهزاده بسخن در آمد و گفت این طوطی اگر در مکان

خود زبان زیانکار را نگاه میداشت هر آینه در بند نمی افتاد که گفته اند زبان سرخ سر سبز میدهد بر
باد اگر طوطی زبان می بست در کام نه خود را در قفس میدید و در دام خموشی پرده پوش راز باشد
نه مانند سخن غماز باشد چون پادشاه این سخن را از زبان پسر شنید خوشحال گشت و گفت ای فرزند ارجمند
چرا در این مدت با پدر خود حرفی نگفتی و گوهر قیمتی را نهفتی ندارد پدر هیچ بایسته تر ز فرزند فرزند شایسته
تر ای فرزند موجب خاموشی و سکوت از چه ممر بود و حرف نزدن از چه رهگذر که تا حال سخن نکردی اگر چیزی
حادث شده باشد خادمان و خدمتکاران را بر سماجت وقوف باید کرد تا در آن مقدمه اقدام ورزیده
مرافقت کنند و مراتب خدمتکاری بجا آورند ای فرزند الحمد لله همه اسباب عشرت مهیا است هم ملک
داری هم حشم هم گنج داری هم خدم بیرون نه از خانه قدم بر بام گردون زن علم رخ جانب مقصود
کن اندوه را نابود کن بردار از دل بار غم پس شاه هر چند از اینقوله چیزها گفت شاهزاده اصلا التفات
نشد و جواب نگفت پادشاه در غضب شد و طپانچه بر روی پسر زد و شاهزاده زبان بگشاد و گفت صدق
رسول الله چنانچه فرموده من صمت نجی یعنی هر که خاموش ماند نجات یافت که خاموشی موجب
رستگاریست اگر من در اول مرتبه خاموش بودمی و حرف نزدمی از ضرب طپانچه سالم بودم هر چه

بسر

بسر آدم میاید از زبان زیانکار است و در مثلها گفته اند فقال و زرع قفاک هر که نگاهداشت زبان خود را از
سیل روزگار در امان باشد پس ای پدر بزرگوار سؤال مکن از من ضعیف از چیزیکه بجواب آن مشغول شوم
و از ذکر حق باز مانم که بزرگان گفته اند هر آنکو غافل از حق یکزمانست در آندم مرده است ما نهانست
و اگر سخن راست گویم بموجب الحق مر رنجش خاطر ملک گردد که مرگ حقست و همه کس را باید مرد و در اینجا
ذخیره باید و اگر دروغ و خوش آمد گویم بمضمون الکذب لا امتی از جمله کاذبان باشم و در کلام مجید فرموده
الا لعنة الله علی الکاذبین ای پدر بزرگوار از من تو چون و چرا مپرس که هر چه بگویند ملکین در نامه
اعمال من خواهند نوشت و فردای قیامت از حساب آن عاجز باشم و طاقت آن روز ندارم
که حق تعالی در کلام خود خبر داده و فرموده قوله تعالی لا تسئلوا عن اشیاء ان تبد لکم تسؤکم و از آنچه بآنها
اشاره شده اگر حرفی بگوش کوه فرو خوانند از پای در آید و اطرافش چو نکوه بتخلل از هم شکافته گردد
و صفت نسف الجبال نسفا فکانت هباء منبثا بروی پدید آید و رنگ شب تار آثار ظلمت از او پدید آید ای پدر
بزرگوار اندیشه آن روز میکنم که آنچه حق سبحانه و تعالی در کلام خود خبر داده و همه را بیان کرده همه شدنیست
و خواهد شد پس چرا از این غافل باشی و خدای تعالی از رگ گردن بما نزدیکتر است چنانچه فرموده
نحن اقرب من حبل الورید هر چه گوئیم و کنیم و شنویم از عمل خیر و شر همه را می پسندد می شنود چنانچه
فرموده و لتعرفنهم فی لحن القول و الله یعلم اعمالکم ای پدر بزرگوار التماس آنکه من بعد از الحاح ابرام و
الحاح نفرمائی که من ضعیف و نحیف را تاب گفتن و شنیدن نیست چنانچه گفته اند صمت خرج سحر
و غزلت و بذکر دوام تا تمامان جهان را کنند کار تمام و دیگر در حدیث آمده که صمت و خاموشی و سکوت
از اخلاق پیغمبرانست و هرزه و بیهوده و چنبت از وسوسه شیطان چون پادشاه این تقریر از پسر شنید
پسندید و او را در بغل گرفت و جبینش ببوسید و شکر حق بجا آورد که چنین فرزندی دارم بعد از
آن پسر را دستوری داد که در خلوت بنشیند و بعبادت مشغول گردد الهی جمیع برادران مومن را این توفیق
ده تا در آن روز رستگار باشند یا ارحم الراحمین و یا اکرم الاکرمین پس در اینمقام تمثیل دیگر بیاوریم

تمثیل

آورده اند که عبدالله مبارک را گفتند یا شیخ چرا با مردم آمیزش نمیکنی و با
یاران صحبت نمیداری و همیشه تنها و بیرفیق و خاموش میباشی گفت یاران و رفیقان بهتر از این
بهم رسانیده ام که هرگز از من جدا نشوند و ایشان با من و من با ایشانم گفتند آنها کیانند گفت تنهائی و
خاموشی که دایم مرا نگر حق مشغول دارند پس سکوت و عزلت مرا خوش آمد که زبان هرزه و بیهوده گفتن

آمیزش خلق وصحبت ایشان بهم رسد بدان سبب سکوت وتنهائی را اختیار کردم وآسوده م و در تنهائی وخاموشی
بس خاصیتها دیدم واز برای کار آخرت هیچ رفیقی وشفیقی بهتر از خاموشی وتنهائی وگرسنگی نیست ونباشد
ودر این سه چیز دل قوت میگیرد وروح را صفا وروشنی میافزاید ونفس را زبون میکند نفس شهوات را
بجوع بسوز زنده زانشمع عقل افروز چون زبانت شود زنطق خموش بشنوی نطق دل زجان بگوش دیگر معنی
جیلا گوید بانطق سخن کم گو با خلق کم آمیزش کن وحق مناجات بسیار کن تا محرم حرم مشاهده کردی ونور
حکمت در دل تو پدید آید توفیق وسعادت جز تنهائی وخموشی وگرسنگی روندهد چون انبیا واولیا بدین صفت
کذرانیده اند ودر حدیث آمده المهذار ومهذار هرکه بسیار گوی وهرزه درست کار او کم ثبات وبیش
خطا است دیگر آنکه خاموشی یکی از حکمتهای لقمن حکیم است وگفته اند خاموشی بهترین صفت است از صفاتهای
خلق اما صاحب اینصفت در این زمان وجود عنقا دارد وبسیار کمیابست وخاموشی نه همین آدمیان را نفع
دهد بلکه مرغان هوا اگر آواز نکنند دایم بسلامت مانند چنانکه در مثل شاهزاده وطوطی گذشت دیگر
گفته اند اگر پشیمان باشی از نگفتن بهتر که پشیمان باشی از گفتن واگر کسی از حرف زدن ترسد که ضرری بوی رسد
کو پناه برد بقلعه خاموشی که حضرت امیر المؤمنین فرموده اذا تم العقل نقص الکلام یعنی هر چند عقل وعلم
زیاده میشود حرف زدن کمتر میکرد که عقل ده جزو است نه جزو خاموشیست **حدیث** در شب
معراج حضرت رسول بواسطه جبرئیل از حضرت رب جلیل شنید که یا احمد لو ذقت حلاوة الجوع والصمت و
الخلوة ما تخلق منها قال یا رب ما ثمرات الجوع والصمت قال الحکمة حفظ القلب وتقرب الی فی الحزن الدایم وخفة
المؤنة بین الناس یعنی ای احمد اگر حلاوت تنهائی وخاموشی وگرسنگی را بیابی هرگز خالی نباشی گفت یا رب
ثمره نهال این خصال چیست فرمود ثمره این حکمت عمارت دل وحزن دایم قرب است ابو الفتیس شیخ منصور
گفت زبان چون زنده گردد دل بگفت آید دل بیمار گردد یا بمیرد زیرا که شهوات دل را ضعیف کند یا بمیراند
یا بیمار کند وشهوت وصلاح وتقوی وپرهیز کاری وترک تعلقات از بعد از نا پایدار خواهد بود ودر
این چند روزه دنیا عمر خود را عبث تلف مکن قوله تعالی ما ینفقون فی هذه الحیوة الدنیا کمثل ریح در این آیه کریمه نظر
کن وببین که چه فرموده است وتو در چه کاری بدان ایعزیز که ترک دنیا بجز زهد وتقوی وصلاح وپرهیز کاری
میسر نگردد چنانکه در کلام خود فرموده که مثل الجنة التی وعد المتقون زهد رجوع کردن بآخرتست وبیزاری از
از دنیا ونجات یافتن از آتش دوزخ وعذاب آخرتست قال ابن عباس الزهد ثلثة احرف زاء وهاء ودال
قال الزاء زاد المعاد والهاء هدی بالدین والدال دوام الطاعة یعنی زهد سه حرف است زا وها ودال قال الزاء

وزادست برای آخرت یعنی ترک دنیا کنی وچیزیکه ترا مشغول سازد ترک دفوت شدن آن ترا حسرت وپشیمانی
بود یا خود پرستی یا توقع فرجی از دنیا بجهة حمد وستایش خلق ها یعنی هدایت است در دین وایمان دال یعنی
دایم بودن بطاعت وعبادتست برای خدا بدانکه زهد آنست که شش چیز اختیار کند بر شش چیز اول آخرت
آخرا اختیار کند بر دنیا دوم ذلت اختیار کند بر عزت سیم ریاضت اختیار کند بر راحت چهارم گرسنگی
اختیار کند بر سیری پنجم عافیت اختیار کند بر راحت ششم ذکر خدا را اختیار کند بر غفلت دلنشان او
در دنیا با شد ودل او در آخرت اگر تمامی مال دنیا بدست او افتد شاد نشود واگر برود غمگین نگردد قال رسول الله
ترک الدنیا راس کل عبادة وحب الدنیا راس کل خطیئة یعنی ترک دنیا سر همه عبادت که اهل دنیا دایم
در پی لذتهای دنیا ودر فکر بسیار خوردن طعام لذیذ وبسیار خفتن در بالای فرشهای نرم وگرم وبسیار
گفتن در لذتهای دنیا وشهوات وخود آرائی کردن ودرویشان را در نظر در نیاوردن ومسکینان را خوار داشتن
وقوت وفربهی تن خود خواستن اینهمه نشان شقاوتست ودوری آخرت پیش عقلا همه ناپسندیده ومذموم است
زیرا که فربهی وقوت تن ضعیفی روحست وزایل کننده عقل وعقلا تن پرور وخود بین را از بهایم شمرده اند
وبنظر حقارت برایشان نگرند پس از روی احادیث معلوم شد که هر چه در او سعادت وصفای روحست
که از آنعالم سوار شده ودر اینعالم از برای بازرگانی آمده وسرمایه مال وعمر است ومتاع او دین وایمانست
ومشتری خریدار او خدا تعالی است وسود وسرمایه او سود عمر است پس ایمیا فرسود اگر در این چند روزه
بازار خدا خریدار نیکو کن وبدانکه در این سرا چه متاع را نیکو چنانچه حقتعالی در کلام خود فرموده قال الله
تعالی ان الله اشتری من المؤمنین انفسهم بان لهم الجنة ودزد راهزن تو در این راه شیطانست خبر
دار متاع خود باش که بغارت ندهی که همچو شیطان دزد راهزنی در کمین داری اگر عاقل سود وزیان دو
نقصانست پس چنانکه اول بار زنده کردن صفت حقتعالی است همچنان باز میرانیدن وزنده کردن دوم بار
صفت خداست چنانکه در کلام خود فرموده ودر میرانیدن فایده ونفعها است بدانکه آدمی از دو حال بیرون
نیست یا مؤمن است یا منافق اگر منافق است مردن او راست تا از زیادتی کفر وضلالت که موجب زیادتی
درکات وعقوبات او نشود واگر مؤمنست چون در اینعالم آمده بازرگانی کرده ومعارف الهی وادراک
حقایق نامتناهی کسب نموده ونفع یافته پس او را در غربت ماندن روا نبود لازمست که بمقام و
وطن اصلی خود باز گردد چنانچه در قرآن مجید فرموده است که ارجعی الی ربک راضیة مرضیة پس در
انتقام تمثیل دیگر بیاوریم تا مؤمنان ازین سر وقف گردند **فصل** بدانکه چون طفل

در شکم مادر هست او را بیرون آمدن از شکم مادر خوش نمیآید زیرا که او از خوبی و خوشی و فراخی و روشنی
اینعالم خبر ندارد و چون او را باکراه و ناخوشی از آنجای تنگ و تاریک بیرون میآورند باره در اینعالم جزع
و فزع میکند از فرقت و جدائی آن جای تنگ و تاریک بعد از آن اینعالم را روشن و نیکو و کشاده
میبیند و میداند که اینعالم از آنمکان بهتر و بسیار نفیس است پس خاموش کردد و دل بنهد و نخواهد که باز او را
از آنجا بیرون برند چون از آنعالم باقی خبر ندارد و راضی نگردد و به بیرون رفتن از اینعالم فانی و چون
از اینعالم بیرون رود و بدان عالم باقی برسد معلومش شود بهتر و نیکوتر هست از اینعالم پر محنت و غم و الم
آنجا افسوس خورد که من چه غافل بودم کاش زودتر باینمقام شریف میآمدم اما این از برای مؤمنان
و پرهیزکارانست که در دنیا معامله نیکو کرده اند و سود و زیان خود دانسته اند و بفرمان خدا تعالی کردن نهاده اند
و خلاف شرع نکرده اند و آنروز جزای او هست که فرموده ان المتقین فی مقام امین یعنی بدرستی که پرهیز
کاران و متقیان در مقام باشند در بهشت که آنمقام مبر است از امراض و خوف و هراس فوت و موت
و از وسوسه شیطان در امان باشد و در آنمقام بوستانها باشد و چشمها که عسل فایض در آن روان باشد
و دیبای لطیف بهشت بپوشند و بر تختهای زرین از یاقوت احمر بنشینند جفت کردانند ایشان را با حوران
بهشت که سفید پوست و سیاه چشم باشند از زوال نعمت و عذاب دوزخ ایمن باشند و این نعمتها
کسانرا باشد که در دنیا عمل صالح و پرهیزکاری کرده باشند چنانچه فرموده در جای دیگر ان الذین
آمنوا و عملوا الصالحات لهم الی آخر یعنی آنکسانیکه ایمان بصدق ورزیدند با تقوی و عمل صالح بودند
و کسانیکه بر مصایب و بلا صبر کردند و کسانیکه در دنیا معامله نیکو کردند و ترسیدند از احوال و
شداید روز قیامت و انتظار وعده خدا در دنیا بمحنت و ریاضت بودند پس بنده باید دل و زبان و
روح متوجه باشد و صدق نیت و خلاص او درست باشد و در امور دنیا دل نبندد که فانیست و دایم در
خوف و رجا باشد پس ای مؤمن بترس از آنروز که نفع نکند و سود ندهد نه مال و نه زن و نه فرزند و نه
یار و نه مصاحب الا او که بسلامت باشد از شغل و کرفتاری دنیای دون پس خوشحال کسیکه بگوید
سخن صواب را از سخن عذاب و فواید صمت و سکوت را بداند و دیگر آنکه دو فرشته که کاتب اعمال و افعال
او بند شرم کند و این از اخلاق و اعمال پیغمبرانست و شعار مقربان و صادقان که خواجه تا بیست
سال دیگر سخن دنیا و حرف عبث بر زبان نراند تا آنکه واقعه حسین بن علی واقع شد جمعی کفتند که خواجه ربیع
امروز سخن خواهد کفت پیش او رفتند و با وی کفتند در جواب کفت عظم الله اجورنا و اجورکم بقتل الحسین

فنظر

فنظر الی السماء دیگر قال اللهم فاطر السموات و الارض عالم الغیب و الشهادة انت تحکم بین عبادک فیما کانوا فیه یختلفون
پس باز کشت بسوی معبد خود و تا حیات بود سخن نکفت الا سخن حق و کویند خواجه ربیع کم میخوابید و کم میخورد
و او را دختری بود روزی دختر کفت ای پدر بزرکوار سبب چیست که یک لحظه آسایش نمیکنی و آرام هم
نمیکیری کفت ای فرزند مرا روز و شبی در پیش است که من روزها و شبها در فکر و غم آنروز و شبم شاید که آنروز و
آنشب بر من آسان کردد دختر کفت آنکدام روز و چه شب است کفت ای فرزند آنشب شب اول کور است تنک و تاریک
و شبها و آنروز روز حشر و نشر است که مردم همه غافلند و درازی آنروز پنجاه هزار سالست چون دختر از پدر این بشنید
و کفت ای پدر شنیده ام که حساب بازار با حساب خانه راست نیاید پس حساب دنیا با حساب آخرت چون راست
آید چون خواجه از دختر این شنید نعره بزد و بیهوش شد لحظه بخود آمد و کفت ایجان پدر تو مرا از معنی خبردار کردی و آتشی
بجانم زدی و حالا دست از حیات و زندگی خود شستم و بحق پیوستم الحال چون من از دنیا میروم باید که بر سر
قبر من بایستی و سر خود را برهنه کنی و از حق تعالی درخواست نمائی و بکوئی الهی الهی چون بی پدر شدکان و یتیمان را
در درکاه تو قدری هست من هم بدرکاه تو آمده ام و امیدواری بلطف و کرم تو دارم و از تو میخواهم که در
کور پدر مرا عذاب نکنی و پدر مرا بیامرزی و رحمت کنی اینقدر سخن کافیست این بدختر بکفت و جان بحق تسلیم
کرد چون او را دفن کردند دختر در همانشب اول بر سر قبر پدر ماند و وصیت پدر بجا آورد و چون دختر بفرموده
پدر سر خود را برهنه کرد و مناجات میکرد آوازی شنید که ای معصومه سر برهنه مکن و جزع منما که پدر تو همیشه
در یاد و ذکر ما بود و اندیشه داشت در حیات خود که مآل کار او چه خواهد بود ما او را رحمت کردیم و در خور است او
بدرجه ما قبول افتاد خاطر خود را پریشان مدار ان رحمة الله قریب من المحسنین یعنی رحمت نزدیک به نیکوکاران است
آن دختر این بشنید شکر حق بجا آورد و آنشب تا صباح بر سر قبر پدر تلاوت قرآن کرده صباح بخانه آمد خلیفه
المنصر مرید خواجه ربیع بود اتفاقا آنروز خلیفه در شهر نبود بشکار رفته بود چون خبر فوت خواجه شنید بتعجیل تمام بشهر
آمد او را دفن کرده بودند پس خلیفه بسیار کریست و کفت دیدار بقیامت افتاد یکبار دیگر میخواهم که دیدار پیر
خود را ببینم بر سر قبر خواجه رفت فرمود تا تربت و لحد را بکشادند و در قبر نگاه کرد او را ندید و لحد را خالی دید سر
تربت را پوشیدند و تعجب کرد و کفت بخانه اش باید رفت و دختر او را پرسش باید کرد احوال پرسید که او را
در قبر نیافتیم این چه سر است چون خلیفه بدر خانه آمد در را بسته دید فرود آمد آواز دختر را شنید که تلاوت قرآن
میکرد خلیفه در بزد دختر در پس در آمد و کفت تو کیستی که در خانه یتیمان و بی پدر شدکان را میزنی کفت بپرسش
تو آمده و از سر تربت خواجه آمده دختر کفت مکر پدر مرا در کور نیافته و او را در لحد ندیده خلیفه امتحان از

دختر شنید تعجب او زیاده شد گفت ای معصومه ترا از کجا معلوم شد که پدر ترا در قبر نیافته ام دختر گفت پدرم رحمة الله
علیه دایم خاموش شد و سخن عبث نمیگفت الا کلام حق و این آیه کریمه بسیار تکرار مینمود و میخواند که رب لا تذرنی
فرداً و انت خیر الوارثین و در دم آخرین گفت الهی در قبر مرا تنها مگذار که در دنیا دایم تنها و در ذکر و فکر
تو بودم و مخالطت با اهل دنیا از برای تو نمیکردم این بگفت و جان بحق تسلیم کرد دانستم که او را در گور نگذارند
مگر نشنیده که اولیای خدا هرگز نمیرند لیکن از دار فانی بدار باقی خرامند چون خلیفه این بشنید گفت انا لله
و انا الیه راجعون پس دختر خلیفه را وداع کرده بخانه خود رفت بعد از سه روز دختر نیز برحمت حق پیوست خلیفه
حاضر شد و او را دفن کرد **تمثیل** دیگر آورده اند که در مدینه زنی بود در عهد رسول خدا که آن زن دایم
روزه داشتی و غیبت کردی روزی بخدمت حضرت رسول آمد حضرت فرمود ای عورت چرا دایم بگرسنگی
بسر میبری و چیزی نمیخوری آن زن گفت یا رسول الله روزها روزه میدارم حضرت فرمود که تو روزه نداری عبث
گرسنگی میخوری که زبان خود را از فحش و غیبت نگاه نمیداری آن زن بخانه رفت و تا سه روز خاموش
بود حرف نزد و از خانه بیرون نیامد و حرف لغوی بر زبان نیاورد دو مرتبه دیگر بخدمت حضرت رفت آن
حضرت فرمود که امروز روزه تو صحیح است که زبان را از بد گفتن و غیبت آلوده نساختی در روزه داشتن طعام
و آب نخوردن تنها نیست بلکه زبان خود از فحش و غیبت نگاه باید داشت که ان الصوم لیس من الطعام و
الشراب روزه صحیح آنست که جمله اعضا و جوارح خود خصوص زبان خود را از هرزه و غیبت نگاهداری و از
آنچه ترا منع و نهی کرده اند باز داری تو مکن غیبت و دروغ مگو دل خود را از بغض و کینه بشو پس آنچنان
روزه ترا سپری باشد فردای قیامت از آتش دوزخ بمضمون الصوم جنة من النار یعنی زبان را از فحش و
بیهوده و غیبت پاک گردان تا بنور یقین برساند با نور یقین راه بحق نتوان برد دل و زبان را یکتا ما و
یکتا گردان و گوش و زبان و چشم و دل را بوحدانیت او بینا گردان که دل و زبان او را نشاید پس در
این مقام تمثیل دیگر یاد دریم **تمثیل** از بزرگی پرسیدند که اسلام چون حاصل میشود گفت تا به تیغ بیدریغ
مخالفت نفس نکنی و نفس را نکشی هرگز بوی اسلام نشنوی و راه با سلام نبری و در حدیث آمده که هیچ طاعتی
پیش خدای تعالی دوستر از مخالفت نفس نیست که حضرت رسول فرموده که در زیر آسمان هیچ بت پرستی
چنان نبود که نفس پرست چنانچه فرموده و نهی النفس عن الهوی فان الجنة هی الماوی پس بدانکه
موافقت و دوستی همه کس در موافقت است جز با نفس اماره که موافقت او در مخالفت است و اگر خواهد
که خلاف نفس کند باید دل را نگاه دارد و تا دل را نگاه ندارد خلاف نفس نتواند کرد و هر کس که آرزوی مراد

تمثیل

تمثیل

نفس رود و تخم شهوات دنیا در دل کاشته است و شهوات و لذات دنیا مهار شیطانست پس هر که
مهار اختیار بدست شیطان داد تابع و پیرو شیطانست پس هر که از هوای نفس سالم ماند تا از مهار وارهنده
برهد که ان الشیطان کان للانسان عدو مبینا پس هر که شیطان را شناخت از رنج راحت یافت و هر کس که
خلق را شناخت از محنت و آزار دنیا نجات یافت و هر که نفس را شناخت بهشت یافت بدانکه آدمی را سه
دشمنست که آن نفس و دنیا و شیطانست تا اول نفس را زیر نکنی بر دنیا قهر و غلبه نتوانی کرد تا هوا و آرزو را
از سر وا نکنی شیطان از تو جدا نشود تا دنیا را از دل خود سرد نکنی آرزو و هوس از سر تو وا نشود
پس اگر خواهی بشهادت کشته گردی با نفس کافر کیش حرب کن و اگر خواهی که زندگانی آزادگان بیابی و
آرزو و هوس را پس سر کن **تمثیل** از ابراهیم ادهم رحمة الله نقلست که گفت وقتی در کوههای
شام میگشتم جمعی را دیدم که از خلق منقطع گشته بتوشه در گوشه قرار گرفته بودند بخدمت ایشان میرفتم و از
ایشان سؤال میکردم و جواب لایق می شنیدم آخر پرسیدم که در این ویرانه قوت شما از کجاست گفت از
آنکس که ضامن رزقست این بگفتند و خاموش گشتند دیگر هر چند چیزها پرسیدم جواب ندادند چونکه
الحاح بسیار کردم یکی از آنها گفت چه مرد نیکو بودی اگر بسیار گو نبودی من بسیار گریستم گفت چرا گفتی که
رزق از کجا هم میرسد گفتم این سخن چه نقصان دارد گفتند نقصان و ضرر است هر که سخن هرزه گوید ملکین
در نامه اعمال او ثبت میکنند و دیگر آنکه از ذکر حق باز ماند خوشا حال کسیکه خوف خدای تعالی او را خاموش کرده است
که ایشان ذاکران و دانایان و عاقلان و برگزیدگانند و مردم ایشان را زاهدان و پیران میدانند و عقلا و
اهل ذکر دایم خاموش و دهن و انکشته اند و زبان بهرزه آلوده نکرده اند و دایم بیاد حق باشند هر آنکه
غافل از حق نگردانست در آن دم مرده است اما نهانست چون این نصیحت بر سبیل تمثیل از آن درویش
شنیدم دانستم که خموشی پیش اهل حقیقت و صاحب معرفت بهترین خصلتی و نیکوترین صفتی از عبادتست
و سبب حصول مقاصد و قبول مقصود آنست پس از آن روز دیگر سخن عبث و کلام هرزه و بیفایده نگفتم
و گوش بکلام هرزه نکردم که هیچ معصیت چو معصیت دل و زبان و گوش نیست زیرا که همه معاصی دل
از چشمست تا چشم نه پسندد دل بمعصیت میل نکند بعد از آن زبانست که در پس پرده است و زبان را دو پرده است
یکی از استخوان یکی از گوشت و هر بلائیکه بر سر آدمی می آید از زبان زبانست و هر که او خاموش از
زبان در امانست زدانش چه جان ترا پایه نیست به از خامشی هیچ پیرایه نیست تو در انجمن خامشی برگزین
چه خواهی که یکسر کنند آفرین چه در انجمن مرد خامش بود در آن خامشی دل بر آتش بود بیایم خموش شنید د

تمثیل

کو باشد زبان بسته بهتر که کویا بشر چو مردم سخن گفته باید بهوش وکرنه شدن چون بهایم خموش

تمثیل بدانکه حقتعالی در هر عضوی از اعضای آدمیکه آفریده زکوة و جهت مطلب در اینمقام زکوة

زکوة چشم و زبان و کوش است و آن اینست که جوارح خود را بظلمت معصیت نزدیک نکرداند تا کرام الکاتبین

که نویسنده اعمال و اقوال‌اند از تو بسلامت مانند و کسیکه سلامت را در مواضع او اینچنین که ذکر رفت وضع

نکند هیچکس از وی بسلامت نماند و خود هنر بیلای او در ماند و پوشیدن چشمست از جمیع شهوات و

لذات و محرمات که بظلمت معصیت در آنست زکوة چشم بدانکه چشم یک علتست پس ای مومن چشم دل بکشا

و به بین که هر چه در شرع لایق و موافق بدین تو نیست که حقتعالی در کلام خود خبر داده و منع فرموده چشم

از وی بپوش چنانچه حضرت رسول فرموده است غضّوا ابصارکم تردون العجایب یعنی چشم فرو پوشید تا

عجایب به بینید و حضرت باریتعالی در کلام خود فرموده قوله تعالی قل للمومنین یغضّوا من ابصارهم و یحفظو

فروجهم پس ای مومن در آیه کریمه نظر کن و فرمان بجا آور و دیده از نادیدنیها فرو بند زکوة کوش

بدانکه زکوة کوش استماع علم قرآن و تفسیر حدیث است و فواید دین از شنیدن حدیث و وعظ و مثال

و امثال و نصایح و باز ایستادن از چیزیکه در او ظلمت و کمراهی و معصیت باشد مثل شنیدن دروغ و غیبت و شعر

و انواع سازها و اشیاء طرب آرنده و سخنان باطل و هرزه و بیهوده چنانچه حق سبحانه و تعالی در

کلام خود فرموده لا یسمعون لغوا و لا کذابا جزاء من ربک عطاء حسابا پس ای عزیز استماع این آیه کریمه

کن و کوش بسخنان لغو و هرزه مکن و خود را نکاهدار زکوة زبان بدانکه زکوة زبان بیدار کردنست

یعنی کسانیکه غافل‌اند از خواب غفلت و معصیت و جهالت در امر و نهی و تعلیم در امور دین و شرع سید

المرسلین و نصیحت کردن مومنان و قرائت قرآن و ذکر خدا و رسول و اولاد او و مانند اینها و بدانکه

زبان ترجمان ضمیر است یعنی بسبب زبان کلام حاصل میشود و دیگر زبان اظهار کننده اسرار است از

اشیای صافه و تیره که آن اسلام و علم و کفر و اخلاص و ریا و شک و یقین و محبت و عداوت و حسد

و شکر و شکایت که اگر زبان خاموش بودی هرگز خلق را بر ضمیر کس اطلاع نبودی و بزبان حساب

خلق در قیامت کرده خواهد شد پس اگر خواهیکه سلوک تو مقرون برضای خدا باشد سخنیکه خواهی

بکوی اول آنرا بعقل و معرفت عرض و بترازوی معرفت علم وزن نما اگر دیدی برضای خدا است

و سخن خیر است بکو و اگر غیر از اینست زنهار مکو و خاموش باش که بهترین خصلتها است قوله تعالی لا

یتکلمون الا من اذن له الرحمن و قال صوابا و بدانکه از جوارح تو هیچ عبادت بهتر و سبکتر از اسانتر

درقدر

درقدر و منزلت از کلامی نیست که در او رضای خدا ظاهر کردد و شکر نعمتهای خدا باشد و همچنین معصیتی در

فرود آوردن عقوبت و مشقت و بلا پیش خلق بیشتر از معصیت زبان نیست **باب هشتم**

در امثال حرف دال دل بدست آور که حج اکبر است دلداده ام که کشته شمشیر رضا یدوست دل زینجانیکه دل

کنج خدا است دل میانجی فراخت دو دل باهم داده دل خود را باو داده دلش قرار و آرام میکیرد دست شکسته کار

نمیکند و دل شکسته کار نمیکند دلش کواهی نمیدهد دلکی دارد دریا هر چه دید میخواهد دل دل میکند یعنی متردد

خاطر و مضطرب حالت دست دست را می‌شناسد دست در کیسه خلیفه است دست یافته است کنایه از غالب

شدن و بمراد رسیدن باشد مثالش انوری کوید مرگ بچشم تو بود آنکه بچشم حسود در شده چون دست یافت

دست برادر شکست دست بر آورده است کنایه از ظلم و تعدّی و ستم باشد مثالش سنائی کوید دست

بر آزنده اهل ستم بر دل آفاق زده قفل غم دست در خزانه خدا دارد دست بالای دست بسیار است دستیار او

شد دست بترکش زده مثالش هلال کوید دست بترکش زده آن ترک مست میشوندش عاشقان قربان

دست دست چرب بر سر و روی شی مال دست در کاسه مشت در پیشانی دست تنک بزنید که هر چه بردند بردند دست

هنر کوتاه دست شکسته و بال کردنست دست راست بدست چپ محتاج نکردد دامن بدندان کرفت دندان

خود را فرو برده است مثالش خاقانی کوید خصمت بکار بخت چه دندان فرو برد تا پشت کاو ماهی دندان فرو

برد دندان بر جکر نهاد یعنی در خشم و غضب شد در آنجا باید کذشت که صاحبش راضی باشد در یکه نداری

دربان چه میکنی دیوار را چنان میانداز که کرد نکند دیوار کوش دارد دیوار ما کوتاه دیده دو باره یاغی

شده دو تیغه میان یک دنبه نمیکنجد دنبه پرکست یعنی مرد بیغیرت دنبه کرد براست یعنی بچاپلوسی و عیاری مال مردم را

از میان میبرد دنبه نهاده است یعنی بمکر و حیله که پیش کرفته مردم را بازی میدهد مثالش خاقانی

کوید اجلم دنبه نهاد بره چرخ کبود همچو آهو بره مشغول چرائیم همه ده مرده حلاجت ده مرده کوئی

میکند کنایه از مرد هرزه کو باشد مثالش سعدی کوید حذر کن ز دونان ده یاوه کو چو دانا یکی کوی و

پرورده کو دبه در پای شتر میانداز کنایه از فتنه و فسادی باشد که در میان قومی بهم رسد دروغ مصلحت

آمیز به از راست فتنه انکیز است دریا بدهان سک نجس نکردد دهن دریده است کنایه از مرد فحاش و هرزه

کو باشد مثالش خواجه حافظ کوید کل از بردی تو دعوی کند مشو در هم دهن دریده بخیر بجیای چند

دیک شراکت بجوش نیاید دیک مردیک را کوید کون تو سیاه است درویشی و قناعت در کوشه فراغت

درویشی زوال ندارد درویشی از درویشانست در جنگ حلوا نمیپزند میان جنگ نرخ نمیزنند

دهی آبادان به که صد ده ویران دزد ناگرفته پادشاه است دزد باش و مرد باش دزد مشتاق تر از
صاحب کمالات دزدیده بود آنچه نماند بخدا وند دزد دیک ره میرود صاحب مال بهزار راه دیوانه بکار خویشتن
هشیار است دیوانه باش تا غم تو دیگران خورند دیوانه را همگی بس است دهلش دریده شد کنایه از رسوا
شدن باشد مثالش نظامی گوید صبا بلبل از ادریده دهل زنامحرمان روی پوشیده گل دم کشش
فلان شده است یعنی همراز او گشته است دم بکون خویش دزدیده است دم داده است کنایه از فریب
و مغلطه باشد مثالش سروری گوید بسی دم دادمش بر من نشد رام دعا از بسکه کردم داد دشنام
دم رساینده دم خر چهار یکست دم خری بدست دارد در خانه مور شبنمی طوفانست در عوزه که مور رشته
ذنک بشده یعنی پیر و خرف شده است در انکار یکمرد هشیار جو به از ذنک تبه کار بسیار گوید آمی درست
آمی دیدار دوست راحت حیات دوری دوست زهر حیاتست دیدار دوست مزه عمر است دوستی با
مردم دانا نکوست دوستی از هزار دوست کمست دشمنی را که بود بسیار دنیا کشتن به از دنیا
خوردنست دنیا دایم بیکقرار نیست دنیا دون پرور است دنیا مکافات خانه است دنیا را خورده انگار دنیا
پنجروزه است دنیا بازار خداست در این مقام تمثیلی بیاوریم تا محبت دنیا از دل مؤمنان بدر رود تمثیل
در مثلها گویند دنیا پنجروزه است دنیا بازار خداست پس ای برادر مؤمن در این پنجروزه که بازار خداست بیدار
و آگاه باش که چون سیر باید کرد با احتیاط باید بود که از کجا آمده و بکجا باید رفت و در چه کاری و چه میکنی
و ترا از برای چکار آورده اند و بکجا خواهند برد نیکو فهم کن و اندیشه نما که آمدن و رفتن تو عبث نیست در این
پنجروزهٔ دنیا باید از حال خود غافل نبود از حلال و حرام باید فرق کرد و از خوردن و پوشیدن و گفتن
و شنیدن و دیدن همه از تو سؤال خواهند کرد چنانچه حقتعالی در کلام خود خبر داده و بیان فرموده
ملاحظه باید نمود که چه در پیش است و غافلانه نباید زیست که در آخر پشیمانی و افسوس سودی نکند پر چند
پشت دست بدندان گزی پس در این پنجروزه دنیا بازی و فریب شیطان بخور قوله تعالی و ما هذه
الحیوة الدنیا الا لعب و لهو پس ای مؤمن عاقل بدانکه در این پنجروزه بازار خدا چه معامله و خرید و فروخت باید
کرد که دنیا مثل سرائی دو در و مردم در او مسافر پس آدمی باید که بقدر مدار و کفاف و استطاعت در این
پنجروزه بازار خدا در خرید و فروخت باید کرد که دنیا مثل سرائی دو در و مردم در او مسافر پس آدمی
باید که بقدر مدار و کفاف پس چشم بینا بگشاید و نظر کند که اینرا که دنیاست جای بار بستن است و آنرا
که آخرتست جای بار گشودن پس عاقل عاقبت اندیش آنست که نظر کند و به بیند که در آنسرا که آخرتست

چه بخرند

چه بخرند و چه متاع مناسب آن تجارت امروز در اینسرا که دنیاست از آن خرید نماید و در بار به بندد که فردا در
آنسرا در انکساد نیفتد که آنجا جای بازگشتن نیست و پشیمانی سود و نفع نکند از من خبرت که میخواهی شد
اکنون ای عزیز بدان و آگاه باش که در اینسرا متاع آنسرا بسیار است و آسان بدست میتوان آورد و در اینجا
کاهلی و سستی نباید کرد و بی پروائی نباید نمود پس ای عزیز بیدار و هشیار باش و در کار آخرت در کار باش و
سود و زیان خود بدان و متاع بد در کار خود مبند تا در کسادی نیفتی در قیامت سر بار همه کس بگشایند
هرچه خواهی که نه پسندند در آن بار منه پس ای مؤمن عمر خود را بغفلت مگذران و حاصل عمر خود را باد فنا
مده و خود را در اینسرا محبوس داشتن عبث است و فایده ندارد و باید تمامی همت خود را بکار آخرت صرف
گردانی و آن بتقدیم خیرات و مبرات و سخن گفتن در زبان آفت عظیمست و دیگر آنکه چون شکم سیر شود روح
نورانی چون نفس ظلمانی تیره و تباه شود و چون گرسنه شود تن ظلمانی چو روح نورانی گردد و نفس با روح هم نفس گردد
کر بد النوم میتود رنگری در همه عمر خویش درنگری ایضا حدیث المعراج یا احمد بعزتی و جلالی اول عبادة العباد
و مؤنتهم و قتر بهم الی الصوم والجوع والصمت والانفراد بین الناس وان اول المعصیة معلمها العبکشع
البطن و فتح اللسان بما لا یعنیه و من الطاقة المخلوقین یعنی ای احمد بعزت و جلال من که بنای پرستش عباد
و توبه زهاد و نزدیکی من بجز گرسنگی و خاموشی نیست و تنهائی از خلق بدانکه بنای معصیت و بنیان بنده
بجز خوردن و گفتن و با خلق آمیختن در هوای نفس و بموافقت ایشان نیست که اکثر معصیتها از خوردن
و خفتن و آمیزش خلق بهم میرسد پس تمثیل دیگر بیاوریم تمثیل آورده اند که ابراهیم سمرقندی
روزی در بازار نشسته مردی میگذشت اسبی خریده بود یکی از او پرسید که این اسب را بچند خریده
گفت بفلان قیمت خریده ام آنشخص گفت بسیار گران خریده نمی ارزد ابراهیم گفت چرا هرزه و بیهوده گفتی
که چهار گناه در اینجا کردی یکی آنکه فروشنده را که غایب است غیبت کردی دوم آنکه خریدار را دل شکسته
کردی سیم آنکه تغییر قیمت قضا و قدر خدا کردی چهارم آنکه معامله که گذشت خوض کردی که بزرگان
گفته اند که در آدمی هزار عیب است چون خاموش شود همه عیبها پوشیده باند چون سخن کند همه ظاهر
گردد و بعضی گفته اند که در خاموشی هفت چیز است اول آنکه خاموشی حصار تست دوم آنکه خاموشی
عبادت عظیمست بدون تعب سیم آنکه خاموشی بهترین زینت است و زیور چهارم آنکه خاموشی
راحت است بر کرام الکاتبین پنجم آنکه خاموشی حجتی است بی کار و حصاریست بی دیوار ششم آنکه
خاموشی بی نیاز نیست بمقدار هفتم آنکه خاموشی سد نیست از عیبها و پرده ایست از قبایح زشت

و فضیل بن عبد الله کفت چهار چیز در چهار چیز یافتیم اول برکت و روزی در نماز و نافله روز
دوم روشنائی کور در نماز شب سیم خوشنودی خدا در شادی دل مؤمن چهارم سلامتی نفس
و دین در خاموشی و نکاه داشتن زبان که بزرکان کفته اند که هر کرا در هشت جا زبان خاموش نباشد کنک و کر
اول بسیار کفتن حرف دوم در حرف زدن سوکند خوردن سیم مزاح و هزل با مؤمنی کردن که او شرمنده
کردد چهارم مرده را بد یاد کردن پنجم حیوانات را لعنت کردن ششم در میان مردم حرف زنان مردم زدن
هفتم خود را از دیکران برکزیده و بهتر داشتن خود داری و خود پسندی و خودبینی این هر سه بکفر میکشد
تا دانی از ابوزرجمهر حکیم پرسیدند که یا حکیم آنچیست که خدا تعالی به بنده دهد که از و چیزی بهتر نباشد
کفت خاموشی و خوش طبعی کفت اکر آن نباشد کفت ادب که از ادیب آموخته باشند در تعلیم آن
سعی کرده باشند کفت اکر آنهم نباشد کفت خلق خوب و خوشخوئی با مردم کردن و با دوست و دشمن مهربانی
نمودن و مواساة کردن کفتند اکر او هم نباشد کفت خاموشی که ساتر همه عیوبست کفتند اکر او هم نباشد
کفت مرک که او را از روی زمین بردارد زیرا که کسیکه با خصال حمیده آراسته نباشد مرک برا و راجح است

تمثیل

تمثیل آورده اند که خواجه ربیع رحمة الله همیشه دوات و قلم در پیش کذاشته بود از صبح تا
شام هرچه میکفت و هرچه میکرد می‌نوشت بعد از این در کاغذ نکاه میکرد هرچه از طاعت بود شکر میکرد و
هرچه از معصیت بود توبه و استغفار مینمود میکفت آه آه که صادقان نجات یافتند و ما در عذاب زبانکار ماندیم
که سخن بیهوده هلاکت خلق و زیادة معصیت است و خاموشی سبب نجات و رستکاریست آورده اند که چون
حضرت سلیمان تخت خود را بوادی نمل برد از موری نصیحت خواست که بدالنمل نام داشت مور کفت یا پیغمبر خدا این
دنیا این تخت و ملک و جاه از کجا بتو رسیده کفت از پدرم کفت همین نصیحت است بدانکه از تو هم بدیکری
خواهد رسید و با تو نخواهد ماند پس سلیمان نصیحت مور را قبول کرد با آن ملک و جاه هرکز دل بدنیا نه بست و زنبیل
بافی میکرد و از حضرت نوح پرسیدند از حال دنیا کفت دنیا را سرائی یافتم دو در از دری درآمدم و از دری
بیرون آمدم با وجود آنکه سه هزار و نهصد سال عمر نوح بوده و اینحال کسی است که ناجی و خدا ترس بوده به
دنیا میل نکند و دل نه بندد و آرام نکیرد و عمر خویش را از شغل دنیا ضایع نکرداند پس کسیکه اوقات
خود را مصرف دنیا کند و دین خود پراکنده کرداند و زیب و زینت دنیا پردازد حال او چکونه باشد پس
در این تمثیل فکر اندیشه نما که حقتعالی پرسیده میشود بجملتی که آن متفکر باشد و در فکر خاصیت بسیار میباشد
هرچیا تیر اجماد در پا است هر وصال را فراقی در عقب اکر امروز قدم در راه طاعت و عبادت می نهند

فردا

فردا رستکار زند همینه زر در دنیا هر وصالی را فراق در بهارش چون بلبلان مست غرور مباش که بی بهار را
خزان در پا است و در مزرعه دنیای دون حریص باش بزراعت طاعات و عبادات که فرموده اند الدنیا
مزرعة الآخرة که چون صرصر خزان موت در رسد یکدم امان ندهد چنانچه در قرآن مجید فرموده فاذا جاء
اجلهم لا یستأخرون ساعة و لا یستقدمون پس آکاه شو که در آندم یکساعت امان و مهلت ندهند امروز که
وقت فرصت داری در پی کار خود باش تا فردا چون شهباز اذا وقعت الواقعة پرواز کند و پر و بال لیس
لوقعتها کاذبة باز کند و کوس القارعة ما القارعة بجنبانند و از تابش روز قیامت مغز سر بجوش و
از هیبت اذا نفخ فی الصور دلها در خروش آید تو پشت دست تحیر بدندان نکزی و اینچنین روزی در پیش
بود چو ندانستی که چه در پیش است پس جهد کن که در این دو روزه عمر که وقت فرصت داری و مهلت داده اند
زاد و توشه آن روز را حاصل کنی و ذخیره نهی که آن بکار تو آید که خلایق روی زمین و ملایک هفت آسمان
در آن روز متفکر ند و تمامی انبیا ترسان و جمیع اولیا لرزان که به محشر خطاب قهر کنند انبیا را چه
جای معذرت است ای مؤمن اکر امروز در این مزرعه توشه ذخیره کنی فردا بکار تو آید و در بهشت عنبر سرشت فرود
آئی کسی کوی دولت ز دنیا برد که با خود نصیبی بعقبا برد نقلست که روزی شنید کاینات بعیادت
فاطمه رفت او را دید که فرشی از بوریا و از لیف خرما بستر کرده و از پوست کوسفند بالین کرده و شال
درشتی از پشم شتر پوشیده و از بسیاری فقر و فاقه بحضرت رسول اظهار کرد حضرت تحریص و تحریض
فرمود که ای جان پدر حقتعالی فرموده فاذا نفخ فی الصور و بدان اعتماد مکن که من دختر احمد مختارم و جفت
حیدر کرارم و مادر حسن و حسین علیهم السلام بعزت آنخدائیکه جان من بید قدرت اوست که امر و نهی و
قبض و بسط بدست اوست فردای محشر در عرصات قیامت دستوری نیابد که قدم از قدم بردارد

حکایت

تا از حساب این بوریا و شال بیرون نیاید ای عزیز فهم کن و آکاه شو که چه کذشت حکایت
آورده اند که هیچکس را از آدمیان عمر مثل لقمن نبوده که چهار هزار سال عمر لقمن حکیم بود چون عمرش بآخر
رسید ملک الموت پیش او رفت و سلام کرد او را در بیشه دید تنک که جای خوابیدن و پا دراز کردن
نبود از لیف خرما سایبانی کرده و زنبیل میبافت ملک الموت کفت یا لقمن چرا برای خود خانه نساختی
لقمان کفت یا عزرائیل کسی را که چون تو در پی باشد که از جای بجای کند چرا باز دو خانه و جا چه کارش
آید که باید همه را بحسرت بکذارد داشت لقمان یک سراچه تنک چو نکلوکاه نای و سینه تنک
بو الفضولی سؤال کرد از وی چیست اینجا نه یک کز است و دو تو با دم سرد و چشم کریان پیر

کفت

گفت هذا لمن یموت کثیر ای غافل چه در این تمثیل شنیدی و بکنه سخن رسیدی دل از این دنیای دون برگیر
و عمل از شر کثیر تا از عذاب ایمن گردی و حساب آن روز بر تو آسان گردد و آنچه امروز دل بدنیا میبندد و خواری
آخرت بر خود میپسندد که دنیا را بقائی نیست و آخرت ابدیست آورد و دل بحق بند که جزا و خدا ئی نیست و بتحقیق
بدانکه دنیا مثل تو عاشق بسیار داشته و بهیچکس وفا نکرده و یقین بدانکه با تو هم نخواهد کرد عارفی شد
بخواب در فکری دید دنیا چو دختر بکری گرد از وی سؤال کاید دختر بکر چونی با اینهمه شوهر گفت دنیا
که با تو گویم راست که مرا هر که مرد بود نخواست هر که نامرد بود خواست مرا این بکارت از آن بجاست مرا
باش از این زن همیشه روگردان رو بپوشش مکن در این دوران خواستار شو هر کریز نباشش تا که نامردت
نگردد فاش ای برادر عزیز این آیه کریمه حقتعالی در کلام خود مثل زده و خبر داده قوله تعالی کمثل غیث اعجب الکفار
نباته ثم یهیج فتریه مصفرا العینی دنیا چون بهاریست که در وقت بهار او دانه و نبات و گیاه بروید که مرده را
بعجب آورد و بعد از روزی چند زرد و خشک و آن تازگی و طراوت از او برود و در هم شکسته گردد همچنین است
زندگانی دنیا که چند روزی سبز و تازه باشد آخر بحرارت آفتاب خشک و نابود گردد و طالبان دنیا
بنگرید و دریابید و گوش بدین مثال دارید و اندیشه کنید در خبر است که جنیان و دیوان بجهت
مطبخ حضرت سلیمان دیگها از سنگ تراشیده بودند که هر یک دو شتر می پخت و هر روز از آن دیگها هزار
رنگ در مطبخ حضرت سلیمان در بار بلشیده و بخلق طعام میدادند و خود دایم روزه میداشت و زنبیل
میبافت و از بهای آن قرص جوین خریدی و از آن افطار کردی در وقت خواب گلیمی در سر کشیدی
اگر فقیری یا مسکینی یافتی آن نان جوین با او خوردی وصفت ریاضت و گرسنگی او در این مختصر نگنجد چنانچه
در قرآن مجید ذکر کرده است در تفسیر مذکور است که روزی شخصی گفت که چه ملک عظیمی حقسبحانه و تعالی سلیمان
داده که بهیچ پیغمبری نداده و این سخن را باد بگوش حضرت سلیمان رسانید حضرت سلیمان پیش آن شخص
رفت و گفت ای نادان بخدا سوگند که یک تسبیح تو که از سر صدق و اخلاص میگوئی در دنیا در روز قیامت
از آن ملک که خدا تعالی سلیمان داده است بهتر است زیرا که این فانیست و او باقیست **تمثیل**
سفیان ثوری گوید که ای یاران و برادران بپرهیزید از دنیا که شما را از راه ببرد که در حدیث آمده که
چون مؤمنان با هم نشینند و بذکر خدا مشغول باشند شیطان بفریاد درآید و بدنیا گوید که هیچ توانی که خود را
بر ایشان مشغول کنی و بفریبی تا از ذکر حق باز مانند دنیا گوید صبر کن تا از ذکر حق فارغ شوند آنوقت بمن
مشغول شوند دل ایشان ببرد آنگاه گردن ایشان از ایشان پست سازیم و پیش اندازم در آندم تو بر ایشان

تمثیل

سوار

سوار شو و بهر طرف که خواهی ببر پس ای یاران واقف باشید که هرگاه دنیا شما را آورد فریب او مخورید و بعشوه
او از راه بدر نروید و فریفته نشوید پس دایم بیاد حق باشید تا دل شما منیر و گوش شما را به تمثیلات قرآن
شنوا گرداند و دیده را بآیات قرآن بینا کنید تا از آفات نفس سرکش و وسوسه شیطان در امان باشید
و از شر او نجات یابید که حقسبحانه و تعالی را همه را در کلام خود ذکر کرده و خبر داده قوله تعالی و تلک الامثال
نضربها للناس لعلهم یتذکرون پس ای مؤمن حق شناس جهد بکن تا خود را آراسته و شایسته رحمت الهی
و دعای حضرت رسول و ائمه هدی سازی که هر که ناوک دعای سحر از روی اخلاص بجانب سپهر انداخت
هرگز از هدف اجابت خطا نکند که تیر دعای آنجناب از کمان قاب قوسین او اد نی از شصت اخلاص
بمقام خاص انداخته شده خطا نشود ای درویش دل ریش امروز از مقام حال خود بیندیش و از کیش نفس
کافر کیش بپرواکی و ببین که چه در پیش است تا فردای قیامت در حمایت و شفاعت او درآئی و از عذاب
نجات یابی و این سعادت جز بتوبه و پشیمانی و استغفار و سوز بیداری سحر یار و نصیب نگردد **تمثیل**
آورده اند که ابو عمرو واسطی از راه دریا بمکه میرفت ناگاه کشتی شکست و مالش تمام بدریا رفت خود با
عیال بتخته پاره نشسته خود را بجزیره رسانیدند در بیابان بی آب و نان نزول کردند و زنش حامله بود
اتفاقا در آنوقت وضع حمل او شد و در آن شب در آن بیابان بی زاد و توشه ماندند گرسنه و تشنه بسر بردند
زنش تشنه گردید سر بسوی آسمان کرد و از تشنگی عیال بنالید ناگاه در آن صحرا جوانی را دیدند بر بادپای رهوار
نشسته و بدست او تنگ آب از یاقوت احمر و بر او سلسله از زر بسته با سفره طعامی فرود آمد و پیش
ابو عمرو گذاشت در آن تنگ آبی بود از برف سفیدتر و از یخ سردتر و از عسل شیرین تر و از مشک
خوشبوتر از آن طعام و آب خوردند پس حقیقت حال از ابو عمر پرسید گفت ای بنده خدا اینکرامت از کجا یافتی
گفت از ترک دنیا و صحبت اهل دنیا را ترک کرده دل بخدا بستم و برضای او پیوستم و ترک آرزوهای دنیا
کردم و نفس سرکش را مراد ندادم و بخلاف خواهش نفس عمل کردم و اینکرامت بسبب ترک دنیا بوده بعد از
آن ابو عمر نشان راه از او پرسید راه نزدیک نشان داد و غایب شد و او روایت کرد که چون بمکه معظمه رسیدم
طواف میکردم نابینائی را دیدم که از درد دل مینالید و میگفت الهی خطا کردم و عصیان ورزیدم
مرا بخش و بکرم خود بیامرز که تابع نفس بودم و پیروی نفس و دنیا میکردم من در طواف از و سؤال
کردم آن نابینا گفت پیش از اینکار من دزدی و راهزنی بود تا بقلا بادیه رسیدم مردی را دیدم
بدین صفت که دراعه کتان پوشیده و در دست خاتم عقیق و فیروزه داشت من قصد او کردم مرا گفت

راه

مرا

بروو نزدیک من بیا که کاری میتوانی کرد من با وگفتم تا جامه تو بیرون نکنم و خاتم از دست تو بیرون
نیاورم ترا نگذارم تا سه چهار بار صحبت بر من تمام کرد و من نشنیدم تیغ کشیده بپیش او در شدم او بجای خود
ایستاده و بدو انگشت اشاره کرد نوری از انگشتان او بدرخشید که نور چشم من در او خیره شد و دیگر چیزی
ندیدم از آنوقت نابینا گشتم فریاد برآوردم که ای بنده خدا بحق آن خدائیکه این کرامت بتو داده است بگو بچه
عمل و ریاضت باین درجه رسیدی تا من هم بدست تو توبه کنم و از بدکاری بگذرم او گفت با سر هوا و هوس
گذاشتم و ترک لذتهای دنیا کردم و هرچه نفس خواست و آرزو کرد خلاف رای او کردم و دایم بذکر و یاد حق
بودم این مرتبه را از آن بمن داده اند که حق سبحانه و تعالی در کلام خود فرموده و نهی النفس عن الهوی
فان الجنة هی المأوی پس از آن روز تا بحال نابینا ایم نقلست از حضرت رسول که در روز قیامت دنیا را
حاضر کنند بصورت پیره زن زشت که چشم او ازرق و دندان از دهان او بیرون آمده که خلق عرصات
از گند بوی او در رنج باشند و بگریزند منادی از قبل رب العالمین ندا کند که ای اهل عرصات این شخص را
می شناسید و میدانید گویند نعوذ بالله بیزاریم از او باز منادی ندا کند که این دنیاست که او را
دوست میداشتید و جان فدای او میکردید و شب و روز او قات را صرف او مینمودید و قرار و آرام
نداشتید و فقیران و درویشان از نظر نیاوردید و باو مغرور بودید و از فرمان و اطاعت باریتعالی
کاهلی میکردید و گوش بآیات قرآنی نمیکردید چون این ندا بشنوند جمله سر در پیش افکنند و شرمسار
شوند پس تا هزار سال همچنین سر در پیش افکنند و عرق خجالت از ایشان برود آنگاه آنانیکه در دنیا
نافرمانی کردند و گوش بآیات قرآنی ندادند و امثال فرقانی نشنیدند و عمل نکردند و بحکم خدا نافرمانی کردند
فرشتگان عذاب ایشانرا کشان کشان بدوزخ اندازند روایت کرده محمد بن یعقوب از ابا عبدالله
که فرمود بدرستی که فقرای مؤمنین درویش که ترک دنیا کرده اند هرآینه فردای قیامت آمد و شد
کنند در بوستانهای بهشت پیش از اغنیای ایشان بچهل خریف و ذکر خریف مذکور خواهد شد انشاء الله تعالی
که چند است و باز فرموده که بزنم مثلی از برای شما در باب فقرا و اغنیا که مثال دو کشتی باشند که بگذرند
براهی و راهداران نگاهدارند آن دو کشتی را و در آن نظر کنند که از آنها را هیچ نباشد از مال و اسباب
آنرا زود رها کنند و بگذارند که سبکبار است و در آن کشتی دیگر ببینند که پر از بار است پس گویند
نگاهدارید و نگذارید برود و ببینید که چه در بار دارد گویند که ما را با این کار است و دیگر حضرت صادق ع از جد
بزرگوار خود روایت میکند که فردای قیامت حق سبحانه و تعالی عذر میخواهد از بنده خود که در دنیا محتاج

و با چیز بوده چنانچه کسی عذر خواهی از برادر خود کند و خطاب کند ای بنده مؤمن بعزت و جلال خودم
که ترا در دنیا فقیر نگردانیدم برای خواری تو تا حقیر و ذلیل باشی پس بردار این پرده را و نظر کن در عوض
آنکه در دار دنیا بتو نداده ام پس حجاب برداشته شود و او نظر کند که چه مقدار چیز است که حقتعالی بعوض دنیا
بتو داده و از برای او ذخیره داشته به بیند و حیران ماند گوید ای پروردگار من زیان و نقصان نکرده ام آنچه در دنیا
نیافته ام که فانی بود هزار برابر آن عوض باقیم که از برای او ذخیره داشته و باقی خواهد بود پس آنحضرت فرمود ای مؤمن بدانکه
فقیری و درویشی در دنیا زینت دوستان خدا و صادقان و خاصان است و حقتعالی وحی فرمود بموسی
که ای موسی هرگاه ببینی که فقر رو بتو آورده است پس بگو خوش آمدی و صفا آوردی که شعار صالحان
و خاصانست و چون بینی که غنا رو بتو آورد بگو که تعجیل کن تو بعقوبت گناهکاران پس نظر کن بانبیا و حالات
ایشان که در دنیا چون بسر کرده اند به تنگی معیشت و شدت محنت پس آن موسی کلیم است که حقتعالی برگزید او را
بکلام خود و وحی خود که میدیدند مردمان سبزی خوردن او را که در زیر پوست بدن مبارکش نمایان بجهة
لاغری و او طلب زیاده نکرد و دیگر حضرت رسول باصحاب فرموده که بر شما باد که حذر کنید از بسیاری مطعم زیرا
که آن باعث قساوت قلب و مادهٔ فساد بود و روایت کرده اند که احسان بن یحیی از ابا عبدالله که مرد فقیری
بخدمت حضرت رسول آمد و نزد آنحضرت مرد غنی نشسته بود آن درویش پیش آن غنی نشست آن مرد غنی
دامن خود را برچیده و خود را بکنار کشید آنحضرت فرمود بر آن غنی که چه چیز ترا بر آن داشت که دامن خود را
برچیدی مگر ترسیدی که بسبب فقر او بر تو یا غنای تو با آن چون آن مرد غنی این سخن از آنحضرت شنید خجل گشت
و گفت یا رسول الله چون این فرمودی پس از او باشد نصف مال من آنحضرت بفقیر فرمود که قبول میکنی از او
نصف مال او را گفت لا والله نمیخواهم یا رسول الله حضرت فرمود که چرا قبول نمیکنی گفت یا رسول الله می
قصه ترسم و تو فرموده که الفقر فخری میخواهم که مثل او باشم و باو داخل شوم و بزمره اهل دنیا درآیم دیگر
آنحضرت فرمود که در انجیل مذکور است که عیسی گفت خدایا روزی گردان مرا در هر روزی ته نانی از جو
شبانگاه نیز ته نانی از جو که مرا فوق این بسبب طغیان میشود

فصل در حرف دال در باب همنشینی

و دوستی تمثیل بیاوریم که صحبت و دوستی با چه طایفه باید کردن در مثلها گویند دوستی با مردم دانا
نکوست بدانکه خردمندان کامل الذات و عاقلان ستوده خصال و صفات بجهة دوستی با مردم میزانی
وضع کرده اند که نقدی گرانمایه تر از وجود دوستان خالص نیست و بزرگان مشایخ مرتاض در باب
دوستی با مردم کردن فرموده اند اگرچه کسیرا باید دوست نباید اما هر کسرا دوستی نشاید و در اثر آن

دوست خالص وجود عنقا دارد آورده اند که ابو جعفر محمد بن علی بن الحسین فرمود که پدرم وصیت کرد
بمن که ای فرزند دوستی و همنشینی مکن با پنج طایفه و با ایشان هم صحبت مشو و مرافقت مکن در سفر
و موافقت منما در حضر من گفتم جانم فدای تو باد آن پنج طایفه کدامند فرمود اول مصاحبت فاسق
و فاجر که بدنام و رسوا کند در میان مردم ترا و بلقمه میفروشد و باآنکه دون لقمه است گفتم دون
لقمه کدامست گفت آنکه طمع کند از تو چیزی چون آنرا باو ندهی ترا دشمن گردد و در جاها در حق تو چیزهای
بد گوید که ترا از آن سخن بدخلق کند و مردم از تو برمند دوم مصاحبت بخیلان و خسیسان که قطع کنند از تو
مال خود را وقتیکه محتاج شوی در وقتیکه داری از تو میخورند چون نداری ترا دشمن گیرند و مصاحبان
این حقیر که پیش ازین با من دوست بودند و مصاحبت میکردند و الحال که مفلس شدم از من میگریزند
و طعنه میزنند و ستیزه مینمایند و این چند بیت از هذا العبد کاتب در اینمحل مناسب بود و بزبان شکسته
قلم بیان آن نمود امید که قلم عفو بر آن کشند هر آنکه در هوس سرخ جامه و زر دست مگو تو مرد که نامرد
نا جوانمرد است برو تو کهنه بسر کن که هیچ عیبی نیست همیشه جامه کرباس پوشش مرد است در این زمانه
اگر مرد بینوا گردد زبان طعنه گشایند باو که نامرد است زبهر چیست که نامرد چو نشود منعم تمام خلق بگویند
مرد با درد است زبینوائی و از مفلسیم باکی نیست تقی ستیزه نامرد داند که درد است مرا رسوا چنین می
بین فکر خویشتن میکن سیم مصاحبت مکن و همنشین مشو با دروغگویان و هزل و استهزا خوانان که بمنزله
سراب است دور میگرداند از تو نزدیکان ترا و نزدیک میگرداند بتو بیگانگان را چهارم مصاحبت مکن و همنشین
مشو با بدگویان و با جاهل و احمق و نادان که سرایت میکند بتو و ترا بخود مشغول کند و از ذکر و فکر باز دارد
و اگر نفعی بتو رساند آنهمه ضرر باشد پنجم مصاحبت مکن با خبیث و هرزه خند و قاطع که اینها را من ملعون
یافته ام و در کتاب الهی یافته ام که حذر و دوری جوئید از قومیکه سخنی و حرفی بگویند که شما را بخنده
آورد و بدنیا مشغول گردانید یا مسلمانان را بنام بد و لقب زشت بخوانند تا دیگرانرا خوش آید و قهقهه
بخندند و انکار را کمال خود دانند و بعیب مسلمانان کوشند و چیزهای بد گویند او ملعونست پس از
اینقوم دوری و اجتناب جوئید که بدین و دنیای شما ضرر دارد و کسیکه ظاهر او با ظاهر شما موافق باشد
و باطن بخلاف او از او بگریزید و اجتناب کنید و کسیکه کلام او موافق صدق باشد و فعلش موافق
قول و صدقش موافق رضای خدا با او همنشین شوید و صحبت بدارید و باعزت و حرمت بسر برید
که از جانب حق تعالی است و صحبت او را غنیمت دانید اگر دانسته باشید که صحبت او در دین و آبادی شما

دوجود

دوجود شما تاثیر تمام دارد و از صحبت نیکان از جمله پاکان و رستگار اگر دی مرد را دوستان صاحبدل
زیور دین و زینت دنیاست نعمت دهر اگرچه بسیار است نعمتی بهتر از رفیق کجاست ای عزیز
بر تو باد که با صلحا و علما همنشینی کنی و از بدان و بد اندیشان دوری جوئی و نزدیک و پیرامون آن طایفه
نروی و سخن ایشان نشنوی و اگر بیمار شوند بعیادت ایشان نروی و اگر بمیرند بر جنازه آنقوم حاضر نشوی
که آنقوم پیرو شیطان و دشمن خدا میباشند چون این تمثیل شنیدی و واقف شدی بعد از این با
علما و صلحا بنشین تا فردای قیامت حشر تو با ایشان باشد نقلست در کتاب مفتاح الدعا از حضرت امام
جعفر صادق ع که هرگاه دو مؤمن از روی دوستی با هم مصافحه کنند صد رحمت بر سر ایشان نثار شود
بر آنکس که آن مصافحه دوستی و خلاص بیشتر داشته باشد آری چگونه دوست نداشته باشی کسیرا که با تو شرکت
در ایمان و موافق است با تو در دین و از حضرت امیرالمؤمنین ع مرویست که علامت شیعه ما آنست که دوست
دارد برادر مؤمنی را و مال خود را ایثار او کند و ملعونست آنکه برادر مؤمن خود را غیبت کند و ملعونست
هر که برادر خود را تهمت زند و او را بیازارد و امام جعفر صادق ع میفرماید که مؤمن برادر مؤمنست هرگاه
دو مؤمن بزیارت هم روند و فرشتگان پرهای خود را در راه ایشان فرش کنند و تا روز قیامت گویند
هنیئاً لک الجنة و برادران مؤمن کسیرا گویند که ظلم و ستم و تعدی و تهمت و دروغ بمردم نبندد و اگر
وعده کنند بجای آورد با چنین کسان برادری و دوستی کنید و او را از دست مدهید و از حضرت
ابو جعفر مرویست که بهشت واجب میشود بر سه کس اول کسانیکه بر نفس خود ظلم کنند و بفرمان خدا عمل
نمایند دوم کسانیکه زیارت کنند برادر مؤمن را و از خود بهتر دانند و برگزینند و تعظیمش کنند و بغیر از رضای
خدا چیز دیگر در میان نه پسندند روایت است که هرگاه دو مؤمن با هم مصافحه کنند بعد از مصافحه سنت است
که هر یک از آنها دستهای خود را ببوسند که حقتعالی دست در میان دست ایندو مؤمن دارد و هم از
آنحضرت منقولست که یکروز ملک در خانه مؤمنی رسید دید که شخصی بر در خانه مؤمنی نشسته و صاحب خانه
در خانه نبود آن فرشته پرسید که ای بنده خدا ترا با صاحب اینخانه چکار است هیچ قرابتی هست که بر در این
خانه نشسته یا حاجتی داری او گفت هیچ قرابتی بهتر و نزدیکتر از برادری ایمانی نیست من حاجتی باو ندارم
از برای رضای خدایتعالی بزیارت او آمدم آن فرشته گفت بشارت باد ترا ای مؤمن که حقتعالی مرا فرستاده
و ترا سلام میرساند و میفرماید که من ترا دوست میدارم و گناه ترا آمرزیدم و ترا بخشیدم و آتش دوزخ را
بر تو حرام گردانیم که از برای رضای من بزیارت او آمده ترا محروم نگردانم و اجر ترا زیاده گردانم که این

خیر

خیر از یار نیست و در روز قیامت اجر او رفیع تر و بلند تر گردانم دلخوش دار و ملول مشو و خاطر جمع
کن چون آنمرد صالح را دوست میداشتی ما نیز او را دوست میداریم پس متقیان و صلحا را دوست گیرید و
با آنقوم دوستی کنید تا نتیجه آن بیابید و از مصاحبت بدان بگریزید و پرهیز کنید که هر چه بگویند
و بشنوند از خیر و شر تمام اعضای آدمی فردا در حق آنکس گواهی میدهد و این از مخالطت بدان بهم
میرسد پس لازمست که هم نشینی با بدان نکنی تا روز قیامت از دست و پا و زبان و چشم و گوش که گواهی
میدهند ایمن باشی و در حسابگاه و در میزان و در قرآن این معنی آمده و از کلام خدا غافل مشو و بگوش
جان بشنو و جمله تن و اعضای خود را نگاهدار خاصه این هفت اندام را که دست و پا و چشم و گوش و زبان و
دل و شکمست که هر یک اینها را برای چیزی خلق کرده اما چشم را برای آن داده اند که بنور هدایت عقلی پیش
پای را نگاه کنید و چاه را از راه فرق کنید تا بچاه ضلالت نیفتید و از آنچه حقتعالی منع کرده چشم خود را
بپوشید و خود را نگاهدارید و نظر حرام بر حرم مسلمانان نکنید چنانکه در کلام خود فرموده قل للمؤمنین
یغضوا من ابصارهم و گوش را برای آن داده اند تا استماع کلام خدا کنید و سخن حق از قرآن و تفسیر بشنوید
و از امثال قرآن دلیل برهان علم حاصل کنید تا خبردار شوید و توشه آخرت مهیا کنید تا آنجا بسعادت
ابدی و توفیق سرمدی برسید و آنچه حقتعالی در قرآن بطریق مثل آورده و فرموده متابعت کنید
و از هر چه غیر از نیست خود را نگاهدارید خاصه از سخن بد و بدعت و هرزه و لغو و بیهوده و شعر هجو و خبث
و غیبت که جرم گوینده و شنونده هر دو یکسان باشد و برابر بود پس در این مقام تمثیلی بیاوریم در
کتاب بحر السعاده آورده اند که شخصی بخدمت حضرت امام حسن رفت آنحضرت در اعتکاف نشسته بود آن شخص
گفت یا ابن رسول الله هزار دینار از فلانکس بر ذمه منست و مرا امان نمیدهد و وعده گذشته
و در نزد من از مال دنیا چیزی نیست مرا از دست او خلاص کن آنحضرت قسم یاد کرد و فرمود بخدا
از مال دنیا در اینوقت پیش من چیزی بهم نمیرسد آنمرد گفت یا ابن رسول الله با او وعده کن و نوعی فرما
که مرا امان و مهلت دهد تا چند روز دیگر بهم رسانم و دین او را بدهم پس آنحضرت اعتکاف کعبه را
قطع نموده بخانه قرضخواه او رفت ابن عباس در راه با آنحضرت برخورد و گفت فدای تو گردم یا ابن رسول الله
تو در اعتکاف بودی مگر فراموش کردی امام علیه السلام فرمود که فراموش نکردم اما از پدر بزرگوار
خود شنیدم که او از جدم رسول شنیده بود که هر کس حاجت برادر مؤمن خود یا دوست صالح خود را
برآورد ثواب او با هفتاد ساله عبادت برابر باشد ای ابن عباس بهترین عملها در دنیا خوشحال ساختن

دل

دل برادر مؤمنست و هر که دل برادر مؤمن را شاد کند خدای تعالی در دنیا و آخرت دل او را شاد و خرم
گرداند و بهترین عملها برآوردن حاجت برادر مؤمن را و دل بدست آوردن که حج اکبر است یکدل از صد حج
کعبه بهتر است آورده اند که در عهد حضرت رسول بزرگی بود در راه حج میرفت و نام او عبد الجبار
بود هزار دینار در کمر داشت چون بکوفه رسید قافله دو روز در آنجا توقف کردند عبد الجبار برسم تفرج در
بیرون شهر کوفه رفت میگشت تا بخرابه رسید عورتی را دید که گرد خرابه میگردد دید چیزی میجست در گوشه
مرغی مرده افتاده بود آنرا برداشت و زیر چادر خود گرفت عبد الجبار با خود گفت همانا که این عورت بیچیز است
و از فقر نفقه میدارد و از عقب آنعورت روانه شد تا حال او معلوم کند آنعورت بخانه خود آمد وقت شام
بود کودکان گرد او جمع آمدند و گفتند مادر از برای ما چه آورده که از گرسنگی بیطاقت شده ایم آنزن گفت
ای فرزندان غم مخورید که از برای شما مرغی آورده ام الحال کباب میکنم چون عبد الجبار در عقب در این سخن
بشنید بگریست و از همسایگانش احوال آنعورت پرسید گفتند عورت سیده ایست از اهل مدینه زن
عبید بن زید علویست و شوهرش را حجاج ظالم کشت و او کودکان یتیم دارد و مروت خاندان رسول
نمیگذارد که از کسی چیزی طلب کند عبد الجبار با خود فکری کرد که اگر حج مقبول میخواهی همین است پس از
روی اخلاص و نیت صادق آن هزار دینار زر را از کمر بگشود و بدر خانه آنعورت رفت و در بزد عورت
در پس در درآمد و گفت چه کسی در خانه بیکسان میزنی گفت هدیه از برای تو آورده ام از برای رضای
خدا قبول کن عورت در بگشود عبد الجبار دست دراز کرد و خریطه زر با او داد و خود را نمود و برگشت
روز دیگر قافله کوچ کرده و آنسال در کوفه بماند بجهت آنکه دیگر خرجی نداشت بکار سقائی مشغول شد تا
آنکه حاجیان از حج برگشتند عبد الجبار هم باستقبال بیرون رفت مردی در پیش پیش قافله میآمد بر شتری
سوار بود چون چشمش بر عبد الجبار بود خود را از بالای شتر بزیر انداخت و گفت یا عبد الجبار آن روز که در عرفات
ده هزار دینار بمن قرض دادی وجه را تمام نقد کرده ام میجستم بیا و امانت خود را بستان و مرا از این
دین خلاص کن عبد الجبار حیران بماند و آن زر را بستد خواست که از آنمرد تحقیق کند از نظرش
غایب شد آوازی از غیب شنید که من جاء بالحسنة فله عشر امثالها ای عبد الجبار آن هزار دینار که از
روی اخلاص و صدق درست در راه خدایتعالی بآنعورت دادی در عوض آن یکی را ده داده اند و فرشته
بصورت تو آفریده شد تا از قبل تو هر سال حج بگذارد و تا زنده باشی هر سال حج مقبول در
دیوان عمل تو نویسند عبد الجبار با هر که خواست که ملاقات کند و مصافحه نماید میگفتند ای عبد الجبار

مرا

با تو همراه حج کردیم و در عرفات و منی همراه بودیم پس عبدالجبار شکر این توفیق بجا آورد و بحال خود
قرار گرفت این تمثیل برای آن آوردیم تا بدانیکه رنج هیچ نیکوکار ضایع نخواهد شد و نیکوکار رکه در
راه خدا با کسی کنی بخیر داده بیابد ان الله لا یضیع اجر المحسنین کعبه بنیاد خلیل آزر است دل نظرگاه
جلیل اکبر است در راه خدا دو کعبه آمد منزل یک کعبه صورتست و یک کعبه دل تا بتوانی زیارت
دلها کن کافزون ز هزار کعبه باشد یکدل بدانکه حرم دو تاست یکی حرم ظاهر و یکی حرم باطن حرم ظاهر
کعبه است که خانه خداست و حرم باطن دلست که کعبه مقصود است و در میان حرم ظاهر کعبه ایست که قبله
مؤمنانست و در میان حرم باطن نیز خانه ایست که نشانه نظر رحمن است که قلب المؤمن بیت الله و کعبه
ظاهر مقصد زوار است و کعبه باطن محل انوار است که فهو علی نور من ربه و احرام کعبه ظاهر تلبیک
زبانست و احرام کعبه باطن به بیزاری از هر دو جهان و آنکعبه قبله معامله است و اینقبله مشاهده است
آنجا که روند همه در و دیوار پرستند اینجا که رسند همه انوار یار یابند اعزیز چون دانستی که کعبه معنوی دلست
پس جهد کن تا دل را بدست آری که عمارت کعبه دل مرتبه دیگر دارد و زیارت کعبه گل مرتبه دیگر طواف کعبه
دل کن اگر دلی داری دلست کعبه معنی تو گل چه پنداری فصل در حرف دال در انتقام
تمثیل بیاوریم تا معلوم شود که دوستی با مردم جاهل و نادان و احمق زیان عظیم دارد تمثیل
آورده اند که در دیار فارس پادشاهی بود عاقل و عادل و آن پادشاه در حریم حرم حرمت و در پس پرده

عصمت محبوبه داشت با عفت و ملاحت که زلف عنبرینش درازی شب یلدا را مدد دادی و روی جان بخشش

بجمال و حسن از مه چارده سبق بردی آنملک را با ملکه دلبستگی و الفت تمام بود که مشاهده جمالش سرمایه
زندگانی خود شمردی و در روی آن دلارام مینگریست و از صفحه رخسارش لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم
مطالعه مینمود آنملک هیچکس را محرم راز و نیاز خود نمیکرد و به هیچکس اعتماد نداشت که کسی آن نازنین را
ببیند و پادشاه را راسوئی بود یعنی میمونیکه او را تعلیم کرده بودند که شبها پاس حرم میداشت و اعتماد
بر کسی نمینمود آنملک را عفت در بند بود که همه را از درون و بیرون قفل میکردی و بزنجیر می بستی
و ملک و ملکه در خلوت صحبت داشتی و غیری در میان نبود و خود تربیت آن راسو را عواطف خسروانه دقیقه
فرو نگذاشتی و از غایت اخلاص که آن راسو بدان موصوف بود شبها خنجری در دست داشت بر سر ملک و ملکه
تا صبح دیده باز میکرد قضا را عیاری از خراسان بآن ولایت آمد بخرج و بینوا و از پریشانی داعیه
آنداشت که شکاری بدست آرد پس آنشب لباس عیاری پوشیده در کوچها و بازار میگشت و بهر
طرف نظر میکرد ناگاه دزدی دیگر دچار آن دزد شد که او نیز بهمین اندیشه میگشت بحکم جنسیت باهم درپیوستند
و از حال یکدیگر واقف گردیدند و آن خراسانی چون غریب بود در راه بچاره تدبیر در سبیل مشاورت از آن دزد
پرسید که اگر ما خواهیم نقدی بدست آوریم کجا باید رفت از خانه درویش چه حاصل شود زآب خورد
ماهی خورد خیزد نهنگ است آنکه با دریا ستیزد آن دزد گفت در آنمحل دهقانی میباشد که آن دهقان در انبار
گندم بسیار دارد و استری نیز بخانه دارد بخانه او رفته و استر را دزدیده گندم بار کرده بشهر
دیگر میفروشیم و قیمت آن را خرج میکنیم دزد خراسانی بخندید و گفت همانا تو دزد نادانی در این اثنا
عسس شهر رسید آن دزد خراسانی خود را بتاریکی کشیده و آن دزد را عسس گرفته از او پرسید که کیستی و از خانه
بچکار بیرون آمده آن دزد گفت مرا گرفتی رفیقم را چرا نگرفتی عسس گفت رفیقت کجا رفت گفت ندیدیم
هست عسس بخندید و گفت تو کیستی گفت من دزدم و رفیقم هم دزد بود و اراده داشتیم که بخانه فلان
دهقان برویم که ناگاه تو رسیدی و رفیق من گریخت پس عسس بخندید و گفت تو از کدام ولایتی گفت
از ولایت قزوینم گفت عقل تو دلالت میکند ای بیعقل نادان از خانه دهقان چه چیز بعمل میآید
باری بخانه یکی از حکام و سلاطین اگر اراده میداشتی بهتر بود پس فرمود تا دستهای او را بسته بزندان
بردند چون دزد خراسانی اینماجرا را بشنید گفت دوستی با مردم دانا نکوست دشمن دانا به از نادان دوست
و از آن آگاهی یافت و از قول عسس تجربه حاصل کرد و با خود گفت که عسس مرا دشمن دانا بود و آن دزد
مرا دوست نادان که مرا بهلاکت می انداخت حالا چونکه عسس دشمن داناست گفت مرا بخزانه پادشاه

باید رفت انشب بگذشت روز بدور عمارت ملک میگشت و ملاحظه مینمود عمارت ملک نزد خندق بود زیر
قصر ملک را نشانکرد چون شب شد بآنمکان رفت و بنقب زدن مشغول شد و خاکرا به بیرون شهر پراکنده
کرد و تا سه شب کار کرد و شب چهارم از جائیکه خوابگاه ملک بود سر درآورد و پیش رفت دید که ملک
با ملکه در بالای تخت زرین در خواب استراحت شده و اسباب تجملات محجوبه مرصع بانواع جواهر در
حواشی بساط ریخته و شمع کافوری از چهار طرف بساط برافروخته و کنیزان در گوشه نهان نشسته و راسو
در بالای سر ملک ایستاده با خنجر دراز چپ و راست نظر میکند دزد از مشاهده متحیر گشته نظاره آنقسم تکلفات
مینمود و در راه بخزانه نمیبرد تا دید که چلپاسه از سقف خانه بالای سینه ملک افتاد راسو که آنحال دید آتش
غضب در دلش شعله کشیده از روی غضب خنجر که در دست داشت پیش آمد که بر سینه ملک زند و چلپاسه را
بکشد چون خنجر بالا برد دزد جوانمرد بی اختیار نعره بزد که ای دست بریده دست نگاهدار برجست و سر و دست
راسو را با خنجر گرفته پادشاه چون اینحال را مشاهده نمود بترسید و گفت تو کیستی دزد دست بوزینه زارها
کرده باوب پیش آمد و گفت مرا حقتعالی برای حفظ ملک باینجا فرستاد من دشمن دانای توام و این بوزینه
دوست نادان تست و سه مردی رستمی است من دزدم و بجهة حصول مال و اسباب ملک بدینجا آمدم
اگر من در محافظت تو لحظه اهمال میورزیدم این دوست نادان تمام تخت و بساط ملک را از خون مالامال میکرد
حضرت مسبب الاسباب مرا باینوسیله در اینوقت باینمکان آورد تا جان حضرت ملک را نگاهداشتیم
ملک چون کیفیت حال معلوم کرد سجده شکر ادا کرد و گفت آری چون پروردگار کریم معاون بنده شود
دزد را پاسبان کند و دشمن را دوست سازد در آنوقت ملک اینمثل گفت دشمن دانا به از نادان دوست
پس آن دزد جوانمرد را در اینوقت از جمله مقربان خود گردانید و گفت دانا که دشمن جانست بهتر از دوستی
که نادانست کانچه نادان کند همه ضرر است وگرش نفع هست با اثر است پس دزد که دشمن دانا بود چون
خلعت دانش در بر داشت تاج دولت بر سرش نهادند و بوزینه که خود را محرم اسرار میدانست چون جامه
نادانی بدامنش آویخته بود لباس حرمت از تنش کشیدند ز زندان از حریف جنس بگریز ز ناشناس م
ز نااهلان بپرهیز اگر عاقل بود خصم تو بهتر که با نادان شوی برادر و اینمثل را برای آن آوردم که
تا آدمی بداند که طرح دوستی و طریق آشنائی با خداوند عقل و فهم باید کرد که با هر جاهل دوستی نشاید
و از خدمت نادان و بدکار و خبیث پرهیز لازمست فان ذالک خسران عظیم حق ذات پاک الله الصمد
یار بد بدتر بود از مار بد مار بد تنها همین بر جان زند یار بد بر جان و بر ایمان زند فصل درحرف

درحرف دال اینمثل مذکور شد که دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد و دیگر گویند که دشمن هرگز دوست نشود
و چند هرگز گوشت حکایتی در اینمثل بیاد ریم در مجمع الامثال آورده که در ولایت حجاز اعرابی در بیشه
و نخلستانی بر شتری سوار بود و از آنجا میگذشت در میان نخلستان آتش به نیزار افتاده بود اعرابی
در بالای شتر ملاحظه آن بیشه مینمود که در میان علف زار ماری را بر آتش گرفته دید و راه بیرون رفتن از برایش
نیست و نزدیکست که بریان شود چون اعرابی را دید زبان بیرون کرده امان طلبید از آنجا که قاعده و رسم عرب است
غیرت اعرابی بحرکت آمده با خود گفت که اینمار دخیل من شده و اخلاص باید کرد اعرابی مرد رحیم دل بود و گفت
اگرچه مار دشمن آدمیست اما از من امان خواسته و باضطراب درآمده است هیچ به از آن نیست که با او رحم کنم که تخم احسان
و سعادت کاشتن ثمر سعادت دنیا بر دهد پس آن اعرابی توبره بر سر نیزه بست نیزه را دراز کرده و توبره را
بالای آن مار نگاهداشت آنمار از هول جان خود را بدرون توبره انداخت اعرابی نیزه را بالای سر کشیده نگاهداشت
و پاره راه که آمد بر سر چشمه رسید اعرابی از شتر فرود آمده و بیاسود و سر توبره را گشوده گفت ای مار بیرون بیا
و بهر کجا که خواهی برو و بشکرانه آنکه ازین بند خلاص شده الحال در پی آزار فرزندان آدم مباش که آزار دهندها
در دنیا و آخرت دشمن کام شده بترس از خدا و میازار کس ره رستگاری همین است و بس بحکم خدا مار
بزبان آمده گفت ای فرزند آدم تو چه میگوئی تو خود میدانیکه میان مار و آدمی دشمنی قدیمست و دشمن هرگز دوست
نگردد و مرا میگوئیکه براه خود برو و من بکجا میروم تا ترا یا شترترا زخم نزنم اعرابی گفت ای مار انصاف در میان
آر ای مار من بتو نیکوئی کردم و ترا از میان آتش برآوردم جزای من اینست مار گفت تو راست میگوئی اما
بموقع و غیر محل رحم و شفقت کردی و با دشمن مهر ورزیدی و تو میدانیکه مار مظهر ضرر است نیکوئی کردی
پس هر آینه در عوض بدی باید کرد که نیکی با بدان کردن حکم بدی با نیکان است و تو ندانستیکه دشمن دوست
نگردد و دوست خالص هرگز دشمن نشود که مار سر کوفته هر چه دشمن عاجز و فقیر باشد امانش نباید داد که وقتی
قوت گرفت و بر تو دست یافت یکدم امان و مهلت ندهد تو چرا سهو کردی و غفلت ورزیدی نکوئی
با بدان کردن چنانست که بد کردن بجای نیکمردان و حقسبحانه و تعالی در کلام خود خبر داده که و قال اهبطوا
منها جمیعا بعضکم لبعض عدو لکم روشن و ظاهر است که عداوت ما و شما قدیمی است چرا از عاقبت خود
اندیشه نکردی و عقل اقتضای آن میکند که دشمن را سر کوفته دارند و حقیر و بیچاره ندانند بحکم اقتلوا
الاسودین دفع مار بر شما لازمست و در اینباب خلاف شرع و بر خود ستم نمودی که گفته اند ستم بر ستم
پیشه عدلست و داد تو بر دشمن دیده و دانسته رحم کردی حالا در عوض ترا یا شترترا زخم باید زد چنانکه

ذنی و کار شما نیکوئی کردنست فعل و کار شما نیش زدنست هرکه در اصل بدنهاد افتاد هیچ نیکی ازو
مدار همیدالحال تن درده و بکوا اول ترا زخم زنم یا شتر را اعرابی گفت ای مار انصاف درمیان آر که نیکی
بدی میباشد و بکدام مذهب روا است صفای منفعت را بپاداش مضرت دادن بچه طریق راست آید
مار گفت این طریق عادت شماست و من بمذهب شما فتوی میکنم و آنچه در بازار شما خریده ام بشما میفروشم
اعرابی گفت ای مار مرا بخش و ازاین اندیشه درگذر مار گفت من بطریق شما عمل میکنم اعرابی گفت پس بطریق
آدمی بشاهد ثابت کن و بر وفق دعوایت شاهد بگذران که مکافات نیکی بدیست من تن در دهم و بر
هلاکت راضی شوم ناگاه از دور گاومیشی را دیدند که میچرید مار گفت بیا تا از این گاومیش بپرسیم که سزای
نیکی بدیست یا نه پس مار گفت ای گاومیش درمیان آدمیان سزای نیکی چیست گفت درمیان ایشان سزای
نیکی بدیست اعرابی گفت بچه دلیل گفت اینک من مدتی درمیان یکی از آدمیان بودم و هرسال یک بچه میدادم
و خانه او را از شیر و روغن آبادان داشتم چون لاغر شدم مرا از خانه بیرون کرد و سر بصحرا داد
و در این صحرا بکام خود گردیدم و چریدم و اندک فربهی در من ظاهر شد صاحب من آمده مرا نظر کرد و فربه
دید قصابی آورد و مرا باو فروخت الحال داعیه کشتن من دارند اینست مکافات آنهمه نیکی که کردم وفای
آدمی همه اینست مار گفت ای اعرابی شنیدی حالا زخم را آماده باش اعرابی گفت در مذهب ما به گواهی یک
نمیشود شاهد دیگر بیار مار گفت بیا تا از این درخت بپرسیم مار حقیقت از درخت پرسید که مکافات نیکی

درمیان

درمیان آدمیان چیست درخت گفت درمیان آدمیان سزای نیکی بدیست اعرابی گفت بچه دلیل گفت
بدلیل آنکه من درختی ام در این صحرا رسته و در زیر آفتاب ایستاده ام و خدمت آینده و رونده را کمر بسته ام
چون گرما زده و خسته از راه رسد در پناه من بیاساید و نگاه کند در سراپای من گوید آن شاخ از برای
تخته در خوبست پاره از من برید همراه خود میبرد پس سزای نیکی بدی باشد مار گفت شنیدی اینک دو گواه
الحال تن درده اعرابی گفت در این قضیه گواه دیگر بگذران آنگاه تن در دهم و بقضای خدا راضی شوم که
خوب گفته اند که خود کرده را تدبیر نیست اتفاقا روباهی در آن نزدیک بود اینماجرا را شنید و نظاره میکرد مار گفت
بیا تا از این روباه بپرسیم اعرابی با خود گفت دیدن روی روباه مبارکست و خواب دیدن خیر است از روباه پرسید
که سزای نیکی چیست روباه سر خود را بجنبانید و بانگ بر اعرابی زد که درمیان شما سزای نیکی بدیست
تو در حق اینمار چه کرده که مستحق عذاب شده اعرابی حقیقت باز گفت روباه گفت تو چرا خلاف میگوئی ماری
بدین درازی چون بتوبره کوچک تو میگنجد قبول نمیکنم مار گفت راست میگوید مرا از این توبره از میان آتش
بیرون آورد روباه گفت اگر تو درمیان این توبره جمع شده می آئی تو توبره را بر سر نیزه کرده از زمین برداشت
و من برای العین مشاهده کردم و صدق اینحال بر من معلوم شد آنوقت درمیان شما براستی حکم کنم
مار گفت خوبست اعرابی توبره را بر سر نیزه بست مار فریب او را خورده و درمیان توبره رفت اعرابی سر
توبره را بهم آورد پس روباه گفت ای شیرمرد فرصت غنیمت است و چون دشمن را در بند خود دیدی
امانش مده که مکافات نیکی بدی همین باشد دشمن چه بدست آمد و مغلوب تو شد حکم خرد است آنکه امانش
ندهی مار چون خود را در بند دید و دانست که خلاصی ندارد بنیاد جزع و فزع کرد که ای عزیز آدم
باز بمن رحم کن و مرا بخش اعرابی بخندید و گفت من بسخن تو عمل میکنم که گفتی دشمن را حقیر مدان
و بزاری و جزع دشمن اعتماد مکن که دشمن هرگز دوست نگردد و خود گفتی که مار سرکوفته بمن دوباره
فریب نخوریم که بزرگان گفته اند التجارب علم مستانف در ساعت هیمه جمع نموده آتش زده توبره را
درمیان آتش انداخت و مار را بسوخت پس ای عزیز این تمثیل برای آن آوردم که مرد عاقل باید طریق عقل
فرو نگذارد و بداند که دشمن هرگز دوست نشود **فصل** در حرف دال این مثل مذکور شد دست
تهی کر بر شیخ روی دور بازو بنا بنظر آورده اند که درویشی دل ریشی عاقبت اندیشی بجهت تحصیل
علوم پیش شیخی رفت و اندر دستش شاخ ریحان پیش شیخ عالم نهاد و دستش ببوسید و گفت
برگ سبزیست تحفه درویش آن شیخ جواب سلام او را نداد و باو نگاه نکرد درویش دل شکسته در گوشه ملول

دانزد درویش نشست با خود گفت این شیخ بدانش خود و مریدان خود مغرور شده است نشستن پاره انتقام از او
کشم کلوخ اندازرا پاداش سنگست لحظه بگذشت مرد توانگر دنیاداری از در درآمد با لباس تکلف
و غلامی از عقب و بقچه قماشی در زیر بغل داشت چون سلام کرد شیخ برجست و جواب سلامش بداد
و دستش گرفته در پهلوی خود بنشاند و غلام بقچه قماش پیش شیخ بگذاشت شیخ گفت خوش آمدید که
خوش آمد مرا از آمدنت و آنچه رسم مهمان نوازی بود بجا آورد و بعد از آن باشاره بمریدی گفت تا بقچه قماش را
برداشت و در میان شیخ و توانگر صحبت گرم شد مریدان و شاگردان کتابها پیش آوردند و گرد اورا
فرو گرفتند درویش که آنحال دید گفت الحال وقت انتقام است برخواست و در برابر شیخ در میان مجلس
نشست و گفت یا شیخ مسئله مشکل دارم جواب فرما شیخ گفت چه مسئله است درویش گفت یا مولانا تو مرد
دعوی علم و فضل میکنی بفرما که در مذهب تو جواب سلام بر چند نوعست گفت جواب یک قسمت و بر
همه مذهب واجب است درویش گفت یا شیخ در پیش تو دو قسمت و تو خود را عالم میدانی چرا
خلاف قول خدا و رسول کردی شیخ گفت از کجا گفت از آنجا که بسلام اغنیا و فقرا تفاوت گذاشتی
من درویش طالب علم پیر و پا اول بار آمدم و چو سلام کردم تو دست مرا تهی دیدی جواب سلام
من ندادی و نگاه بمن فقیر نکردی و این مرد دنیادار که در پهلوی تو نشسته سلام کرد و تو نگاه در دستش
کردی دست آویزی دیدی جواب سلامش دادی و از جا برجستی و چون لباس فاخر پوشیده بود پیش
رفتی و دستش گرفتی و در پهلوی خود نشاندی من بسنت رسول خدا عمل کردم و تو ترک واجب امر
خدا کردی و جواب سلام مرا ندادی و حقتعالی در کلام خود فرموده و اذا حییتم بتحیة فحیوا باحسن منها یعنی
چون تحیت داده شوید بسلام پس شما نیز تحیت بگوئید بهتر و نیکوتر از آن و اگر مسلمانی گوید السلام
علیک در جواب گوئید علیک السلام و رحمة الله و برکاته و در حدیث آمده که مردی بخدمت حضرت رسول
آمد و گفت السلام علیک آنحضرت در جواب فرمودند علیک السلام و رحمة الله دیگری آمد و گفت السلام
علیک و رحمة الله و برکاته پس اصحاب از آنحضرت پرسیدند که وجه آن معنی چیست فرمود که با السلام
علیک ده حسنه مینویسند و رحمة الله که بگویند بیست حسنه و برکاته چون زیاد میکنید سی حسنه در نامه اعمال
نویسند ایشیخ دنیا دوست تو هیچیک از اینها نکردی و فقیر را در نظر خوار و ذلیل داشتی و آنحضرت
فرموده الفقر فخری و تو علم آموختی از برای دنیا و اهل دنیا دوست گرفتی و من علم آموختم از برای آخرت
و دنیا و اهل دنیا را دشمن داشتم و فقر را اختیار کردم و دیگر سلام دادن سنتست و جواب دادن

واجب

واجب من بسنت عمل نمودم و تو ترک واجب کردی ایشیخ دنیاپرست جواب سلام فرض عین است تا بجائی
که اگر کسی در نماز باشد باید جواب سلام داد چه صیغه امر دلالت بر وجوب دارد که در زمان جاهلیت متعارف
عرب در وقت ملاقات حیاک الله بوده و حق سبحانه و تعالی در زمان حضرت رسول آنرا بدل کرده و السلام
علیک فرموده ایشیخ تو از اینها بهره نداری حضار مجلس همه متوجه آن درویش شدند درویش گفت بدانید
که لفظ سلام یکی از اسماء باریتعالی است پس با اهل اسلام ابتدا بالسلام اولی است و دیگر آنکه مؤمنان برادر همند
و مسلمانیکه پیش برادر مسلمان رود مهمانست و مهمان هدیه خداست و عزت مهمان داشتن سنت است
چنانچه حضرت رسول فرموده الضیف دلیل الجنة یعنی مهمان دلیل بهشت است و از اینجهت است که حضرت
فرموده است که من لم یکرم الضیف فلیس منی یعنی هر که گرامی ندارد مهمان را از من نیست و دیگر فرموده است
که البشاشة فی وجه الضیف احب عند الله من عبادة مائة سنة یعنی خوشخوئی و شکفته روئی در روی مهمان
بهتر است در پیش خدا از عبادت صد سال ایشیخ بدانش و علم مریدان خود مغرور شدی و بر خود دکانی
چیده و اهل دنیا و عوام را بدام آورده و کتب بسیار در حوالی و حواشی خود چیده اما بعلم و کتابها عمل نمیکنی
و فهم نکردی که حضرت رسول درویشان و مسکینان و غریبان و فقیران را دوست میداشت و میگفت
الهی مرا از درویشان و فقیران گردان و ایشانرا با من دوست کن و همیشه درویشانرا مینواخت و سبقت
بر سلام میکرد چنانچه فرموده است اکرموا غربائکم یعنی درویشان و غربا را عزت کنید و با ایشان
غرور و تکبر مکنید که متکبر از رحمت خدا دور است آنگاه یکی از مریدان شیخ برخاست و پیش درویش آمد
و گفت ای درویش پیر و پای برهنه ترا چه حد آن باشد که با شیخ مکابره کنی برخیز و از اینجا
بدر رو درویش گفت ای نادان این مسجد و خانه خداست و جای درویش و غربا است و آنچه میگویم تو چرا
از راست میرنجی مگر نشنیده که حضرت رسول فرموده که هرگاه خلق رو بدنیا آورند و دنیا و اهل دنیا را
دوست دارند و درویشان و فقرا را دشمن گیرند و بیقدر و خوار در نظر آرند و آخر ترا از دست بدهند ابن
عباس از حضرت رسول روایت کرده که آنحضرت فرمود ملعونست کسیکه بواسطه درویشی مؤمنی را خوار
و ذلیل دارد و اهل دنیا را از برای توانگری عزت کند یا شیخ آن خصلت را در تو دیدم و نیز آنحضرت
فرمود که الفقر راحة والغنی عقوبة والظلم ندامة والمعصیة مصیبة والضحک هلاک البدن والبکاء من خشیة الله
امان من النار در این حدیث شریف و لطیف و خبر بزرگوار پنج گوهر بیبها فروزاست که از معدن رسالت
پایان شده و پنج دُر گرانمایه است که از صدف بحر نبوت ظاهر گشته که غواصان دریای شریعت

بیا از ذالک فضل الله آورده اند و پنج کلمه جامعست که صافیان صفت صفا و منظوران نظر رضا از شهوار
سبحان الذی اسری صدر عالمیان خواجه هردو سرا روایت کرده اند که اول الفقر راحة و الغنی
عقوبة درویشی راحت است و توانگری عقوبت یعنی مرعالیان را معلومست که توانگر را در دنیا هم تلف
مال و جان از سلطانست و در آخرت رنج و عذاب و حسابست و طغیان و عصیان پس منستی در دنیا
و درویشی همه راحت است و ثواب آخرت در بی چیزی و درویشی دنیاست پس ای شیخ غافل نادان
فکر کن و در احادیث نظر نما که اگر چیزی بهتر از درویشی بودی سید عالم و جمیع انبیا و اولیا اختیار
نکردندی و آنحضرت فرمود که الفقر فخری حضرت باریتعالی فرموده که با درویشان و فقیران دوستی کردن
با من دوستی کردنست و دشمنی با ایشان با من دشمنیست و در جای دیگر فرموده و اصبر نفسک مع الذین
یدعون ربهم و نیز فرموده و لا تطرد الذین یدعون ربهم گفت خدا بعزت و دوستی که جهات
گفت از آنجا که قومی از ما دین خواستند و جمعی جاه و دنیا و فقرا از هردو کناره جستند و از ما ما را خواستند
و دوستی ما را در دل گرفتند قوله تعالی یریدون وجهه که ایشان از اجزا ارادت و عشق ما و خواهش ما چیز دیگر
نیست و فرمود که اگر خلق عالم بدر فقر و درویشی بدانند بهر دو کون نخرند ای شیخ تو بعلم خود مغروری
و از راه شرع بدر رفته و دستگاهی بخود درست کرده تا اهل دنیا را فریب دهی این گفتگوها را تمام اهل
مجلس شنیدند و بر درویش آفرین کردند و شیخ منفعل گردید مریدانکه شیخ را بدینحال دیدند مریدی گفت
ای درویش زیاده شد الحال بس کن که امروز ما را از تحصیل علوم باز داشتی درویش گفت ای احمق نادان
مثل شما و استاد شما چنانست که جمعی راه گم کنند و سرگردان باشند پیش کور مادرزاد بروند و از
او نشان راه پرسند و این شیخ را که شما پیشوای خود میدانید او راه آخرت گم کرده و راه دنیا پیش گرفته
و سرگردانست شما راه از که میپرسید و نشان از که میجوئید حکیمی که باشد خودش زرد رو
از و دارو ی سرخ روئی مجو این بگفت و از جا برخاست و پیش آمد و گفت ای شاه درویشان از من چه تقصیر
واقع شد که اینهمه بر سر من آوردی ... عذرخواهی درآمد درویش گفت عذر بدتر از گناه که میگویند
اینست هنوز نمیدانی چه کرده و اینهمه آیات که بیان کردم که حقتعالی دنیا و اهل دنیا را دشمن داشته و تو دوست
گرفته و اد فقرا و مساکین را عزیز داشته و تو ذلیل کرده و حقتعالی فقر را در کلام خود مدح فرموده
و عزت ... را مذمت کرده تو برگزیده و دوست میداری مثل این توانگر که در پهلوی تو نشسته او را از من
برگزیدی و مرا اینقدر خوار داشتی دیگر چه کرده شیخ در میان قوم او را در بغل گرفت و پیشانیش

بوسید

بوسید و راه بخانه خود برد و گفت من خطا کردم و عصیان ورزیدم آن درویش از آنجا بیرون آمد
و از پی کار خود رفت باب نهم در امثال حرف ذال ذکر عیش نصف عیش ذکر
کدورت کدورت آورد ذکر خدا کن تا دلت روشن شود ذوق گلچیدن اگر داری بسوی گلزار رو
ذکر حق دلرا منور میکند ذکر دنیا خوار و خسته میکند ذکر خدا کن تا از بلا در حذر باشی ذکر خیرش در
میانست ذکر حق کن که قوت روحست ذکر ذاکر حفظ جان ذاکر است پس در خاصیت و فضیلت ذکر
در اینمجموعه بیاوریم تا برادران مؤمن از ذکر غافل نشوند بدانکه فاضلترین ذکرها کلمهٔ طیبهٔ لا اله الا الله است
که نورها است و بنای دین و اسلام در این کلمه است و پیر معنوی در مثنوی میفرماید ذکر آرد فکر را
در اهتزاز ذکر را خورشید این افسانه ساز اینقدر گفتیم باقی فکر کن فکر اگر جامد بود رو ذکر کن ذکر
کن تا فکر را جالا کند ذکر کردن ذکر را والا کند قلعه آنباشد که بگشاید رهی راه آنباشد که پیش آید
شهی ذکر کن تا وارهی از فکر خود فکر کن تا فرد گردی از احد چون بنده از روی اخلاص بگوید لا اله الا الله
هفت آسمان و زمین را پر کند چنانچه در حدیث آمده که و لو وضعت السموات و الارضون فی کفة و لا اله
الا الله فی کفة اخری لرجحت لا اله الا الله الحدیث قال النبی حاکیا عن ربه عز و جل انه قال اذا کان الغالب
علی عبدی ذکری تولیت اموره و قد کنت جلیسه و انیسه و محدثه یعنی هرگاه دل بندهٔ من در
اکثر احوال بذکر عز و جلال و شکر نعمت و کمال من مشغول باشد کار او را بهیچ غیری وا نگذارم
بلکه خود متوجه امور وی شوم و همه مرادات او را برآورم و آثار فضل خود را همنشین خود کرده و انوار فیض
خود را مونس خود سازم که در خلوتخانه محبت با ما سخن گوید جواب او بزبان هاتف رحمت با و رسانم
و چشم دل او را ناظر انوار جلال و جمال خود گردانم بنده که با یاد ما و ذکر ما آرام جوید از بند اغیارش برهانم
و بخلعت قرب خود شادش کنم پس رحمت بر صاحب همتی باد که ذکر حق را ورد جان خود سازد تا بحکم
این حدیث آفتاب عنایت الهی سایه بر کار او اندازد و نور هدایت حلقه دلش را بجنباند و از دست وجود
خود برهاند و بوجود دیگر اتش رساند تا از همه اعراض نماید رو بسوی او آورد که فرموده و اذکروا نی اذکرکم و
اشکروا لی و لا تکفرون ای مؤمن دوست میگوید مرا یاد کن تا ترا یاد کنم حکایت آورده اند که جعفر
عراقی که از زهاد و صلحای عصر بود روایت کند که روزی نزد سفیان ثوری رفتم در نزد او پیر نورانی
دیدم سفیان گفت شبی با او گفتم یا شیخ حکایتی بر سبیل تمثیل بامن بگو شیخ در جواب گفت من از شیخ عبدالله
شنیدم که گفت روزی بصحرا رفته بدامن کوهی رسیدم ناگاه مار سیاه عظیمی نزد من آمد و گفت از تو

امان

امان میداد بهم شیخ او را در زیر عبای خود جا داد در ساعت دهقان بیل بر دوش رسید گفت ماری از
خیل نگریخته است بکدام طرف رفت شیخ گفت از عقب دشمن گریخته نباید رفت آن مرد نفرموده شیخ برگشت
پس مار را گفت تو نیز بیرون آی و براه خود برو مار گفت بکجا روم با من نیکی کرده تا ترا زخم نزنم نمیروم شیخ
گفت یا مرا مهلت ده تا دو رکعت نماز بجا بیاورم مار مهلت داد شیخ در بین نماز دست بدعا برداشت
وازسوز دل نالید هنوز شیخ از دعا فارغ نشده بود که از غیب آوازی شنید قوت و قدرتی دیگر از خود
مشاهده نموده ناگاه مار را گرفت و قوت کرد چنانکه چشم مار از جای بدر آمد و بزنهار آمد و امان
خواست شیخ گفت که دشمن را امان نباید داد در ساعت دو لب او را گرفت و از هم درید غرض از این تمثیل
آن بود که اثر دعای خیر چنین است و دعای با خلاص و صدق بر مردم ظاهر گردد که در روز
بلا و محنت و جفا در ورطه بیم و هلاکت هیچ بدرقه بهتر از دعا نیست که سلاح مرد است و در همه حال دستگیر
و ممد باشد پس ای مؤمن این تمثیل برای آنست که از بدعملان و بدکیشان و اهل فسق و فجور کناره گیری و
دوستی با این طایفه نکنی و دایم بذکر خدا مشغول باشی چون خاصیت فکر و ذکر بر تو معلوم شد که باعث نیکاریست
که حقتعالی فرموده فاذکرونی اذکرکم پس هرگز از فکر و ذکر غافل مشو

باب دهم

باب دهم

در باب امثال حروف راء راستی آور که شوی رستگار راستی از تو ظفر از کردگار راه باریک و شب
تاریک چهارم راه بزن راه خدا هم ببین راه بدهی میبر در راه کور کرده راه دل کسی ول نمی پسند راه
خود را پاک کن روستائی را بگذار تا خودش حرف زند روستائی را حمام خوش آید روستائی را که رو
دادی کفش بالا میکند روستا را اگر دل بودی خرس در کوه بوعلی بودی روستائی را عقل از پس
میرسد رنج خود را راحت یاران طلب رنج نکشی تا بگنجی نرسی راحت در قناعت است رزق در درویشی
روحرا صحبت ناجنس عذابیست الیم رخت خود را بربست کنایه از سفر باشد رگ بسمالش منجار و کنایه از
کاریکه خود را بکشتن دهد رگ خوابش را گرفت یعنی سر رشته او را بدست آورد روغن در زبان دارد
یعنی شیرین گفتار است روغن قاز بریشش میمالد روغن به دیگ میریزد یعنی کار بیحاصل میکند مثالش
از این نصیحت بیهوده رفیق مرا چه حاجت است که روغن بدیگ میریزی روغن در مغز سر ندارد کنایه
از بیعقلی باشد ریشه ریشش بدست دیگر است ریش خام طمع مکن مفلس است ریش را با آسیا سفید
کرد ریش را بالای بروت نهاده ریش قاضی حرمت دیگر دارد ریش دراز و سر کوچک نشان احمقیت
پس در این مقام تمثیل بیاوریم تمثیل آورده اند که در شهر بلخ قاضی بود آن قاضی شبی

کتابی

کتابی بنظرش آمد که بزرگان گفته اند سر کوچک و ریش دراز نشان احمقیت قاضی اند و صفت را در خود
ملاحظه کرد صباح یکی از شاگردان خود را گفت که امشب در کتابی که تفسیر مطالعه میکردم این مسئله بنظر آمد و برمن
معلوم نشد که وقوع دارد یا نه آن شاگرد گفت یا حضرت قاضی این مسئله فقهی نیست امثله است که بزرگان در کتب علم
قیافه نوشته اند که ضرب المثل در میان عوام شده گفت یا دان مثل هم از مسئله فقه است من امشب این مثل را
تحقیق کنم فردا صبحی بیا تا با تو باز گویم چون شب شد قاضی همان کتاب پیش آورد باز همان مثل را بنظر آورد
با خود گفت این هر دو صفت در منست پس من احمقم چون سر خود را علاج نتوانم کرد باری اختیار ریش را دارم
باید کوتاه کرد پس ریش را دست گرفت یکقبضه را نگاه داشت یکوجب زیاده بود خواست که قطع کند مقراض
حاضر نبود شمعی که در پیش او بود یکقبضه را مشت گرفت باقی را بالای شمع نگاه داشت تا بسوزد و کوتاه شود چون
آتش بر ریش افتاد دستش بسوخت دست از ریش برداشت تمام ریش قاضی بسوخت و سر و رویش آبله
و ورم کرد بی اختیار خرقه را بر او مالید آبلها ترکیده خون روان گشت و جراحت شد روز دیگر شاگرد پیش قاضی
آمد قاضی بیچاره از شرم پرده حجاب بر رو کشیده در پس پرده نشست و روی از خلق پنهان کرد و در
پس پرده بشاگرد گفت که این مسئله بر من تحقیق شد و آنچه بزرگان گفته اند در خلقت اصلی نوشته اند که در
مثلها میگویند همه راست است و شک و شبهه نیست که سر کوچک و ریش دراز نشان احمقیت تجربه
رسیده قاضی تا مدت شش ماه از خانه بیرون نیامد تا جراحت و سوختگی خوب شد و آنجای سوخته دیگر
مو در نیاورد در حرف راء این تمثیل مذکور شد که راه بزن راه خدا هم ببین تمثیل آورده اند که مردی
بود کارش همیشه دزدی و راهزنی بود باین نوع مال بدست میآورد و خرج میکرد تا شبی با خود فکری کرد
و ندامت در دل آورد و از آن عمل پشیمان گشت و گفت مرگ حقست آخر باید مرد و کار با آخرت باید بود چون روز
شد بخدمت شیخی رفت که مرد زاویه نشین و پرهیزکار بود و حال خود را باو باز گفت آن شیخ او را به پند و
موعظه از راهزنی توبه داد و مدتی باصلاح و عفاف گذرانید و چون کسب و پیشه نداشت و هنرش دزدی
بود و فقیر و پریشان گشته و عیالانش بی برگ و نوا مانده و سه روز در فاقه بودند که چیزی نخورده عیالانش
بیطاقت گشته گفتند ای مرد الحال مردار با حلال گشته آدمیرا سد رمق لازمست ما را چه باید کرد و دیگر صبر
و تحمل نماند فکری در این باب باید کنی پس آن مرد پیش شیخ رفت و حال خود باز گفت و احوال فرزندان
بیان کرد شیخ فرمود که کسب و کاری که بدست کرده بدان قیام نما گفت یا شیخ پدرم دزدی و راهزنی میکرد
پس بر کار خود میروم پس شیخ گفت تو بخدا بازگشت کرده اگر تو دگر عزم آن کار میکنی باری از من یک

تمثیل

مثل بشنو و بجا بیار خود دلکا بدار که آنحضرت را بکار آید گفت هر چه فرمائی بالفعل میکنم شیخ گفت در هر کاری
رحم و شفقت بجای آر و باید که از ظلم و ستم ملاحظه کنی که هر زبردست را زبردست دیگر هست این مثل را بخاطر
نگاهدار راه بزن راه خدا هم ببین از دست مده و با همه کس رحم و مروت نما که خدایتعالی فرموده من
جاء بالحسنة فله عشر امثالها هر کس یک شفقت و نیکوئی در حق کسی کند ده برابر بیابد بلکه صد برابر آنچه کرده
در رضای حقتعالی بجا آورده که هر کس نیکوئی کند بخود کند که فرموده هل جزاء الاحسان الا الاحسان آمرزد
این را از شیخ شنیده بخانه خود رفت و عیالان خود را گفت که غم مخورید که من امشب بسر کار خود میروم فرزندش
شاد شدند آمرزد آنشب از روی اخلاص مناجات میکرد که بار خدا تو میدانی که کسب و پیشه ندارم و
حال من بر تو ظاهر است با رضای تو از دست بدهم چون روز شد آمرزد برخاست در میان همان عیاران
رفت و حال باز گفت دزدان همه شاد گشتند چون آمرزد شجاع بود و زبردست او را عزت کردند و لباس
عیاری پوشانیدند ناگاه جاسوس ایشان خبر آورد که قافله عظیمی از هند آمده و مال بینهایت آورده
عیاران گفتند قدم امیر مبارک است آمرزد که مهتر ایشان بود او را اسب و یراق داده با پنجاه نفر فرستاد
همه کماندار قدر انداز که سر راه قافله را او سردار خود با پنجاه نفر عقب قافله را گرفت چون وقت
شام شد قافله فرود آمدند همه مانده و از راه رسیده و خوابیدند چون پاسی از شب گذشت دور قافله را
گرفتند جنگ در گرفت مردم قافله راه پس و پیش نداشتند جمعی کشته شدند و جمعی را دستگیر کردند و
سردار قافله با شیرا با چند نفر دیگر از تجار دستبسته شد و نگاهداشتند مال و اسباب را جمع کردند و آن
چند کس را با دست بسته پیش مهتر آوردند مهتر دزدان آنجوان را طلبید که شیخ نصیحت کرده گفت
ای جوان بدرست که سردار ما بود گفت کسانیرا که مالش برده باشیم زنده نباید گذاشت که هزار مفسده بهم
میرسد که گفته اند سر بریده سخن نگوید پس باید که کس را بگوشه ببری و گردن بزن بعد از این بیا و از این مال
و اسباب حصه ببر جوان گفت من توبه کرده ام که بیرحمی و بیمروتی نکنم سردار گفت اگر از این مال حصه میخواهی
همینست که گفتم لاعلاج برخاست و تیغ در دست گرفته آنده کس را برداشت و پیش انداخت پاره راه که رفت
یکعیار دیگر باو رفیق شده آنده کس را بکناری بردند آنعیار یکیرا گردن زد و زود در چاه انداخت آنجوان تا آنرا
دل بسوخت و نصیحت شیخ را بخاطر آورد پس آنعیار یکی دیگر را در پیش آورد که گردن بزند و با آنجوان گفت تو هم
یکیرا گردن بزن بازرگان را پیش آوردند بازرگان گفت ای بیرحم مرا بچه گناه میکشی جوان دزد تاب گفت
ای برادر اینها را از برای خدا آزاد کنیم تا سر خود گرفته از گوشه بدر روند آنعیار ظالم بیرحم قبول

نکرد گفت جواب مهتر را چه بگوئیم گفت ای بیرحم فردا جواب خدا را در قیامت چه خواهی داد گفت قیامت را
که دیده این بگفت و تیغ برکشید که بازرگان را گردن بزند آنجوان تاب نیاورد دستی کرده تیغی بر کمر آنعیار زد
و او را دو نیمه کرد آن نه کس که عمر ایشان باقی بود جوان دست ایشان را گشوده از برای رضای خدا آزاد
کرد و گفت پیر من گفته راه بزن راه خدا هم ببین اگر با همراه زمان بدکار میباشم اما از جمله ایشان
نیستم شما را از برای خدا آزاد کردم و اجر آن از خدا میخواهم و شما ده تن که حواله من و عیار دیگر بود دیدید که شما
گردن بزنیم آنعیار یکی از یاران شما را گردن زد من او را در عوض کشتم و در چاه انداختم و نه تن از شما را از
برای خدا آزاد کردم اینست حقیقت حال من آنچه که چون هنوز تاریک است و تو مرد پیری خود را در گوشه
بکش تا روز شود بهر طرف که خواهی برو دیده مرا از دعا فراموش مکنید آمرزد بازرگان گفت تو از برای خدا اینکه
کرده و نه کس را اخلاص کردی و مهر و شفقت ورزیدی و جان بخشی کردی و هر که در حق کسی نیکی کند
در حق خود کند یکی را ده و ده را صد و صد را هزار بیابد با حق مروت ترا هرگز فراموش نکنیم و بدانکه مرا خواجه
فلان نامست در بصره در فلان محله خانه دارم و مرا خدایتعالی سامان و نعمت بسیار داده است و این چند تن
که تو آزاد کرده همه در بصره خانمان و سامان دارند الحال بدانکه در اینکاروان خر سیاه مصریست که زر منت
بغایت جلد و تند که پالان او فلان رنگست و فلان نشان دارد دو هزار زر سرخ و جواهر قیمتی چند که برابری
با تمام مال قافله میکند در خریطه سفیدیست و در میان آن پالان تعبیه شده اگر ترا از آن مال حرام ندهند
سعی کن تا آنخر را بدست آوری که مدتها فرزندان ترا بس است و ایشان راه بیراهه گرفته بدر رفتند
و آنجوان با تیغ برهنه پیش مهتر دزدان آمد و شمشیر را بر زمین زد و اظهار ندامت کرد حالا گفت سهلست
ترا از اینها قسمت خواهیم داد چون مالها را قسمت کردند صبح نزدیک شد آنجوان همان دراز گوش را دید
که در صحرا میچرید جوان گفت یا امیر دراز گوش را بمن دهید برای پسرم سوقات ببرم مهتر گفت خوبست
برو بگیر و سوار شو زودتر هر کدام قسمت خود را برداشته و بروید همه رفتند جوان وضو ساخت و نماز
صبح را بجا آورد و شکر خدا کرد و خر را گرفته و حصه مالیکه داده بودند بار کرده بخر خود سوار شده
با مطلب و مقصود بمنزل خود رسید عیالانش همه شاد شدند آمرزد پالان دراز گوش را بدرون خانه
برد و بشکافت در آن خریطه هزار دینار زر سرخ و جواهر قیمتی چند دید گفت در مثلها گویند که سوداگر زر
مال خود دست اینجا معلوم شد و چون دید که قیمت جواهر و زر سرخ مبلغ کلی میشود با خود گفت که این مال دزد
مرا حلال نخواهد بود و این امانت را در بصره پیش بازرگان برده هر چه او بدست خود و رضای خود بمن دهد

مرا حلال خواهد کرد پس از آن هیچ تصرف نکرد و هم چنین در پالان پنهان کرد و بر خر سوار شده و راه
بصره در پیش گرفت و خرجیکه سوداگران برضای خود داده بودند از کمر بکشود و خرجی بخانه داد و مردانه روانه
بصره شد چون ببصره رسید نام و نشان بازرگان پرسید و او را در بغل گرفت دست او را گرفته
بدرون خانه برد و حال یکدیگر معلوم کردند جوان گفت امانت ترا آورده‌ام بازرگان گفت جان و مال من
همه فدای تو باد من انکار کنم که آن زردان مرا گشت دانیال دجواهر را بغارت بردند همه بر تو
حلالست و بر من حرام و من زنده کرده توام و حرف گفته از گفته و قول خود بر نگردم گر ز آئین و کیش
برگردی به که از قول خویش برگردی پس خواجه بازرگان او را چندروزی مهمان کرد و از آن زر و جواهر
هیچ تصرف ننمود گفت بر تو حلال است بر و صرف کن جوان برهاندرا ز کوش سوار شد و روانه خانه
خود شد و با دل خوش بسر اهل و عیال خود آمد پس ای عزیز این مثل برای آنست تا بدانیکه رحم و شفقت
از خصلتهای مؤمنست و رکنی از ارکان دین بموجب التعظیم لامر الله والشفقة علی خلق الله و هم حضرت
رسول فرموده است یرحم الله الرحمن ارحموا من فی الارض یرحمکم من فی السماء یعنی آنها که رحم کنند بر
یکدیگر در روی زمین پس آنهائیکه در آسمانند بر ایشان رحم کنند پس بر شما باد که با نیکوکاران نیکوئی
کنید و هم صحبت شوید تا نیکوئی ببینید و با بدان و بدکاران و ظالمان و اهل دنیا پرهیز کنید و گمان
مبرید که حقتعالی غافل نیست از آنچه میکنند ظالمان و میگوید حقتعالی بر آن قوم لعنت کرده است قوله تعالی
الا لعنة الله علی القوم الظالمین پس نیکوئی کن با نیکان و رحم و شفقت کن با متقیان و زیردستان و بیچارگان
که مهر و شفقت با ایشان ورزیدن از ارکان دینست **باب یازدهم** در امثال حرف
زاء زمانه است که هر کس بجوید گرفتار است زمانه با تو نسازد تو با زمانه بساز زورش بخر نمیرسد میجهد
بپالانش زور بر گاو ناله بر گردن زور که آمد کس ز حساب زور دارد و کشتی میگیرد زور خود را
آزموده است زور خود را اول در باخت زور دارد از خود خبر ندارد زور دارد و دشمن در برابر دارد
زر سفید از برای روز سیاه زور بکشتن ده زر بچشم بر زر عاشقی دو باره بخر نمیرود زکوة تخم
مرغست پنبه دانه زکوة مال بدر کن تا بلا برود ز هر طرف که شود کشته سود اسلامست زمین زا پیش آسمان
کرد میکند زمین سخت و آسمان دور زمین را ز زیر پایش کشید یعنی از چاپلوسی و مکر از او اقرار کشید
ز چیزیکه منکر بود زیر قدمش را خاک کرد ز هر بدان مالیده کنایه از مرد فحاش و
هرزه گو باشد زهرآب خود را ریخت یعنی از خشم و غضب فرود آمد زن تا نزائید دلبر است چونکه
زاهید

باب یازدهم در امثال حرف زاء

زاهید مادر است زن تا نزائیده بیگانه است زن خود بوسیدن چه جای لذت زن پارسا در جهان نادر است
زاغ غم زد و زوغم زد پس مانده کلاغ کور رم زد زنهار خواسته یعنی عاجز گشته و مطیع شده زنهار خوار است
کنایه از خلاف قول کن و عهدشکن باشد مثالش نظامی گوید ولیکن بود صحبت زنهاری مجوا از زن وفا
زنهار خواری زنهار داده است کنایه از امان دادن و از تقصیر گذشتن زاد و بود خود بر باد داد کنایه از دست
دادن سرمایه باشد مثالش مولوی گوید خلعت حق را چه حاجت تار و پود نور حق را کس نداند زاد و بود
زنده بلا پس نبود مرده بلا شد زیر کاسه نیمکاسه است زین بر گاو نهاد یعنی مسافر شد زیر و بالا میگوید
کنایه از نامعقول گفتن باشد زر زده گوش زبان خود را میخاید زبان خوش مار را از سوراخ بر میآورد زبان
در دهنش که هشت زبان در دهن پاسبان سر است زبان سرخ سر سبز میدهد بر باد در اینمکان حکایتی
بیاوریم **حکایت** آورده‌اند که دزدی بطلب شکار شبی از خانه بیرون آمد و در کوچه و بازار میگشت
و چون صیاد بهر جانب نظر و بهر طرف گذر میکرد تا گذارش بدر خانه شعر بافی افتاد آواز حزینی شنید که
مردی از بهر خود آهنگ زده زمزمه دارد و شعرهای مناسب میخواند آواز شعر باف دزد را خوش آمد
با خود گفت زمانی بدرون این خانه روم و در گوشه پنهان شوم تا ببینم که آن زد چه میگوید شاید که نیکی
بکرم و دستبردی بنمایم که از مردان جهان ندیده بندهای خوب فرا گرفت دزد خود را بتاریکی کشیده
و در پس سر استاد و شعر باف ایستاد نگاه در کارش کرد دید که دیبا در کار دارد و انواع تکلف در دیبا
بکار برده و نقشهای غریب و عجیب در آن بکار برده از دیدن آن حیران ماند همانجا نشست و گفت کجا
روم که به از اینجا باشد گوش بر این زمزمه داشته صبر میکنم تا مرد استاد دیبا را تمام کند و بخوابد بر بایم و با این
نعمه خاطر خود را شاد میکنم پس در پس سر استاد و بر آن نقشها نظر میکرد و استاد هر لحظه با خود زمزمه
داشت و میگفت ای زبان مرا بنجش و سر مرا نگاهدار که یکماه است رنج میبرم تا این دیبا امشب تمام میشود و
تو پاسبان سری فردا سر مرا پیش خلیفه نگاهدار و بباد مده آن بیچاره بافنده گاهی تتمه سر را میکرد و گاهی
زبان خود را بخطاب و عتاب میکرد آن دزد تعجب نمود که آیا در این چه سر است که این پیر تجربه کار اینچنین را
میگوید باز برخاست و در پس سر استاد در آمد بیا نظر میکرد آن دزد تعجب نمود که آیا در این چه سر است
و میدید که نزدیک بود تمام شود گفت الحال کجا روم نقد را بنسیه نباید داد و صبر باید کرد تا کار را تمام کند
و بخوابد آنگاه دستبردی بنمایم و در جای خود نشست باز استاد شعر باف گفت ای زبان سر مرا بباد ندهی
که گفته‌اند زبان سرخ سر سبز میدهد بر باد فردا سر مرا پیش خلیفه نگاهداری و هر تاریکه پیوستی زبان

حکایت

بزبان خود عذر خواهی مینمود که ای زبان از تو استعانت میطلبم که مرا بخشی و یاری کنی و مرا از پیش خلیفه
بسلامت باز آری که تو پاسبان سری سر مرا نگاهدار آن دزد دید که تمام شب از زبان خود همین عذر خواهی
و تکرار مینمودی در حیرت ماند که آیا در این چه سر است و چه حکمتی باشد که اینرا میگوید باید دید که سرانجام کار
بکجا میرسد دزد مثلها گوینده که سود نا خورده در جهان بسیار است من از سر اینه بیا کذشتم ببینم
که چه رو میدهد و از زبان زیانکار این پیر بافنده چه سر میزند و کار بکجا میرسد که گفته اند هرچه بزبان
آمد بزبان آمد آیا از جوهر زبان این جولاهه چه ظاهر میشود و از این پند باید گرفت و تجربه حاصل باید
کرد که گفته اند پندی بهزار دینار ارزانست چون صبح شد بیرون آمد در سر راه انتظار استاد بافنده را
میکشید پیر دیبا باف دیبا را در هم پیچیده و عزم سرای خلیفه کرد چون از خانه بیرون آمد دزد پیش
او رفت و سلام پیر جواب سلام او را باز داد و از عقب استاد روانه شد تا ببیند که سرانجام کار
بکجا خواهد رسید آن جولاه در راه نیز میگفت که ای زبان سر مرا امروز نگاهدار و مرا ببخش و بر من رحم کن
حیرت دزد زیاده شد که آیا از تیغ زبان او چه ظاهر شود چون ببارگاه خلیفه رسید دزد قدم در قدم
پیر رفت اما از استاد داخل بارگاه شد چون پیر بافنده داخل بارگاه شد در برابر خلیفه حمد و ثنای
پادشاه بجا آورد و دیبا را گذرانید و متوجه بود چون از نظر خلیفه گذشت در صنعت و نقشهای او حیران
بماندند استاد بافنده را تحسینها کردند و در کتیبه آن نقش شعرهای مناسب درج کرده بود خلیفه
بر استاد آفرین کرد و از هرکس میپرسید اینه یا زرنگار را از برای چکار مناسب است هرکس از
برای کاری میگفت شد خلیفه از استاد پرسید که ای استاد این صنعت لطیف که در اینجا بکار برده
از برای چه چیز خوبست آن جولاهه بیعقل زبان زیانکار بگشود گفت ایخلیفه زمان بفرمایید تا این دیبا را
در خزانه نگاهدارند هر وقت که تو بمیری آنوقت بیرون آورند و بر سر تابوت تو اندازند تا خلق تماشا
کنند آن دزد در پس سر استاد ایستاده بود چون از زبان پیر این لفظ را شنید پای واپس کشید
خلیفه در غضب شد و برآشفت و گفت ای بدبخت زبان بریده چرا از زبان شوم خود را نگاه نداشتی الحال
بفرمایم تا زبان ترا از پس سر تو بیرون کشند تا عبرت دیگران شود و زبان خود را نگاهدارند در ساعت
فرمود تا هیمه آوردند و دیبا را در آتش انداختند و سوزاندند آنگاه فرمود که زبان بافنده را از
قفا بیرون کشند و بعد از آن او را از دار بیاویزند تا مردم متنبه شوند که حفظ زبان لازمست و هر بلائیکه
بر سر آدمی آید از زبان زیانکار است آن دزد عیار ریشه دلیرانه قدم در پیش نهاد و زبان بگشود

وبآواز

وبآواز بلند گفت شاها بقای عمر تو باد هزار سال اگر فرمان شود دو کلمه در باب این جولاهه بعرض رسانم
بعد از آن هرچه حکم شود خلیفه فرماند آن عیار کمر بسته زمین خدمت ببوسید و گفت بجرم ناکرده عقوبت
میفرمایید تا حال صورت بافنده را بعرض رسانم خلیفه اجازت داد آن عیار گفت شرط مردی راستی است من
مرد دزدم و شغل من دزدیست و استادان گفته اند دزد باش و مرد باش من امشب بعزم شکار
در آمده بودم گذار من بدر خانه این بافنده افتاد آواز زمزمه بگوش من رسید مرا خاموش آمد پیش رفتم
دیدم که این مرد بافنده با خود زمزمه دارد من در گوشه تاریک ایستادم هر زمان این مرد ذکر او این میکرد که ای
زبان تو پاسبان سری فردا سر مرا پیش خلیفه نگاهداری و سر مرا بباد ندهی که گفته اند زبان سرخ
سر سبز میدهد بر باد و دیدم که چنین دیبای زیبا در بار دارد با خود گفتم صبر کنم تا دیبا را تمام کند دیبا و
و برابیم و نعمه مرا خاموش آمد همانا تا صبح نشستم همین استغاثه مینمود که ای زبان زیانکار سر مرا فردا نگاهداری
از روی عجز و زاری این میگفت من با خود میگفتم که از سر این دیبا گذشتم ببینم که از تیغ زبان این جولاهه چه ظاهر
میشود چون روز شد آمدم و همراه او بودم تا اینحال مشاهده نمودم و تجربه کردم آخر بزبان خود خود را در بلا
انداخت معلوم شد که زبان پاسبان سر است دیگر امر از خلیفه است چون خلیفه این تقریر از آن عیار شنید
گفت سبحان الله جائیکه لطف الهی شامل حال کسی باشد دزد دیگه دشمن جان و مال کسی است شفیع و مهربان گرداند
این دزد دشمن داناست و جولاهه دوست نادان پس تقصیر جولاهه چیست آنگاه خلیفه رقم عفو بگفته دزد
بر جریده جرایم او درکشید و فرمود قفل سکوت بر زبانش زدند و از انعام و اکرام او را بهره مند گردانید
و از دولت آن دزد عیار صاحب تجربه جولاهه جان بسلامت برده و خلیفه آن دزد را بنواخت و نوازشش کرد و یکی
از ندیمان خلیفه گردید غرض از این تمثیل از برای آنست که مرد عاقل بداند که زبان خود را در جمیع امور محافظت
باید که فایده دنیا و آخرت باشد و اندیشه نماید که ناگفته را میتوان گفت گفته را علاج نتوان کرد و باصلاح نتوان
آورد در دوزخ تن زبان زبانیست مفتاح بهشت بزبانیست من کثر کلام کثر خطائه و اکثر مردم بزبان خود
خود را ببلا میاندازند که دیگر خلاصی ندارد بدانکه ناوک که بر سینه می نشیند بیرون آوردن آن ممکن است اما تیریکه
از زبان بدر رسد بیرون آوردن آن محال باشد پس آدمی باید که محافظت زبان خود نماید که لازمست و حضرت
امام جعفر صادق فرمود که دشمن ترین خلقان نزد خدا یتعالی آنکس است که مردم از آنکس بترسند زیرا که سخن
لغو و فحش و غیبت سبب هلاک دین و نقصان ایمانست و آن یکی از یاران شیطان است پس سخن نگفتن
و ساکت بودن سبب نجات ایشان است خوشا حال کسیکه فرق کند و بداند سخن نیک و بد را و غلط و خطا را

تمیز

و تمیز کند و سکوت و خاموشی یکی از اخلاق انبیاست **فصل** در حرف زاء این مثل مذکور شد زن
پارسا در جهان نادر است در این مقام تمثیلی بیاوریم **تمثیل** آورده اند که دزدی در نیشابور که
در عیاری و زبردستی سرآمد عصر خود بود که خزانهای بسیار شکافتی و قافلها زدی امیر آن شهر لشکر بر سر او
فرستاد او را دستگیر کرده آوردند امیر او را فرمود در بیرون شهر بر دار کشند و عسس را فرمود تا سه روز
او را از دار فرود نیاورند تا از اطراف و جوانب آمده او را ببینند و متنبه شوند و آن عسس تا سه شب پاسبانی
کند که اگر کسی او را از دار فرود آورد عسس را عوض او بر دار کشند و تاکید تمام کردند اتفاقا در شب اول
جمعی از عیاران در کمین بودند دزد را از دار فرود آورده بردند چون عسس و پاسبان آگاه شدند
سراسیمه هر کدام بطرفی رفتند گذار عسس بگورستان افتاد روشنائی دید با آن طرف رفت دید که زنی با لباس
سیاه بر سر گوری نشسته ناله و زاری میکرد عسس نزدیک آن زن آمد چون تردد بسیار کرده بود لحظه
نشست دید که آن زن در غایت حسن و لطافت عسس را با او نظر بازی در آمد گفت ای دلبر رعنا و ای نازنین زیبا
در این وقت شب در این گورستان بی یار و مونس با لباس سیاه سبب چیست و این ناله و زاری تو از بهر
کیست آن زن گفت اینجا مدفن شوهری بود و مدتها با هم بودیم و او بسیار مرا دوست میداشت و بمراد
دل من کار میکرد و در میان ما چنین شرط شده بود که هر کدام زودتر بمیریم آن دیگری هر چند وقت
که زنده باشد بر سر گور او بنشیند و در دنیا جفت نگیرد تا در آن دنیا باز بهم برسیم و چنین تقدیر شد که اول
اجل او را رسید حالا من بموجب شرط عهد بجا میآورم و بر سر گور او می نشینم تا اجل من هم برسد و در
همین مکان در پهلوی او بخوابم عسس گفت ای دلبر رعنا و ای نازنین زیبا این حکم را خدا نفرموده و پیغمبر هم
امر ننموده و این عمل اهل اسلام نیست و هیچ عاقل این کار نکند و حق سبحانه و تعالی زنان را از برای مردان
آفریده و این عمل ناپسندیده و مذموم است و این وسوسه شیطانست و در شرع چنین است که اگر
مرد یا زن را اجل فرا رسد او دیگری را نخواهد یا بگوشه بهر عبادت بنشیند و دیگر آنکه اینجا مکان مردگانست
و در اینجا بودن هم دیوانگیست و از هزار گل تو یک گل نشکفته و هر کسیکه ترا داشته باشد پیش از شوهر
ترا خدمت میکند خصوص من ای نازنین از این فکر باطل برگرد چون زن این تقریر شنید دلش بطپیدن
در آمده راضی شد که در آن گورستان از تنها نشستن به تنگ آمده بود و در میانه میانجی میخواست
از نصیحت عسس فریفته شد و پس عسس در آن وقت بیاد دزد افتاد و بفکر فرو رفت که فردا پادشاه مرا
در عوض دزد بر دار خواهد کشید چون آن زن دید که آن جوان خاموش شد گفت ای جوان مگر از حرف خود

پشیمان

پشیمان شده عسس گفت ای نازنین بزرگ غم جانست و قصه ترا غم یا مرا واقعه پیش آمده در فکر آنم که جان
عزیز است و غم جان خود را غم میخورم و گرنه از گفته خود پشیمان نشده ام زن پرسید که آن چه واقعه است
عسس احوال خود را باز گفت زن گفت این کار سهل است علاج این کار بر تو آسان میکنم و ترا از این اندوه
نجات میدهم عسس گفت در این شب تاریک چه علاج میکنی با خود گفت که از مکر و حیله زن بعید
نیست گفت بگو چه خواهی کرد زن گفت این مرد که شوهر من بود سه روز پیش نیست که مرده است
یقین میدانم که از هم نریخته است و من و تو او را از گور بیرون میآوریم پس تو ببر و در عوض آن دزد
بر دار کن عسس با خود گفت که مکر و حیله زنان را شیطان نمیداند این سخن موافق طبع آمد پس شروع
در شکافتن کردند و چند تخته چوب که در بالای قبر بوده برداشته شد و مرده را بیرون آوردند و کفن
از او باز کرده چون عسس روی او را بدید گفت چه فایده که آن دزد ریش نداشت و این مرده ریش دارد زن
گفت علاج آن هم آسانست در ساعت مقراض از جیب برآورده ریش متوفی را از بیخ چید عسس رفته و
حمال آورد آن مرده را بر دوش حمال گذاشته بپای دار آورده بر دار کشیدند و عسس آن زن را برداشته بخانه
برد و بعد از دو روز دیگر عسس پیش پادشاه رفت و گفت سه روز است که دزد بر دار است و گندیده
شده است اگر رخصت باشد دفن کنیم ملک فرمان داد عسس تابوتی آورده متوفی را در تابوت گذاشته بنهان کرد
و هیمه بسیار جمع آورده آتش زده یعنی که دزد را در آتش سوختیم و چون شب شد عسس آن زن را آورده
دفن کرد و جمعی از قاریان را مقرر کرد که یکماه بر سر قبر او تلاوت قرآن میکردند آن زن مکاره را گفت
ای گیسو بریده مکاره بدکاره دل من متوصاف نمیشود که بر قول و فعل زنان اعتماد نباید کرد تو خود گفتی
که شوهر من دایم بمراد دل من بود و هر کاری برضای دل من میکرد و آخر او را چنین کردی
منهم از او بهتر نیستم میترسم که بعد از فوت من ریش مرا بکنده باد دهی آن زن بسیار جزع و فزع کرد
و سوگندها خورد عسس گفت تو با شوهر مهربان خود چه عهد کردی و خوب بجا آوردی که با من کنی سوگند
مخور که من اعتماد بر قول و سوگند تو نمیکنم پس فرمود تا ملازمان او را برهنه کرده و در بیابانی برده آن
زنان و دست بسته رها کردند تا بچنگ شیران گرفتار گردد در آن روز یکه بنیاد دنیا نهادند بهر کس
آنچه لایق بود دادند زن از بهر وفا آمد بدنیا لیک دادند وفا بر زن ندادند این تمثیل برای
آن آوردم تا بر قول و فعل زنان اعتماد ننمائی و دل بر محبت زنان نه بندی و بمال و جمال زنان فریفته
نشوی و دل بر زن ندهی که تا در نظری در دل ایشان جا داری و بزرگان گفته اند که گشته زنان در

نظار

انتظار مرگ شوهر نه که شاید از و بهتری بهم رسانند و نظر زنان بر هر مردی که افتد گویند کاش این مرد شوهر من میبود و من در کنار آن مرد میبودم از آنست که حق سبحانه و تعالی از مرد بیگانه بر زنان حرام گردانیده و حق تعالی در کلام مجید فرموده که ان کیدکن عظیم یعنی مکر و حیله زنان عظیم است پس از کید زنان بترسید و از مکر ایشان ملاحظه نمائید ای عزیز اگرچه مرد بی زن نباید بود اما هر زن را نشاید پس بر مرد لازمست که از خاندان عصمت و عفت زن بخواهد تا بیلای آن زن گرفتار نگردد و در بند زر و زیور و حسن و جمال نرود و فریفته او نشود بدان ای عزیز نکاح یعنی زن خواستن سنت مؤکد است و متضمن بقای نوع انسانیست و آیات و احادیث بسیار در این باب وارد شده است چنانچه ایراد آنها بطول می انجامد و چون این مختصر گنجایش آن ندارد لهذا شمه در باب زنان صالحه و پارسا آورده میشود بدانکه احتیاج او اولی و افضل است از تنها عزلت و اشتغال بعبادت از آنست که جمیع انبیا و اولیا و ائمه هدی برا پذیرفته اند پس درین مقام تمثیل مناسبی بیاوریم

تمثیل

آورده اند که یکی از زاهدان پاک سیرت و متواضع پاکیزه طینت در نواحی بغداد صومعه داشت و هفتاد سال و شام بعبادت ملک علام گذرانیده بود و در زاویه قناعت سر در گریبان فراغت برده وظیفه که از عالم غیب حواله او شده بود از آن نوال آرمیده بود تا آنکه شبی تلاوت قرآن میکرد و مرورش باین آیه کریمه افتاد که وانکحوا الایامی منکم والصالحین من عبادکم وامائکم ان یکونوا فقراء یغنیهم الله من فضله والله واسع علیم زاهد اندیشه نمود تامل کرد و با خود گفت بموجب حدیث نبوی که النکاح سنتی فمن رغب عن سنتی فلیس منی قیام باید نمود و فرمان تناکحوا تناسلوا باید اذعان نمود پس در نزدیکی آن زاهد عالم فاضلی بود که همتا و مانند نداشت در علم و فضل او کسی در آن قصبه نبود زاهد پیش او رفت و گفت یا مولانا با تو در امری مشورت میکنم آنچه موافق شرع و راه صواب باشد بمن بگو که گفته اند مشورت رهبر صواب آید در همه کار مشورت باید زاهد احوال را باز گفت که میخواهم که کدخدا شوم و آن دانشمند رسم استخاره و استشاره بجا آورد و گفت در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست فکری بغایت پسندیده کرده که زن خواستن مرد را زینت و زینت دین و روش آئین و کمال صلاحیت و محافظت نفس در امور دین و شرع مبین است و بقای طاعت و عبادت همین است و ذکر حق بدان مشروعست اما جهد باید کرد تا رفیق شفیق بدست آوری و در بند مال و جمال و زیب و زینت نباید بود که هر که در بند مال و جمال زن باشد آخر او ندامت کشد اما باید

که از خاندان عصمت باشد که او دایم برضای شوهر باشد و از زن خوب صورت و بد سیرت ملاحظه باید کرد که گفته اند زن بد در سرای مرد نکو هم در این عالمست دوزخ او زینهار از قرین بد زنهار وقنا ربنا عذاب النار زاهد گفت یا مولانا بفرمائید که با چه طایفه از زنان ملاقات کنم و با کدام گروه از زنان وصلت نمایم آن فاضل دانا گفت زن صالحه که از خاندان عصمت باشد و از پدر و مادر خود علم و جوهر فرا گرفته و دیگر آنکه ودود و ولود باشد و از خیانت مبرا باشد و این چنین زن بهر خانه که قدم گذارد در آن خانه خیر و برکت درآید و روشنی افزاید زاهد گفت دیگر از کدام گونه زنان دوری و اجتناب باید کرد گفت از زنان سلیطه اجتناب لازمست و آنها بر سه قسمند اول زن حنانه دوم زن منانه سیم زن انانه اما حنانه زنیست که از شوهر مانده باشد و بمرگ یا طلاق در میان ایشان جدائی افتاده باشد و آن زن همیشه یاد شوهر اول باشد و دل بخانه نبندد و منانه زنیست صاحب مال یا صاحب جمال که آزاد دستگاه خود سازد و دایم بیاد شوهر نبوده باشد و بر شوهر منت نهد و همیشه بر شوهر ناز و کرشمه و استغنا کند و خواهد که شوهر بفرمان او باشد و انانه زنیست که چون شوهر خود را بپسندد آواز خود را باریک کند و خود را شوهر وانماید و خواهد که شوهر خدمت او کند و برضای او باشد و هر کار کند شوهر با او هیچ نگوید از این طایفه زنان اجتناب و دوری باید کرد زاهد گفت در باب حسن و جمال زن چه میفرمائید آن عالم فاضل گفت حسن و جمال زن در خوبی و خوشی خوی و پارسائی و عصمت و فرمانبرداری شوهر است که خوب سر کند چون زاهد این نصایح بر سبیل تمثیل از آن عالم فاضل شنید گفت یا مولانا نود سال از عمر من گذشته است حالا معنی یافتم که زن خواستن سنت مؤکد است پس آن عالم را وداع کرده بصومعه خود رفت و در همان شب مریدان خود را طلبید و گفت دختری میخواهم هم از خاندان عصمت که بنکاح خود درآورم و سنت حضرت رسول عمل نمایم که تا حال از این غافل و محروم بودم مریدان گفتند درین امر تعجیل نباید کرد که تا فکری بکنیم زاهد گفت تعجیل در کارها بد است و لیکن در کار خیر نیکو است که شاید مرا عمر بفردا نرسد مریدی در آن میان بود بغایت متقی بود و پرهیزکار گفت مرا دختریست بالغه عاقله صالحه و کامله بسیار با عصمت اگر دستوری باشد بخدمت حاضر کنم زاهد اجازت داد و آن مرید بر خانه رفته چادری بر دختر خود پوشانید و آورده زاهد او را عقد بست و مریدان از صومعه بیرون رفتند و شیخ با دختر ملاقات کرد و دختر در پهلوی زاهد نشست و بر جانب راست و چپ خود نگاهی کرد در گوشه صومعه ابریقی و بوریائی دید برخاست و وضو ساخت و دو رکعت

نماز کرد و بعد از نماز برخاست و بگرد خانقاه گردید و بخانهٔ دیگر رفت باز فرش و اسباب دنیائی بنظر
درآورد و تجملات ملوکانه دید بعد از آن پیش زاهد آمد و نشست و گفت اینخانه بخانهٔ اهل دنیا میماند و من
ترا از اهل و توکل شنیده بودم و تو درویشی را دعوی میکنی اینهمه اسباب دنیا چرا جمع کرده اینهمه تعلق
دنیا آخرت کجا جمع میشود که گفته اند حب الدنیا راس کل خطیئة نزد خردمندان ستوده خصال و بزرگان
پسندیده افعال هیچ نقدی گرانمایه تر از درویشی نیست فقر و درویشی پسندیدهٔ انبیا و اولیاست چنانچه
انبیا و اولیا اکرده اند و فقیر با عبادت آنست که سالک راه حقیقت اسباب دنیا را که سنگ راه عقبات است
اصلا قبول نکند تو با اینهمه اسباب چون درویشی را دعوی میکنی چون زاهد از دختر این سخنان شنید گفت
سبحان الله من از طایفهٔ زنان اینگمان نداشتم که تا اینغایت حفظ دین و امان کنند من قیاس کردم زنی
بخانه آورده ام تا همسند ترا از مردان عالم عالم تر دوده امانتر بوده است پس از گفتگوی او حیران ماند و گفت این
قسم زنان هم در عالم میباشند گفت ای دختر بخانهٔ شوهر که آمده چه جهاز آورده دختر در جواب گفت
تن صابر و دل شاکر و زبان ذاکر و خاطر ما هر زاهد را پسندیده خاطر شد باز پرسید که ای دختر که هیچ
کسبی و هنری داری گفت آری برزگر و باغبانیرا میدانم زاهد گفت برزگری و باغبانیرا آلت و مصالحی
میباشد با تو چیزی نیست دختر گفت تن خود را گاو میکنم و دل خود را زمین میسازم و تخم عمل و معرفت در آن
میکارم و از چشمه دیده آب میدهم تا حاصل میدهد بیار آید بعد از آنحاصل را بداس رضا میدروم و در
صحرای توکل خرمن میسازم و بچوب طاعت میکوبم و بباد شوق بر میدهم و بکیل محبت می پیمایم و در
خزانه رحمت ذخیره میکنم و مهر خاموشی بر آن میزنم و بامید وعدهٔ او می نشینم تا آنکه سلطان جالل
با لضاعف عمل حاصل خود بخواهم و منهم اجرت خود را گرفته میبرم با قرباء امت حضرت رسول قسمت مینمایم
چون زاهد این تقریر شنید او را حالتی رو داد و از حال برفت بعد از ساعتیکه بهوش آمد خروش برآورد و گفت
ای عورت در نود سال برزگری آموختم با عبادت چگونه میکنی مرا بیاموز دختر گفت در دل بندهٔ مؤمن ده
بوستانست اول بوستان توحید دوم بوستان علم سیم بوستان حلم چهارم بوستان اخلاص پنجم
بوستان تواضع ششم بوستان سخا هفتم بوستان قسمت هشتم بوستان رضا نهم بوستان توکل دهم
بوستان امید زاهد گفت در این بوستانها چه باشد و چه توان در این بوستانها رسید دختر گفت باغبان
چون صبح از خواب برخیزد و سجدهٔ شکر بجا آورد اول ببوستان توحید رود و نظر کند هر خار و علف شک
و شبهه ملی که بیند برکند و دور اندازد سیم ببوستان علم رود و هر جا که خاشاک و جهل نادانیکه به بیند

برکند

برکند و دور اندازد سیم ببوستان حلم رود و هر جا که خار حسد و بغض یافت برکند و دور اندازد چهارم
ببوستان اخلاص رود و هر جا که خار شرک و ریا بیند برکند و دور اندازد پنجم ببوستان تواضع رود و هر جا
خار و خس کبر و غرور بیند برکند و دور اندازد ششم ببوستان سخا رود و هر جا که خار بخل و حرص بیند
برکند و دور اندازد هفتم ببوستان قسمت رود و هر کجا خار بدعت و لجاجت بیند برکند و دور اندازد
هشتم ببوستان رضا رود و هر جا که خار کبر و منی و گردنکشی بیند برکند و دور اندازد پس اینهمه تیار اچه

و این چه حالت است زاهد گفت ای عورت بنکو کردار من و ای انیس وفادار من رنجور و بیمارم و در معصیت
گرفتارم دختر گفت من ترا معالجه میکنم بصبر و برگ فقر و بلیلهٔ خضوع و هلیلهٔ خشوع و آملهٔ تواضع و در
هاون توبه بکوب و در سنگ توفیق بسا و در دیگ تقوی بینداز و بآب خوف بیامیز و بآتش اخلاص
بجوشان و بکفگیر ذکر برهم زن تا کف حکمت بر آورد و بجهد صاف کن و بشکر شکر شیرین نما و بمروحهٔ خجلت
سرگردان و بکفچهٔ استغفار و تخته شرمساری بریز و هر روز از بهر شفا بنوش تا چاشنی بیابد و هضم صحیح
و عمل ترکیه کند و اخلاص ندامت را از وجود تو دور گرداند و بدنرا شیفتهٔ معرفت نماید و امراض نفسانی
و اوجاع روحانی و وسوسهٔ شیطانیرا دور گرداند و دل از دنیای دون سرد شود چون زاهد این حکمت از آن دختر
شنید زار زار بگریست و گفت آه واویلا و مصیبتا تا امروز یک مرد آگاه در این عرصه گاه ندیدم اما بزن آگاه در
اینعرصه گاه برسیدم تا اینزا ندیده بودم بر مسلمانی و دانائی خود می نازیدم بعد از آن گفت ای دختر در این
صغر سن اینعلم و دانش و عصمت از که آموختی دختر گفت از پدر و مادر فرا گرفتم پس ای عزیز این تمثیل برای
آن آوردم تا مرد عاقل زن از خاندان عصمت بخواهد و مال و جمال زن فریفته نشود تا عقوبت آن در نماند

زن خوب فرمانبر پارسا کند مرد درویش را پادشا همه روز اگر غم خوری غم مدار چو شب غمگسارت
بود در کنار زن ار پارسا باشد و خوش سخن نگه در نکوئی و زشتی مکن مهین زنان در جهان آن بود که از

آورده‌اند شوی همواره خندان بود پس درین مقام حکایتی دیگر از نیک زنان بیاورم **تمثیل**
که زن مؤمنه در ولایت ماوراء النهر بود که با شوهر و برادر روانهٔ مکهٔ معظمه شد و آنعورت بسیار صالحه
و مؤمنه بود چون ببغداد رسیدند شوهرش در دجله افتاد و غرق شد آنعورت اصلا بیصبری و اضطراب
نکرد و شکر خدا مینمود چون بیادیه رسیدند برادرش از بالای شتر افتاد و هلاک شد آن زن گفت انا
لله و انا الیه راجعون پس شکر حق بجا آورد و ناله و زاری نکرد چون بمیقات رسیدند دزدان بر قافله
زدند و مال او را تمام بغارت بردند و آنعورت جزع و فزع نکرد و گفت حکم حکم خداست و رضا رضای
خداست و چون احرام ببست بدر مسجد الحرام رسیدند خواست که بحرم داخل شود ناگاه عذرش پدید
آمد آنعورت در برابر خانه روی بکعبه کرد و آهی از دل برکشید و گفت الهی تو دانائی که از خویش و تبار
و وطن و دیارم جدا ساختی و شوهر مرا در دریا غرق کردی و برادر مرا هلاک نمودی و مالم را بغارت
دادی و من همه را برضای تو صبر کردم و چون بدر خانهٔ تو رسیدم در بر رویم بستی آیا درین چه حکمت است
مناجات میکرد و آوازی شنید که ای زن صالحه دل خود را خوش دار که چندین لبیک لبیک حاجیان و
یا رب یا رب متقیان در هوا معلق مانده است و آنقدرت ندارند که در اینند درگاه و دم زنند اما صبر تو
در بلای ما ضایع نیست و دعای تو بدرجهٔ قبول افتاد و حج تو مقبول است دلخوش دار و نومید مباش
پس هر که در بلا صبر کند و شکر او را بجا آورد این نتیجه دارد و در آخرت رستگار شود پس درین
مقام تمثیلی بیاوریم **تمثیل** آورده‌اند که روزی زن صالحه با عصمت بمجلس واعظی رسید
و آن واعظ موعظه میگفت که هر مؤمن و مؤمنه که در اول وقت نماز کند و کارهای دنیا نکرده بنماز مشغول
شود حقتعالی بنور حق دل او را روشن گرداند و مهمات دنیا و آخرت را بسازد و از شر اشرار نگاه دارد
آنعورت چون این حدیث بشنید همیشه در اول وقت نماز گذاردی روزی تنور تافته بود تا نان ببندد ناگاه
شنید کودک داشت بگریستن آمده و خمیر ترش گردیده چنانکه خمیر از کنار طرف بر آمده بود آنعورت
گفت مرا سه کار ضرور پیش آمده هیچ به از آن نیست که همه را بگذارم و اول نماز را بجا آورم که رضای
خدا در آنست پس آنعورت آن کارهای ضروریه را واگذاشته بنماز ایستاد و شیطان آنحال را دید فریاد بر آورد
و یاران او حاضر شدند و دور او را گرفتند و گفتند ای مهتر ترا چه واقع شده گفت مرا در دسر گرفته
از کردار آنعورت که مرا فرمودند با آدم سجده کنم من ابا کردم و این زن عبادت فرمودند سجده میکند
گفتند ای مهتر چون آن زن بنماز مشغول شود تو کودک او را در تنور بینداز پس چون زن بنماز ایستاد

شیطان

تمثیل

شیطان کودک او را در تنور انداخت شیطان فرحناک شد کودک در میان تنور فریاد برکشید و آواز او بگوش
مادر رسید غم در دلش پیچید میخواست نماز را قطع کند باز در دل خود گفت که روا نیست اگر دهیدن
از وسوسهٔ شیطانست و با دل جمع نماز را تمام کرد و هنیده برخواست و بسر تنور رفت دید که بقدرت حقتعالی
کودک در میان آتش بازی میکند پس سجدهٔ شکر بجا آورده کودک را بسلامت از میان آتش بیرون
آورد و پستان در دهانش گذاشت تا از شیر سیر شد پس با خاطر جمع نماز را بجا آورد غرض از این تمثیل برای
آنست تا مؤمنین و مؤمنات بدانند که از روی صدق و اخلاص رو بدرگاه حقتعالی آوردن و توکل
بکرم او کردن حضرت وکیل او را از بلا نگاه میدارد هر که او از برای حق باشد حضرت حق برای او
باشد پس درین مقام تمثیل بیاوریم از زنان پارسا و مردان پرهیزکار **تمثیل**
آورده‌اند که مرد صالح پرهیزکاری بود و زن صالحه داشت که هرگز باد تهمت بر دامنش نوزیده بود
شبی با شوهر نشسته بود و از هر جا سخن در میان آوردند از روی ظرافت با شوهر گفت تو قدر عصمت مرا
ندانی و شکر این نعمت نشناسی که حقتعالی چون من زن نیک نصیب تو کرده که هرگز نظر حرام بر من نیفتاده
مرد گفت در مثلها گویند که از منت که بر منت هر کس هر چه میکارد میدرود و من قدر این نعمت را
نیکو می شناسم و دیگر آنکه زنان از هیبت مردان نگاه میدارد و گرنه زنان ناقص عقلند زود از راه بدر
میروند زن گفت آری چنانست راست گفتی اما پنج انگشت در دست یکی نیست اگر چه از یکدست است اما
در میان تفاوت بسیار است همه زنان یکسان نیستند ای شوهر دانسته و آگاه باش که هیچ مرد نتواند که
زنرا نگاه داشت اگر زنان اصیل که از خاندان عصمت باشند و شرم و حیا مانع ایشان نباشد
هر چه خواهند کنند مگر تو از مکر زنان خبردار نیستی و نشنیده که خدایتعالی در کلام خود فرموده که ان
کیدکن عظیم پس مکر زنان از مکر ابلیس بیشتر و بزرگتر است در مثلها گویند مکر زن ابلیس دید و بر
زمین بینی کشید پس مرد از عهده کجا تواند بیرون آمد و اگر از ترس خدا و عصمت نبودی هر چه خواستی
کردمی ای شوهر تو از مکر زنان غافلی اگر زن بد اصل را در شیشه کند و سر شیشه را بقیر استوار نماید
باز آن زن کار خود را میکند چون شوهر این تقریر از زن بشنید در قهر شده برآشفت و گفت ای زن
من انگشت بر در کسی نزده ام که در مرا بشت بکوبند و بر بالای کلیمی نخوابیده‌ام که آب از زیرش
رفته باشد و هر چه کرده‌ام همان پیش من آمده است من فردا ترا رخصت داده‌ام که خود را بیاری
و زمنت کنی و هر جا که خواهی روی و هر چه خواهی کنی و او را قسمها داد زن در خشم شد و از آنجا

که عقل زنان ناقص است از روی قهر و غضب هیچی برخاست و خود را زینت کرد و بیرون رفت و از خانه
بدر رفت به سر بازار بگذشت هیچکس باو التفات نکرد و در وقت برگشتن جوانی گوشه چادر او را
گرفت و بکشید آن زن الحمد گفت الحمد لله از ترس چه کار میکنی آن جوان چادر را از دست رها کرد و استغفار
نمود و آن زن شکر خدا بجا آورد که دست نامحرم و نظر خیانت باو نرسید و چون بخانه آمد پیش شوهر
بنشست و بر او نگاهی کرده تبسم نمود و آنچه بر سرش گذشته بود بیان کرد شوهر گفت آنچه را
کاشته ام همان میدروم ای عورت بدانکه من در جمیع عمر خود از برای آنکه نظر حرام بر عورت
مسلمانان نکرده ام و از ترس خدا تعالی تقوی ورزیدم و نفس خود را محافظت کردم الا در ایام شباب
و اول جوانی در آخر روزی بکوچه میگذشتم زنی دوچار من شد چادر عصمت بر خود پیچیده بود چون
نزدیک من رسید بشوخی طبع چادر او را گرفتم و کشیدم پس در حال پشیمان شدم و رها کردم و استغفار
نمودم از برای اینروز می غفلت خود کردم همانقدر که کرده بودم امروز پیش من آمد بیقین دانم که پیش
از این نخواهد بود هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت پس هر کس هر چه میکند از خیر و شر با خود میبیند
چنانچه حقتعالی در کلام خود فرموده است و من یکسب اثما فانما یکسبه علی نفسه هر کس در کرد بنفس خود است
چنانکه گفته اند هر چه کنی بخود کنی گر همه نیک و بد کنی کس نکند بروز تو آنچه تو خود بخود کنی زن گفت سبحان الله
چنین است که گفتی حقتعالی مرا از برکت تقوی و پرهیزکاری تو از نظر نامحرم نگاه داشت آری چادر بخود
پیچیده بودم و تا شام میگشتم هیچکس متوجه من نشد مگر آخر روز شخصی گوشه چادر مرا بگرفت
و بکشید و زود رها کرد و استغفار نمود و از من درگذشت آنگاه زن برخاست و دست و پای
شوهر را بوسید و گفت الحال مرا معلوم شد که از عفاف تو بود که عفت من باند و دامن پاک من از دست
ناپاک ملوث نگردید و روایت است که شخصی بسفر میرفت مادر و خواهر و عیال او پیش آمدند گفتند
که ما را همراه خود ببر آنمرد گفت مرا استطاعت بردن شما نیست شما را بخدا سپردم ایشان
گفتند ما را بخدا بسپار و با خدا باش و رضای او بجا آور و چشم خود را از حرام محافظت کن تا که
خدا تعالی ما را از نامحرم نگاه دارد و غرض از این تمثیل از برای آنست که هر که خواهد زن خود را از نامحرم
محفوظ باشد باید که نظر حرام بر زنان مسلمانان نکند تا حرم او در پرده عفاف باند و از
رسوائی و بدنامی و ملامت زنان ایمن باشد و در دنیا و آخرت رستگار بود و باید که گمان بد بر بسیاران طعنه زن و
در زنان مسلمانان نبرد که گمان بد بدترین همه فسقهاست چنانچه حقتعالی در کلام مجید خبر داده و ظننتم

طن

ظن السوء وکنتم قوما بورا پس گمان بد در مؤمنان بردن گناه اندر گردن آنکس است که
بیکبها گروه باشد در روز قیامت جمله گمان بد برند و از بدگمانان از بهشت جاودان محروم مانند و از
حضرت رسول صلعم روایت است که اگر کسی نزد شما آید و بگوید فلان زن بدکاره است یا فلانمرد فاسق است
زنهار قبول نکنید که او فاسق و سخن چین است چنانچه حقتعالی فرموده که ان جاءکم فاسق بنبأ فتبینوا
یعنی سخن چین و گوینده را خدا دشمن دارد و او را فاسق فرموده است پس گوینده و شنونده هر دو
در یک پایه اند در تورات مذکور است که در روز قیامت بر پیشانی سخن چین نوشته خواهد بود آیس
من رحمة الله یعنی اینچنین کسان از رحمت خدا دورند و در حدیث آمده که دشمن ترین مردمان در
نزد خدا تعالی در روز قیامت بدگو و فتنه جو و سخن چین باشد که در میان مردمان فتنه افکند و
چیزی را بدروغ نقل کند و در حدیث است که و من نقل الیک فنقل عنک یعنی کسیکه حرف کسی را
از بدیها و نقل کند پیش تو بدانکه بد ترا پیش دیگران باز گوید چنانکه گفته اند هر که عیب دیگران
پیش تو آورد و شمرد بیگمان عیب تو پیش دیگران خواهد برد پس زنهار که بد مردم را از بدگو مشنوید
و قبول نکنید که هر دو برابر است نقلست که حضرت رسول صلعم باصحاب فرمود که آیا میخواهید که خبر
دهم شما را بدترین قوم که کدامند گفتند بلی یا رسول الله آنحضرت فرمودند که سخن چینان و دروغگویان
باشند که چیزی بگویند که دل دو مؤمن را از هم برنجانند و کینه در میان دو مسلمان بهم رسانند
و سخن بد برادر مؤمن را باور کنند که آنها بدترین قومند که بدی زنان و حرف کسان خود گویند
پس در اینمقام تمثیلی میاوریم تا معلوم گردد برادران مؤمن از این تمثیل پند گیرند تمثیل
آورده اند که در خراسان مردی بود با مال و منال معروف زنی داشت صاحب جمال و با عصمت و عفت
و صورت و سیرت سرآمد دهر بود و آن نیکزن حسن و جمال و پارسائی در یکجا جمع کرده بود و دایم
برضا و فرمان شوهر بود و هرگز خیانت بشوهر نکردی و دروغ نگفتی و فرائض و سنن بجا آوردی
و آنمرد را غلامی بود بلخی بغایت ناپاک و بیباک و در پیش خواجه بیازداری مشهور بود روزی آن صالحه
وضو میساخت که آن غلام غافل از در درآمد و نظرش بر آن عورت افتاد و مرغ دلش بدام آن مستوره مقید
شد عاشق و بیقرار گردید و دل از دست داده چندانکه حلقه وصال بجنبانید در وصال گشوده نشد
و هر چند افسانه و افسون بکار برد فایده نکرد آن نیک زن میگفت ای بدبخت تو در اینخانه بجای فرزند
شوهر منی از نمک او بترس و از خدا شرم دار و از این مقدمه بترس و آهن سرد مکوب که فایده

همدمی نیز اگر دامن پاک خود را بدست تو ناپاک ملوث نمیگردانم انعام بازدار بطمع آن کبک خرامان کمر گرای
بسته و بهوس دیدن رخسار آن نگار دست از حیات خود شسته هرچند باز فکر در هوای مواصلت
پرواز در آورد در راه آشیانه مطلوب را نیافتی بعد از ناامیدی چنانکه روش بدنفسان میباشد خواست
تهمتی و دروغی در حق آن مستوره بگوید و برای فضیحت او حیله نماید بعد از فکر بسیار از صیادی دو
طوطی خرید و بزبان بلخی یکی را آموخت که من بی بی را با دربان خفته دیدم و بدیگری آموخت که من بارها
دیدم و دیگر چیزی نمیگفتند پس هر روز همیشه این دو کلمه را بطریق عادت میگفتند و آن مرد خراسانی
زبان بلخی نمیدانست اما بخوش آوازی آن دو طوطیان را در خانه نگاه میداشت و آن زن از زبان طوطیان
واقف نبود و ایشانرا پرورش میداد و از پیش خود جدا نمیکرد تا آنکه انس گرفتند روزی طایفه
از اهل بلخ مهمان مرد خراسانی شدند و مجلس برای ایشان ترتیب داد و صحبت میداشتند خواجه طوطیان را
به مجلس در آورد و طوطیان بعادت خود همان دو کلمه را میگفتند جوانان بلخی که استماع آن دو کلمه را
کردند سر خجلت در پیش افکندند و از آن کلمات تعجب نمودند و بفکر فرو رفتند مرد خراسانی دید
که شوق و خوشی مهمانان بحیرت انجامید از کیفیت حال پرسید ایشان هیچ نگفتند و سر خجالت
در زیر افکندند تا آنکه خواجه مبالغه از حد گذرانید که شما را چه شد که چنین متحیر شدید آخر یکی جرات
کرده گفت ای خواجه از آنچه این طوطیان میگویند تو واقف هستی گفت من زبان طوطیان را فهم نکرده ام

اما آواز ایشانرا خوش دارم شما معنی کلام ایشانرا بمن ظاهر کنید ایشان مضمون کلام طوطیانرا گفتند

خواجه گفت من از این معنی خبر ندارم در اثنای این گفتگو غلام ناپاک فرصت غنیمت یافته گفت من بارها دیده ام
و گواهی میدهم آن مرد خراسانی بکشتن زن حکم کرد و یکی را پیش زن فرستاد که این کاره با اخبار رسانید
این چه کار بود که کردی الحال خون تو ریختن بر من مباح است آن مستوره چون این پیغام بشنید گفت آیا
چه واقع شده است و از این خبر مضطرب وار از پس پرده در آمد و گفت ای مرد این چه سخن است که ناشایسته
میگوئی مگر تو از خدا و روز آخرت نمیترسی و تهمت بر من بیگناه می بندی و در این معنی تو گواهی که من خبر ندارم
بعد از آن گفت ای مرد تو در این امر تعجیل مکن که آخر پشیمان میشوی و پشیمانی سودی ندهد و در باب قتل کسی که
در خون ریختن واجب میداند و اگر کشتن لازم شود فرصت باقیست و من در دست توام و اگر نعوذ
بالله در این امر تعجیل نمائی و بعد از آن بیگناهی من بر تو معلوم شود تدارک آن از دایره امکان بیرون رفت
و بال آن ابد الدهر در گردن تو خواهد بود چون مرد این تقریر شنید اندکی آرام گرفت پس گفت ای زن
در حوالی مجلس در آمده در پس در قرار گرفت بلخیان گفتند که این طوطیان چنین میگویند زن گفت
موافق حکم خدا در این صورت چهار گواه میباید زیرا که حکم شرع چنین است شوهر گفت طوطیان از
جنس آدمیان نیستند که سخن ایشان بغرض آمیخته باشد آنچه دیده اند میگویند و غلام بازدار که گواه
دعوی ایشان گواهی میدهد زن گفت تدارک من از فرایض است هرگاه مستوجب کشتن باشم یک
لحظه دل خود را خالی مساز اگر دو مرد گفت تحقیق این معنی چون توان کرد گفت از مردم بلخیان بپرس که
این طوطیان بغیر از این دو کلمه حرف دیگر میگویند من خون خود را بر تو حلال کردم هر چه خواهی بکن
پس شتاب مکن و تامل کن و احتیاط بجا آور تا آخر پشیمان نشوی در این امر تعجیل نباید کرد و صبر
باید نمود و منفعت صبر و تحمل بسیار است و اجر آن بیشمار چون مرد این فقره از آن زن شنید آتش غضب
او فرو نشست و با خود فکر کرد و گفت صبر و تامل کار مرد است شاید در اینجا غرضی باشد پس التماس
با آن بلخیان نمود و گفت شما یکروز و یکشب دیگر در اینجا باشید و ببینید که این طوطیان غیر از این دو کلمه
حرف دیگر میزنند یا نه پس آن جوانان آن روز و آن شب را در اینجا ماندند و سوای آن دو کلمه چیزی دیگر
نشنیدند خواجه و مهمانان را معلوم شد که آن مستوره از این تهمت مبراست خواجه از آن گذشت بعد از آن
گفت تا آن غلام بازدار را حاضر کنند غلام بازی در دست گرفته بلطف تمام که خواجه مرا تشریف
و انعام خواهد داد و انتقام خود را از آن زن خواهد کشید حاضر شد آن زن گفت ای بدبخت ناپاک
تو دیدی که فعل زشت از من بفعل آمد آن ناپاک گفت آری بچشم خود دیدم آن عورت سر خود را برهنه

کرد و دست بدعا برداشت و سر بسوی آسمان کرد و از ته دل بنالید و گفت ای دستگیر درماندگان
و ای فریادرس بیچارگان توانا و بینائی که از من چه فعل آمده و بی رضای تو هرگز نبوده ام و با شوهر
خود خیانت و دروغ نگفته ام بارخدایا تو در پیش مردمان شوهرم مرا شرمنده مکن آن زن در مناجات
بود که تیر دعای او بهدف اجابت رسید و دستوره هنوز در دعا بود که آن غلام ناپاک آمد و کلمه را
بر زبان راند که آری بچشم خود دیدم و گواهی میدهم که این فعل از تو صادر شد فی الحال آن نابکار که
دو دست داشت بپرواز درآمد و منقار بچشم او زد و از حدقه بیرون آورد و بدور انداخت
آن ناپاک بر چشم خود چسبیده گفت وای که کور شدم دیگر بار آن نابکار پرواز آمده و منقار زده چشم دیگر
او را از جای بر کنده بدور انداخت آن بدبخت شقی هر دو دست بر چشم خود گذاشته فریاد و
زاری درگرفت آن زن حال را چون بدین منوال مشاهده کرد در زمان بسجده افتاد و گفت این سزای
چشمیست که نادیده گواهی میدهد ای بدبخت شقی قدرت حق تعالی را دیدی و بسزای خود رسیدی
پس غلام بفریاد آمد و گفت ای خواجه من خطا کردم که با این عورت تهمت بستم هر چه کردم بسزای خود
رسیدم و هر چه کاشتم درویدم پس آن مرد خراسانی با مهمانان بلخی براستی و پاکدامنی آن زن اعتقاد
آوردند و شوهر از آن زن عذرها خواست و مهمانان بلخی رفتند و غلام نابینا شد العزیز این
تمثیل از برای آنست که از راستی درنگذری و رضای خدا را از دست ندهی و گمان فسق و بدی بر هیچ
مومن نبری و گفته هر کس قبول نکنی و تا چیزی بر تو ظاهر نشود باور نکنی و تهمت بر کسی
نه بندی و بر دروغ گفتن دلیری ننمائی و نشنیده و ندیده گواهی ندهی تا در بلای بد در نمانی که اینها
همه معصیت است و موجب نقصان پس در این مقام تمثیلی بیاوریم

تمثیل آورده اند

که شخصی خواست زن خود را طلاق دهد دوستی داشت از او پرسید که ای برادر عیب زن چیست
که او را طلاق میدهی آن زن گفت ای برادر بدترین و شقی ترین مردمان کسی است که عیب زن خود
پیش کسان گوید و در حدیث آمده که هر کس عیب زن خود یا زن دیگر را بگوید یا بر زنان تهمت
دروغ بندد و آن دو فرشته که موکل و کاتب اعمال او یند بر او لعنت کنند و دلش را از زنگ
غفلت سیاه کرده اند پس من چگونه عیب زن خود را پیش تو باز گویم آن مرد چون این سخن را بشنید
خاموش شد و دیگر حرفی نزد و بعد از آنکه طلاقش داد و پس از مدتی بشوهر دیگر رفت آن دوست
از او گفت ای عزیز اکنون او زن دیگری شد الحال بگو او چه عیب داشت که تو او را طلاق گفتی گفت

تمثیل

ای برادر

ای برادر نادان واید دست آیا ترا چه رسیده است که تفتیش عیب زنان دیگران میکنی از خدا
نمی ترسی ما را چکار بزنان مردم شاید دروغ باشد پس در این مقام تمثیلی بهتر از این بیاوریم

تمثیل

آورده اند که در بنی اسرائیل مردی بود که او را ابو صالح میگفتند و او مردی متقی و پرهیزگار
بود و زنی داشت صالحه و با عصمت و عابده و او را عفیفه نام بود و آن عورت در نهایت حسن و ملاحت
و نهایت عصمت و عفت بود ابو صالح را آرزوی حرم محترم که عبارت از آن اول بیت
وضع للناس بدید آمد و شوق طواف آن مطاف که اشارت باشد بآن خانه که من دخله کان آمنا از
زاویه دلش بظهور آمد عزیمت احرام مصمم گردیده قصد کعبه معظمه نمود ابو صالح را برادری
بود نزد خود طلبید سفارشش و الحاح کرد که ای برادر آنچه نفقه و ضروریات و لوازم خانه بود از
برای عیال مهیا کرده ام که ایشان را بهیچ چیز احتیاج نخواهد بود و ایشان را بتو سپردم
و تو از روی رحمت و شفقت برادری رعایت خاطر من بنما که از خاندان عصمت اند
تا مرور خدایتعالی او را از آفت خیانت و تهمت نگاهداشت بعد از این سفارش نگاهدارنده او است
آنگاه برادر را وداع نموده روانه راه حج شد روزی چند از این معنی و مقدمه گذشت برادرش
چون حسن و جمال و لطافت زن برادر شنیده بود میخواست که او را ببیند هر روز بدر خانه
برادر میرفت آن صالحه بتلاوت قرآن مشغول بود و در خانه را بسته میدید تا روزی آمد در خانه را
گشوده دید بی اذن و دستوری بدرون خانه رفت آن نیک زن زاهده در آن خانه مشغول تلاوت
قرآن دید آن ناکس ناپاک مشاهده جمال او میکرد کنیزک فریاد برآورد که تو چه کسی که بی اذن داخل
خانه ما شدی و از خدا شرم نداری آن نامرد تیر عشق او خورده گفت ای خاتون من برادر
شوهر توام و اظهار عشق خود کردی و گفت الحال دست از تو برنمیدارم سر من در راه است تضرع
و زاری مینمود که ای خاتون مدتیست که آوازه حسن و جمال تو می شنیدم الان ترا عیان
دیدم مرا محروم و ناامید مکن که خود را بباد دادم تا ترا دیدم زن گفت ای بدبخت بیحیا این چه
سخنست که تو میگوئی از خدا و رسول شرم نداری تو بجای برادر منی زود تر از این خانه بیرون
رو کنیزان فریاد و شور برآوردند آن مرد از آنجا بیرون رفت کنیزک در را محکم کرده باز وقت
شام آمده و حلقه بر در زد هر چند فریاد کرد کسی جواب نداد تا چند روز این عمل میکرد آخر
آن زن را کدر بتعب درآمد و گفت ای برادر مرا مرنجان و بر سر حال خود باش که این کار زشت

هرگز نخواهد شد و من هرگز دامن پاک خود را بدست تو ناپاک ملوث نگردانم از خدا بترس فردا جواب برادر
برادرت را چه خواهی داد آن ناپاک جزع و فزع میکرد و گفت من ترا دیدم و گرفتار تو شده ام تا مراد
مرا حاصل نکنی نخواهم رفت زن گفت آری ای بدبخت یکقطره از آب چشم و یکقطره حیا
در چشم و دولت خدای داناست که مینت از این قصه و از این اندیشه بگذر که چشمه صاف زندگی خود را
بغبار زنا تو تیره نگردانم آن بدبخت گفت اگر مراد من نباشی من قصد جان تو کنم و ترا رسوا
و هلاک سازم زن گفت من ترک جان خود میکنم تو هرچه میخواهی بکن من خود را بخدا سپردم پس
از آن کار آن کار محروم گشت و کینه آنعورت را در دل خود گرفت و بخانه خود رفت آنشب همه شب
در فکر مکر و فساد بود چون صبح شد برخاست و بخانه قاضی شهر رفت و گفت برادرم بحج رفته و اهل
و عیال خود را بمن سپرده و زن مکاره بدکاره وارد و بزنا افتاده قاضی گفت من برادرت را
نیکو میشناسم و آوازه زنش را نیز شنیده ام که عورت صالحه است و زنش از این باب مینت
و تهمت و دروغ میگویی آن بدفعل مبالغه نمود که راست میگویم قاضی گفت چهار گواه عادل می
باید که گواهی دهد آمد و گفت چهار گواه دارم حاضر میکنم آن بدبخت از آنجا بیرون آمد و تردد
بسیار کرد تا آنکه چهار نفر از پیران بهمن سال بهم رسانید و مبلغهای کلی رشوه بایشان داد که گواهی
دهند روز دیگر گواهان را بحضور قاضی آورد و گواهان گواهی دروغ دادند که ما دیدیم که او زنا کرد قاضی
بر آشفت و گفت حاشا که چنین باشد چرا که آوازه عفاف آن زن را شنیده بود قاضی قبول نکرد آمد
بدر خانه حاکم رفت و حالها باز گفت و رشوه بسیار قبول نموده عوانان که بدر خانه حاکم بودند همه از رشوه
داد و ایشان را به پیش قاضی آورد و گفتند که ما تحقیق کرده ایم این راست است و نیز حاکم ما را فرستاده
که ما اینرا قبول کرده ایم شما هم قبول کنید سخن ایشان در هم شکست آخر قاضی برحق لاعلاج شده حکم
برجم آنعورت کرد و آنگاه جمعی از ملازمان حاکم و قاضی بدر خانه آن مظلومه آمدند و در خانه را شکستند
آن بدبخت بدرون خانه رفت و گفت حالا تن دردده و مراد من حاصل کن و الا بحکم حاکم و قاضی ترا
سنگسار خواهند کرد زن گفت ای شقی حاکم من احکم الحاکمین است من خود را باو سپردم تو هرچه
خواهی بکن آن نامرد پیش رفت و دست دراز کرد و موی گیسوی آن بیچاره را بدست پیچید و او را
کشان از خانه بیرون آورد و گفت ترا بصحرا برده سنگسار خواهم کرد حالا چه میگویی اگر تمنی
اینکه گفتم باز عورت گفت ای بدبخت آنچه گفتم همان میگویم من خود را بخدای کریم سپردم تو هرچه

خواهی

خواهی بکن هرگز من از گفته خود برنگردم تن بقضا و دل برضا داده ام آن ناپاک او را در خاک میکشید
و میبرد آن مظلومه شکر خدا میکرد چون آنعورت را از شهر بیرون آوردند در صحرا گودی کندند
و آن عفیفه بیچاره را تا کمر در خاک کرده سنگباران نمودند چنانچه در زیر سنگ پنهان شده آنوقت
مردم همه رفته شدند چون آن عفیفه مظلومه از روی اخلاص و صدق درست توکل بر خدا کرده بود
و پناه باو برده و خود را باو سپرده بود او را در پناه خود نگاه داشت و آسیبی باو نرسید تا نزدیک
شام شد عفیفه در میان سنگها مانده بآواز نرم قرآن میخواند اتفاقا اعرابی بر شتر سوار میگذشت
گذارش میان سنگها افتاد از میان سنگ آوازی شنید که شخصی قرآن میخواند اعرابی مرد صالح
پرهیزکاری بود و رحیم دل چون آواز قرآن شنید در ساعت از شتر فرود آمد و گوش داشت این
آیه کریمه شنید امن یجیب المضطر اذا دعاه و گاهی مناجات میکرد که الهی تو دانا و بینایی که آنچه کردم
برضای تو کردم و امیدوار [illegible] کرم تو بودم و غیر از تو دستگیری ندارم و من فرمان تو بجا
آوردم چون اعرابی شنیده بود که در آنروز عورتی را بتهمت سنگسار کرده اند با خود گفت همین است که
حق سبحانه و تعالی او را در حفظ خود نگاه داشته که از تهمت مبراست اعرابی پیش رفت و آن سنگها را
دور کرد عورت را دید نشسته و تلاوت قرآن میکند اعرابی سلام کرد آن عفیفه جواب سلام را بآواز بلند
باز داد و گفت ای خواهر همانا که بتهمتی گرفتار شده و راستی کردی و رضای حق بجا آوردی که حضرت
حق سبحانه و تعالی ترا از این آفت و بلا نگاه داشت اعرابی ردای خود را باو داد تا بپوشید و گفت ای خواهر بیا تا ترا
بخانه خود برم بر این شتر سوار شو آنعورت او را دعا کرده بر شتر سوار شد آن اعرابی مهار شتر را گرفته

خود پیاده میرفت تا بخانه خود رسید و با اعرابی ملسند بود عفیفه با اهل بیت او ملاقات کرد و باهم خوش
بر آمدند پس اعرابی برای عفیفه جای علاحده تعیین کرد و عفیفه شب و روز بعبادت مشغول بود اعرابی و
زنش برحمت عفیفه مطلع گشته گفتند ای خواهر تو بخاطر جمع بکار خود مشغول باش تا آمدن شوهرت و دل
فارغ دار آن اعرابی پسر التفاقا غلامی بود که خدمت خانه میکرد وقتی بصحن خانه آمد عفیفه وضو میساخت ناگاه
چشمش بر عفیفه افتاد عاشق او شد و دل را درباخت و تیر عشق او بر دلش کارگر شد که خدمت خانه از
یادش رفت و بیقرار گردید روزی چند بعقب در میآمد و اظهار عشق خود میکرد آن عورت میگفت ای
غلام تو بجای برادر منی بحال خود باش و از این خیال فاسد درگذر که این نخواهد شد غلام گفت اگر
مراد من ندهی من ترا رسوا کنم زن گفت برو بحال خود باش و بیهوده مگو غلام از آنجا برگشت و بجای خود
رفت و نصف شب برخاست و بدرون خانه رفت و سر آن طفل معصوم را از تن جدا کرد و کارد خون آلود را
آهسته آورد و نزدیک دامن عفیفه انداخت و او بعبادت مشغول بود مادر طفل وقت شیر دادن او
برخاست که طفل را شیر بدهد سر فرزند خود را از تن جدا دید فریاد برآورد اعرابی از خواب برخاست
و آنحال را مشاهده نمود و عورتش از درد فرزند ناله و زاری میکرد غلام دوید و کارد خون آلود را از
زیر بالین عفیفه بیرون آورد و گفت من دیدم که این زن اینکار کرده اگرچه زن و شوهر بر پاکدامنی عفیفه
اعتقاد داشتند اما مادر کودک بی اختیار بر سر عفیفه دوید و مشتی چند بر سر و روی عفیفه زد عفیفه
گفت از این خبر ندارم تا روز شد اعرابی گفت ای خواهر ما میدانیم که این غلام بر تو تهمت زده و اینکار تو نیست
اما بگو که این چه سر است عفیفه حقیقت اراده غلام باز گفت اعرابی خاموش گشت چون طفل را دفن کردند
عفیفه با اعرابی گفت که ای برادر دیگر ماندن من در اینخانه مناسب نیست و تو در حق من نیکی کرده حق
تعالی ترا اجر بدهد اگرچه بیگناهی من بر تو ظاهر شده است اما هرگاه مادر طفل نظر بر من افتد
فرزند بخاطرش میرسد که بواسطه من اینکار شده جگرش میسوزد اعرابی این سخن قبول افتاد گفت
چنین است ای نیکزن ایشان او را وداع کرده از آنجا بیرون آمده و راه بیابان در پیش گرفت و میرفت
اعرابی صد درهم از مال خود زکوة جدا کرده بود و در خانه داشت با خود گفت این عورت صالحه
مستحق است این را باید باو رسانید زر را در خریطه کرد و از عقب عفیفه رفت تا رسید چادری
از پشم شتر با خریطه صد درهم زر را تسلیم او کرد و گفت مرا از دعا فراموش مکن عفیفه زر را
بگرفت و او را دعا کرد و میرفت تا اینکه بدهی رسید جمعی کثیر در بیرون ده دید که جمع گشته

و پیره زنی

و پیره زنی در میان بود ناله و زاری میکرد و جزع و فزع مینمود از یکی پرسید که اینکثرت از
برای چیست و ناله و زاری این پیره زن از دست کیست گفتند از برای خراج حاکم ده فرموده
پسر این پیره زن را بر دار کشند تا رعیت تنبیه شوند گفت مبلغ چند است گفت صد درهم عفیفه گفت سبحان الله
صد درهم مرد اعرابی باعث خلاصی اینمرد مسلمان بوده است و این زر زینه و بال منست که همراه
دارم پس عفیفه پیره زن را پیش خود طلبیده و آن زر را بوی داد پیره زن زر را گرفته او را دعا کرد
و آن زر را پیش حاکم برد و پسر خود را خلاص کرد عفیفه براه خود برفت پسر پیره زن خلاص گشته از مادر پرسید
مرا که خلاص کرد و جان مرا که خرید پیره زن گفت عورتی ناگاه پیدا شد زر داد و ترا خلاص کرد او
نشان از مادر پرسید که کجا رفت و چه قسم عورتی بود که مرا خلاص کرد گفت عورتیست چادری از پشم شتر
پوشیده راه بیابان پیش گرفت و رفت آنجوان سر در پای او نهاد و در عقبش روان شد تا بآن
عورت رسید آنجوان سلام کرد و بدست و پای عفیفه افتاد و گفت تو جان من خریده و مرا خلاص
کرد عفیفه گفت ای برادر ترا خدا خلاص کرد برو بخدمت مادر خود باش جوان گفت ای نیک زن
من بکجا روم که زنده کرده توام و تو مرا از کشتن خلاص کردی الحال من بنده توام عورت گفت از
برای رضای خدا ترا آزاد کردم راه خود برو هرچند عفیفه گفت فایده نکرد باز از عقب او میرفت تا آخر
روز بدهی رسیدند مسجدی در آنده بود عفیفه بدرون مسجد رفت آنجوان بر در مسجد خوابید عفیفه
آنشب را بمسجد ماند بعد از نماز صبح روانه شد باز آنمرد همراه او روانه شد عفیفه هرچند منع او کرد
درگیر نشد تا بکنار آب رسیدند عفیفه خواست که وضو بسازد ناگاه بادی برآمد و چادر از سر عفیفه
برداشت نظر آنجوان بر رخسار عفیفه افتاد و تیر عشق او بر سینه اش کارگر شد آنجوان بعجز و زاری در آمد
و اظهار عشق نمود آن نیک زن گفت ای بدبخت این چه سخنست که میگوئی من ترا از پای دار و کشتن
خلاص کردم برو و دل از این اندیشه باطل کن که این خیال محالست در این گفتگو بودند که بکنار دجله
رسیدند جمعی از سوداگران میخواستند که بکشتی نشسته به بصره روند آن عورت بگوشه نشست آن نامرد
پیش بازرگانان رفت و گفت مرا کنیزکیست صاحب جمال که اطاعت من نمیکند و سر من فرود
نمیآورد بشما میفروشم بازرگانی که صاحب کشتی بود گفت بیا بمن نما پس او را همراه گرفته پیش
عفیفه آورد و او بنماز مشغول بود آن بازرگان چادر از سر عفیفه کشید زن صاحب جمال دید میل او
کرد و دست تعدی باو دراز کرد و گفت من ترا از صاحب تو خریده ام و او را پیش خود کشید عفیفه

کرد

گفت ای مرد دروغ مگو من کنیز نیستم و بر من تهمت مبند بازرگان بحرف او التفات نکرد و صدا
بلند شد تا همه سوداگران جمع گشتند و بر سر عفیفه هجوم آوردند گفت ای مسلمانان من عورتی هستم
که شوهرم براه حج رفته و کنیز نیستم این مرد را من از پای دار خلاص کردم و زر دادم هیچکس متحمل حرف
او نشد هر کس که روی او میدید شیفته و حیران او میگردید و هر کس چیزی بقیمت میافزود تا آخر
بازرگان ده هزار دینار کرده او را خرید آنگاه مرد زر را گرفته بدر رفت و بازرگان عفیفه را برد در بالای کشتی
برد و تمام اهل کشتی گرفتار او شدند و قصد او میکردند در آنوقت آن عورت بدرگاه باریتعالی بنالید
و گفت الهی الهی من بفرمان تو در همه بلاها صبر کردم و تو حال مرا از لوث خیانت نگاه داشتی که دست
خیانت بمن نرسید حالا در این کشتی راه گریزی نیست و گریزگاه من پناه تست و اینجا نگاهدارنده
تو خواهی بود که خود را بدریا اندازد ناگاه آوازی از عالم غیب شنید که ای عورت صبر کن که نگاهدارنده ترا
نگاه میدارد چون عفیفه این ندا شنید صبر کرد و گفت شاید در اینجا حکمتها باشد و ما ندانیم شکر خدا بجا
آورده عفیفه تا آنوقت ناله و زاری میکرد چون در بالای کشتی کار بر او تنگ شد گفت بارخدایا مرا
از دست این ظالمان نگاهدار ای دستگیر درماندگان و ای فریادرس بیچارگان و ای پناه مظلومان تو قادری
بهمه چیز یا قادر یا کامل من ترا میخوانم و ترا میدانم در رضای تو میجویم باز آوازی شنید که ای عفیفه
دعای تو مستجاب است هر چه میخواهی بخواه که تو برضای پروردگار خود بودی و در بلای او صبر کردی
و نعمتهای او شکر بجا آوردی چون این ندا را شنید اندکی خاطرش شد پس آن بازرگانی که زر داده
بود و او را خریده بود قصد او کرد و خواست دست باو دراز کند ناگاه دستی از هوا نمودار شد و او را
در ربود و بدریا انداخته غرق گردید بنحوی که غیر از عفیفه کسی دیگر ندید عفیفه شکر خدا بجا آورده پس اهل کشتی
هر کس که عفیفه را دیده بود و یا میدید فریفته میشدند و قصد او میکردند عفیفه دست بدعا برداشتی
حقسبحانه و تعالی بلاها و علتی بر اهل کشتی گماشت که همه چون دیوانگان خود را بدریا میانداختند تا آنکه کسی
در کشتی نماند الا دو سه کنیز که در آن بودند نتوانستند کسی از جای خود حرکت کند چون صبح شد دست
بدعا برداشت و از مراد برخاست حقتعالی باد مراد برآورد و فرستاد و در یکشبانه روز کشتی بی ملاح
بقدرت باریتعالی به بصره رسیده و بکنار ساحل بحکم خدا ایستاد بی ملاح و بادبان قرار گرفت چون
صبح شد خلق بسیار از برای تماشا بکنار ساحل آمدند و این واقعه را دیدند خبر بخلیفه بردند که کشتی عظیمی
بی ملاح و بادبان بکنار ساحل آمده قرار گرفته خلیفه فرمود تا زورقی بپای کشتی روند و خبری بیاورند

عفیفه در بالای کشتی با آن دو سه کنیز نشست و با خود فکر میکرد که مبادا بلای دیگرش بر سر آید
پس لباس عربانه پوشید و دستاری بروش عرب بر سر بست ناگاه دیدند زورقی بپای کشتی آمد ایشان که
آمدند خبر دادند دیدند در بالای کشتی نشسته سلام کردند و گفتند ما را پادشاه فرمود که از شما خبری بپرسیم
که از کجا آمده اید و از خدمتکاران و ملاحان کسی را در کشتی نمی بینیم این چه سر است عفیفه گفت حرفی و سری
مخفی است بجز خلیفه کسی محرم نخواهد بود پس این خبر را بخلیفه رسانیده خلیفه تعجب نمود که در این چه سر
خواهد بود که کشتی بی ملاح و بادبان از این دریای بیکران بحکم خدا بکنار ساحل آمد شاید که در این کشتی
بزرگی مستجاب الدعوه بوده باشد خلیفه بسیار عاقل و عادل و از خدا می ترسید گفت دیدن چنین
کسی لازم است آنگاه فرمود تا زورقی حاضر کردند و با خدمتکاران دیگر بدان زورق نشسته بپای کشتی آمدند
خلیفه جوان عربی را دید که در بالای کشتی نشسته سلام کرد و رخصت خواست تعظیم و تکریم خلیفه را بجا آورد عفیفه
برقعی بر روی انداخته بود خلیفه کیفیت پرسید عفیفه حال خود را از اول تا آخر بیان کرد چون تحقیقت حال
بر خلیفه ظاهر شد که آن عفیفه بسیار صالحه است و دعای او پیش حقتعالی رد نمیشود از او مراد خواست بعد از
آن عفیفه گفت کشتی پر از مال است همه تعلق بتو دارد بفرمائید تا همه را فرود آورند و حاجت من اینست
که در اینکنار دریا صومعه بسازید تا من بعبادت مشغول شوم خلیفه امر فرمود تا در کنار دریا صومعه و
خانقاهی بسازند عفیفه از بالای کشتی فرود آمده بزورق آمده بساحل رسید خیمه بر سر پا کردند عفیفه داخل
سراپرده شد و قرار گرفت خلیفه فرمود تا اسباب و مال از کشتی فرود آوردند و در آن نزدیک عمارتی
بود همه مال و اسباب را در آن عمارت جمع کردند و خلیفه یک دینار از آن مال تصرف نکرد و همه را در آنجا گذاشته
مهر کردند و صومعه و خانقاه بنا نمودند و خلیفه هر روز بخلوت بصومعه میرفت و سرکاری میکرد تا
آنکه تمام شد عفیفه در آنجا رفت و در پس پرده عصمت بعبادت حق مشغول گردید و پادشاه هر روزه
در پس پرده میآمد و از عفیفه پند و موعظتی میشنید و شکر خدا بجا میآورد که چنان عورتی را خدا تعالی
در ملکش فرستاده که دعای او در پیش خدا رد نمیشود و هر مریضی و دردمندی که میآمد بدعای عفیفه
صحت مییافتند تا باندک وقتی مشهور و معروف گردید که چنین عورتی مستجاب الدعوه در کنار ساحل
بهم رسیده که دعای او رد نمیشود و هر مریضی و صاحب علتی که پیش او میرود شفا مییابد و تیر دعای او از
نشانه اجابت رد نمیشود آوازه اش باطراف و اکناف عالم پهن گردید پس اینجا اینرا بگذار و چند کلمه
از ابوصالح شوهر عفیفه بشنو آورده اند که چون بعد از یکسال ابوصالح از حج برگشت و بشهر خود آمد خانه خود را

خرا

خراب و خوار و بیزن دید و احوال برادر پرسید گفتند او نابینا شده و بضعف بدن او خشک گردیده
و حرکت نمیتواند کرد و بعلتهای بد گرفتار است و عورت مظلومه را بتهمت سنگسار کرد و در روز ستم آن
علتها گرفتار شد پس دو سه کنیزکی مانده بودند بخدمت خاجه حاضر شدند و حال را بتقریر کردند
پس ابوصالح صبر کرد و شکر بجا آورد و ناله و زاری نکرده عزم دیدن برادر کرد و چون بخانه برادر رسید
او را دید نابینا شده و بضعف بدنش خشکیده اشقی آنچه تهمت زده بود باز گفت که زنت بزنا افتاده بود
و او را سنگسار کردم ابوصالح گفت ای بدبخت شقی تو و گواهان تو همه بدعای آنعورت بیک علت
همه گرفتار شده اید پس بعد از چند وقت آوازه عورت مستجاب الدعوه شنید که در کنار ساحل هم
رسیده است و تیر دعایش از نشانه اجابت خطا نمیشود گمان برده از برای امتحان برادر نیم مرده را بر پشت
خری بست و رو بکنار ساحل گذاشته روانه شد آنچهار گواه که گواهی دروغ داده و بهمین علت گرفتار
بودند اقوام ایشان که این خبر شنیده ایشانرا بر خر بسته بکنار ساحل روانه شدند و آنغلام اعرابی هم
که تهمت در حق عفیفه گفته بود بعد از سه روز بهمین مرض و علت گرفتار شده بود و چون خواجه او این خبر
بشنید او را نیز بر خری بسته روانه ساحل شد و پسران پیرزن که از پای دار او را خلاص کرده آخر
عفیفه را ببازرگانان فروخته بود و چون بخانه آمد بعد از سه روز دیگر او بهمین مرض گرفتار شده بود
و پیرزن مادرش چون آوازه عورت مستجاب الدّعوه شنیده بود که در کنار ساحل بهم رسیده
که تیر دعایش رد نمیشود او هم پسر را بر خری بسته روانه ساحل شد و در راه همه رفیق شدند تا
بکنار ساحل رسیدند و از آنجانب خلیفه امر کرده و جمعی از نویسندگان را تعیین نموده که بر در صومعه عفیفه
حاضر باشند تا هر مریض و بیماری که بیاورند نام و نشان ایشانرا نوشته عفیفه را اعلام کنند و هر غریبی را
که از راه دور بیاورند خبر بعفیفه دهند تا او را دعا کرده شفا یابد چون نویسندگان نام بیماران را
نوشتند و بعفیفه معلوم کردند دانست که شوهرش از حج آمده و برادرش با گواهان که همه
بیک علت گرفتارند آورده اند شکر خدا بجا آورد و در پس پرده خلیفه را طلبیده گفت یا امیر معلوم
شما باشد که شوهرم از بیت الله الحرام آمده با گواهان که همه بیک بلا گرفتار شده اند و اینها که در
حق من ظلم و تعدی کرده اند همه بیک علت گرفتارند و آمده اند بفرما تا منادی ندا کند که هر
مریضی و بیماری و صاحب علتی که در حال صحت بر کسی ظلم و تهمت کرده باشد بگناه خود اقرار کند
و راست بگوید که حق سبحانه و تعالی او را شفا دهد پس فرمود تا چنین منادی ندا کرد بیماران که این

منادی

که این منادی شنیدند اندیشه کردند و با خود میگفتند که ما چگونه اقرار کنیم و این ستمی که در حق این
عورت کرده ایم چگونه بگوئیم در این اندیشه بودند که باز منادی ندا در داد که باید در شب جمعه همه حاضر
شوند و عفیفه در پس پرده با آواز بلند گفت که ای یاران هر کس از خدایتعالی صحت و شفا خواهد باید آنچه
کرده خود اقرار کند شفا یابد پادشاه اول مرتبه ابوصالح و برادر مریض طلبیده حاضر شدند
خلیفه از او پرسید که راست بگو چه خیانت کرده و چه ظلم نموده که باین بلا گرفتار شده آن بدبخت شقی
منکر شد هر چند کردند اقرار نکرد بعد از آن اعرابی غلام را آورد خلیفه از او پرسید که راست بگو که چه خیانت
کرده و ظلم نموده که باین بلا گرفتار شده بود آنغلام هر چه کرده بود اقرار کرد که بعورت صالحه این تهمت
بستم و چنین و چنان کردم خدایتعالی مرا باین علت گرفتار کرد او را بکنار بردند پس پیرزن پسر را پیش
آورد و پسر هم آنچه کرده بود باز گفت که آنعورت بحال من نیکی کرد و من در عوض با او این بدی کردم
خدایتعالی مرا باین علت گرفتار کرد او را هم بکنار بردند پس چهار گواه را آوردند که هر چهار بیک علت
و مرض گرفتار بودند خلیفه از ایشان پرسید که شما هر ستمی که کرده اید بگوئید ایشان گفتند که ما گواهی دروغ
در حق عورت گفتیم و این ناپاک برادر ابوصالح با مبلغها زر داد و بجهة زر چنان تهمتی در حق آنعورت صالحه
بستیم خدایتعالی ما را باین بلا گرفتار کرد همه اقرار بگناه خود کردند سوای برادر ابوصالح که اقرار
نکرد و در آن بلا ماند تا آخر بجهنم واصل شد پس عفیفه دست بدعا برداشت که اللّهم قد رأیتهم ذلّ معصیتهم
فارهم عزّ طاعتی بارخدایا ذل معصیت ایشان نمودی عز صبر و طاعت من نیز با ایشان
بنما الهی شربتی از شربتخانه فضل و رحمت خود بخلق این بیچارگان بچکان الهی مرهمی از دار و خانه
خاص خود بر الم این محنت زدگان برسان الهی گناه این بندگانرا بزلال رحمت خود پاک گردان
یا دلیل المتحیّرین یا کریم با سوختگان بجز تو سودا که کند جز تو نظری بر دل شیدا که کند گر لطف
توام دست نگیرد امروز فردا بمن سوخته سودا که کند عفیفه هنوز از دعا و مناجات فارغ
نشده بود که بقدرت حقتعالی آنجماعت که اقرار بگناه خود آورده بودند شفا یافتند و از آن علت
روی نجات دیدند سوای برادر ابوصالح که منکر شده اقرار نکرد و همچنین بیماران کور و شل هم آمدند
و بدعای عفیفه شفا میافتند آنگاه عفیفه ابوصالح و خلیفه را در پس پرده طلبید و گفت ای ابوصالح
تو هم سرگذشت خود را بیان کن پس ابوصالح آنچه بر سرش گذشته بود همه را باز گفت پس عفیفه
گفت ای ابوصالح اگر عورت خود را ببینی می شناسی گفت چرا نشناسم که آواز تو درست با آواز زاد

میماند پس آنگاه عفیفه خلیفه را رخصت داد و نقاب از رو برداشت و گفت که عورت تو منم که خدا تعالی
از راستی و درستی مرا از همه بلاها نگاه داشت و دست خیانت بدامن عصمت من نرسید ابو صالح را
که بعد از مدتها چشم بر روی عورت خود افتاد و گفت الحمد لله رب العالمین و بسجده افتاد و شکر
حقتعالی بجا آورد پس هر دو بگریستند و حقیقت حالات خود بعفیفه بیان کرد و عفیفه گفت امیر بدانکه
مال بسیاری در انگشتی بود و خلیفه همه را در جا کرده و مهر نموده و خود یکدینار تصرف نکرده الحال
همه را در راه خدا صرف کن و من بعبادت مشغول میشوم پس ابو صالح آن زرها همه را در راه خدا صرف نمود
و خود هم ترک دنیا کرده روی بعبادت آورد و چندین پل و رباط و مدرسه و مسجد و خانقاه
ساخت و آن عورت پاکدامن در آن صومعه بعبادت حق مشغول گشت پس العزیز بدانکه این تمثیل
برای آنست که مرد مؤمن و عاقل بداند که زن از خاندان عصمت و عفت نخواند اگر چه مرد در این زن
نشاید اما هر زیرا هم بمرد نباید و زنان هم بدانند که چنین پاکدامنی کردن و خود را از خیانت
نگاه داشتن و بقضای خدا تعالی راضی شدن و با خدای خود صدق را درست کردن چنین
نتیجه دارد و بچنان مرتبه عالی میرساند **فصل** بدانکه حق زن بر شوهر اینست که شوهر بداند که
حق سبحانه و تعالی آن زن را انیس و جلیس و محرم راز و محل سکون او کرده و حلال او نموده اند که
چه نعمتی است که حقتعالی باو داده و ارزانی داشته باید که او را گرامی دارد و شکر این نعمت را بجا
آورد و در رنج و بلا و محنت او صبر نماید و با زن برفق و مدارا سلوک نماید و بسخن غیری با زن بدگمان
نشود و ظن بد نبرد که گمان بد بدترین گناهانست اگر چه حق زن بر شوهر بیشتر و واجب
تر است اما بر شوهر لازمست که بر زن از برای خدا رحم کند و شفقت نماید چنانچه حضرت رسول
فرموده که زن اسیر تست و نفقه زن بر تو واجب است و باید که گاهیکه زن نادانی کند او را
شوهر عفو نماید و از تقصیر او درگذرد تا پیش خدا تعالی اجری داشته باشد روایت است که
روزی حضرت رسول بحجره طاهره حضرت فاطمه زهرا در آمد و فاطمه زهرا از پدر بزرگوار
خود خبرها پرسید و آنحضرت بفرمان خدا تعالی جواب میداد و آخر در باب زن و شوهر پرسید
آنحضرت فرمود ای فرزند بدرستی که هر زن فرمان شوهر نبرد فرشتگان بر او لعنت
کنند و اگر بی توبه بمیرد جای او در دوزخ باشد ای فاطمه بدانکه هر زنیکه با شوهر روی ترش کند
بعدد هر ستاره که در آسمانست بر او گناه نویسند و اگر رضای شوهر حاصل نکند

بدوزخ

بدوزخ رود یا فاطمه هر زنیکه با شوهر بگوید که تو از مال من میخوری و میپوشی آن زن روی بهشت نبیند
و هر زنیکه با شوهر بگوید من از تو در خانه نیکی ندیدم بهشت بروی حرام گردد یا فاطمه هر زنیکه
بی رضای شوهر از خانه بیرون رود هر قدمیکه آن زن بردارد دری از درهای دوزخ بروی بگشایند یا فاطمه
هر زنیکه شوهر را تکلیف بچیزی کند که شوهر بر آن چیز قادر نباشد آن زن از رحمت الهی دور گردد ای فرزند
اگر جایز بودی غیر خدا تعالی را سجده کردن پس بفرمودمی که زنان بر شوهران سجده کنند یا فاطمه بدرستی که
رضای شوهر داشتن برابر حج سنتی باشد و برابر آزاد کردن بنده ایست یا فاطمه خوشا حال آن زن که شوهر
از او راضی باشد که بی حساب بهشت در آید و نجات زنان در پارسائی و عفت است و آنکه بر روی شوهر
خود شگفته باشد و در بلا و درویشی و فقر و فاقه شوهر صبر کند و برضای شوهر باشد **باب**
دوازدهم در امثال حرف سین سخن هر چه بود گفته اند سخن تا نپرسند لب بسته دار گهر نشکنی تیشه
آهسته دار سخن از سخن خیزد سخن گواه حال گوینده است سخن شنیدن نخ دولت است سخن راست
از دیوانه بشنو سخن آینه مرد سخنگو است سخن سر سری میگوید سر زلف سخن میجوید سرمه اش میدهد
کنایه از رسانیدن باشد سر بگریبان خود فرو برده است سر در میان سرها آورده سرکش شده است
کنایه از نافرمانی و غرور باشد سلام روستائی بطمع نیست سنگ بجای خود سنگین است سنگ سنگ را
میشکند سگ داند و کفشگر که در انبان چیست سگ سیر و قلیه ترش سگ را اگر بهفت دریا بشویند
پاک نشود سگ مرفه باشد سگ ناله و کاروان گذرد سنگدلست یعنی بیرحم و ظالم است سگ نمک
شناس بهتر از آدم نمک نشناس است سگ بقلاده زرین شکار نکند سگ را بزور شکار نتوان برد
سرکه نقد به از حلوای نسیه است سیلی روزگار خورده است سر کلاه را کم کرده سررشته از دست رفته
سفته گوش است یعنی مطیع و فرمانبردار است مثالش بالا گوید دو کس امیداز بلا ها و جوش یکی
نرم کردن دیگر سفته گوش سخت میگیرد فلک بر مردمان سخنگو سبک روحست یعنی مرد خوش رو
و ملایمت سیه گلیمست سیه اندرون سیاه دست است و سیاه زبانست کنایه از مرد نفرین کننده
باشد که نفرین او کمتر باشد سیه کاسه است سرکه فروش است سرکه مفت شیرین تر از عسل است
سودای اول محمود است سودای نقد بوی مشک میکند سودای خام در سر دارد سوداگر نیز در شیشه
میجوید سوداگر سرگردان در بالای یه است سوداگر دزد خود است سپر انداخته است سگ را شناب در روی
خداوند در شان و نزول امثال تمثیلی یاد کنیم **تمثیل** آورده اند که مردی بود از

از زنهای سلطان محمود که او را زنپسر عاصی گفتندی مردی خونریز و خونخواره بوده بدکردار که در ظلم
و فسق مشهور بوده و وقتی وزیر سلطان محمود بود در آنوقت یکی از زاهدان آن عصر که قطع تعلقات فرموده
و عزلت اختیار کرده بود و دیده از نادیدنیها بسته و گوش و هوش جز ندای یدعوا الی دار السلام
نشنیده بود و آن شیخ عابد مرتاض در بیرون شهر صومعه داشت و بعبادت مشغول بود و زنپسر عاصی
در آن روز بشکار رفته بود و هوا بسیار گرم بود چون از شکار برگشت گذارش نزدیک صومعهٔ
شیخ افتاد چون بدانجا رسید زمین سبز و خرمی دید که درختان سایه دار و آبهای روان از هر طرف
جاری گشته حرارت و گرمی هوا در او کار کرده بود زنپسر از حقیقت آن پرسید خادمان احوال شیخ
گفتند و زنپسر اوصاف و احوال حمیدهٔ شیخ را شنیده بود با خود گفت شنیدن کی بود مانند
دیدن چون بدین مقام رسیده‌ایم این شیخ عابد را ببینیم در این سایه لحظه بیاسایم و با این شیخ فرخ
لحظه صحبت بدارم که گفته‌اند صحبت نیکان اثر کننده است زنپسر در زیر رغبت تام میل بصومعهٔ شیخ نمود از
اسب فرود آمده و بدرون صومعه رفت و سلام کرد شیخ را در آنحال حالتی روی داده که از خود بیخبر
بود جواب سلام او را نداد لحظه بنشست تا شیخ بحال خود آمد زنپسر گفت یا شیخ چرا جواب سلام من ندادی
و بقول خدا و رسول خدا عمل نکردی من سنت بفعل آوردم و تو ترک واجب نمودی گفت من بحکم خدا عمل
نمودم ای زنپسر گفت از کجا گفت از آنجا که حضرت رسول فرموده است که من سلّم ظالماً اختیاراً طار
نور الایمان عنه ولا یرجع اربعین یوماً یعنی هر که سلام کند ظالمی را باختیار خود برود نور ایمان از او
و باز گشت نکند تا چهل روز خدایتعالی غافل نیست از عمل ظالمان و فاسقان و آنچه میکنند هر آینه
می‌بیند و میداند چنانکه حقتعالی در کلام خود فرموده ولا تحسبن الله غافلاً عما یعمل الظالمون
یعنی گمان مبر که حقتعالی غافل است از عمل ظالمان و فاسقان و حقتعالی بر ایشان لعنت کرده است
و فرموده الا لعنة الله علی القوم الظالمین و زود باشد که نسل ظالمان منقطع و نابود گردد که پایهٔ ظلم را
بسیار ناپایدار و بی‌بنیاد است و ظالم فاسق در آخرت بعذاب الیم گرفتار گردد   از ظلم شد معاویه را
نسل منقطع   وز عدل ماند نام علی زنده در جهان   اینکلام پر الهام در دل زنپسر عاصی اثر کرده و دل
سختش چو موم نرم گردید و شیخ را شنیده بود که محب اهل بیت است و آوازهٔ صلاح او بحوالی و
نواحی آن دیار شهرت داشت و از خوراک و پوشاک بکشکینه و پشمینه قانع شده و آثار عبادت و
ریاضت از جبین او ظاهر و واضح دیده پس بآنحال از انفاس شیخ استعداد نموده گفت

یا شیخ

یا شیخ بزرگوار حالا مقدار نصیحتی که مجرمان و عاصیان را براه آورد و بکار آید بفرمائید که از دم مبارک شما
اثر بخشد گفت بدان ای زنپسر که از دم مبارک شما خدا را دو سراست یکی باقی و یکی فانی یکی را دنیا و دیگری را که
باقیست عقبی مینامند و همت عالی تو اقتضای این میکند که سر بمنزل فانی فرود نیاورد
و نظر بر عالم باقی گمارد که گفته‌اند حب الدنیا رأس کل خطیئة   ملک عقبی خواه کو خرم بود   ذره زان
چون دو صد عالم بود   جهد کن تا در میان این نشست   ذره زان عالمت آید بدست   چون زنپسر
این موعظه بشنید بگریست گفت یا شیخ بزرگوار بچه طریق آن ملک باقی را بدست توان آورد گفت خدا را در همه جا
حاضر و ناظر دانستن و ترک ظلم و ستم و فسق و فجور نمودن و دل از کینه و عداوت مسلمانان پاک
و صاف کردن و زبان را از فحش و غیبت و بیهوده نگاه داشتن و دایم بیاد و ذکر الهی بودن و گوش را
بآیات و حدیث شنوا کردن و چشم از حرام پوشیدن و شکم را از لقمهٔ حرام نگاه داشتن و دایم
بیاد و ذکر الهی و سینه را بمحبت اهل بیت پرداختن تا بر آشیانهٔ وجود قل اللهم مالک الملک توان
نشست و اصل این محبت اهل البیت است که حقتعالی در شان ایشان فرموده که انما یرید الله لیذهب عنکم
الرجس اهل البیت ویطهرکم تطهیراً چون شیخ خزانهٔ دل زنپسر را از جواهر نصیحت و موعظه پر ساخت زنپسر در
همان مجلس بشرف توبه الی الله توبةً نصوحاً مشرف گردیده دست ارادت و اخلاص را در دامن همت
زده برگشت اهل دل از پیروی نفس سرکش و جفا و جور درگذشت   هر کرا توفیق حق آمد دلیل
از همه ببرید و رست از قال و قیل   پس زنپسر از دم پیر روشن ضمیر از سر ظلم و بدکاری درگذشت
و ترک وزارت کرده بجهت عبادت در گوشه نشست و در همان روزها توفیق رفیق او گشته احرام زیارت
بیت الله الحرام بست پس شیخ او را وداع کرده روانه مکهٔ معظمه گردید و چون زنپسر از طواف کعبه برگشت
و ببغداد برگشت احوال شیخ را پرسید گفتند شیخ در نجف اشرف در بیرون شهر خانقاهی داشت
در این روزها برحمت حق پیوست زنپسر چون این خبر بشنید بخانهٔ خود نرفت و از همانجا بنجف اشرف رفت
و چون بصومعهٔ شیخ رسید بر سر تربت شیخ بسیار گریست و از آنجا بیرون آمد مردی را دید که زراعت
میکرد و زنپسر پیش او رفت و احوال شیخ را پرسید آنمرد گفت شیخ رحمة الله علیه در اینمکان زراعت
میکرد و بدست خود آب میکشید و کشت کار مینمود و سبزی میفروخت و بدرویشان و فقرا
نفقه میکرد و خود بعبادت مشغول بود و در این روزها برحمت حق پیوست زنپسر گفت از خادمان
و مریدان او کسی را نمی‌بینم همه رفته‌اند الا اینکه در این صحرا پاسبانی و محافظت زراعت میکرد

آنسگ از وفاداری بجائی نرفت و در بیرون صومعه در سوراخی ماند و در گرسنگی و تشنگی بسر میبرد
و از در صومعه بجائی دیگر نمیرود در بیرون برگردید و باز بدر صومعه آمد و در بیرون صومعه سوراخی
دید که سگی لاغر ضعیفی موهایش ازو ریخته پوستی و استخوانی از او مانده زبیر بدست خود سگ را از سوراخ
بیرون آورد و آنحال بدید دلش بسوخت و گفت اینهم آفریده خداست و از وفاداری بجائی نرفته
چون پاسبان زراعت پدر من گردیده رعایت این سگ کردن بر من لازمست پس دستی بر پشت
و پهلو و گردنش کشید و پاره نانکه همراه داشت در آب ترکرده بدهانش گذاشت و از مطهره خود آب
در گلویش ریخت و باز سگ را در همان سوراخ و بکنار آب رفت و دست و روی خود را شست و وضو
ساخته بدر صومعه درآمد و بر سر قبر شیخ نشست و قرآن میخواند تا آخر روز بعد از آن از آنجا بیرون آمد
و از آن نان خشک چشانید و آنسگ را بسگ داد و از آب و نان او را سیر کرد و بر اسب سوار شد و بغلام
خود فرمود تا آنسگ را بر داشت در پیش زین بالای اسب در بغل او گذاشت هر چند خادمان منع کردند
بسخن ایشان التفات نکرد و آنسگ گرگین ضعیف را در پیش خود بالای اسب میبرد تا نزدیک شهر رسید
اقربا و خویشان و دوستان همه باستقبال زبیر آمدند و زبیر را بدانحال دیدند که سگ لاغر گرگین را در
پیش خود گرفته مردم همه حیران ماندند که زبیر با اینهمه عز و تکبر بعد از وزارت و زیارت مکه معظمه
سگی را در بغل گرفته دوستان گفتند یا زبیر این چه حالت است و آنچه لایق شما است همه نصیحت میکردند
و زبیر بذکر خدا مشغول بود و بسخن مردم هیچ التفات نکرد تا بخانه رسید اقوام و خویشان او
همه گفتند که زبیر دیوانه شده است اینحکایت شهرت گرفت زبیر سگ را در پهلوی خود جا داده هر چه
خود میخورد با آنسگ هم میداد تا آنکه اعیان و امرای شهر بدیدن او آمدند و آنحال را دیدند و او را نصیحت میکردند
که اینچه لایقست که سگی را چنین خدمت کنی زبیر گفت سگ را اگر خدمت کنی بهتر که با جنس یا درا گفت ای
یاران من در میان خلق عزت نمیخواهم و حرمتی از اهل دنیا نمیجویم آنها گفتند ای زبیر این سگ را از
پیش خود دور کن چرا اینهمه رنج و تعب میکشی و بدست خود روغن بجلد او میمالی زبیر در جواب ایشان گفت
ای یاران نشنیده اید که گفته اند شناسند سگ را بروی خداوند و این سگ حق نمک شناس است و
پاسبانی زراعت پدر من کرده تا در حیات بود و بعد از وفات او از وفاداری بجای دیگر نرفته و در گرسنگی
و تشنگی بسر برده پس وفاداری از این سگ آموختم و دیگر من سگی بودم از سگان جهنم از برکت نفس مبارک
پیر خود که صاحب اینسگ بود از اینهمه ظلم و ستم و بدکاری و تعدی و ستم درگذشتم و با بندولت

علیم

عظیم رسیدم پس این سگ را بروی خداوند شناسم پس زبیر هر روز بدست خود روغن بجلد او
میمالید و نان و گوشت باو میخورانید تا آنسگ موگرفت و قوت برآورد و زبیر بسبز رنگش او التفات
نکرد و میگفت ای عزیزان شما بر عمل زشت این بدکردار عاصی تشبه ظاهر بود و از باطن پاک و صاف
صاحب اینسگ فیض عظیم بمن عاید شد و امیدوارم که بمحبت اهل بیت و از برکت روح پر فتوح شیخ
بزرگوار مرا بکردهای من نگیرند رستگار آمد سگی که بود با اصحاب کهف من سگ آل علیم چون
نباشم رستگار آنگاه گفت شناسند سگ را بروی خداوند و من از روی اخلاص و نیت صادق و من
از روی اخلاص و نیت صادق از راه باطل براه راست آمده ام و از ظلم و بدعت گذشتم و بطریق
اهل بیت پیوستم و دل از هوس و آرزوهای دنیا شستم دیگر مرا صحبت اهل دنیا ضرر است و در
پیش اهل دنیا عزت و آبرو نمیخواهم خلق عالم هر چه میخواهند بگویند و الحال مرا محافظت اینسگ
خوشتر و بهتر میاید تا از آمیزش اهل دنیا و از صحبت آن پیر روشن ضمیر اینهدایت یافتم سر
مکش از صحبت صاحبدلان دست مدار از کمر مقبلان آنگاه زبیر یار از او وداع کرده و سگ را بر
داشت و بصومعه شیخ رفت و در پهلوی صومعه شیخ برای خود معبدی و بطریق شیخ در آن
سرزمین از دست خود آب می کشید و کشت و کار میکرد و بعبادت مشغول بود و آنسگ همان پاسبانی
زراعت میکرد تا شبی زبیر شیخ را در واقعه دید که پیش او آمده و او را در بغل گرفت و نوازش کرد
و گفت یا زبیر خدای از تو راضی باد که از برای خاطر ما اینهمه رنج کشیدی و سگی را که پاسبان زراعت
ما میکرد برگزیدی و خدمت کردی زبیر گفت یا شیخ شناسند سگ را بروی خداوند سگ شما
پاسبانی میکرد و بجائی نمیرفت و سر از اینصومعه بر نداشت از این سبب خدمت او کردم و گفته اند
سگ را اگر خدمت کنی بهتر که با جنس یا درا شیخ گفت یا زبیر آنچه از ادب بود بجا آوردی و بسر قبر
من آنچه کردی دیدم و آنچه گفتی شنیدم اما جواب نتوانستم داد که محبوسم در خاکم چون شرطهایمان
بجا آوردی و بسر قبر من آنچه کردی دیدم توبه تو قبول افتاد یا زبیر ریاضت و رنج بردی و برای
خدمت سگی را خدمت کردی و گفتی که سگ را بروی خداوند پسندند و بمحبت اهل بیت پیوستی
و خود را پیش خلق خوار و ذلیل داشتی لاجرم بمطلب اصلی رسیدی نامرده رنج گنج میسر
نمیشود مزد آنگرفت جان برادر که کار کرد یا زبیر بیا تا ترا بخدمت علی بن ابیطالب برم چون بخدمت
آنحضرت مشرف گردیدم حضرت فرمود یا زبیر برای دوستی و شیعیان باسگی اختیار کردی

وازد

واز خود برگزیدی پس مژده باد تراکه فردای قیامت حشر تو با ما خواهد بود چون از خواب بیدار شدم گفتم
بدین مژده گر جان فشانم رواست که این مژده آسایش جان ماست واین مثل از آن بهر ماند شناسند
شکر آبروی خداوند **فصل** این مثل مذکور شد که حرف راست از دیوانه باید شنید آورده اند که
روزی عبدالله مبارک بقصد دیدن بهلول دانا بصحرا رفته بود و بهلول را دید که سر و پا برهنه
الله الله گویان بود پیش او رفت و سلام کرد بهلول جواب سلام بداد عبدالله مبارک گفت یا شیخ
استدعا و التماس آنست که مرا پندی دهی و نصیحتی کنی که در دنیا چه باید زیست و زندگانی کرد تا از معصیت
دور بود که من مردی گناهکارم و از عهده نفس سرکش بر نمی آیم راهی بنما تا از برکت دم مبارک تو رستگاری
یابم بهلول گفت یا عبدالله خود سرگردانم و بخود درمانده ام از من دیوانه چه توقع داری اگر مرا
عقل بودی مردم مرا دیوانه نگفتندی سخن دیوانگان را چه اثر باشد و که قبول کند برو عاقلی را طلب
کن عبدالله گفت یا شیخ دیوانه بکار خویشتن هشیار است سخن راست از دیوانه می باید شنید بهلول
خاموش شد عبدالله باز الحاح نمود و تضرع کرد که یا شیخ مرا نومید مکن که با میدی آمده ام
اگر بینی که ناصحا بجا هست اگر خاموش بنشینی گناه است و من از روی اخلاص و اعتقاد درست
از راه دوری آمده ام تا راه آخرت بمن نمائی تو چرا خاموش شدی بهلول سر برداشت و گفت
ای عبدالله تو اول با من چهار شرط بکن که از سخن دیوانه بیرون نروی آنگاه ترا پندی و خبری
بگویم که سبب رستگاری تو باشد و دیگر بر تو گناه ننویسند پس گفت آن چهار شرط که هست بفرما تا
قبول کنم بهلول گفت شرط اول آنکه وقتیکه گناه کنی و خلاف امر خدا نمائی زنهار که روزی او را نخوری
عبدالله گفت پس رزق که را بخورم بهلول گفت تو مرد عاقل باشی و دعوی بندگی کنی و روزی
او را خوری و خلاف حکم او نمائی خود انصاف بده که شرط بندگی چنین باشد گفت حق فرمودی
شرط دوم اینست که هرگاه خواهی معصیت کنی زنهار که در ملک او نباشی گفت این از اول مشکلتر
همه جا ملک و زمین خداست پس کجا روم بهلول گفت پس این قبیح باشد که رزق او خوری و در ملک
او باشی و فرمان او نبری خود انصاف بده که شرط بندگی چنین باشد و حال آنکه در کلام خود
فرموده ان الینا ایابهم ثم ان علینا حسابهم گفت شرط سیم بهلول گفت اینست اگر خواهی که گناهی
کنی و خلاف فرمان او نمائی جائی پنهان شو که ترا نبیند و از حال تو واقف نگردد آنوقت هرچه خواهی
بکن عبدالله گفت این از همه مشکلتر حقتعالی همه چیز دانا و بیناست و در همه جا حاضر و ناظر است

وهرچه

وهرچه بنده میکند او می بیند و می شنود بهلول گفت تو مرد عاقل باشی خود میدانی که او همه جا
حاضر و ناظر است و بهمه چیز دانا و بیناست پس شنیع باشد که روزی او خوری و در ملک او باشی و
در حضور او نافرمانی کنی که او خود میدیده باشد و با این حال تو دعوی بندگی میکنی با آنکه در کتاب
خود فرموده ولا تحسبن الله غافلا عما یعمل الظالمون یعنی گمان مبر که حقتعالی غافل است از عملیکه ظالمان میکنند
عبدالله گفت درست فرمودی شرط چهارم بهلول گفت اینست که در آنوقت ملک الموت ناگاه
نزد تو آید تا فرمان حق بجا آورد و قبض روح تو کند آنساعت او را بگو که مرا چندان مهلت ده
که فرزندان و دوستان خود را وداع کنم و از ایشان حلیت حاصل کنم و توشه راه آخرت بردارم
عبدالله گفت این شرط مشکلتر از همه ملک الموت کی در آنوقت مهلت دهد که نفس برآورم گفت
ای مرد عاقل تو نیز امیدانی که مرگ را چاره نیست و بهیچ نوع مرگ را از خود دور نتوان کرد و در آن دم
ملک الموت مهلت ندهد ناگاه در عین معصیت پیک اجل در رسد و یکدم امان ندهد چنانچه حقتعالی
در کلام خود فرموده که فاذا جاء اجلهم لا یستأخرون ساعة ولا یستقدمون پس ای عبدالله سخن راست
از دیوانه بشنو و از خواب غفلت بیدار شو و از غرور مستی هشیار شو و بکار خویشتن و آخرت در
کار شو که راه دور و دراز در پیش است و از این عمر کوتاه توشه بردار و کار امروز بفردا مینداز شاید
بفردا نرسی همین دم غنیمت دان و اهمال در آخرت منما امروز حجم خود را باز که فردا در آنجا پشیمانی
و ندامت سودی ندهد چون عبدالله این موعظه شنید سر در پیش افکند و در فکر غوطه خورد بهلول
گفت یا عبدالله تو از من دیوانه پندی خواستی که فردای قیامت بکار تو آید برای تو حجتی و تمثیلی
بیاوریم چرا سر زیر افکندی پس در روز قیامت در جلگاه عرصات با فرشتگان عذاب با مهابت
با صلابت که از تو سؤال خواهند کرد چه جواب خواهی گفت امروز در اینجا از حساب پاک فردا در آنجا
بیباک آنگاه عبدالله سر برداشت و گفت یا شیخ نصیحت ترا بجان و دل شنیدم و آن چهار شرط را
قبول کردم دیگر بفرما و مزیدکن بهلول گفت یا عبدالله بنده باید که هرچه کند بفرمان خدا و هرچه گوید
و شنود بفرمان خدا باشد پس بنده او ست بعزیز بهلول دانا که بجز دان دیوانه میگفتند معزز و
هرون الرشید ملعون بود و در خدمت امام جعفر صادق درس خوانده و از علما و متقیان آن زمان
بود چون تهمت خروج با امام موسی کاظم بسته شد و فتوای قتل آنحضرت دادند و از مردم منجوا شدند
بهلول دانا باشاره آنحضرت خود را دیوانه ساخت تا از تکلیفات مالا یطاق هرون خلاص گردد پس

سر و پای برهنه سر در بیابان نهاده مجنون وار میگشت **حکایت** آورده اند که شیخ جنید بغدادی
بعزم سیر از شهر بغداد بیرون رفت و مریدان از عقب او میرفتند شیخ از احوال بهلول پرسید
مریدان گفتند او مرد دیوانه ایست او را چه میکنی گفت او را طلب کنید و بیاورید که مرا با او کار است
تفحص کردند او را در صحرا یافتند و شیخ را پیش او بردند چون شیخ پیش او رفت دید که خشتی
بر سر نهاده و در مقام حیرت مانده شیخ سلام کرد بهلول جواب سلام او را داده پرسید که چه
کسی گفت منم شیخ جنید بغدادی گفت تو ای ابوالقاسم گفت آری گفت تو آن شیخ بغدادی که
ارشاد خلق میکنی گفت آری بهلول گفت باری طعام خوردن خود را میدانی گفت آری میدانم
بهلول گفت چگونه میخوری گفت اول بسم الله میگویم و از پیش خود میخورم و لقمه کوچک برمیدارم
و بطرف راست میگذارم و آهسته میخایم و بلقمهٔ دیگران نظر نمیکنم و در خوردن از یاد حق غافل
نمیشوم و هر لقمه که میخورم الحمد لله میگویم و در اول و آخر دست میشویم بهلول برخواست و دست بر
شیخ افشاند و گفت تو میخواهی که مرشد خلق باشی و طعام خوردن خود را نمیدانی و براه خود رفت
پس مریدان شیخ گفتند یا شیخ این مرد دیوانه است جنید گفت دیوانه بکار خویشتن هشیار است و سخن راست
از دیوانه باید شنید و از عقب او روانه شد و گفت مرا با او کار است چون بهلول بویرانه رسید باز
بنشست شیخ دو مرتبه پیش او رفت بهلول گفت چه کسی گفت شیخ بغدادی که طعام خوردن خود را نمیداند
بهلول گفت باری سخن گفتن خود را میدانی گفت آری بهلول گفت چون سخن میکنی شیخ گفت
در وقت ضرورت سخن بقدر میگویم و بموقع و بحساب میگویم و بقدر فهم مستمعان میگویم و خلق را
بخدا و رسول دعوت میکنم و چندان سخن نمیگویم که مردم از من ملول گردند و دقایق امور ظاهر
و باطن را رعایت میکنم پس هر چه تعلق با ذات کلام داشت بیان کرد بهلول گفت چه جای طعام خوردن
که سخن گفتن هم نمیدانی برخاست و دامن بر شیخ افشاند و باز برفت مریدان گفتند یا شیخ دیدی که
این مرد دیوانه است تو از دیوانه چه توقع داری جنید گفت مرا با او کار است شما نمیدانید باز از عقب او
رفت تا باو رسید بهلول گفت تو از من چه میخواهی تو طعام خوردن و سخن گفتن خود را نمیدانی
باری خوابیدن خود را میدانی گفت بلی میدانم بهلول گفت چون میخوابی گفت چون از نماز عشا و اوراد
فارغ میشوم پس آنچه آداب خوابیدن بود که از حضرت رسول ص شنیده بیان نمود بهلول
گفت دانستم که خوابیدن را هم نمیدانی خواست که برخیزد جنید دامنش را بگرفت و گفت یا بهلول

من نمیدانم

من نمیدانم تو قربة الی الله مرا بیاموز بهلول گفت دعوی دانائی میکردی که میدانم لهذا از تو
کناره میکردم اکنون که بنادانی معترف شدی ترا بیاموزم اینها که تو گفتی همه فرع است و اصل در
خوردن آنست که لقمه حلال باید و اگر حرام را صد از اینگونه آداب بجا آوری که فایده ندارد و سبب
تاریکی دل شود جنید گفت جزاک الله خیرا گفت در سخن گفتن باید که دل پاک باشد و نیت درست باشد
و گفتن از برای خدا باشد و اگر از برای غرضی یا مطلب دنیا باشد بیهوده و هرزه بود هر عبارت
که بگوئی آن وبال تو باشد پس سکوت و خاموشی بهتر و نیکوتر باشد و دیگر در وقت خواب کردن
اینها همه که گفتی فرع است اصل اینست که در وقت خوابیدن در دل تو بغض و کینه و عداوت
مسلمانان نباشد و مال دنیا و حب دنیا در دل تو نگذرد و در ذکر حق باشی تا بخواب روی جنید
دست بهلول را بوسید و او را دعا کرد مریدانی که آنحال بدیدند و او را دیوانه میدانستند خود را و عمل
خود را فراموش کردند و از سر گرفتند پس این تمثیل برای آنست که مرد مؤمن بداند که از آموختن
چیزی که نداند ننگ و عار نباید داشت چنانکه شیخ جنید از بهلول طعام خوردن و سخن گفتن و خواب
کردن آموخت و عجب و تکبر و غرور و نخوت کننده از تابع شیطانست اینها از سر باید کرد تا
بمطلب و مقصود اصلی خود برسد **تمثیل** آورده اند که روزی بهلول عاقل دیوانه نما از
درس گاه ابوحنیفه میگذشت شنید که او با شاگردان خود میگفت و بمریدان خود نقل میکرد
که علمای شیعه در مذهب خود سه چیز میگویند که من او را قبول ندارم شاگردان گفتند که آنها کدام است
ابوحنیفه گفت میگویند که شیطان را بآتش فردا عذاب خواهند کرد و خود از آتش است و حال
آنکه جنس از جنس متاذی نمیشود دوم آنکه میگویند خدا را در آخرت نتوانند دید این نیز محال است
که چیزی موجود باشد و دیده نشود سیم آنکه میگویند که بنده فاعل فعل خود است این هم بعقل
راست نیاید بهلول چون این سخنان از ابوحنیفه شنید کلوخی برداشت و بر سر او زد و شکست و بگریخت
مریدانکه آنحال را دیدند از عقب بهلول دویدند و او را گرفتند و پیش خلیفه بردند ابوحنیفه نیز
با سر شکسته با شاگردان ببارگاه خلیفه شده شکایت کرده خلیفه از بهلول پرسید که چرا
کردی بهلول گفت من جواب مسائل او را داده ام خلیفه پرسید آنکه هست بهلول یک یک شرح
داد گفت کلوخی باختیار بر سر او زده ام اثر درد را بمن نماید پس حضار مجلس بر علم و دانش
بهلول گفت آفرین کردند ابوحنیفه الزام یافته خجلت زده شد برخاست و بیرون رفت دیگر

تمثیل

تمثیل

در مثلها گویند که سفر مرد خام را پخته میکند پس در شان و نزول آن تمثیلی بیاوریم
آورده اند که در بلاد آذربایجان پادشاهی بود عاقل و دانا که هرگز پا از جادهٔ شرع بیرون ننهادی
و همیشه با علما و صلحا صحبت داشتی و او را پسری بود با فهم و فراست و کمال ادراک و کیاست
که دایم با اهل علم بسر بردی روزی از عالمی پرسید که مرد ناقص جاهل بچه قسم کامل میگردد
کامل میگردد آن عالم گفت از صحبت دانشمندان دیگر در سفر و تجارت که گفته اند سفر مربی مرد است و
استاد هنر چون اینکلام بشنید چون نگه بر دل شاهزاده نقش بست تا اینکه پادشاه را بخاطر
رسید که دختر وزیر را بعقد خود درآورد و با او مصلحت کرد و گفت ای پدر بزرگوار در اینوقت خود را
بدام دنیا و قید زن گرفتار کردن پیش عقلا ناپسندیده و مذموم است چو عیسی تا توانی خفت صحبت
مده لذت تجرد را زکف مفت و بزرگان در مثلها گفته اند که هر که در اول جوانی زن کند خود را در میان
جوانان کم کند الحال صواب آنست که مرا بخدمت علما و فضلا و صلحا باز داری که تا علم کیش و دین
و آیین بیاموزم بعد از آن سفر کنم و تجربها حاصل کنم پادشاه را اینکلام بغایت خوش آمد پسر را
اجازت داد و فرمود تا جمیع دانشمندان صبح و شام در پیش شاهزاده حاضر شوند تا آنکه روزی
احادیثی چند گفتند و در آخر مذکور ساختند که حقتعالی در مدح مسافران فرموده و آخرون یضربون
فی الارض یبتغون من فضل الله یعنی جمعیکه سفر کنند در روی زمین در می‌یابند از فضل الهی خیر و
برکت و صحت و عافیت و دیگر آنکه سفر یکی از سببهاست که حقتعالی منافع و فیض را در یک سرزمین
جمع نکرده بلکه بعضی را بعضی محتاج کرده و از روی حکمت همه را یکسان نیافرید و از خوبیهای سفر یکی
آنست که مسافر عجایب و غرایب شهرها را دیده و علمش بقدرت الهی زیاده میشود و کوفتها و محنتها
برطرف میسازد و کاهلی و سستی برطرف میشود و کبر و نخوت از نفس سرکش بدر میشود و سبب ذکر
خدا و یاد او میگردد و خام را پخته و ناقص میکند و منافع بسیار در او مندرج است چون ملکزاده این فصول
بشنید ذوق سفر در دلش پیدا شد پس برخاست و بخدمت پدر رفت که تا رخصت سفر حاصل
کند و چون بخدمت پدر رسید حالها را گفت شاه گفت ای فرزند سفر تو سیر و شکار و صید است ترا با
تجارت چکار ملکزاده گفت ای پدر بزرگوار بدبیر دانش که فرمودی سفر مینا اصل سفر رنج و محنت
کشیدنست چنانکه گفته اند منعم بکوه و دشت و بیابان غریب نیست هر جا که رفت خیمه زد و بارگاه ساخت
در سفر تعب کشیدن و تجربها حاصل کردنست در سفر مرد پخته میشود چون پادشاه این دلیل از پسر

بشنید

بشنید بغایت پسندیده و بر فهم و فراست او آفرین کرد و او را دعا کرد و اجازت داد که بهر روش که
خواهد سفر کند چون ملکزاده دستوری یافت خرم گردید پس بروش درویشان خرقه از شال و کلاهی
از نمد پوشید و عصایی در دست گرفت و با پسر وزیر پیاده از شهر بیرون آمدند و چند روز
راه که طی کردند ناگاه دو نفر از جوانان پیوستند و با ایشان رفیق شدند تا اینکه بکنار شهری رسیدند
سرزمینی سبز و خرم دیدند در آنمکان دو سه روزی بعیش گذرانیدند و باهم صحبت میداشتند
شبی ملکزاده از آندو جوان پرسید که ای برادران شما عزم کجا دارید و بچه اراده از خانه بیرون آمده اید
گفتند اراده ما خدمت هر جا رضای اوست ما را میبرد و هر چه در روز ازل مقدر شده
بر ما میگذرد و ما را احتیاجی نیست لیکن در خورد سالی باهم قرار کرده ایم که در ابتدای جوانی
سیر نماییم و تفرج صنعت الهی کنیم که گفته اند سفر مرد جاهل را کامل میکند و خام را پخته میسازد
که جهاندیده به از جهان خورد است پس باهم متفق شدند که سیر عالم نمایند و آندو کس یکی
از بازرگانزاده بود و یکی دهقانزاده ملکزاده خواست که حال هر کدام بداند بنابآنچه گفته اند که آدمیرا
از سخن گفتن میتوان شناخت که در چه پایه است و علمش چیست پس ملکزاده گفت اختیار سفر شما
اینست مدار عالم سفلی و امور فلکی از معاش خلق بچه قیمت میگذرد هر کدام برای و دانش خود هر چه
میدانید بگویید تا اهلیت معلوم گردد یکی از آندو جواب گفت اعتقاد من آنست که مدار عالم از کشت
و زراعت میگذرد و پدر ما آدم زراعت میکرد کاسب حبیب خداست ملکزاده گفت نیکو گفتی دانست
که او دهقانزاده است پس از دیگری پرسید گفت باعتقاد من مدار عالم بر تجارت و معامله میگذرد
زیرا که کسب جناب ختمی مآب پیغمبر خدا قبل از بعثت تجارت بوده ملکزاده گفت تو هم نیکو گفتی
دانست که او بازرگانزاده است آنگاه پسر وزیر بسخن درآمد و گفت مرا بخاطر چنان میرسد که
امور عالم و مدار بنی آدم بر حسب دولت قلم است که ایشان انتظام عالم را نگاه میدارند و از امور
ملک و لشکر و حشم و سررشته و دفتر و خزینه و تصانیف و تواریخ و علوم دین و احادیث بر حساب
میباشند اگر اهل قلم نباشند نظام و نسق عالم بهم میخورد و حقتعالی در کلام خود فرموده
ن والقلم و ما یسطرون گفت پسندیده گفتی هر کدام نقش خود را دیده از آن حکایت کردند از کوزه همان برون
تراود که در اوست الکلام صفة المتکلم قوله تعالی و لتعرفنهم فی لحن القول آدمی هر پایه که هست او را از سخن
میتوان شناخت آنگاه ایشان پرسیدند که شما را چه بخاطر میرسد بیان کنید ملکزاده گفت مدار عالم بر

منها

بر قضا و قدر میباشد هیچ عاقل رد آن نتواند کرد هیچکس را از نفع و ضرر آن در حق کسی قادر نیست
و با ارادت باریتعالی نتواند بود قوله تعالی و قضی الامر الذی فیه تستفتیان کسی را چون و چرا دم نتواند زد
که نقشبند حوادث ورای چون و چراست پس همه قبول کردند و سخن در رای او و روزی چند در این معنی گفتگو
میکردند و شهر بشهر و دیار بدیار سیر میکردند تا اینکه روزی بدر شهری رسیدند و در بیرون
شهر خانقاهی بود فرود آمدند و باهم قرار دادند که چند روزی در آنجا بمانند تا شبی از شبها ملکزاده
با جوان دهقانزاده گفت ای عزیز هر کسی را از ممری و راهی روزی میرساند و هر چیزی سبب چیزی میشود
و هر کدام از ما بعقل خود فکری کرده ایم که روزی از آن ممر میرسد باید فردا از کسب حلال خود ما را مهمانی
کنی دهقانزاده گفت بجان منت دارم پس صبح برخاست و گفت الرزق علی الله میآمد تا بدروازه شهر
رسید بایستاد و چون غریب بود و آشنائی نداشت سرگردان و حیران بماند و گفت بار خدایا رزاق بندگان
توئی پس با خود فکر میکرد که شخصی از شهر بیرون آمد پیش او رسید و از و پرسید ای برادر اگر غریبی درین
شهر آید و خواهد که مزدوری کند و از کسب حلال چیزی بهم رساند از چه ممر معاش میشود آنمرد گفت در
اینشهر هیمه از همه چیز گرانتر است بفلان مکان رفته هیمه آورده در شهر بفروش که خوب میخرند
دهقانزاده چنین کرد و هیمه را بده درهم بفروخت و از برای رفیقان گوشت و روغن و مصالح طعام
خریده پیش ایشان آورد و آنروز یاران را مهمانی کرده بر دروازه شهر نوشت که کسب
یکروز اینشهر بچهار درهم است و نام خود را نیز نوشت پس ملکزاده با جوان بازرگانزاده گفت که فردا
نوبت تست که ما را ضیافت کنی بازرگانزاده گفت بجان منت دارم پس برخاست و گفت الرزق علی الله
روانه شهر گردید چون داخل شهر شد با دست تهی بهر طرف حیران میگردید تا اینکه بر سر چهار سوق
رسید جمعی از بازرگانان بر سر چهار سوق نشسته بودند پس او بحسب جنسیت نزد ایشان رفته لحظه نشست
و از هر جا سخن میگذشت بازرگانزاده بسخن درآمد و آنچه روش سوداگران بود در میان دخلی کرد پس
بازرگانی در آنمیان متعرض جوان شد و از و پرسید که از کجائی که غریب مینمائی جوان گفت بلی از راه میرسم
و وطن من در بصره است پرسید چه نام داری و پسر کیستی که من در بصره بسیار بوده ام و با همه
آشنایم چون احوال خود را و پدر خود را شرح داد آن سوداگران همه پدر خود را می شناختند و با او
محبت و مهربانی زیادی کردند پس از آنمیان از جای برخاست و او را در بغل گرفت و گفت ای جوان
من مدتی با پدر تو شریک بودم و تو در آنوقت خورد سال بودی وقتیکه پدر تو بجانب عراق رفت

دسود

و سود بسیار و منفعت بیشمار آوردم من بجانب مصر رفته بودم و نقصان عظیم آوردم و پدر تو در
وقت حساب با من شریک شد و در نفع خود مرا شریک کرد و هزار درهم برسم مضاربه از پدر تو در پیش
منست که من بسفر رفته بودم تا مراجعت من پدر تو برحمت ایزدی پیوسته اکنون آن دین در نزد منست
حقتعالی ترا باین سبب باینمکان آورده حال بیا و بستان و مرا از دین خلاص کن و سرمایه خود بستان پس در
همانساعت دست آنجوان را گرفته و بخانه برد و مبلغ را تسلیم کرد و مهربانی و عزت بسیار نمود پس
آنجوان ببازار رفته اسباب مهمانی خریده چون بدروازه رسید دید که رفیق او نام خود را نوشته
او نیز نام خود را در پهلوی او نوشت پس نزد یاران آمده و حقیقت حال را با ایشان نقل کرد نوبت به
پسر وزیر رسید ملکزاده گفت تو نیز بمذهب و اعتقاد خود ما را مهمانی کن گفت فرمانبردارم چون روز دیگر
شد او نیز برخاست و توکل بر خدای تعالی کرده روانه شد چون بدروازه شهر رسید دست بدعا برداشت
و سر بسوی آسمان بلند کرد و گفت الهی من توکل بلطف و کرم تو کرده ام تو مرا در پیش یاران شرمنده
مکن این بگفت و قدم بدرون شهر گذاشت سرگردان و حیران میگردید و راه بجائی نداشت تا نزدیک شام
شد آشنائی باو برخورد که از حسب و نسب او واقف بود و وقتی کاتب پدر او بوده چون او را بدیده
بشناخت در دست و پای او افتاد و گفت ای آقازاده تو کجا و اینجا کجا پسر وزیر احوال خود را باز
گفت آنمرد گفت هرچه مراست از دولت پدر تست پس زر بسیاری باو داده شب او را مهمانی کرده
روز دیگر پسر وزیر او را وداع کرده ببازار آمده و ضروریات مهمانی خریده بدروازه آمده و اسم
خود را در پهلوی اسم یاران نوشته و از آنجا نشسته نزد رفقا آمده و حقیقت حال را تقریر کرد ملک
زاده گفت هر کسی آخر با آن خود رسد نیک را نیکی و بد را بدی رسد آنچه در روز ازل تقدیر شده بر نگردد
پس یاران گفتند ای ملکزاده هر کدام بمذهب و اعتقاد خود متکفل روزی مقدر شدیم اکنون که مذهب تو
تقضا و قدر است باید که فردا ما را مهمانی کنی که نوبت تست شاهزاده گفت منت دارم هر کس
بیکان بقسمت و روزی و سرنوشت خود میرسد ضامن روزی بود روزی رسان به بینم که فردا
چه تقدیر شده و قضا چه میکند و سرنوشت در روز ازل چه بود که گفته اند چو بنده هست قوله
تعالی والذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا پس روز دیگر ملکزاده برخاست و گفت الرزق علی الله
و روانه شد چون بدروازه شهر رسید در بیرون شهر لحظه نشست و بغایت ملول و دلگیر
بود و در اندیشه و فکر که آیا چه تقدیر شده باشد چون بدروازه شهر نگریست دید که یاران هر کدام نام

خود را نوشته اندیش دست بدعا بدرگاه قاضی الحاجات برداشت و گفت امّن یجیب المضطر اذا دعاه
الهی چنانکه رفقا را هر کدام بنوعی نواخته و بمقصود رسانده مرا هم بمطلوب برسان و خود فرموده
و اذا سألک عبادی عنّی فانّی قریب اجیب دعوة الدّاع اذا دعان آلهی من بکرم و لطف تو توکّل کرده ام
و از تو روزی میخواهم امروز که نوبت منست مرا در پیش رفقا شرمنده مکن درین مناجات
بود که ناگاه خروش و غوغا بر آمد آواز گریه و زاری بگوش ملکزاده رسید نگاه کرد خلق انبوهی را دید
که همه سر و پای برهنه از شهر بیرون آمده گریه و ناله میکردند از یکی پرسید که ای یاران این چه غوغاست
و این کثرت ازدحام از چه راهست گفت پادشاه این شهر جامه گذاشته و از عالم فانی بعالم باقی
خرامید ملکزاده گفت الحکم لله و سر بزانوی غم گذاشته و در دل خود مناجات میکرد و متوجه
خلایق گردیده و از جای خود حرکت نکرد و آن پادشاه مرحوم فرزندی نداشت و وصیت کرده بود
که هرگاه مراحل در رسد نعش مرا در تابوت گذارید و از دروازه شهر بیرون برید هر غریبی که
از راه برسد و تعظیم نعش من نکند و از جای خود برنخیزد نام و نشان از او میرسید و با او بیعت
کنید و او را بر تخت نشانید که او پادشاه شماست و حقتعالی چنین تقدیر کرده است و من چنین نموده ام
اتفاقا دو وزیر بزرگ پیش از کثرت خلق از شهر بیرون آمده بودند و تفحص کردند ملکزاده را
دیدند وصیت شاه را در او ملاحظه کردند آن وزیر پیش رفته و گفت ای جوان چرا تعظیم نعش پادشاه را
نکردی ملکزاده گفت مردی غریبم و از راه رسیده مانده و خسته شده از تعظیم من بیننوا چه خیزد و چه
نفع دهد این بگفت و سر بزانوی غم نهاده امرا و وزرا جمع شدند و آنحال مشاهده کردند و گفتند
سبحان الله قضا و قدر چه میکند که این جوان غریب بیزاد و توشه در این وقت باین مقام رسد
و پادشاهی نصیب او شود آنچه روز ازل مقدر گردید بر میگردد و این نغمه بگوش ملکزاده رسید
سر از زانو برداشت جمعی را دید که در برابر او ایستاده اند او را گفتند ای جوان مبارکباد بر تو پادشاهی
و صورت حال بعرض رسانیدند و با او بیعت کردند و تاج شاهی بر سر او نهاده بر تخت نشاندند
مردم فوج فوج آمده بیعت کردند پس او را برداشته با عزاز تمام بشهر در آوردند پس روز دیگر
ملکزاده از برای فال و شگون و رونق ملک سوار شد و از شهر بیرون آمده در دروازه
پهلوی نام یاران نام خود را نوشته که قضا غریبی را از راه دور آورد و در یکساعت بر تخت پادشاهی نشاند
و ماهی را از قعر دریا بر آورد و به بیضه ای هوا رساند و مرغ را از اوج هوا بحضیض زمین آورد و هیچ آفریده را

درامر

در امر قضا و قدر چاره نیست لارادّ لقضائه و لا معقّب لحکمه هر چه در وجود آید جز بتقدیر
الهی نخواهد بود و اسم خود را نیز نوشته پس بشهر آمده بر تخت پادشاهی نشست و روز سیم یاران را طلب
کرد چون یاران بر دروازه شهر رسیدند نوشته ملکزاده را دیدند و وارد شهر شدند و بپای تخت
رسیدند پادشاه ایشانرا بنواخت پس دهقانزاده را وکیل و نایب خود ساخت و بازرگانزاده را ملک التجّار
و خزینه دار خود کرد و پسر وزیر را اعتماد الدوله خود نمود و هر کدام موافق نیت خود بمطلب خود رسیدند
پس ایعزیز این تمثیل برای آنست که تا بدانیکه هر چه در روز اول مقدّر شده بر نگردد و هیچکس بر قضا و قدر
دخل نکند **باب سیزدهم** در امثال حرف شین شب دراز شادی یکار شب کر بهشور مینماید
شب عید کداغنی است شب ز خوش گرده شنیدن کی بود مانند دیدن شمع اگه سر کنند روشن تر شود
شمع ایشت ور و نمیباشد شیر مردی در هنر است شاید که چه و اینی غیر تو در این باشد شمع در هنگام روشن
خانه روشن میکند شمع ایشت در گذاشت یعنی عمرش آخر رسید شتر در قطار و دیگر از اشتر یکی کمچه
آب میدهند کنایه از ابلهی و بیعقلی باشد شتر اگر مرده باشد پوستش بار خر است شتر گربه سخن میکند یعنی سر بره
و مخالف میگوید در حیرت زمانه شتر گربه بسی است گیتی نه یک فنت و نه گردن یک قرار شتر بار میکشد
و فریاد میکند شتر که علف میخواهد گردن دراز میکند شکر آب در میان بهم رسیده شتر در خواب بیند پنبه
دانه شکر لب است شحنه بندی کرده است کنایه از افراد و تهمت باشد شاخ در شاخ یافته مثالش
بدین امیدهای شاخ در شاخ کرمهای تو ما را کرده گستاخ شاخ شکست شاخ بدیوار است کنایه از مرد
ناهموار باشد شکم پرست خدا پرست نبود شکم پرست بود شکم خالی صفای دلست شکم درویشان
طغار خداست شکم خود را میخورد شکم دریده است شکم خواره است شوریده روزگار است کنایه از بد
سرانجامی باشد شور بخت است شیشه در بار دارد شش و پنج باز است شیر کر است شیر از مورچه
میگریزد شکر نعمت از شکر شیرین تر است شکر نعمت نعمتت افزون کند کفر نعمت از کفت بیرون کند
شکر نعمت کن که نعمت در پی است ایعزیز بدانکه در باب شکر و شکیبائی سخن بسیار است و حقتعالی
در کلام خود فرموده که و لئن شکرتم و لازیدنّکم و لئن کفرتم انّ عذابی لشدید یعنی شکر نعمت کنید
تا بر شما افزون شود و اگر کفران نعمت میکنید از شما کم میکنیم و در قیامت بعذاب سخت گرفتار گردید حکایت
آورده اند که حضرت رسول فرمود که فردای قیامت که خلایق در عرصه محشر حاضر شوند فرشته ندا
در دهد چنانکه همه بشنوند که ای بنی آدم برخیزند آنکسانیکه پهلوی خود را شب از بستر نرم و گرم و خواب

آسایش جدا کرده در آن شب تاریک شمع طاعتی در لگن عبادت روشن میکرد دیدامروز مزد آن بستانید
که امروز روز جزاست پس جماعتی برخیزند و از عرصات جدا شوند و باز همان منادی ندا در
دهد که کجا یند آنکسانیکه در سر و علانیه در شدت و رخا خدا را شکر گفته اند پس قومی برخیزند و
از عرصات جدا شوند باز همان منادی ندا در دهد که کجا یند آنکسانیکه در نعمت شکر و در زحمت
صبر میکردند پس جمعی سر از خاک بر دارند آنگاه حساب اعمال خلایق کنند حقیقت شکر آنست
که ثنای او گوئی و اقرار کنی بنعمت حقتعالی و گفته اند که شکر بر سه قسمت شکر زبان و شکر جان و شکر
دل و شکر زبان آنست که اقرار کند بنعمت الهی و شکر جان آنست که آنچه را که او فرموده است از بندگی
بجا آورد و شکر دل آنست که ملازم درگاه عزت باشد و پیوسته بیاد او باشد و دل را پاک دارد
و ذو النون مصری گفته که شکر آن باشد که اقرار کنی که من از ادای شکر کردن عاجزم و دلیل آنکه
حقتعالی بر داود و امر کرد که شکر من بگو و خدمت و الدین بکن چنانکه فرموده ان اشکرلی و لوالدیک
داود گفت بارخدایا من شکر نعمت نمیتوانم بجا آوردن زیرا که اگر تو مرا توفیق ندهی شکر تو چون ادا
کنم اگر توفیق فرمائی آنهم نعمت دیگر است پس شکر که کرده باشم آنشکر توفیق باشد خطاب آمد
که ای داود اینکه اعتراف بعجز کردی شکر نعمتهای من گذاردی شکر ترا اجابت کردم پس بنده باید
که خود را مقصر داند و معترف بگناه خود گردد بنده همان به که ز تقصیر خویش عذر بدرگاه
خدا آورد ورنه سزاوار خداوندیش کس نتواند که بجا آورد حکایت آورده اند که شیخ
جنید بغدادی گفت که من هفت ساله بودم که بخدمت صوفیئی رفتم او مرا گفت ای کودک تو در باب
شکر چه میگوئی و حقیقت شکر چیست من گفتم که شکر آنست که نافرمانی نکنی و نعمت خدا را آلت معصیت
نسازی چون اینجواب از من شنید در من نگریست و در گریه افتاد و دست بدعا برداشت و در حق
من دعا کرد بعد از آن گفت ای کودک بدانکه هر عضوی از اعضای آدمی را شکری واجب است شکر
چشم آنست که دیده از عیوب خلق بپوشانی و نظر حرام از زنان مسلمانان باز داری و شکر
زبان آنست که از غیبت و تهمت و دروغ محافظت کنی و بر این قرار هر عضو را از آلت معصیت نسازی
کعب الاحبار روایت کند که در کوهی از کوههای شام راه مکه معظمه میرفتم از گرما قوت رفتار نماند گفتم
زمانی نزول کنم در سایه درختی در آمدم ناگاه نظرم بر شخصی افتاد که دست و پا و چشم نداردند و افتادم
دیدم که کور مادر زاد بود و با حقتعالی مناجات میکرد و شکر نعمت او میگذارد مرا عجب آمد که کسیرا

که دست

که دست و پا و چشم نباشد و در این ویرانه افتاده باشد و خدمتکاری نداشته باشد و کسی را بر وی
گذر نباشد آیا شکر کدام نعمت میکند پس از روی امتحان نزد او رفتم و سلام کردم جواب باز داد پس گفتم
ای بندهٔ خدا آیا چه نعمت خدا در حق تست که آنرا شکر میکنی در ظاهر محنت بسیار داری آه سردی بر
من زد و گفت که از پیش من دور شو ای سیاه دل ابلهٔ نادان چه نعمت به از این باشد که حقتعالی از
راه حکمت آن معاصی که دست و چشم و پاست از من گرفته دل روشنی و عقل کاملی بمن داده تا او را
شناخته بزبان او را بخوانم و شکر او بگویم دیگر چه نعمت به از این باشد و اهل معانی گفته اند که شکر بر
دو نوعست شکر نعمت و شکر منعم و شکر نعمت نیز بر دو نوعست نعمت ظاهری مثل حیات و صحت و
سلامتی و یافتن مال و جاه و زن و فرزند و شکر این نعمتها آنست که بزبان استعانت جویند بر طاعت
و عبادت حقتعالی بر معصیت و نعیم باطن چون نفس و عقل و روح و غیر آن و شکر این نعمتها مشغول گردانید
هر یک از آنست با نچه از برای آن آفریده اند از الزام طاعت و ترک معصیت و دوام صدق
و اخلاص و مانند آن و شکر وجود منعم از همه ابلغ است و لهذا فرمود که و اشکروا و گفته اند ادای شکر
نعمت ربوبیت عجز است از گذاردن آن کما قال الله تبارک و تعالی و ان تعدوا نعمت الله لا تحصوها گر
بهر موئی زبانی باشدت شکر یک نعمت نگوئی از هزار از قدم تا فرق نعمتهای دوست عرضه کن
بر خویش نعمتهای یار آورده اند که موسی مناجات میکرد میگفت الهی آدم را بید قدرت خود آفریدی
و انواع نعمتها را با و لطف فرمودی و در حق او احسان نمودی او چگونه شکر این نعمت تو انست بجا
آورد خطاب رسید که ای موسی او شکر مرا بدان بگذارد که دانست که بنده را ز او منت و از کس
دیگر ندانست پس در اینمقام مثیلی بیاوریم آورده اند که دو شیخ با هم دوستی داشتند یکی از آن دو تمثیل
کس را بتهمتی در حبس کردند و او رقعه پیش دوست خود نوشت که حال چنین میگذرد و او در جواب
نوشت که خیر تو در اینست شکر کن و صبر پیش گیر چون روز دیگر شد او را چند چوب زدند باز کس بدوست
خود فرستاد که حال من بدتر شده همانجواب شنید که شکر باید کرد که مبادا بدتر شود آمد گفت بدتر
چه خواهد شد قضا را آنشب پیر گبری را بزندان فرستادند و زنجیر یکه در پای شیخ بود دیگر آنرا
در پای گبر نهادند تا مصاحب و همدم او شد باز شیخ رقعه بیار خود نوشت و شرح احوال خود
نوشت همانجواب را شنید که شکر بجا آور که بدتر از این شود او را قهر و غصه آمده گفت از این بدتر چه خواهد
شد قضا را آن پیر گبر را در آنشب علت شکم و خون از و میرفت و تا صباح بقضای حاجت

زود نیکرد و چون پای او با شیخ در یک زنجیر بود با او موافقت مینمود چون روز شد کس پیش یار فرستاد
که حال و احوال من چنین است و بمردن خود راضی شده ام شیخ در جواب او نوشت که اینهمه بلا
و محنت و آزار ناشکری تست پس شکر بجا آور که بدتر از این پیش تو نیاید گفت ای یار بدتر از
این آنست که اگر در عوض این زنجیر که در پای تست اگر حکم شود که این زنار که در گردن این گبر است
در گردن تو اندازند تو هم مثل این زنار بند گردی چه توانی کرد باز گفت ای برادر دنیا زندان مومنست
پس در نوایب صبر باید نمود حق تعالی در کلام خود فرموده ولنذیقنهم من العذاب الادنی دون العذاب
الاکبر بهر حال مرتبه را شکر به که بسیار بد باشد از بدتر روزی اگر غمی رسدت تنگدل مباش
رو شکر کن مبادا که از بد بتر شود پس پیش حاکم رفته التماس نموده او را خلاص کرد حکایت
آورده اند که فضل بن عبد الله در خانقاه نشسته بود شخصی پیش او در رفت گفت یا شیخ دیشب
دزدی بخانه من در آمده و اسباب مرا هر آنچه بوده برده و من پریشان و بینوا مانده ام شیخ
گفت برو شکر کن که دزد شیطان نبوده که در خانه دل تو در آمده متاع دین و اسباب ایمان ترا
نبرده الحمد لله که ایمان تو بر جاست آورده اند که در آن وقت که هرون الرشید علیه اللعنة و
العذاب الشدید آل برمک را برانداخت و خانه و مکان ایشان را خراب کرد حکم کرد که هر که نام ایشان
بزبان آورد مال او را ضبط و خانه او را ویران کنند روزی بسمع هرون رسید که پیر جهاندیده در
فلان محله هر شب کرسی گذاشته مآثر و مفاخر آل برمک را بیان میکند هرون ملعون امر کرد تا طایفه
در کمین باشند او را گرفته بیاورند پس جمعی در کمین نشسته دیدند که آن پیر در بالای کرسی
رفته جمعی بر دور آن فقرا گرفته شدند و آن پیر نورانی لحظه گریسته بعد از آن آل برمک را بدعا و فاتحه
یاد کرد و اوصاف و مدایح ایشان را ذکر نموده چون مجلس تمام شد آن پیر برخاست و بیرون آمد و جمعی
که در کمین بودند او را گرفتند و گفتند بفرمان خلیفه ترا بدرگاه او میبریم آن پیر روشن ضمیر
گفت رضا بالقضاء الله تعالی دانم که امیر مرا سیاست خواهد کرد اما اگر شما مرا مهلت دهید وصیت
نامه بفرزندان خود بنویسم ایشان گفتند که در همین جا بنویس که بخانه رسانیم پیر وصیت او
وصیت نامه نوشته بغلام خود داده بخانه فرستاد او را گرفته پیش هرون بردند چون نظر
هرون ملعون بر او افتاد از روی غضب بانگ بر او زد و گفت بجهة اظهار خود را از غضب من ایمن
داشتی جمعی اگر از سخط من ایشان را نابود کرده تو آنها را نشانه میگوئی فی الحال بفرمایم تا زبانت را

از قفا بیرون

بیرون بیاورند آن پیر دلیرانه زبان برگشاد که حال من در معرض غضب تو در آمده ام و بحر عفو
پروردگار دستگیری نیست که امیر را بر سر رحم آورد و اگر اجازه باشد بعرض رسانم پس
از آن هر چه حکم شود بجز رضا و تسلیم چاره دیگر نیست هرون چون پیر خوش محاوره دید اجازت
داد پیر زبان بحمد و ثنای هرون برگشاد بعد از آن گفت یا امیر بدانکه مرا منذر بن مغیره دمشقی
گویند و آبا و اجداد من از اکابر دمشق بودند و از گردش روزگار بخت از من برگشت و روز
دولت مبدل بشام ذلت گشته هر چه داشتم بر طرف گردید و اکناف جهان میگشتم و از هیچ جا
فرجی ندیدم و محنت فقر بغایت رسیده بود ببغداد رسیدم اطفال و عیال خود را در مسجدی
گذاشته از آنجا بیرون شدم که شاید کسیرا بیابم که بر جراحت فقر من مرهمی گذارد چون ببازار
رسیدم جمعیرا دیدم از اکابر و معارف که با جامهای دیبا و مرکبان رهوار سوار شده با جمعیت
تمام میرفتند من با خود گفتم البته اینمردم بدعوتی میروند چون نفس را پیش از آن صبر و تحمل
نمانده بود خود را طفیل ایشان ساخته در میان ایشان در آمده همراه ایشان شدم تا بدر سرای
عالی رسیدیم چون بدرون رفتیم عمارتی دیدم عالیتر از قبه فلک و فرشهای مناسب در آن
گسترده پس بگوشه نشستم و از شخصی که در پهلوی من بود پرسیدم که این سرای کیست و این
جمعیت برای چیست گفت این مکان یحیی برمکست و نام او در عالم از آفتاب روشن تر است
و موجب این جمعیت برای عقدیست که منعقد خواهد شدن از آنجا دامان میآمدند و در پیش هر یک
از حضار مجلس طبقی از زر میگذاشتند و کاغذها میآوردند و نثار آن قبالهای ضیاع بود که بر
مردم بخشیده و بمن هم قباله و طبقی دادند بعد از آن برخاسته با دل خرم بیرون آمدند غلامی از
عقب من بیرون آمد و مرا بخواند من ترسیدم با خود گفتم که مرا برای آن خوانده اند که هر چه داده اند
باز ستانند چون پیش یحیی رسیدم از راه دلنوازی و پرسش در آمده و مرا در صدر مجلس
جا داد و آغاز مهربانی و دلجوئی کرده گفت از ناصیه تو پیداست که تو در میان این جماعت
غریب مینمائی از کجائی من حال خود را از اول تا بآخر باز گفتم گفت که باین شهر آمده گفتم امروز بمنزل
رسیدم پرسید که منزل در کجا نموده گفتم اطفال خود را در فلان مسجد گذاشته هنوز مکانی را
معین نکرده ام فرمود که دلتنگ مباش شاید که حضرت مسبب الاسباب سببی سازد که از
این ممر خاطر جمع شوی بنشین پس خادمیرا طلبید و در گوش او چیزی گفت و خادم بیرون

رفته و بصحبت و گفتگو در آمده از هر جا نقلی و حکایتی میکردم چون او را شکفته خاطر دیدم التماس
میکردم باز مرا تشریف داد و احسان فرموده و انعام بسیار در حق من نمود بعد از زمانی
دیگر من اجازت رفتن خواستم رخصت نداد گفتم فرزندان من چشم براهند گفت کسیکه در
خانه خدا باشد خدا او را بینوا نمیگذارد و اندوهگین مباش پس آنشب در خدمت او بسر بردم
چون صبح شد مرا گفت اگر دولت دربند عیالست برو و ایشانرا ببین و زود بیا پس خادمی را
همراه من کرد خواستم که براه آن مسجد روم خادم مرا براه دیگر برد تا بدر سرای عالی رسیدم مرا گفت
که عیالان تو در اینجا میباشند پس من داخل آنسرا شدم دو نفر از خواجه سرایان و دربانان را
دیدم که در آنجا نشسته چون مرا دیدند از جای برخاسته تعظیم و سلام کردند و گفتند در آیید که این سرای
شماست پس چون من بدرون خانه رفتم فرزندان خود را دیدم شاد و فرحناک شدم احوال
پرسیدم گفتند وقت خفتن بود که جمعی از خادمان آمدند و ما را باینجا آوردند که اینها همه از آن شماست
من سجده شکر بجا آوردم بعد از آن بخدمت یحیی رفتم باز در حق من لطف و انعام بیش از پیش
بود و از نعمت و اسباب بسیاری بمن نمود پس در گریه افتاد و گفت یا امیر اگر من شکر این
نعمت نکنم بکفران منسوب گردم بدین دستور سخن میکرد و قطرات عبرات بر صفحه رخسار او روان
بود چون پیر دانا این تقریر بشنید تاسف بسیار خورد و گفت تا هزار دینار طلا باین پیر روشن ضمیر
دادند و املاکش را به پیر انعام فرمود پیر زمین خدمت ببوسید و گفت هذا من برکة البرامکة ایضا هم
از برکت برامکه است و این مثل که شکر نعمت نعمتت افزون کند در آنوقت ضرب المثل شده
العزیز این تمثیل برای آن آوردم تا عاقلان بدانند که هر احسان و انعامیکه صاحبان دولت
که در ایام دولت خود با مردم میکنند تا قیامت نقش آن از صفحه ایام محو نخواهد شد پس
مرد عاقل آنست که تخم نیکنامی در جهان بکارد و نعمت مردم را بشکر مقابله کند هر آینه
وسیله درجات و نمو حرکات و دفع کدورات خواهد بود و شکر باعث نیک
نامی دنیا است و سبب حصول مرادات میشود و بهترین مردم کسانی اند که اعمال خیر
در حق بندگان خدا از وجود ایشان بیاید و بدترین مردم آنانند که مرتکب اعمال شر
میشوند قال رسول الله خیر الناس من ینفع الناس و شر الناس من یضر الناس پس شفقت بر
بیچارگان و درماندگان و کرم کردن آبروی کریمان و عبادت بزرگان است آورده اند

که حضرت

که حضرت عیسی بر سنگ خاره میگذشت دید که از آن سنگ آب بسیاری میریزد حضرت عیسی تعجب
داشت که بر سنگی باین کوچکی اینهمه آب از کجاست در آن حیران مانده بود که خطاب رسید یا عیسی از
سنگ سؤال کن آنحضرت سؤال کرد و سنگ بسخن در آمد و گفت یا عیسی این از گریه منست
پرسید که سبب گریه و ترس تو از چیست گفت از آنوقت که شنیده ام که خدایتعالی فرموده
که فردای قیامت گناهکاران را بدوزخ برند و سنگها را سرخ کرده اهل جهنم را بدان عذاب
کنند من از آن روز میترسم و میگریم حضرت عیسی از برای او دعا کرد وحی آمد که ما او را از آتش
دوزخ امان دادیم آن سنگ باز میگریست آنحضرت پرسید که حالا سبب چیست گفت یا عیسی حالا
گریه من از خوشحالیست و از برای شکر نعمت است پس ای مسکین دل تو از سنگ سخت تر است
امروز فکر آن روز را بکن که حقتعالی خبر داده لو انزلنا هذا القرآن الی آخر پس ای عزیز پیوسته شکر
این نعمت و اسلام و عافیت بجا آورد و در مثلها گویند که شیر طعمه خود را کنده میخورد در شان
نزول این مثل تمثیلی بیاوریم **تمثیل** آورده اند که قاضی شاهد که یکی از علمای کوفه بود
گفت من در کوفه پیش یحیی بودم که این مثل مذکور شد من گفتم این مثل اصلی ندارد یحیی گفت تا چیزی
نباشد مردم نمیگویند من روزی نزد پدر خود حاضر بودم که جمعی در آمدند و شور و غوغا و
فریاد میکردند سبب آنرا پرسید گفتند امروز از مصاحبان شما فلانکس در فلان
بیشه میگذشت که ناگاه شیری از بالای اسب او را فرو کشیده بمکان خود برد پدرم انگشت تحیر
بدندان گرفت و گفت سبحان عجب تر اینست و پدر او را در سال گذشته در همانجا شیر دریده بود
گفت البته در اینحکمتی خواهد بود که ما نمیدانیم و افسوس بسیار خورد و برادر با غلامانش جزع و فزع
میکردند و پدرم ایشانرا دلداری و تسلا میداد که با قضا و قدر چه توان کرد و بغیر از صبر چاره
دیگر نیست پس ایشانرا بخانه فرستاد بعد از دو روز دیگر من نیز در خدمت پدر نشسته بودم
که خبر آوردند که فلانکس صحیح و سالم بخانه خود آمد پدرم حیران شده برخاست و باتفاق بخانه
او رفتیم او را دیدیم نشسته و آثار زخم چنگال شیر در سر و روی او پیدا بود پدرم
او را در بغل گرفت و گفت ای برادر زودتر صورت واقعه را با من بگو که چه قسم شد که نجات
یافتی این آیه را خواند الحمد لله الذی اذهب عنا الحزن ان ربنا لغفور شکور حضرت باریتعالی هر کرا
میخواهد از دهان شیر بیرون میآورد آنگاه گفت که در آن بیشه سواره میگذشتم و غلامان

وخدمتکاران از عقب میآمدند که ناگاه شیری از کمین جسته و مرا از بالای مرکب فرو کشید و کمر مرا
بدندان گرفته کشان کشان بمکان خود برد و درمیان مردها انداخت من از زیر چشم نگاه میکردم
دیدم که آدم بسیاری آن شیر کشته بعضی مرده و بعضی پوسیده شده پس رفته و بر سر آنگندها نشسته
و از آنها میخورد و بر من نگاه میکرد من از بوی آنگندهای متعفن نزدیک بود که هلاک شوم و دل از جان
خود شسته چون شیر از آنگندها سیر بخورد و بر سر من آمده مرا بو کرد و از پهلو به پهلو گردانید و نگاه کرد
گمان نمود که من مرده‌ام پس مرا گذاشته از پی شکار دیگر بیرون رفت من چندان صبر کردم تا از نظر
غایب شد برخواستم و خدا را شکر کردم و نفسی بر آوردم و آدم بسیاری دیدم که پوسیده و گنده
شده و بر سر هم ریخته و همیان زری در کنار افتاده بود و از پوست بر داشته چشم من از آن زر روشن
و قوتی در خود مشاهده کردم و از شوق محنت خود را فراموش کردم با خود گفتم که فرصت غنیمت است
پس کلبانگ بر قدم زده فتان و خیزان از ترس جان خود را بآبادانی رسانیدم و از ضعف از پای
در افتادم و گرسنگی و تشنگی بر من غالب شد بخاطرم رسید که همیان زر را بگشایم پس چون همیان را
گشودم مهر پدر خود را در آن همیان دیدم آنرا برداشتم و بوسیدم و بر چشم مالیدم خوشحال
گردیدم چون شماره کردم هزار دینار زر سرخ بود شکر خدا بجا آوردم و رمقی تازه بقالب خسته من
در آمد با خود گفتم سبحان الله همانا حکمت در این بود که این رنج و بلا و محنت بکشم و خود را در ورطه هلاکت
دیده نجات یابم و آخر بحلال خود برسم که گفته‌اند نصیب کس را کسی نمیخورد و آنچه نصیب است نکم
میدهند گر نستانی بستم میدهند پس هیچکس را بر قضا و قدر دخل نیست و حیله و تدبیر از آنها نه سودی
یابد و حضرت باریتعالی آنکند که خود خواهد مقدر که پرداخت کار جهان زاد است تیر قضای نهان
و در کلام خود فرموده عسی ان تکرهوا شیئا فهو خیر لکم پس در اینصورت هر رنج و ستمی که در دنیا
رو دهد خیر بنده در آنست و کسی را از آن وقوفی نیست که انجام امور او چه خواهد بود و چون پدرم و حاضران
این تقریر شنیدند همه تعجب کردند و از آن روز این مثل تحقیق شد که شیر طعمه را گنده نمیخورد و
پس یقین شد که آنچه ضرب المثل میشود اصلی دارد و عبث نیست باب چهاردهم
در امثال حرف صاد صوفی نهاد دام سر حیله باز کرد صلحی که بود باعث رنجیدن دیگر صاحب خود را
در پس خر نمیتوان صاحب درد باش تا بدرمان برسی صد کلاغ را یک کلوخ کافیست صد کوزه
نو در پیش که از آب گذشتیم صد یک دوانیده و یکی باز نیامد صد کوچه باغ را سیر کرده صد کوزه

بسازد که یکی درست نباشد و صد سر را کلاهست و صد کور را عصا صوت خود مشت بگوش خود تنها
خوش صدا بود صحبت نیکانت از نیکان کند صحبت باتفاق اولیتر صوف اگر کهنه گردد پای تابه میکند
صفر اشن میمون شکسته صفرا بسرش زده صدا از یکدست بر نیاید صید را چون اجل آید سوی صیاد
رود صدقه راه بخانه صاحبش میبرد صدقه بصدقت صبر مفتاح کارهاست صبر تلخست و لیکن بر
شیرین دارد صبر کردن جان تسبیحات تست صبر کن کانست تسبیح درست صبر را خاصیت
بسیار و منفعت بیشمار است و حقتعالی در کلام خود فرموده الا الذین صبروا اولئک لهم مغفرة و اجر
کبیر یعنی صبر و شکیبائی کنند و در محنت و بلا صبر پیشه نمایند پس مر ایشانراست مزد بزرگ و آمرزش
گناهان و بدانکه در بلاها صبر کردن آرایش دین مؤمن و موجب تسبیح ایمانست قال رسول الله ان
البلاء موکل بالانبیاء ثم الاولیاء ثم بالامثل فالامثل یعنی موکلست بلا بر انبیا و اولیا
و اوصیا و بر مثل ایشان نازل میشود مرتبه بمرتبه هر کرا بلا گرانتر است مرتبه اش افزون تر
باشد و هر کرا خدایتعالی طعم بلا چشانده از آن بلا لذتی یافت که در مغنمت افتاده پس همیشه
مشتاق بلا باشد چون مقصود خدا و دوستان خداست در دیدن بلا بعجز و اضطراب در نمیآیند
کاین بلا نیست که گذار مردان خدا راه بدانست هر که بدان راه رود آثارها و نشانهای ایشان همه می بیند
تا نبینی که باران محنت در آن نبارد گیاه محبت و رستگاری بار نیاورد و چون محبت و محنت
در صورت خطی یکیست پس هر جا که محنت باشد محبت حاصل آید و بدانکه درد فقر و درویشی و بیماری
تازیانه خداست که دوستان خود را بدان میراند تا بدرجهای بلند برساند و صبر مشقتست نهایت
پسندیده و حقتعالی فرموده ان الله مع الصابرین و صبور و شکور دو اسم اند از اسمای الهی
آورده اند که حضرت رسول روزی از جمعی از انصار پرسید که آیا شما مؤمنانید گفتند که
خدا و رسول بهتر میدانند باز آنحضرت فرمود که علامت ایمان چیست گفتند در حال وسعت
شکر میکنیم و در حال بلا و تنگی صبر مینمائیم آنحضرت فرمود که علامت ایمان همین است دیگر
آورده اند که شخصی از امام محمد باقر پرسید که یابن رسول الله مراد از صبر جمیل که حضرت حقتعالی
در کلام خود خبر داده کدام است فرمود که مراد از آن صبریست که پیش مردمان شکوه و از بینوائی
و چیزی خود ننالد و مصیبتی که پیش آید صبر و شکیبائی نماید از یکی از اولیا پرسیدند
که تو پیر و ضعیفی چگونه روزهای دراز روزه میداری گفت برای آن روز که بسی درازتر و گرمتر

از این روزها است صبر در طاعت و بندگی خدا آسان تر است تا صبر بر ترک معصیت که حقتعالی فرموده
انما یوفی الصابرون اجرهم بغیر حساب و حضرت امیر المؤمنین فرموده اند که صبر با ایمان همچون
سر است با بدن و صبر آنست که همه تلخیها را فرو خوردی و روی ترش نکنی که صبر کلید درجات است
و وسیله حصول فلاح و سبب رضای معبود است و رسیدن بمراد و مقصود خواهد بود و حضرت
رب العزت ایوب را جریده صابران فرموده که نعم العبد انه اواب صبر و شکیبائی ایشان
بسیار بود و انشاء الله تعالی در مقام خود بتحریر خواهد پیوست آورده اند که روزی یکی از بزرگان دیرا
تهمتی متهم ساخته بزندان بردند و او در آن بند و زندان پیوسته بود یکی دوستی داشت او را خبر
شد رقعه باو نوشت که ای برادر در آن زندانکه هستی دست در عروة الوثقی بزن و صبر و شکیبائی کن و دیده
دل را بانیذر آب ذل مرصع گردان و یقین بدانکه محنت و بلا از حضرت عزت نامزد تو شده و بتو خواهد رسید
و از غیر او مدان و بدانکه شکیبائیرا فواید بسیار است اول آنکه دل را از معاصی پاک میکند دوم آنکه در
ثواب اجر صابران داخل میکند سیم آنکه از خواب غفلتش بیدار میسازد چهارم آنکه شناسائی
بهم رساند تا قدر نعمت داند پنجم آنکه بسعادت توبه اش مستعد گرداند ششم آنکه بر اقامت طاعات و
خیرات باعث گرداند و انتظار فرج بصبر و عبادت است چنانکه فرموده الفرج صبر عباده چون
آنمرد این رقعه را بخواند آن محنت در دل او سهل و آسان شد و حضرت جبار او را اندک وقتی نجات داد
ذو النون مصری گوید که صبر آنست که ترک همه مخالفتها کنی و بر جمله بلاها و محنتها سکوت ورزی
و با آنکه درویش و فقیر باشی اظهار غنا و توانگری کنی و هرگز شکایت پیش مردم نکنی و خود را با وجود
اندوه خندان و شادمان نمائی پس در اینمقام مثلی بیاوریم آورده اند که در ایام ماضی مردی بود
که او را ابو صابر میگفتند در صبر و شکیبائی مشهور و معروف بود و هر سختیکه باو میرسید پیش کسی
شکایت نکردی و هرگز زاری او کس نشنیدی گویند وقتی در نواحی قریه که او میبود شیری
بهم رسیده بود که آدمی و چهارپایان که در آنحوالی بود میکشت و میخورد و مردم از ترس او بیرون
نمیرفتند و کار بر ایشان تنگ گردیده بود جمعی پیش ابو صابر آمدند و احوال خود را تقریر نمودند
گفتند یا شیخ اراده داریم که بر سر شیر رفته او را دفع کنیم تو چه میفرمائی ابو صابر گفت شما مردم
ضعیف و ناتوانید و شما را حربه و سلاحی نیست و همه پیاده کار شما کشت و زراعت است و
بجنگ رفتن شما از قبیل جنگ گوسفند با شیر هشت و درفش است کار هر بافنده

حلاج

حلاج نیست خود را عبث بتهلکه مینندازید بروید و صبر کنید که حقتعالی صابر را دوست میدارد
و این بلا از سر شما دور میکند و صبر مفتاح کارها است پس بفرموده او صبر کردند بعد از
دو روز پادشاه آندیار بشکار رفته بود گذارش در حوالی آن بیشه افتاد که شیر در آنجا بود جمعی از
مقربین درگاه احوال را بعرض رسانیدند پادشاه گفت هرگاه با این لشکر دفع شیر نکنم رعیت چون
زندگی کنند پس روز دیگر حسب الفرموده اطراف آن بیشه را محاصره نموده آخر الامر او را گرفته
و کشته شد روز دیگر اینخبر بمردم رسید خوشحال گردیدند پیش ابو صابر رفته حقیقت احوال را بجهة
او نقل کردند و بخاطر جمع بزراعت مشغول شدند چند روز از اینمقدمه گذشت سگهای ایشان یکبار
بمردند مردم پیش شیخ رفته تقریر حال کردند شیخ گفت بروید و صبر کنید و شکر بجا آورید که خیر
شما در اینخواهد بود روز دیگر خروسهای آنده همه یکبار بمردند باز پیش شیخ رفته شیخ ایشان را
بصبر دلالت کرد شب سیم چراغها و آتشیکه در خانهای ایشان بود همه یکبار خاموش شد
هر چند آتش زدند نگرفت باز جمله پیش شیخ آمدند و صورت حال باز گفتند ابو صابر باز ایشانرا
وصیت فرمود بصبر و گفت شاید که چه و اینهمه خیر تو در اینها باشد البته خیر در اینخواهد بود که ما و شما
ندانیم مردم فریاد برآوردند که در اینچه خیر است شیخ گفت اینسر را بجز خدا کسی نمیداند و بی اذن
او حادث نمیشود امشب هم بروید و صبر کنید تا فردا چه شود پس آنمردم همه رفتند و حیران
معامله بودند اتفاقاً جمعی از دزدان که در سابق عداوتی با مردم آنده داشتند قریب بصد کس اتفاق
کرده بودند که بر سر ایشان شبیخون برند چون نصف شب شد نزدیک آنده آمدند هیچ اثری
از آبادی ندیدند نه آواز سگان و نه روشنائی چراغ و آتش و نه صدای مرغان سحر از آنها
گفت البته ای یاران ما راه را غلط کرده ایم پس از آنجا برگشته در یک فرسخی ده دیگر بود بغایت بزرگ
و آبادان چون شب راه آمده بودند بخاطر جمع در حوالی آنقریه فرود آمدند تا نفسی تازه کنند خواب
بر ایشان غلبه کرد و همه بخواب رفتند از قضا پادشاه با لشکر در آنده بود و جاسوسان اینخبر را
بحاکم رسانیدند قضا را در آن روز حاکم را با جمعی از خصمان دیگر جنگ شده بود حاکم گمان کرد که مگر آنجماعت
آنانند پس تمامی لشکر مکمل و مسلح حاضر گشته ناگاه دزدان در آنوقت با خاطر جمع در آنقریه
داخل شدند لشکر حاکم دور ایشانرا فرو گرفتند و جنگ در گرفت تا آنکه روز روشن شد
یکتن از دزدان نماند اینخبر بمردم آنده رسید همه خوشحال گشته پیش ابو صابر رفته و شکر حق

بجا آوردند شیخ گفت در طریقت هرچه پیش سالک آید خیر اوست بعد از چند روز یکی از عاملان پادشاه برای تحصیل آمده آمده رعیت را آزار کرده دست ظلم و تعدّی دراز نمود مردم از دست جور او تنگ آمده جهال جمع آمده و او را کشتند و از میان بدر رفتند روز دیگر روسا و کدخدایان نزد ابوصابر آمدند و گفتند یا شیخ چنین مقدمه روی نموده بیا تا پیش پادشاه رفته حقیقت احوال را عرض نمائیم تا جرم ما را ببخشاید شیخ گفت بروید و صبر کنید که در کارها صبر نیکو باشد آنجماعت الحاح و زاری کردند که یا شیخ اینجا جای صبر نیست هرچند زودتر بدرگاه ملک رفته او را خبردار سازیم بهتر خواهد بود شیخ گفت در مذهب من در همه امور صبر لازمست پس آن مردم رفتند و صبر کردند بعد از چند روز دیگر پادشاه خبر شد در غضب رفته لشکری تعیین کرده بر سر آن ده فرستاد تا ایشان را قتل و غارت کنند تا تنبیه دیگران شود چون رعایا این خبر را شنیدند باز همه پیش شیخ آمدند و قضیه را شرح دادند و گفتند پیش از آنکه لشکر بسر ما آید باید که باتفاق بخدمت پادشاه رویم و خود را از کشتن نجات دهیم ابوصابر گفت من موافقت میکنم و صبر میکنم که صبر مفتاح کارهاست گفتند یا شیخ این صبر نیست که ده ما را خراب ساخت و ما را بهلاکت انداخت پس مرد و زن همه از پیش او به پیش پادشاه رفتند و حال خود را عرض کردند سلطان فرمود که چرا در ابتدا مدّت عرض نکردید تا حکم بقتل شما نشود عرض کردند که ما را شیخی و پیشوائی هست ما را منع کرده نگذاشت که بعرض رسانیم پادشاه فرمود که او را از ده بیرون کنند پس شیخ را با اطفال از آن ده بیرون کردند ابوصابر با اطفال راه بیابان پیش گرفته میرفت در راه بجائی رسید بعد از دو روز دزدان باو برخورده تمام مال او را بردند و دو پسر او را اسیر کردند ابوصابر همچنان صبر مینمود و بذکر حقتعالی مشغول بود و با زن خود گرسنه و تشنه و عریان میرفت تا آنکه بدامنه کوهی رسیدند از دور آبادانی دیدند ابوصابر زن را در آن بیابان گذارده و خود بدان ده رفته که شاید نشانی از فرزندان بیابد و پارچه نانی بدست بیاورد ناگاه سواری بدانجا رسید زن را دید که در آن بیابان تنها نشسته با خود گفت البته این کنیزیست که از صاحبش گریخته پس او را بگرفت آنعورت هرچند گفت که من کنیز نیستم شوهر دارم آن مرد قبول نکرد پس زن صورت واقعه را با انگشت بر زمین نوشت پس آن مرد او را بر ردیف خود نشانده برد ابوصابر باز آمده زن را ندیده صورت واقعه را بر زمین نوشته دید بخواند و خاموش گشت و شکر حقتعالی بجا آورد

وصبر

و صبر پیش گرفت و آه و ناله و زاری نکرد و باز بهمان ده روانه شد که شاید نشانی از زن پیدا کند قضا را حاکمی در آن ده بود بسیار ظالم و عمارتی میساخت و غربا را بکار میگرفت چون ابوصابر را دیدند او را گرفته بکار گل واداشتند چون شب میشد دو نان او را میدادند و او را در جائی نگاه میداشتند پس ابوصابر در آن محنت و بلا صبر مینمود و اضطراب نمیکرد و همه روز کار میکرد و شبها بعبادت بسر میبرد و با خلق خدا خوش خلقی مینمود تا روزی از آنکه کاری شخصی از نردبان افتاد و پایش بشکست آغاز ناله و زاری میکرد ابوصابر پیش رفته گفت ای برادر صبر کن تا اجری داشته باشی و شکر نما فرج نزدیکست و بنیاد ظلم بیدار و زود بهم میخورد و خدایتعالی در دادستان خود میدهد خوشنود باش که عاقبت نکو خواهد شد دیگر آنکه شکر کن که تو مثل حاکم ظالم نیستی که خدایتعالی فرموده یا ایها الذین آمنوا اصبروا یعنی در غم و الم صابر باشید و دیگر فرموده ولم یرض بقضائی ولم یشکر علی نعمائی فلیطلب ربّا سوائی یعنی هرکه راضی نشود بحکم من و شکر نکند در نعمت من و صبر نکند بر بلای من گو طلب کن پروردگاری غیر من ای برادر بدانکه بی‌صبری کردن بنده در مصایب او از ثواب ابدی محروم میکند و بحکم الصّبر مفتاح الفرج در مصیبت هرآنکه هست صبور گنج ایمان کند دلش معمور چون ابوصابر از برای آنمرد این موعظه گفت آنحاکم ظالم در پشت در بود این ماجرا را می‌شنید پس هر دو را طلبیده آنمرد را رخصت داده ابوصابر را فرمود که در بند و زنجیر کرده در سیاه چال انداختند و چند کس دیگر در آنجا محبوس بودند ابوصابر در آن زندان صلاح جزع و زاری نمیکرد و بذکر خدا مشغول بود از قضا در همان شب جمعی از اقوام محبوسان هجوم کردند و در زندان را شکستند و چون شب تاریک بود ابوصابر را از آنجا غلطی بیرون آوردند بعد که معلوم شد که او کس ایشان نیست اقرار کردند گفتند این مرد مبارکست باز هجوم کرده در زندان ریختند حاکم خبردار شده بیرون آمد در آن دل شب جنگ در پیوست ناگاه تیری بر سینه حاکم زدند که جان تسلیم کرد و باقی محبوسان را خلاص کردند پس ابوصابر شکرگویان سر بصحرا گذاشته میرفت تا بدامنه کوهی رسید که زنش را برده بودند آنکوه بغایت سبز و خرّم بود و سر بفلک کشیده ابوصابر گفت بالای آنکوه رفته صنایع و بدایع پروردگار را ملاحظه کنم پس بالا رفته جای خوش و آب روانی دید آنجا مقام کرده بعبادت مشغول شد تا آنکه بعد از مدتی با خود فکر کرد که بپائین کوه روم و طلب عیال و اطفال کنم که گفته‌اند

جو بنده یابنده است پس پائین آمده اتفاقا در آن بلاد بیماری بهم رسیده قحطی و مرگ فراوان
بود آن پادشاه که او را از ده اخراج کرده بود بیمار شده بود و از قحطی و طاعون گریخته بدامنه
آنکوه فرود آمده بود و چون فرزندی نداشت با امرا و ارکان دولت وصیت نامه سپرده بود
که هرگاه مرا اجل فرا رسد باز سفید مرا رها کنید بر سر هر که نشیند او پادشاه شماست متابعت
او کنید پس در آنشب پادشاه جامه نهاده اتفاقا در آن وقت که ابوصابر اراده کرده بود که از کوه
بزیر آید چون بمیان کوه رسید نگاه کرد لشکر بسیاری دید که در پائین کوه فرود آمده و خیمه
و سراپرده بر سر پا کرده اند پس همانجا نشست که سر کنند امرا و وزرا بر سر بلندی رفته باز
پادشاه را رها کردند باز بهوا کبر شده بعد از ساعتی رو بپائین کرده بر سر ابوصابر نشست مردم همه
ملاحظه مینمودند دیدند که باز بر سر شخصی نشست چون ابوصابر مردی عاقل بود دانست که این بحکمتی
هست مطلقا حرکت نکرد تا اینکه نگاهبانان رسیدند و باز از سر او گرفتند و گفتند پادشاهی
بتو داد او را برده بر تخت نشانیدند بعد از چند روزی زن او را که باسیری برده بودند
بدرگاه حاضر شد نویسندگان صورت واقعه را بعرض رسانیدند ابوصابر زن را باندرون طلبید
یکدیگر را ملاقات کردند و شکر حقتعالی بجا آوردند و زن از برای فرزندان خود بیتابی میکرد ابوصابر
او را تسلی میداد چون چند روزی بر این بگذشت آن دزد دانکه پسران او را برده بود گفتند که بنده و غلام
لایق سرکار پادشاهند باید ایشان را پیشکش گذرانید ما را انعام شایسته کرامت کنید پس هر دو را
بدرگاه ملک حاضر کردند و بنظر عالی رسانیدند چون چشم ابوصابر بر فرزندان افتاد سجده شکر
بجا آورد و ایشان را بحرم برده و مادر بدیدن فرزندان خوشحال شد پس فرمود تا دزدان را حاضر
کردند و انعام و تشریف داد و مال بخشید تا غنی شدند و ایشان را توبه داد ابوصابر بآن زن گفت اینست
نتیجه صبر که چنین میوه ببار آورد از دست و زبان که بر آید کز عهده شکرش بدر آید کلید در گنج
مقصود صبر است در بسته را هر که بگشود صبر است پس ای عزیز این تمثیل برای آن آوردم تا بدانیکه
منافع بسیار و اجر آن بیشمار و این محقق است که هر کس قدم صبر و شکیبائی در بادیه محنت و تعب
ثابت دارد و جناح نجاح را با امید فلاح بگستراند انوار تجلا فراخور صبر خود در بادیه سرور بهجت
بهره مند گردد چنانکه در کلام خود فرموده فاصبر لحکم ربک زنگار رسته مندیش و دل شکسته
مدار که آب چشمه حیوان درون تاریکست و بمقتضای آیه کریمه عسی ان تکرهوا شیئا و هو خیر لکم

بای

بای توکل در دامن تحمل بپیچیده سموم غم را بمزاج و هاج و زلال صبر کن الابانه تسکین میباید
داد بموجب فان مع العسر یسرا رضا بقضا باید سپرد و چون در اینمقام چند بیتی از نظم مناسب بود
آورده اند صبر تلخ است هر مبتلا است عجوز و دلسوز بوقت بلاست صبر گشاینده هر مشکلست
همدم جانست و امیر دلست صبر با تم زدگان همدمست چاره گر خسته دل درد و غمست صبر آنکس
که بود دستیار شاهد مقصود باو هست یار خوش شد اهل مصیبت در اوست غمزده را مایه عشرت
از وست اجر مصیبت زده را حاصل است وارد وی او مرهم اهل دلست نیک شود عاقبت
کار از و نامه سعید است شب تار از و مرتبه او تو باز و بافته نور هدایت بدلش تافته هیچ عمل نزد خدای
جلیل نیست مقبول صبر جمیل پس ای مؤمن فکر کن که خدا تعالی در کلام خود چه فرموده و در چند
جا انبیا و اولیا را بصبر دلالت کرده و بزرگان دین و مشایخ اهل یقین در صبر چه تمثیلها آورده
و تا چه غایت صابر بوده اند و هیچ چیز بهتر از عافیت و ایمان و شکر آن پس در اینمقام تمثیلی یاد کنیم
تمثیل آورده اند که روزی عزرائیل پیش داود نشسته بود و جوانی با جمال و کمال نیز در
آنجا مقام داشت حضرت داود گفت یا اخی این جوان را چگونه می بینی عزرائیل گفت یا پیغمبر خدا این جمال و
کمال او را چه سود که بعد از هفت روز دیگر جان او را قبض خواهم کرد حضرت ملول خاطر گشت گفت
الحکم لله چون هفت روز گذشت داود آنجوان را بسلامت دید چون ملک الموت پیش آنحضرت آمد احوال
پرسید که شما تا هفت روز وعده کرده بودید عزرائیل گفت آری آنا آنساعت که از نزد شما برخاست
از برای رضای خدا صدقه بدرویشی داد درویش گفت ای جوان حقتعالی در عمر تو برکت دهد دعای
وی مستجاب شد و هر روز عمر آنجوان بسالی مبدل گردید که تا همنشین تو باشد از برکت آن صدقه
پس ای مؤمن حقتعالی صدقه دهنده را وعده مغفرت داده چنانچه فرموده والله یعدکم مغفرة
منه و فضلا و حضرت رسول فرمود که صدقة المؤمن ترد البلاء و یصرف عن صاحبها آفات الدنیا
و عذاب الآخرة از حضرت امام جعفر صادق مرویست که صدقه چهار حرفست و هر یک از آن اشارت
ببشارتیست که و صحبت اول یعنی صدق دوم یعنی دلیل بهشت سیم یعنی قربت چهارم یعنی
هدایت باعمال صالحه پس خوشا حال کسیکه از مال فانی طلب ملک باقی نماید پیش از آنکه مرگ فرا رسد
و خورشید عمر بر سر کوه فنا در آید زادی و توشه فرستاده باشد زر و نعمت اکنون بده کان
تست که بعد از تو بیرون ز فرمان تست بدنیا توانی که عقبی خری بخر جان من ورنه حسرت بری

ره نیک مردان آزاده گیر چه استاده‌ای دست افتاده گیر کسی نیک بیند بهر دو سرا که نیکی رساند
بخلق خدای برادر سخن در باب صدقه و احسان زیاده از آنست که در امثال این مختصر شرح تواند
داد آورده‌اند که چون بندهٔ مؤمن را در گور گذارند فرشتگان عذاب از جانب پای او در آیند
نماز او را مانع گردیده نگذارد و از بالای سر او در آیند روزه نگذارد و اعمال صالحهٔ او را هدایت کند
پس فرشتگان گویند خوشا حال زندگانی تو ای بندهٔ مؤمن که در دنیا جای خود را در آخرت
مهیا نمودی پس دری از بهشت در روی او گشایند و مکان او را بدو نمایند بعد از آن فرشتگان
رحمت فرود آیند و او را بشارت دهند ای عزیز چون این حکایتها شنیدی تا اختیار در دست
داری از مال خود توشهٔ آخرت بردار و بوارثان و حارسان مگذار که چون بمنزل برسی چیزی
نه بینی پشیمان سود نکند هرچند پشت دست بدندان گزی نفعی نبخشد **مثل** دیگر آورده‌اند
که در عهد حضرت رسول جوانی بود از انصار که مال حلال بسیار جمع کرده وقتی بیمار شد آنحضرت
بعیادت او رفت راوی گوید که جمعی در خدمت آنحضرت بودیم چون ببالین او رسیدیم آن جوان
گفت یا رسول الله گواه باش که ایمان آوردم پس کلمهٔ شهادت جاری کرد و عرض کرد که یا رسول الله
وصیت میکنم که چون من از این عالم بروم مال مرا بدست خود بفقرا و مساکین قسمت نمائید و تصدق کنی
آنحضرت قبول کرد و از آنجا بیرون آمدیم آن جوان در آن بیماری بمرد آنحضرت فرمود تا مال
او را ضبط کردند بعد از چند روز دیگر آنحضرت بخانهٔ او آمد فرمود تا تمام مال او را خیرات
نمودند من با خود گفتم خوشا بحال توانگران که هم دنیا دارند و هم آخرت چه داریم و چه خواهیم کرد
آنحضرت در من نگریست و بنور معجزه دریافت پس بدست مبارک خود یکدانه خرما برداشت
و بمن نگاه کرد و دست مبارک بلند کرد و فرمود که آنچیست که در دست دارم گفتم فدای تو
شوم یکدانه خرماست فرمود بحق آنخدائیکه مرا براستی بخلق فرستاده که اگر آن جوان بدست خود
یکدانه خرما در راه خدا التصدق میکرد بهتر از این بود که من بنیابت او همه مال او را التصدق
کردم پس معلوم برادران مؤمن باشد که حضرت رسول چنین فرموده باشد دیگر چه مقدار عذر
و چه مقدار معذرت انگیخت پس از این تمثیل آگاه باید شد و بعمل نیک باید پرداخت که فردا هرکس
بحال خود گرفتار است و محبت زن و فرزند همه بغرض آمیخته است و هرکه تیشه برای
خود میزند پس دست در عروة الوثقی تقوی و صلاح زن   در بحر السعاده آورده‌اند

که مردی

که مردی بود عارف و آگاه بسیار بزرگ و دانا چون عمر او بآخر رسید با ایمان بود در آن دم
آخرین مقام بهشتی او را باو نمودند و آمرزد متقی متوجه بآنطرف بود با خود عیش خوش داشت
زن و فرزند او در بر سر بالین او جمعیت و ناله میکردند آنمرد چشم بگشود و ایشان را گریان
دید گفت چرا گریه میکنید گفتند از برای تو گفت جا و مکان من بنهایت خوبیست ای کاش زودتر
از این زندان پر محنت خلاص میشدم پس رو بجانب زن کرد و گفت تو از برای چه گریه میکنی او
گفت چگونه گریه نکنم که تو مونس و محرم و غمخوار من بودی بی تو چه خواهم کرد پس از فرزندان
پرسید گفتند از برای آنکه بی پدر و یتیم میمانیم آنگاه از دوستان استفسار نمود گفتند چون
تو یار و مصاحبی از میان ما میروی پس از پدر سؤال نمود گفت ای فرزند چگونه گریه نکنم که امید
داشتم که چون تو یادگار دارم نام من در جهان گم نخواهد شد چون تو بروی من ضعیف و ناتوان
میمانم پس روی بمادر کرد و پرسید نوحه و زاری تو از چه راهست گفت ای نور دیدهٔ من چون
ننالم که آرزو داشتم که در دست تو بخاک روم و در سایهٔ دولت تو این چند روزهٔ عمر را بگذرانم
چون این سخنان از ایشان شنید برخاست و تکیه کرده نشست و گفت حیف از این عمر گرانمایه که در راه
شما صرف کردم و صد افسوس که شما بدرد از دوست خود دلبسته‌اید و شما همیشه در غم
خود بوده‌اید و هیچ کدام در غم آخرت و دین خود نبوده‌اید که آیا بر سر من چه خواهد آمد و
چه عقبها در پیش دارم و از سکرات موت و تلخی جان کندن چون خلاص خواهم گشت شب اول
گور و منزل تنگ و تاریک چه دهم جواب منکر و نکیر را چون خواهم داد و از گور چون خواهم
برخاست و نامهٔ اعمال من چون خواهد آمد و از صراط چون خواهم گذشت آیا دوزخ نصیب من خواهد
شد یا بهشت شما از برای روزگار خود ناله میکنید و نفعی بحال من ندارد این بگفت و جان بحق
تسلیم کرد ای عزیز این تمثیل شنیدی نیکو با خود اندیشه کن و فکر نما که اینها همه را در پیش است
و از حال خود غافل مشو و بتعلقات دنیا و دوستی خویشان و اقربا فریفته نباید شد که حقتعالی در
کلام خود فرموده یوم یفر المرء من اخیه و در جای دیگر فرموده یوم لا ینفع مال و لا بنون
اینها بحال تو نفعی نخواهد کرد الا عمل صالح که آن رفیق و مونس تست و خیرات و مبرات که کرده
در آن روز دستگیر و فریادرس تو خواهد بود و جماعتی که امروز لاف محبت تو میزنند از برای
نفع خود شناسنت چون از دنیا رفتی هیچ کدام یاد تو نکنند تا در نظری و در دلشان جا داری

چون رفتی رستی چون بدانجا برسی وانکه راه برگشتن نیست آورده اند که روزی حضرت عیسی
بگورستانی میگذشت گفت السلام علیک یا اهل القبور ندا آمد که شما مردگانید و ما
زندگان و ما از شما بچهار چیز پیشی گرفته ایم که میتوانیم بجا آورد آوازی از گور برآمد که ای پیغمبر خدا
آنکدامست آنحضرت فرمود اول آنکه ما فریضهای حقتعالی را بجا میتوانیم آورد دوم آنکه فرمان او را
پیروی میکنیم سیم آنکه سنتها و احکام حقتعالی را بجا آوریم چهارم آنکه ما دوستان خدا را
زیارت میکنیم شما از اینها عاجزید آنگاه آوازی از گور برآمد که ای پیغمبر خدا ما نیز بچهار چیز از شما
سبقت گرفته ایم اول آنکه ما تلخی جان کندن را چشیده ایم دوم آنکه شب اول قبر را گذرانیده ایم
سیم آنکه جواب منکر و نکیر را گفته ایم چهارم آنکه ما از خوف زوال ایمان گذشته ایم دیگر ای پیغمبر خدا
شما را خبر دهیم که هرچه پیش از خود فرستید ذخیره شماست و تصدق با خلاص باشد که بدست
خود تصدق کنید ما پیش از خود ذخیره فرستاده ایم امروز درینجایگاه بکار ما آمده حضرت رسولؐ
فرموده که صدقه بر پنج قسمت است اول آنکه یکی به ده حسابست و آن صدقه ایست که بفقرا و مساکین دهند
که تن درست باشند دوم آنکه یکی بهفتاد حسابست و آن صدقه ایست که بمریض بیمار و مریض علت دار
دهند سیم آنکه یکی بهفتصد حسابست و آن صدقه ایست که به بینوا و فقیر وابسته خویش دهند چهارم
آنکه یکی بهفت هزار حسابست و آن صدقه ایست که بعالم فقیر صالح پرهیزکار دهند پنجم آنکه یکی بهفتصد
هزار حسابست و آن صدقه ایست که بفقیران عیالبار و ضعیفان بیکسب و کار دهند که مستحق
آنها باشند و حقتعالی ذکر ایشانرا در کلام خود فرموده که انما الصدقات للفقراء والمساکین والعاملین
علیها والمؤلفة قلوبهم وفی الرقاب والغارمین وفی سبیل الله وابن السبیل حضرت رسولؐ فرموده که
الصدقة ترد البلاء گر تو میخواهی که برگردد بلا با خلایق لطف احسان نما زانکه از حضرت صحیحست
این خبر بهر تو صدقه کند رد بلا حکایت آورده اند که در زمان معزالدوله که در زمان ماضی
بجانب موصل لشکر کشیده بود ناصرالدوله گریخته مبشر نام غلامی داشت که محرم او بود مبشر
گوید که مولای من مرا فرمود که بخدمت معزالدوله بروم مکتوبی نوشته بود که باو برسانم چونکه
بوثاق او رسیدم شخصی را دیدم که پیش معزالدوله آمد و گفت که تو مرا فلان مبلغ دهی بروم و
ناصرالدوله را هلاک کنم او قبول آنمعنی کرد و باهم عهد و پیمان ببستند پس تشریف و انعام
باو داد و آنمرد برخاست و برفت و مدتها بر درگاه ناصرالدوله سرگردان ماند و خرجها میکرد

تا آنکه

تا آنکه با یکی از خادمان حرم آشنا شده با او در قصر و عمارت ملک سیر میکرد تا آنکه مکانها را معلوم
کرد و جای خوابگاه ملک را دانست و شبی فرصت یافت که بسیار تاریک بود خود را در گوشه نزدیک
بخوابگاه کشید ناصرالدوله را خدمتکاری بود که همیشه در بالای سر او میخوابید چون نصفی از شب
گذشت ناگاه درویشی دلریشی در کوچه از پای قصر میگذشت آواز داد که کجاست بیداردلیکه در این دل
شب تصدق بدهد و دل این فقیر بینوا را بدست آورد که در اینشب لاعلاج بیرون آمده ام و روی
طلب ندارم و امشب عیالان من در فاقه بسر میبرند و دو روز است که چیزی نخورده اند ای
بیداردل صدقه رد بلاست چون ناصرالدوله این گفتار بشنید مرغ روحش پرواز آمد فی الفور
از جای برخاست و کیسه را پیدا نکرد و درهمی چند زیر بالین داشت برگرفت و ببالای بام آمد و
درویش را طلبید و گفت دامن جامه را باز کن درویش گفت جامه ندارم ناصرالدوله جامه را از تن
دور کرده و درهمها را در او بسته بپایین انداخت درویش جامه را برداشت گشود و درهمی چند دید
خوشحال گشته گفت خداوند بر عمرت برکت دهاد و بلاها را از تو دور گرداناد این بگفت و برفت قضا را
در آنوقت که او بپشت بام بود او خود را در خانه انداخت در بالای سر آنجا در خفته دید پنداشت
ناصرالدوله است پس سر او را از بدن جدا کرد و از خانه بیرون آمد و خود را در پناهی کشید چون در را
گشودند فرصت یافته بدر رفت ناصرالدوله از بام بزیر آمد و در جای خود خوابید تا آنکه صبح شد
خادم را کشته دید دانست که بقصد کشتن او آمده بوده مرد خود را به معزالدوله رسانید و شهرت
داد که ناصرالدوله است چند روز دیگر خبر رسید که ناصرالدوله صحیح و سالم است در حال فرمود
تا آنمرد را بردار کشیدند چون ناصرالدوله این خبر را شنید دانست که از برکت تصدق دادن نجات
یافته است و نیز حضرت رسول فرموده که صدقه اندک نزد حقتعالی بسیار مینماید و در کلام مجید
وارد شده که مثل الذین ینفقون اموالهم ابتغاء مرضات الله وتثبیتا من انفسهم کمثل جنة حاصل کلام آنکه
آنچه از برای رضای الهی تصدق کنند از پاداش نیکو خالی نیست خواه کم و خواه بسیار دیگر آنکه
تباه و باطل مسازید صدقهای خود را بمنت نهادن زیرا که نفقه مال خدا است و مالدار در دنیا خازن
بیش نیست بلکه باید منت کشد چون مظهر خیر و اثر جود از این کس بوجود آید شکر حقتعالی را باید
بجا آورد و قدر این نعمت را باید دانست هر که را بینی بعالم روزی خود میخورد گر ز خوان لطفت
باشد یا ز خوان خویشتن پس ترا منت از آنکس داشت باید بهر آنکه میخورد در خوان انعام تو

نان خویشتن پس بدانکه منافع صدقه بسیارست واجر آن بیشمار و صدقه در روز بلا و محنت
دستگیر آن میشود پس درینمقام تمثیلی بیاوریم **تمثیل** آورده اند که در زمان قدیم در
ماوراء النهر پادشاهی بسیار بخیل بود و خسیس و حکم کرده بود که در شهر و ملک وی کسی خیرات نکند و
منادی کرد که هر کس پارچه نانی بدرویشی بدهد دست او را قطع کنند و از شهر اخراج نمایند در
آنشهر از غریب و درویش و بینوا از گرسنگی میمردند و ریسمان در پای وی کرده در کوچها می
انداختند تا اینکه شبی درویشی در کوچه و بازار میگذشت و فریاد میکرد که کجاست بندهٔ خدا
که از برای رضای خدا پارچه نانی تصدق کند تا در دنیا و آخرت دستگیر او شود که طفلان من دو روزست
که چیزی نخورده اند و امشب از گرسنگی خواهند مرد در آن نزدیکی عورتی بود مومنه که گاهی پنهان
تصدق میکرد چون اینصدا را شنید فی الفور دو ته نان برداشت و از خانه بیرون آمد یکی را بدست راست
و دیگری را بدست چپ گرفته بدرویش داد درویش او را دعا کرد و برفت چند نفر پیاده که موکل
اینکار بودند قضا را در آنمحل رسیده بودند واقف شدند و خبر بپادشاه رسانیدند پادشاه در غضب
شد و فرمود تا آن عورت را آوردند پس از روی قهر و غضب بانگ بروی زد و گفت ای زن چرا از
حکم و فرمان من تخلف ورزیدی و تعجیل کردی آن زن صالحه گفت بفرمان خدا عمل نمودم و برضای او
تصدق کردم پرسید که بکدام دست داده آن زن گفت که بهر دو دست آن ظالم گفت تا هر دو دست
او را بریده و از شهر بیرون کنند تا عبرت دیگران شود و آن ضعیفه طفلی داشت شیرخواره پس هر دو دست
او را قطع کردند و طفل او را بر پشتش بسته بزاد و توشه از شهر بیرون کردند آن بیچاره در آن بیابان تنها
و بیکس میگردید و ناله و زاری میکرد و شکر حقتعالی را بجا میآورد و میگفت خداوندا تو دانا و بینائی
که من رضای ترا بجا آوردم و در بلای تو صبر کردم و درین بیابان بغیر تو دستگیری ندارم و فریاد
رسی نیست ای کس بیکسان و ای فریادرس درماندگان تو بر حال من دانا و بینائی و بر همه چیز قادر
و توانائی از تشنگی بیتاب شده بهر طرف نگاه میکرد ناگاه از دور آبی بنظر در آورد و چون نزدیک
رسید حوض آبی دید و شکر حقتعالی بجا آورد تا کمر میان آب رفته خم شد که آب بخورد ناگاه طفلش
در آب افتاد آن بیچاره چون دست نداشت باضطراب در آمده سر بسوی آسمان کرد و گفت الهی تو درینجا
دستگیر من باش و مناجات میکرد ناگاه دو جوان صاحب جمال پیش آمدند و سلام کردند چنانکه
نور از ایشان میتابید که چشم را خیره میکرد آنضعیفه سلام ایشانرا داد و گفتند ای عورت در این

بیابان

بیابان چه میکنی آن بیچاره احوال خود را اظهار نمود و آنجوانان فرو رفتند و او را صحیح و سالم بیرون
آوردند آن عورت در دست و پای ایشان افتاد و فرمود که شما کیستید آنجوانان گفتند که ما تصدق
توایم که در راه خدا بدرویش دادی آنجوانان دست بریده آن زن را بجای خود گذاشتند چنانچه هیچ
اثری از او باقی نبود پس گفتند ای عورت دلخوش دار که در دنیا و آخرت دستگیر توایم و از
نظر غایب شدند آن عورت سجدهٔ شکر بجا آورد و بخانه رفت ای عزیز این تمثیل برای آنست که بدانکه
هر که از روی اعتقاد درست تصدق نماید و دل دردمندی را بدست آورد خدایتعالی او را در همه
جا و در همه بلا دستگیر باشد پس درینمقام بیش ازین خوض نمودن باعث ملال مستمعان میشود

باب پانزدهم

در امثال حرف ضاد که ضرب المثل روزگار شده ضرب
مردان یکیست ضرب او دیده که آن سرکش بپا منیت ضرب ضرب او دولت ضرب علی دیده است ضرب
لطفش موافق افتاده است ضابطهٔ خود را وانموده ضیافت پای پس هم دارد ضیافت خور
خوش آمد گو مباش ضامن دست بکیسه مباش ضامن عمر کس مباش ضامن مشو و اما
از کس ستان ضامن را بدل ضامن میگیرند ضامن روزی بود روزی رسان ضبط خود
کن پیش پای خود ببین ضبط نفس خود اگر کردی بدانم کاملی بدانکه بدترین دشمن آدمی نفس شومست
که او را بچاه ضلالت میاندازد و هر که بمراد نفس رود و پیروی هوا و هوس کند در فیض و راه
حق برو بسته گردد و حضرت رسول مخالفتش را جهاد اکبر نامیده و گفته اند خود بین خدا بین نشود
و اینمعنی حجابیست میان بنده و خالق و هیچ طاعت و عبادت نزد حقتعالی بهتر از مخالفت
نفس نیست و حقتعالی در کلام خود فرموده که و نهی النفس عن الهوی فان الجنة هی المأوی پس
درینمقام تمثیلی بیاوریم تا معلوم گردد **تمثیل** آورده اند که هشام بن عبدالملک
پیش یکی از تابعان مشایخ رفت که او را زیارت کند شیخ او را اجازت نداد گفتند ای شیخ
او خلیفه و اولو الامر است حرمت او را باید نگاهداشت شیخ گفت او مردی ستمکار و ظالم است روی
او دیدن میلی ندارد پس هشام تا شام بر در صومعهٔ شیخ ایستاده بود تا اینکه بناچار او را اجازت داد
شیخ در خلوت چراغ را خاموش کرد هشام در آمد و سلام کرد و بعد از آن پرسید که ای
شیخ چرا چنین کردی چراغ را خاموش کردی گفت از برای اینکه روی ظلمانی ترا نبینم هشام
گفت از چه راه این سخن میگوئی گفت از آنراه که کسانیکه پیروی هوا و هوس کنند و برای خواهش

نفس ظلم و تعدی بر مردم کنند و لقمهٔ حرام خورند و در پی مال و جاه دنیا باشند و نافرمانی حقتعالی
نمایند ایشان یاران شیطان میباشند پس مصاحبت کردن و آمیزش کردن و دیدن روی
ایشان نقصان دین و ایمانست و راه حق بر آنکس دور است زیرا که منکرات بسیار رو میدهد بجهة
خاطر ایشان در بعضی از منهیات موافق باید بود و خوش آمد باید گفت و تاویلات باطل باید نمود
و از برای دلخوشی ایشان دین خود را بباد باید داد و عذابهای دوزخ را برای خود مهیا باید ساخت
و بعذاب ابدی گرفتار باید شد و از برای چیز روزهٔ دنیا هر که مصاحبت با این جماعت کند فردای
قیامت حشر او با ایشان باشد هشام چون این فقرات بشنید در فکر فرو رفت بعد از لحظهٔ سر بر آورد
و گفت یا شیخ اینهمه که فرمودید هیچ آیه بر این نازل شده شیخ گفت بلی حقتعالی در کلام خود فرموده که یوم
نحشرهم جمیعا ثم نقول للذین اشرکوا این شرکاؤکم الذین کنتم تزعمون چون هشام این آیه را شنید
بگریست و خاموش شد بعد از زمانی سر بر آورد و گفت یا شیخ بزرگوار خریطهٔ زر سرخ آورده‌ام
آنرا قبول کنید و بفقرا و مساکین قسمت نمائید شیخ گفت قبول میکنم بشرط آنکه بیست رطل جو را که
حلالست آنرا بدوش بسته بآسیا بری آرد کرده بیاوری هشام گفت یا شیخ من خلیفهٔ روی
زمینم و پادشاهم چون چنان کنم بفرمایم تا خادمان این خدمت را بجا آورند شیخ گفت میخواهم که تو
بنفس خود حامل این جو شوی تا بر من شوی و نفس را زیر دست کنی چنانچه حضرت رسول خود بار
بر میداشت هر گاه تو بار مرا اندک مسافتی نتوانی بردن چگونه اثقال اعمال خود را متحمل توانی کرد
که با آخرت رسانی و از همه عقبها بگذرانی پس تو فکری بکن که اینهمه مظالم از پل صراط چون خواهی گذشت
چون هشام این کلام بشنید های های بگریست و گفت یا شیخ علاج این امراض مهلک چیست گفت
توبه و استغفار بدرگاه پروردگار و رحم بر فقرا و مساکین و بینوایان روزگار و گریه کردن در شبها
تا رستگار شوی هشام گفت یا شیخ چه شود اگر از رزق حلال خود قدری بمن دهی شیخ قدری از
آرد جو بهشام داد هشام آن شب از آن آرد جو نان پخته خورد از برکت لقمهٔ حلال آن شب عبدالعزیز
بوجود آمد مردی صالح و خداترس و دانا و عاقل بود که تا قیامت از عدل و داد او باز میگویند
پس ای عزیز از این تمثیل برای آنست که تا بدانی بزرگترین فساد متابعت هوا و هوس است و
بهترین اعمال مخالفت او آنچنانکه گفته است بحرف بس است باب شانزدهم
در امثال حرف طا طمع آرد و مردان زنگ زردی طمع را سه سر گرد مرد مردی طمع سه حرف است

وهر سه میان تهی است طمع خام کردن از کون حریت طمع روستائی بحرکت آمده طبیب بی مهربان از
دیدهٔ بیمار میبافند طالع اسکندری دارد طالع اگر داری برو به پشت بخواب طبلش دریده شد
یعنی کاری که مخفی داشت آشکار شد طبل در زیر گلیم کرده است کنایه از پنهان داشتن بر طرف کردن
امر ظاهر است طشتش از بام افتاد طاقت مهمان نداشت خانه بمهمان گذاشت طاقت مهمان ندارد در وی
پنهان میکند طاق ابرو مینماید کنایه از ناز و کرشمه باشد طاس باز است یعنی بمکر و حیله کار
خود را از پیش میبرد طپانچه روی خود را سرخ دارد طپانچه روزگار خورده طیره شده یعنی
خجل و شرمنده گشت مثالش خاقانی گوید دید کز جای برنخواستمش طیره بنشست و دل گران
برخاست طرق شده است یعنی کار عبث کرده و در پیش مردم خجل و شرمنده گشت طمع میبرد
از رخ مرد آب سیه روی شد تا گرفت آفتاب پس در باب طمع تمثیلی بیاوریم تا معلوم گردد
که طمع آخر ندامت و افسوس و پشیمانی آورد و در پیش مردم خوار و ذلیل گرداند عزیز بدانکه
آدمیرا در دنیا بکفاف خورسند باید بود بدانقدر که دست طمع پیش کسی دراز نکند و طلب ننماید
قناعت کند و بدانچه حقتعالی قسمت او کرده راضی باشد و هر که زیاد طلب کند دایم در تعب باشد و
اگر پا از حد اعتدال بیرون نگذارد بی صبری و طمع او را ذلیل و خوار گرداند و در پیش مردم در نظرها
خوار و بی اعتبار گرداند و آخر در ورطهٔ ندامت و در بادیهٔ ملامت افتد و بدانکه پیش آهنگ همه بلا
و مقدمهٔ جملهٔ آفتهاست تا مرغ بدانهٔ طمع نکند حلقش بدانه دام نیفتد تا آدمی کمر طمع بر میان نبندد و
عزتش بپلاس مذلت مبدل نشود و از تیره گی طمع غبار خواری بر صفحهٔ رخسار عزیزان می نشیند
و وزن اعتبار بزرگان از طمع سبک میشود ای برادر طمع مکن که طمع آدمیرا خراب سازد و خوار دو سخن بشنو
از من ناصح تا شوی از حیات برخوردار تمثیل دیگر در باب طمع بیاوریم آورده‌اند که
مردی بود بسیار درویش و بینوا در همسایگی مرد توانگری خانه داشت و آن درویش از ممر معاش
آن توانگر مدارش برفاه میگذشت و آن توانگر دایم از عسل و روغن بخانهٔ آن درویش میفرستاد
و آن مرد درویش اوقات حمیده داشت و پیوسته حب الهی در مزرعهٔ دل میکاشت و آن توانگر دایم
به همسایگی او اعتقاد تمام داشت و احتیاج او را بر ذمهٔ همت خود واجب ساخته از همه چیز بخانه
او میفرستاد تا روزی چند آن مرد درویش سبوئی از عسل و روغن پر کرده بود روزی بسبو نگریست
آنرا بدید طمع او بحرکت آمده با خود فکر کرد و گفت من بعد عسل و روغن میفروشم و سرمایه

خود میکنم تا من هینه مثل سوداگر باشم پس هرچه خواجه میفرستاد ذخیره میکرد روزی پیش
خواجه آمد و گفت ای خواجه اراده سوداگری دارم تا من هینه چون تو بازرگان شوم خواجه بخندید
و گفت ای برادر آنچه خدا تعالی بتو داده با آن قناعت کن و زیاده طلبی و زیاده سری مکن که از سر
بدر میآید و این طمع خام از خیال فاسد است ترا از زن و فرزند ی نیست چون طمع تو بحرکت آمده
آنچه بتو میدادم بعد از این بدیگر خواهم داد که کار تو از دو حال بیرون نیست یا اینکه مرد
مسرف و مسرف برادر شیطانست یا اینکه ترا حرص و طمع برانگیخته چون تو شکر نعمت الهی بجا
نیاوردی و زیاده طلبی نمودی برو که در چشم من خوار شدی پس آن مرد طامع دلگیر و آزرده
بخانه رفت و با خود در جنگ شد که چرا اینسخن را با خواجه گفتی و آن ذخیره را از خود بریدی پس آن
سبوی عسل را که جمع نموده بود در نظر در آورد و با خود تصور کرد که این عسل را بده درم میفروشم
و با آن پنج گوسفند میخرم بعد از شش ماه هر کدام از برای من دو بچه میآرند و به سال بیست
گوسفند میشود و بعد از پنج سال گله خواهد شد مرا نفع کلی از آن عاید میشود آنگاه بعضی از گوسفندانرا میفروشم
و خانه و اسباب می ستانم پس در آنوقت زن صاحب جمالی از خاندان عصمت و جای بزرگ میگیرم
و آن زن با جهاز تمام و سامان بخانه من میآید و من با او بعیش و عشرت مشغول خواهم شد پس آن
زن پسری از برای من خواهد زائید و آن پسر بزرگ شود و مرا تربیت اولاد لازمست تا او را
ادب بیاموزم چون از طفولیت بایام شباب رسد و چون سرو نار قد و بالا کشد از حکم من
تجاوز نماید و سرکشی کند مرا تادیب او واجبست بهمین چوبیکه در دست دارم ادبش کنم و چنان در
بحر فکر غوطه ور گردیده بود که پسر موجود را با ادب در حضور خود تصور کرده و آنچوبیکه در دست
داشت از سر قهر بالا برد و از روی خشم فرود آورد که چنین ادبش کنم قضا را سبوی عسل
و روغن در بالای سر او در طاقچه بود و خود در زیر آن نشسته بود که چوب بدان خورده بشکست
و روغن و عسل بر سر و روی او فرو ریخت و تمام جامه و رخت او عسل آلوده شد بار دیگر از روی
قهر چوب را بالا برد که ای بچه بزرگ شده سبوی عسل را شکستی من ترا زنده نخواهم گذاشت از جای
خاست و گفت ای پسر بکجا میگریزی از دست من بکجا خواهی رفت پس از پی پسر میگردید که او را پیدا
کند از آنجا شنید بازرگان چون او را دلگیر دیده بود از رحم بخاطر رسانید که مبادا آن همسایه از
من دلگیر و آزرده شده باشد روم و او را دلداری دهم اتفاقا در آنوقت بازرگان در پس در بود

اینماجرا

اینماجرا را شنید داخل خانه شد آن مرد طامع را بدانحال دید که سر و جامه او عسل آلوده گشته و تیر آه
در دور خانه میگردد بازرگان خبردار شد که طمع میبرد از رخ مرد آب سیه روی شد تا گرفت آفتاب
که الحال اینضرب المثل شده پس گفت ای سفیه جاهل این چه خیال و طمع خام دانچه حرص بچابست که با خود
تصور کردی ای برادر در امر محال و طمع خام مثل اینمز خرفات خوض باید نمود مانند اکر و مکر و تخیل و چنین
و چنان و یقین و گمان که همه امر محالست فریفته نباید شد اگر زن با مکر تزویج کردند از ایشان نتیجه شد
کاشکی نام پس مرد بازرگان از آنجا بیرون آمده گفت طمع آرد بمردان رنگ زردی طمع را
سر ببر گر مرد مردی پس آنفقیر را از او بریده دیگر چیزی باو نداد ای عزیز این تمثیل برای آن آوردم
که تا آدمیرا ممکن است اساس فهم و عقل و سر رشته کار خود را از دست ندهد و دل بطمع خام و خیال محال
نبندد و اندیشه‌های دور و دراز بکار نفرماید که اینهمه وسوسه شیطانست عزت خود را بدست خود
نگهدار عزت ز قناعتست و خواری ز طمع با عزت خود بساز خواری مطلب دیگر در باب طمع تمثیلی میاورم
تمثیل آورده اند که بلبلی در باغی در بالای درختی نشسته که کودکی در پای درخت تله در
خاک میکرد آن بلبل با کودک بسخن درآمد و گفت چکار میکنی و چه طمع داری گفت میخواهم که مرغی
بدام آورم بلبل گفت کدام مرغ بیعقل است که برای دانه و طمع خود را بدام اندازد گفت اگر تقدیر رفته
باشد طمع ترا بحرکت آورد و تو بدام من افتی آن مرغ خندید بر آن کودک زده برفت پس آن کودک دام

در زیر خاک پنهان کرده خود در گوشه در کمین نشسته چون ساعتی بر این بگذشت قضا را همان بلبل

ای دانه میگشت در اینجای درخت کیرا ندید دار بسیاری مشاهده میل بدانه کرده فرود آمده
دانه برمی چید ناگاه حلقهٔ دام بحلق بلبیل افتاد هرچند محکم کرد کودکی از کمین بدر آمده او را بگرفت
و گفت ایکودک مرا می شناسی تو دانه دیدی و دام ندیدی آخر عذر و طمع دیده و دانسته ترا
بدام من گرفتار کرد آن مرغ گفت آری شدنی میشود چون قضا برسد چشم عقل کور شود و حیله و تدبیر
نفع نکند چو حضرت باری تعالی حکمی بقضا رساند دیدهٔ بصیرت نابینا و راه خلاصی پوشیده گردد
اذا جاء القدر عمی البصر اذا جاء القضاء ضاق القضاء هرچند آن مرغ از برای خلاصی خود چیزها گفت فایده
نداد آن کودک او را در قفس کرده ببازار برد شخصی او را خرید و بخانه خود برد با آن مرد بزبان آمده گفت ای مرد
مرا آزاد کن که بچگان خورد دارم از برای طعمه ایشان بدام افتادم و از نگاهداشتن من ترا چه فایده اگر
مرا خلاصی دهی ترا سه پند بیاموزم و نفعها از آن بتو رسد گفت کدامست بگو تا ترا خلاص کنم آن مرغ
گفت پند اول را در قفس میگویم و دوم را در سر دست و سیم را وقتی میگویم که خلاص خواهم
شد آن مرد قبول کرد گفت که مرا بهما بباغ بر که بگویم آن مرد آنرا بباغ آورد گفت حالا بگو گفت اگر بحکم قضا و
قدر از دست تو چیزی برود تاسف آن مخوری و ملول نشوی که فایده ندارد و بار غصه عبث
بر دل خود نگذاری آن مرد گفت که نیکو گفتی پند دیگر را بگو آن مرغ گفت که مرا از قفس بیرون آور تا
بگویم گفت میخواهی که بگریزی و مرا بازی دهی بعد از آنکه پرواز نمودی دیگر چگونه ترا بدست آورم مرغ
گفت حرف مردان یکیست هر دو پای مرا محکم نگاهدار تا پند دوم را بگویم پس آن مرد او را از قفس
بیرون آورد گفت که پند دوم آنست که اگر سخن محال بشنوی از کسی باور نکنی و بوعدهٔ محال امیدوار
نباشی گفت آن پند سیم را بگو گفت که مرا رها کن تا بگویم پس او را رها کرد آن مرغ در بالای درختی نشست
و حمد و ثنای الهی را بجا آورد و گفت ای جوانمرد پند سیم آنست که هرگز طمع خام نکنی که پیش ابنای جنس
خود ترا خوار و ذلیل گرداند و بشومی در بلاها گرفتار شوی چنانکه من از شومی طمع در دام گرفتار شدم
اما ای جوان تو در حق من احسان کردی ترا سخنی بگویم آن مرد گفت بگو گفت تو سخت مرد نادانی بودی که مرا رها
کردی آن مرد گفت که بچه جهت آن مرغ گفت از برای اینکه در شکم من گوهریست که وزن آن بیست
مثقال است آنگوهر از دست تو بدر رفت چون آن مرد این سخن بشنید دلش طپیدن درآمد و بر فرق
خود زد که این چه بدی بود که با خود کردم و افسوس میخورد آن مرغ گفت ای مرد حالا ترا سه نصیحت دادم
در یکساعت هر سه را فراموش کردی بتو نصیحت کردم که هرچه از دست تو برود تاسف مخوری که فایده

ندارد

ندارد من از دست تو بپریده و رفته ام اگر هزار فریاد کنی باز بدست تو نیایم دوم آنکه گفتم طمع خام مکنی
تو فی الحال بحرف من فریفته شده و طمعت بحرکت آمده سیم گفتم که سخن محال باور نکنی و بوعده بیجا
خورسند نشوی من در بند تو بودم چرا سخن ناآزموده من اعتماد نمودهٔ از بند مرا بیرون
آورده رها کردی دیگر تاسف چه فایده کند مرغیکه خلاص گشت از دام من بعد بدام گرفتار شود مرا
جثه من مرغیکه بیست مثقال نیست چگونه گوهر بیست مثقالی در درون جا دهد که امریست محال
اول بمعنی را العقل رجوع کن و بعد افسوس و دریغ پیش آر گفت ای مرغ منفعل گشته
گفت راست میگوئی پس مرغ گفت تو در حق من نیکوئی و احسان کرده مکافات آنرا از جانب من
ترا بجهة همین بپای این درخت آورده که ترا فیضی رسانم اکنون بدانکه در پای این درخت آفتابه
پر از زر است آنرا بردار و خرج کن آن مرد مرغ را گفت ای مرغ بهشتی این چه سر است که گنج را در
زیر خاک می بینی و دام را در روی خاک نمی بینی گهی بر طارم اعلا نشینی گهی بر پشت پای
خود نه بینی مرغ گفت راست میگوئی اما چون قضا برسد و طمع خام در حرکت آید آنشخص نابینا
گردد و این عالم اسبابست و حضرت مسبب الاسباب هر چیز را سبب چیزی میسازد تا رزق
بدانوسیله بآنکس برسد چون گرفتاری من در دام سبب رزق تو بود بدان سبب رزق بتو رسید
بنادان آنچنان روزی رساند که صد دانا در او حیران بماند غرض از این تمثیل برای آنست که
تا بدانیکه حق تعالی بعد از هر محنتی راحتی درج نموده و قبض و بسط ایام در قبضهٔ قدرت اوست همچنانکه
فرموده والله یقبض و یبسط و الیه ترجعون هر کار را کند که او خواهد و نصیب هرکس باو میرسد
پس حرص و طمع عبث است و باعث خواری مردم میشود چنانکه گفته اند الذل مع الطمع و در حدیث
وارد است که ایاکم والطمع فان الفقر الحاضر پس احتراز از صفت ذمیمه و اجتناب از رذالت
جمعیکه در ذات ایشان آثار این صفت مذلت شعار باشد لازم تا باعث سرافرازی دارین شود

باب هفدهم

در مثال حرف ظا ظرافت آتش افروز جذبه‌ایست ظریف دایم
سر کرد است ظریف ظریف را نمیتواند دید ظاهر و باطنش موافق نیست ظلم امروز باعث ظلمت
فرداست ظلم ظالم بنیاد خود میکند ظلم ظالم بالنوبت عدالت ظرفش لبریز شد ظالم
ظلمش بر سر اولاد میرود ظلم حاکم بر سر دیر نماندکش بود و پس در این مقام تمثیلی بیاوریم تا معلوم
شود که پایه ظلم بسیار ناپایدار است منقولست که فردای قیامت خلایق را بمقام سیاست

مرازنه

برانند پس منادی ندا کند که این الظلمه و این اعوان الظلمه یعنی کجا نیند ظالمان و یاری کنندگان ایشان
تا همه را جمع کرده بدوزخ برند **تمثیل** آورده اند که یکی از علما بدیوان ظالمی رفت بجهة شفاعت شخصیکه تمثیل
با او ظلم کرده بودند که دفع ظلم از مظلوم کند صاحب دیوان آن عالم را تعظیم کرده احوال پرسید که چه عجب
که قدم رنجه داشته اید آن عالم احوال باز گفت حاکم خواست در آن باب چیزی نویسد که آن مظلوم را رها کنند
پس آن عالم قلم تراشیده بنحویکه میخواست تقریر نموده حاکم نوشت بعد از آن قلم را گرفت و سر او را
شکست و بزمین گذاشت حاکم پرسید که چرا چنین کردی گفت از آن ترسیدم که مبادا با این قلم
در باب ظلم چیزی بنویسی و من ترا یاری کرده باشم حاکم از این سخن بترسید و از کارهای ناصواب توبه
کرد و از اثر صحبت و همنشینی آن عالم این توفیق یافت **تمثیل** دیگر آورده اند که روزی سلطان تمثیل
محمود غزنوی بشکار رفته بود آهوئی بنظر در آورد مردم را منع کرد که کسی دنبال آن آهو نرود
که این شکار منست و خود تنها مرکب از پی آهو تاخت و از لشکر جدا شد تا آخر روز در آن بیابان
سرگردان میگردید آهو از نظرش غایب شد و در وقت برگشتن راه گم کرده نمیدانست که کجا
میرود و هوا بغایت گرم بود و بهر طرف نظری و بهر جانب که دی میکرد ناگاه سیاه خیمه از دور بدید
سلطان خود را بدانجا رسانید از اسب فرود آمده پیره زنی از آن سیاه خیمه بیرون آمده سلام
کرد بعد از جواب سلام گفت ای مادر مهربان مهمان میخواهی پیره زن گفت ای جوان مهمان هدیهٔ خداست
چرا دوست ندارم رواق منظر چشم من آشیانهٔ تست کرم نما و فرود آی که خانه خانهٔ تست
سر و جانم فدای مهمانست فی الحال عنان مرکب را گرفت و بر میخ خیمه ببست و او را بدرون خیمه برد
و آب آورده دست و روی او را بشست و ما حضری که داشت بر طبق خلاص نهاده پیش آورد و گفت
رسیده رسیده خورد در خانه هر چه باشد مهمان هر که باشد سلطان از روی رغبت چیزی بخورد
و سیر شد بعد از آن گفت ای مادر در این صحرا مهمانداری را از که آموخته گفت از آنجا که حضرت پیغمبر فرموده
که و من اکرم ضیفه فهو معی و مع ابراهیم فی الجنة و هم فرموده الضیف دلیل الجنة چون سلطان
از آن فصاحت و بلاغت تعجب کرد ناگاه نظرش بر آن آهو افتاد که در عقب خیمه آسوده بود تعجب سلطان
زیاده گشت گفت ای مادر این آهوی وحشی چون رام تو شده گفت هر کس بی آزار است وحشی با او
رام میشود این آهو خانه زاد است صبح بصحرا میرود و شام میآید امروز زود آمده است گمان دارم که ظالمی
از پی او تاخته است که اینچنین سراسیمه و هراسان آمده است شیر برنجی که الحال خوردی از شیر

این

این آهو است سلطان از گفتهٔ او حیران ماند چون تردد بسیار کرده بود بخواب رفت نزدیک شام بیدار
شد دید گاوی بر در خیمه ایستاده پیره زن دختری داشت باو گفت برخیز و پارهٔ شیر بدوش و از برای
مهمان طعامی حاضر کن پس دختر برخاست و آن گاو را دوشید سلطان از دور نگاه کرد از
حال آن دختر حیران بماند دید که شیر بسیاری از آن گاو دوشید چنانکه همه ظرفها پر شد سلطان تعجب
کرد که از یک گاو چندان شیر بعمل آید عجب نعمتی است پس در دل خود گذرانید که این صحرا نشینان
در دور عدل و داد من آسوده اند و بفراغت نشسته و یکدینار باج و خراج نمیدهند اگر این جماعت
هفته یکروز بسر کار ما دهند در مال ایشان نقصان بهم نمیرسد و در خزانهٔ ما توفیری بهم میرسد پس
با خود قرار داد که چون بشهر رود بر عیت حواله کند پس در این اندیشه بود تا صبح شد آن عورت تمام
شب در عبادت مشغول بود چون روز شد پیره زن دختر را گفت ای مادر برخیز و شیر را دوشیده از
برای مهمان چیزی بساز دختر ظرفها پیش گاو برد و سلطان تماشا میکرد که ناگاه دختر بانگ زد که

که ای مادر برخیز و دست بدعا بردار که پادشاه امشب نیت ظلم کرده و برعیت ستم و جور اراده نموده چون
سلطان این سخن از آن دختر بشنید دلش بید برخود بلرزید و از جای برخاست دید که مادر دختر رفته

و دست بدعا برداشته و رو باسمان نموده گفت الهی تو ظلم پادشاه ظالم را بخود بهیش باز گردان چون
سلطان آنحال بدید و اینسخن بشنید بترسید و با خود گفت سبحان الله من امشب اینقصد در دل خود
کردم این خبر از کجا داشت پس پیره زن آمد و گفت ای درچه و اقعشده است و اینسخن که میگوئی از کجا
واقعشده است پیره زن گفت ای عزیز تو مرد غریبی و میهمان ترا با ینمقدمه چکار سلطان الحاح بسیار
کرد و سوگند داد که مرا از اینمقدمه آگاه کن پیره زن گفت ای برادر بدانکه اینگاو من هر شب
و در شبانه روزی نه من شیر میداد نه کم و نه زیاد بقدرت باریتعالی و خاصیت اینگاو اینست که هرگاه
پادشاهان بر رعیت ظلم و اندیشه ستم نماید که باج و خراج بر رعیت زیاده کند تا سه روز شیر او کم
میشود و از نکبت ظلم او باندک وقتی رحم و شفقت از میان مردم میرود و دلها ملول میشود و آخر سرایت
بهلاکش میکند سلطان محمود چون این بشنید گفت سبحان الله این پیره زن صحرانشین هرگاه در
امور دنیا و کار آخرت اینهمه مبالغه دارد پس وای بر ما و بر حال ما که چه خواهد شد و چه خواهد گذشت
مردان درگاه را شنیده بودم امروز آن درگاه را معاینه دیده پس گفت ای نیکزن از پند
و نصایح تو از سر بدکاری گذشتم من بعد عدل و داد و پیشه کنم اما توبه من قبول افتاده پیره زن
گفت لاتقنطوا من رحمة الله و در جای دیگر وارد است که لاییاس من روح الله الا القوم الکافرون
یعنی نومید نشوید از رحمت خدا مؤمنان بعد از آن سلطان پیره زن را وداع کرده بشهر آمد و از ستم
توبه کرد و بعدل و داد پیوست و از عدالتهای وی مثلها بیاوریم **تمثیل** آورده اند که شبی
سلطان محمود در بستر خواب آسوده بود که خوابش نیامد ناگاه از خواب جست دیگر هر چند کرد او را خواب
نبرد و پهلو به پهلو میغلطید در دلش گذشت که البته مظلومی خاک را بستر کرده و ظلمی باو رسیده
خادمیرا فرمود که ببین بر درگاه کیست خادم آمد کسیرا ندید بعرض رسانید که کسی بر درگاه و حوالی
دولتسرا نیست پس سلطان سر ببالین گذاشت باز خوابش نبرد اضطراب او زیاده گشت باز کسی
فرستاد رفتند و خبر آوردند که کسی نیست مرتبه سیم سلطان برخاست و شمشیر بسته بیرون رفت
بهر طرف نظری و بهر جانب گذر میکرد کسیرا ندید ناگاه آواز ناله و زاری شنید با خود گفت هر چه
هست اینست و باثر ناله رفت دید بیچاره نزدیک بدولتسرا روی بر خاک مذلت گذاشت و آه و ناله در
گرفت و آب حسرت از دیده گشوده میگوید لاتاخذه سنة و لا نوم تو آنپادشاهی که دست
سلطان خواب از دامن جلالت کوتاهست الهی تو دانائی که محمود در بروی بسته و در بستر استراحت

تمثیل

خفته

خفته الهی او که در خوابست تو بیداری و اگر او در را بسته است در عدل و داد تو گشوده است اگر محمود
زوال خفته محمود نیز زوال نخفته چون سلطان محمود این مناجات شنید درد بر دلش پیچید بر سر بالین
آمد گفت ای مرد از محمود منال که امشب همه شب در دنبال تو بود بگو چه مطلب داری تا محمود زوال کار
ترا باز دارد آنمرد درویش آب در دیده بگردانید گفت تو کیستی که بر سر بالین غمدیدگان استاده
گفت منم سلطان محمود درویش گفت یا امیر یکی از ملازمان خاص تو که نامش را نمیدانم در پی ناموس من
میکوشد و شبها که چهره ایام بنقاب ظلام شب پوشیده میشود آنظالم خود را در خانه من میافکند
و عصمت مرا بلوث تهمت میالاید اگر آلایش او را از دامن خاندان من نکنی فردای قیامت
دست از تو بر ندارم تا داد خود را بگیرم سلطان را غیرت و حمیت بجنبید و گفت آن ثعبان حال بر سر
گنجت یا نه آمد درویش گفت شاید رفته باشد اما دیگر باره میاید گفت پس تو در خانه خود برو هرگاه
میاید مرا خبر کن تا آنظالم را بسزای خود برسانم پس او را همراه خود آورده بدربانان گفت هر وقت آنمرد
بیاید خواه شب باشد خواه روز مرا خبر کنید پس شب دیگر آنظالم مست لایعقل خود را بدر خانه آندرویش
انداخت آنمرد خود را بسلطان رسانید سلطان شمشیر آبدار برداشته همراه او رفت و گفت ایمرد آنروشنا
نارا بنما آندرویش او را بر سر آنظالم برد سلطان ملاحظه آنحال نموده بیکضرب شمشیر او را مثل
خیار تر بدو نیم کرد پس گفت ایمسکین از محمود خوشنود شدی و بمطلب رسیدی گفت خدا از تو
راضی باشد آنگاه سجده شکر بجا آورده گفت حالا از فکر و غم فارغ گردیدم پس آندرویش گفت
از خوردنی چیزی بهم میرسد آن بیچاره گفت از پای ملخ چگونه سلیمانرا مهمان کنم آخر از نان خشکی که
داشت بر طبق اخلاص پیش آورده سلطان برغبت تمام آنرا تناول کرده گفت هرگز من باین لذت
طعام نخورده بودم بعد از آن گفت ایمرد دیشب که غم خود را بار دل من کردی تعهد کردم تا سر
آنظالم را از سر تو دور نکنم طعام نخورم و آرام نگیرم تا انتقام ترا نگیرم و خواب استراحت
نکنم و شکر این نعمت میکنم که در ضمیر من گذشت که مگر آنظالم باین جرات یکی از فرزندان من باشد
که اینددلیری کرده است زیرا که ایندلیری از ابنای ملوک سر میزند من تیغ کشیده بقصد جگرگوشه
خود آمدم و چون بیگانه را دیدم شکر حقتعالی را بجا آوردم پس سلطان آنمرد را وداع کرده برفت
و کسی از اینمقدمه واقف نشد پس شب دیگر سلطان پاره از زر و جواهر بر کمر بسته بخانه آنمرد آمد باو داد
تمثیل دیگر آورده اند که یکی از بزرگان دین گفت که وقتی در گورستان بقیع نشسته بودم که جوانی

آمده و جلد و تند گذشت من با یاران خود گفتم که ببینید این مرد از چه قدر راه میرود و مثال
چنین کسان وبال مردمان باشند همین گفتم پس چون آنشب خوابیدم در واقعه دیدم که آنجوان
مرده در تابوت پیش من آوردند و کاردی بدست من دادند که این مرد را پاره پاره کرده بخور من گفتم
که من مدت مدیدی میشود که گوشت حیوان نخورده ام الحال مردار چون بخورم من گفتم که چرا طعن باو بد بردی
و عیب او کردی که خدای تعالی فرموده ایحب احدکم ان یأکل لحم اخیه میتاً فکرهتموه گفتم الآن توبه میکنم
که دیگر طعن بد بهیچ مسلمان نزنم گفتم برو و از وحلیت حاصل کن تا خدای تعالی ترا ببخشد چون از خواب
بیدار شدم سراسیمه گشتم و همان گورستان رفتم او را ندیدم تا مدت یکسال بعد از یکسال او را در آن
گورستان دیدم براو سلام کردم تبسم نمود پیش از آنکه من سلام کنم گفت ای فلان معنی آیه ولا
تلمزوا انفسکم ولا تنابزوا بالالقاب بر تو ظاهر گشت الحال توبه کردی برو بحال خود باش و دیگر گمان
بد بکسی مبر و لقب زشت بر مسلمانان مگذار و همیشه در اینوقت و گفت طعن بد بردن بمنزلهٔ
بد سجود کردن بود پس من دست او را بوسیدم و او را وداع کردم حکایت آورده اند که عبدالله
عوف گفت که من شبی در مدینه با عمر ملعون شب گرد میکردیم بدر سرائی رسیدیم زنی را
دیدیم که قدحی در دست داشت عمر او را شناخت گفت ای فلان در اینخانه چه میکنی آن زن گفت
اینخانهٔ منست تو در اینوقت شب اینجا چرا آمده و چه میخواهی و بی اذن ما چرا در خانه قدم گذاشتی
خلاف شرع کرده عمر گفت این چه چیز است گفت همشیرهٔ منست عمر گفت در قدح چه بود گفت شربت
حلال آمیز و گفت ای عمر تو خود را خلیفه میدانی چرا مرتکب نهی الهی گشتی بی اذن ما داخل خانه ما شدی
و تجسس احوال نمودی و حقتعالی فرموده یا ایها الذین آمنوا لا تدخلوا بیوتا غیر بیوتکم حتی تستأنسوا و
تسلموا علی اهلها و در جای دیگر فرموده و لا یغتب بعضکم بعضاً تو طعن بد بردی و تفحص نمودی و بر
مثال بادبان آمدی و سلام نکردی پس عمر خجل و منفعل گشته گفت راست میگوئی من در این امر
خطا کردم پس عذر ما خواست هر دو شرمنده از آنخانه بیرون آمدیم و نیز عبدالله عوف روایت میکند
که روزی در خدمت حضرت رسول نشسته بودم که یکی از در درآمد و سلام کرد پس لحظهٔ نشست و
زود برخاست و برفت او را ضعف و سستی بود که نمیتوانست نشست پس جمعی با هم گفتند که این مرد بسیار
با ادب و تمیز بوده است که چنان آمد و چنین رفت و زود برخاست و حضرت رسول فرمود
که شما غیبت او کردید و طعن بد باو بردید و گوشت مرده او را خوردید پس از آن خجل کناره کشیدند

که بدترین

که بدترین گناهانست پس فرمود که السامع من الغیبة احد من المغتابین شنونده غیبت یکی
از غیبت است حکایت دیگر روایت کرده اند از انس مالک که گفت حضرت رسول فرمود
که چون در شب معراج مرا باسمان بردند بجماعتی رسیدیم که ناخن و چنگال ایشان از مس بود اندام
خود را میخراشیدند از جبرئیل پرسیدم که اینها چه کسانند گفت اینها غیبت کنندگان میباشند
که در دنیا مسلمانان را بلقب زشت و نام بد میخواندند اینست جزای ایشان و نیز از جابر ابو سعید نقلست
که حضرت رسول فرمود که غیبت کردن زنا کردنست بلکه از زنا کردن بدتر است بواسطه آنکه چون زانی
توبه کند بدرگاه خدا توبهٔ او قبول افتد و توبهٔ غیبت کننده قبول نشود مادامیکه شخص غیبت کرده
شده او را حلال نکند

باب هجدهم

در امثال حرف عین عزت ز قناعت است و
خواری ز طلب با عزت خویش باش خواری مطلب عاقل دوباره گول نمیخورد عقل روستائی از
پس سر میرسد عیسی بدین خود موسی بدین خود عقعق را میخواهد بدام بکشد دعا شفا را صبر میباید
خلاف علت بطبیعت داده عاقبت اندیش میباید بود عاقبت گرگ زاده گرگ شود عطای
او را بلقای او میتوان بخشید عذر بدتر از گناه میباشد عروس که بار رسید شب کوتاه شد عارف
دیده میگوید عرفانش بلند است عمر سفر کوتاه است عمرش آفتاب سر کوه است عمر برفست و
آفتاب تموز عمر دوباره کسی را ندهند عالم بیخبری طرفه بهشتی بوده است عمل کردی و رسیدی
عمل از عمال میآید علی ماند و حوضش عمر اگر هزار سالست آخر برگشت عمر خود را صرف لا یعنی مکن عمرها
همچو باد میگذرد علم بیاور و عمل پیشه کن علم چون تحصیل کنی آنکه عمل خالص شود العمر یزید الکه
بندگی و طاعت از علم حاصل میشود و معلم عمل بکار نیاید و حقتعالی در کلام خود فرموده فاعلموا انما
انزل بعلم الله و ان لا اله الا هو بدانکه آنچه اول فرموده اند علم الله تعالی از زبان بیان توحید است
که میفرماید نیست هیچ معبودی مستحق پرستش الا ذات الله تعالی و علم صفتی است از صفات الله
تعالی و در کلام خود فرموده والله علیم بذات الصدور پس وظیفه طلب آنست که هر چند
طلب جستجوی علم کند فیض آن بیشتر رسد و لب تشنه برگردد و شوق آن زیادتر شود و دست از
طلب باز ندارد تا بمطلب اصلی برسد من بتو از علم نگویم سخن علم چه آید بتو گوید چه کن و حضرت
رسول فرموده که بیاموزید مردمان را علم اگر همه یک مسئله باشد که بهتر بود شما را از دنیا و هر چه
از دنیاست همچنانکه فرموده طلب العلم فریضة علی کل مسلم و مسلمة پس هر که از تحصیل آن غافل

باشد و در بادیه ضلالت و جهالت سرگردان گشته و در مرتبه اولئک اصحاب الجحیم ماند و آنچه فرض است
آنعلم عبادتست تا اینکه بنده کاری که کند از سر دانش کند تا فردا دستگیر او باشد و رنج او ضایع
نشود تمثیل آورده اند که در زمان خلفای بنی عباس مردی بود که پیر و ضعیف گشته و با خلیفه
قرابتی داشت و گاهی آمد و بمجلس درس حاضر میشد و از مسائل عبادات می پرسید تا چند روز
براین بگذشت آنمرد از دنیا رفت یکی از مشایخ آنرا در خواب دید احوال پرسید گفت ای برادر چون
مرا در حسابگاه حاضر کردند خطاب رسید که بدوزخم برید بسبب مصاحبت و مصاحبت با خلفا من چون
اینخطاب شنیدم خود را مستحق عذاب دوزخ دیدم گفتم یا رب من از استادان خود شنیدم که بر
دماغ ما از حضرت رسول صلعم نقل کرد که هر مسلمانیکه موی خود را در مسلمانی سفید کرده باشد و برای
مسئله دینی پیش عالمی رود من آتش دوزخ بروی حرام گردانم بعد از آن خطاب آمد که او را ببرکت
علم و صحبت علما بخشیدم او را بهشت برید اینست خاصیت علم تا بدانیکه علم اثر می بخشد تمثیل
آورده اند که پادشاهی بود که همیشه تربیت علما میکرد و مرید ایشان بود و وزیری داشت که مرید مشایخ
بود و گوشه نشین و همیشه در این باب در میان شاه و وزیر گفتگو بود پادشاه خواست که وزیر را
بدلیل الزام نماید شبی وزیر را طلبید و هر دو جامه درویشان پوشیدند و بدر خانه یکی از علما رفتند
و از راه بام بخانه آن طالب علم در آمدند و آواز دادند بنام خودش و پدرش آنمرد طالب علم برخاست
و ببام رفت دو مرد خرقه پوش درویش دید هر دو او را اسلام کردند و گفتند که ما دو فرشته ایم
که از جانب حقتعالی بتو وحی آورده ایم که پیغمبر آنعصر خواهی بود و بشارت باد ترا آنعالم چون آن سخنان بشنید
برآشفت و گفت استغفر الله شما هر دو شیطانید میخواهید مرا فریب دهید الکم امان جاهل بکر شما حدیث
لا نبی بعدی نشنیده اید و بگوش شما نرسیده که حضرت رسول فرموده که من خاتم النبیینم موجب
آیه کریمه ما کان محمد ابا احد و غلو یابان از پیش من دور شوید که دیدن روی شما ظلمت بار میاورد آنرا
بگفت و پشت برایشان کرد و برفت پادشاه بوزیر گفت نور علم را دیدی حقتعالی اهل علم را به بینایان
تشبیه کرده و در قرآن فرموده افمن یعلم انما انزل بعلم الله کمن هو اعمی انما یتذکر اولوا الالباب
و در جای دیگر فرموده انما لا یستوی الاعمی و البصیر یعنی کور و بینا برابر نباشند و قرآنرا
نور خوانده و در جای دیگر فرموده و اتبعوا النور الذی انزلنا اگر چه اطلاق بایمان کنند اما علم نیز داخل
آنست و حقتعالی علم را مقدم داشته همچنانکه فرموده قال الذین اوتوا العلم والایمان و مثل زده اند

علما را زنده و جهال را مرده پس از پشت بام فرود آمدند پادشاه با وزیر گفت بیا تا پیش زاهدان
و عابدان جاهل رویم آنها بدر خانه یکی از آنها که وزیر مرید و معتقد او بود رفتند و در زدند بدیوار خانقاه
آنها برآمدند و در پشت بام در آمدند و گفتند الفلان بن فلان بیا که فرود خوبها داریم زاهد بالا رفت
ایشان سلام کردند و همان کلمات مذکوره را گفتند زاهد گفت خوش آمدید و صفا آوردید الحمد لله که مدتی
که من در انتظار شما و این پیغام بودم پس ایشانرا تواضع بسیار کرده و خوشحال شد که پیغمبر میشود
پس از آنجا فرود آمدند شاه گفت ای وزیر دیدی که میان این دو طایفه چه قدر فرقست چون روز دیگر
شد پادشاه وزیر را پیش زاهد فرستاد تا حال معلوم کند چون وزیر آنجا رفت دید که زاهد غرور
و نخوت بر خود قرار داده و عزت و حرمت وزیر را چنانکه پیش از این میکرد بجا نیاورد و چه مجلس
خلوت شد زاهد سر بگوش وزیر گذاشته احوالات خود را بوزیر گفت وزیر بخندید و از آنجا بیرون
آمد و دانست که اصل دین و ایمان و حق شناسی از علم است حکایت آورده اند که یکی از علما پسری
داشت و در حق او سعی بسیار کرده و آن پسر بجمیع علوم ماهر شده بود و پس در ایام شباب
یکی از جوانان با او انس گرفته با هم دوستی و اختلاط میکردند تا آنکه فسق آن فاسق با و سرایت کرد و بشرب
خمر افتاد و مردم هر چند او را نصیحت کردند اثر نکرد چون پند و نصیحت باو در نگرفت پدرش را
از این مقدمه آگاه کردند او را طلبیده گفت چون موعظه در تو هیچ باب اثر نمیکند پس اولی آنست که از
من جدا شوی و سفر اختیار کنی که من از دست و زبان تو و طعن خلایق تنگ آمده ام و تو حیا نمیکنی
پس جزوی خرجی باو داده از خانه بدر کرده تا رنج غربت و محنت کربت بکشد و از خامی
جوانی بدر آید و پخته و کامل گردد و از آن فسق و فجور باز گشت نموده از آن عمل باز آید پس آن پسر از وطن
بیرون رفت بعد از چند وقت بشهری رسید خرجی او تمام شده بود و در آنشهر غریب و بینوا
مانده گرسنه و تشنه خوابید و در آخر شب بیدار شد و بر حال خود بسیار گریست چون روز شد
از مسجد بیرون آمد دید که مردم آنشهر از بزرگ و کوچک عزم بیرون شهر میکنند از یکی پرسید که
این خلق بکجا میروند آنمرد گفت در این شهر زاهدی هست در بیرون شهر صومعه دارد و گوشه
نشین است هر یکماه یکبار از صومعه بیرون میاید و در حق مردم دعا میکند همه مردم در
آنجا جمع میشوند و خیرات بسیار میکنند و آن زاهد باز بخلوت میرود تا ماه دیگر آنجوان همراه آن جماعت
افتاده گفت شاید در آنجا چیزی بدست آورد و چون بصومعه رسید او نیز چیزی از مبرات

داد ناگاه دید که زاهد از صومعه بیرون آمد و در حق مردم دعا کرد و باز بخلوت رفت پس آن خلایق همه
رفتند و او در آنجا توقف نمود چون شب شد آنعابد از صومعه بیرون آمد دید که جوانی نشسته پرسید
که تو چه کسی قاعده نیست که کسی در اینجا باند گفت غریبم امروز بمنزل رسیدم و بدیدار شما مشرف
شدم کسیرا در این شهر نمی شناسم و راه بجائی نمیبرم اگر اجازه باشد چند روزی در خدمت شما
باشم که از برکت شما در فیضی بروی من گشاده گردد که من مردی هستم طالب علم و کاری دیگر از
من بر نمیآید عابد چون گفتگوی او را استماع نمود سر در بجود فرو برد که آیا او را در صومعه
بگذارم یا نه آنجوان چون او را خاموش دید شروع کرد باواز حزین عشری از قرآن بخواند عابد
هرگز بآن آواز خوشی نشنیده بود و او را حالتی دست داد پس پیش رفت و او را در بغل کشید و چشمش
بوسید و او را گرفته بدرون صومعه برد و باهم بصحبت مشغول شده آن زاهد چیزی نخوانده بود
آنجوان چند روزی با او صحبت داشته گاهی از مسئله دین و حدیث با او بیان میکرد و اختلاط او
موافق افتاده آن پسر دید که عابد یک چشم خود را بسته که اصلا نمیگشاید شبی احوال پرسید که ای شیخ
چشم ترا چه رسیده گفت چون ترک دنیا و مافیها کرده ام زیاده از اسراف میکنم هرچه بکار نمیآید
ترک کرده ام چون از یک چشم کار ما راست میآید چرا اسراف باید کرد آنچشم دیگر را محو کرده ام جوان گفت
که چگونه محو کرده گفت قطران چسپانیده ام تا اینکه محو شد جوان دانست که عابد جاهل است و چیزی
نفهمیده است تبسم کرده حیران شد پس با خود گفت که زاهد با این جهل و نادانی مردم را چه نوع فریب داده دکان
بر خود چیده و همه خلق اینشهر را مرید خود کرده پس بعد از ساعتی پرسید که یا شیخ چند سالست که
چنین کرده گفت شاید که ده سال باشد گفت در این مدت ترا جنابت روی نداده است گفت بسیار
گفت که در وقت غسل کردن آنچشم را میگشودی یا نه گفت نه گفت یا شیخ بحکم شرع در این مدت
از جنابت در نیامده و نماز تو درست نیست و قضای نمازهای تو در اینمدت بر تو واجب است پس
بطریق علم خاطرنشان او کرده عابد دانست که او راست میگوید پس چشم خود را گشوده بنماز مشغول شد
و در همانشب حضرت رسول را بخواب دید که فرمود یا فلان حقتعالی گناهان ترا بخشید و توبه تو قبول شد
از برای همین یک مسئله که بآن عابد جاهل آموختی اکنون بپاداش آن در دنیا از دنیا بتو دادیم در
حجره همین عابد فلانمکان را بشکاف که در آنجا گنج مدفون میباشد بردار و پیش پدر خود ببر که او
در حق تو دعا کرده و بدرجه قبول رسیده از برکت این مسئله که بآن عابد آموختی دنیا و آخرت تو معمور

شد

شد چون از خواب بیدار شد عابد را از این معنی آگاه کرد عابد شکر حقتعالی بجا آورد و گنج را تسلیم کرد از
دیناری از آن تصرف ننمود پس آنجوان او را وداع کرده با سامان تمام پیش پدر رفت پس ای
عزیز بدانکه یک مسئله از علم دین این نتیجه دارد پس آدمی باید دایم طالب علم باشد اگرچه عمرش
باخر رسیده باشد

باب نوزدهم

در امثال حرف غین غم روزی چه میخوری ای
سست اعتقاد که کرد کان رزق جان برتست غم روزی مخور تو ای غافل غم خوردن سودی ندارد
غم خود خور که غمخواری نداری غلام غیر باشد چون تو آزاد غربت زده مهربان میباشد غربت
کور میباشد عزت نداری زن مخواه عزت عزت غربت غیرتش دامن گیر شده غل
بر گردن خود نهاده کنایه از زر نکردن باشد غنی هرچند سخی باشد سفره بر سر راه نمیاندازد
غنیمت دان دمی تا یکدمت هست غافل مشو ز عمر که چو باد در هواست غافل ز کار خویشتن مباش
غافل نشود عاقل پس ای مرد عاقل آنست که غافل نشود و پنج روزه عمر عاریتی را بباد فنا
ندهد چون در مثلها گویند غنیمت دان دمی تا یکدمت هست و دیگر آنکه گفته اند دم را بناز دار و غنیمت
شمار عمر گاهها رفته اند خراب همین دمند پس بدانکه در آنجا ندامت و افسوس سودی ندارد
و هرچند دست بدندان گزی فایده ندهد پس مرد عاقل آنست که امروز فکر فردا کند و ذخیره
برای خود بردارد و شرطها را بجا آورد و ایمان آنست که بخدای عزوجل بگروی و پناه باو بری
و معتقد باشی بفرشتگان و رسولان و امامان و کتابهای وی و او را یکتا و بیمثل و مانند و بیهمتا دانی
و بر همه چیز دانا و بینا و در همه جا حاضر و ناظر دانی چنانکه در کتاب خود فرموده که و نحن اقرب
الیه من حبل الورید یعنی خدایتعالی از رگ گردن بآدمی نزدیک تر است پس باید که هر کاری که بنده
کند داند که او از همه حال آگاه است پس در اینمقام تمثیلی مناسب بیاوریم

حکایت

آورده اند
که سید الطایفه قدس سره یکی از مریدان خود را بسیار دوست میداشت و عزت میکرد و دیگر
مریدان از آنحال رشک و حسد میبردند شیخ از عالم مکاشفه دریافت پس مریدان را طلبیده هر یکرا
مرغی داده گفت بروید و هر کدام در جائیکه کسی نه بیند بسمل کرده بیاورید همه رفتند و مرغانرا
ذبح کردند آمدند که او را دوست میداشت مرغ را زنده آورد شیخ در حضور مریدان از وی پرسید
که تو چرا مرغ را زنده آوردی گفت یا شیخ هر کجا که رفتم خدایتعالی را حاضر و ناظر دیدم و
هیچ جائی نبود که او حاضر و ناظر نباشد پس شیخ روی بمریدان کرده گفت عزت و حرمت بواسطه

همین است که ترس خدا و عقل و فهم او از شما زیاده تر است پس غرض از این تمثیل آنست که مؤمن
خالص باید خدای را در همه جا حاضر و ناظر داند که از خیر و شر هیچ چیز با او پوشیده نیست و از همه
کارها آگاه است پس باید که از فسق و فجور و غیبت و بدگمانی دور باشد و ظلم و تعدی بر کسی نکند
و اخلاص خود را خالص گرداند که لباس حیات کوتاه است و نقد معامله خود را بعیار اخلاص کامل کند
و در معرض خشم و عذاب و عقاب نیندازد بدانکه ستم پیشه از دنیا نرود تا سزای آن نه بیند
و هرچه از ظلم و ستم که کرده دیگری بروی مسلط شود و عوض آن را از او بکشد چنانچه در قرآن مجید
فرموده است وکذلک نولی بعض الظالمین بعضا بما کانوا یکسبون پس در انتقام تمثیلی بیاوریم
آورده‌اند که روزی ظالمی سنگی بر سر مظلومی زد و سر او را بشکست و آن مظلوم را مجال انتقال نبود
سنگ را برداشت و با خود نگاه داشت تا وقتیکه سلطان بر آن ظالم غضب کرد و او را در چاه زندان
انداخت آن درویش بیچاره همان سنگ را برداشت و بر سر چاه رفته و بر سر آن ظالم زده
سر او را بشکست گفت تو چه کسی و مرا این سنگ چرا زدی گفت من فلان درویشم و این سنگ همان
سنگ است که در فلان تاریخ بر سر من زدی اکنون که در چاه هستی دیدم غنیمت دانستم انتقام
خود را کشیدم و انتقام را از خدا میخواستم بمقصود رسیدم حذر کن ز درد درونهای ریش
که ریش درون عاقبت سر کند آورده‌اند که بزرگی میگفت در مسجد الحرام طواف میکردم و هرگاه
که بنماز میرفتم غلامی را دیدم که بخضوع و خشوع نماز میکرد ملاحظه نمودم با کسی سخن نمیگفت با خود گفتم از
این غلام بوی آشنائی میآید پس نزدیک او رفتم گفتم ای بنده خدا لحظه توقف کن تا با تو سخن بگویم
گفت اجازت از خواجه خود ندارم امشب از و دستوری میخواهم و فردا حدیث ترا می شنوم
پس روز دیگر باو گفتم بخاطرم میرسد که تو نماز بجا میآوری میدانم که در نزد خدا قرب و منزلتی
داری هیچ حاجتی از خدا تعالی خواسته که اجابت شده باشد گفت آری روزی در مناجات
گفتم الهی ارزقنی رجلا من اهل النار یعنی خداوندا مرا بنما یکی از اهل عذاب را تا او را ببینم آوازی
شنیدم که مرا گفتند بفلان وادی برو و مشاهده کن چون بآنجا رسیدم شخصی را دیدم که همه
اعضای او سیاه شده و آتش در روی او افتاده و ماری عظیمی بر او پیچیده هر لحظه بر او زخم میزند
و بهر طرف میگردید گفتم ای بدبخت تو کیستی و در دنیا چه عمل داشته که بدین عذاب گرفتار شده
گفت من حجاج بن یوسفم از برای ظلم و تعدی که بر مسلمانان کرده بودم مرا عذاب می کنند

وآن

و آن بنوعی دیگر است و آن عذاب که تو حالا مشاهده مینمائی از برای آنست که روزی عالمی را ظلم کردم
داد او را نرسانیدم و او از پیش من آزرده رفت و او مرا دعای بد کرد و آن مار که بر من پیچیده از
دعای اوست هرچه کردم خود کردم با خود کردم پس ای برادر از آه مظلومان و صالحان بپرهیز و اندیشه
کن که اینها همه در پیش است هان ای نهاده تیر جفا در کمان جور اندیشه کن ز ناوک دلدوز در
کمین گر تیغ تو ز جوشن فولاد بگذرد پیکان آه بگذرد از کوه آتشین ای عزیز اگر ظالمی بر تو ظلم کند صبر
کن تا خدا میان تو و او حکم کند و مکافات را بحضرت او واگذار که او داد تو از ظالم بستاند و همه را
کار با و خواهد افتاد و الی الله المرجع والیه المصیر ای عزیز چون این تمثیل شنیدی کمر بندگیش
بر میان جان بر بند و ملازم فرمان او باش تا خجالت و شرمساری نبری و بنعیم مقیم
برسی و دیگر در مثلها گویند غیبت کسی را مکن و دل کسی را میازار و غیبت کردن از زنا کردن
بزرگتر است آورده‌اند که لقمان حکیم پسر خود را گفت ای عزیز چهارصد پیغمبر را دیده‌ام و خدمت
ایشان کرده‌ام هفتصد سال حکمت آموختم چهارصد سال علم کتاب آموختم چهار چیز از
علم اختیار کردم اول آنکه زبان را از غیبت و لغو و فحش و بیهوده و هرزه محافظت کرد که زبان
و بال انسان است کقوله تعالی یوم لا ینطقون ولا یؤذن لهم فیعتذرون دوم آنکه چشم خود را
از زنان مسلمانان و حرام نگاه باید داشت کقوله تعالی قل للمؤمنین یغضوا من ابصارهم سیم
آنکه شکم خود را از لقمه حرام نگاه باید داشت که آخر مرگ است و عذاب مال حرامی که خورده میباید
کشید کقوله تعالی کل نفس ذائقة الموت چهارم آنکه دل خود را از گمان بد مردم نگاه باید داشت
که آخر مرگ است و عذاب مال حرامی که خورده کقوله تعالی و ظننتم ظن السوء و کنتم قوما بورا
و بدترین گناهان از این چهار عضو خیزد چون یکی از برادران مؤمن شما را دو خصلتی باشد که
از او منکر شوید آن را نیکو با اصلاح و تأویل کنید و سخن غیبت کننده را گوش نکنید تا مثل او
نشوید و حضرت رسول فرموده که غمازان و بدگمانان و بدگویان حلالزاده نیستند و جای اینها
در دوزخ است پس با این جماعت دوستی مکنید و از حضرت رسول پرسیدند که یا رسول الله
ما را از چه چیز باید ترسید آنحضرت زبان خود را بدست گرفت و فرمود اینست که آدمی را
ضرر میرساند پس محافظت او لازم است آورده‌اند که مالک دینار گفت ای مسلمانان هرگاه
شما را سیاهی در دل و گرانی در بدن و تنگی در رزق پدید آید بدانید که از زبان زیانکار

شمانه

شماتت و حرف هرزه و غیبت و سخن لغوی صادر شده و از زبان آزارها باو میرسد العیاذ زیرا که
لقمه را کرده و خواهی گفت ملکین همه را خواهند نوشت اگر از دیگران شرم نمیکنی باری از آن دو
فرشته شرم دار و ایشانرا آزار مکن که بر تو لعنت میکنند العیاذ بالله و هم آنحضرت فرموده که غیبت
کننده و شنونده هر دو یکی باشند که منجنیق برای خود نصب کرده اند و اعمال نیکو و حسنات
خود را بجانب یمین و یسار و مشرق و مغرب پراکنده میکنند ای مؤمن از این حدیث صحیح غافل
مشو گوش و زبان و چشم و دل خود را نگاه دار تا فردای قیامت در ندامت نمانی گویند که شخصی
یکی از بزرگان دین را غیبت نموده گمان بد برده بود و آن عالم بمکاشفه دریافت در ساعت کیسهٔ زری
در میان طبقی گذاشته برای او فرستاد و آن شخص او را بدید دانست برخاست و بخدمت آن عالم
آمد و گفت یا مولانا بچه سبب مرا باین انعام سرافراز فرموده گفت از برای آنکه شنیدم
که ثواب بسیاری از برای من ذخیره کرده من در عوض خواستم که زبان ترا شیرین نمایم
گفت چه کرده ام گفت شنیده ام که غیبت کرده و مرا گمان بد برده آن مرد خجل گشته عذر بسیار از او
بخواست و حلیت حاصل نمود و توبه کرد و دیگر آنکه از فضل بن بایزید پرسیدند که فاسق را غیبت
بشنو اگر گفت برو و خاموش باش که بچنین حرف بیهوده و لغو چرا باید مشغول شد که ملکین
در نامهٔ اعمال بنویسند چرا باید که حقتعالی مشغول نشوم پس زبان را بچیزهای بد عادت نباید داد
و در خبر است که شیطان لعین گفته که هرگاه من از بنی آدم سه خصلت ببینم مرا کافیست و از آنچه عالم
و زیاده از آن نمیخواهم اول آنکه خود را در میان خلقان برگزیند و بهتر داند و صاحب
کمال شمارد و بدانش خود بنازد و غرور و تکبر بخود راه دهد و مردم را بد کردار داند اینچنین کسان
از جملهٔ یاران و هواداران و متابعان منند من از ایشان راضی باشم دوم آنکه عمل بدی کند
و او را سهل داند و گناهان خود را فراموش کند و از آن پروا نکند اینها یاران و دوستان منند
سیم آنکه عمل خودش خوشش باید خود پسند باشد و مردم را خوار و حقیر شمارد نقلست که امام جعفر
صادق فرمود که محافظت زبان از شرایط ایمانست و دشمن ترین خلقان نزد حقتعالی کسی است
که مردم از زبان او بترسند و در حدیث آمده که پیغمبری در زمان پیشین گفت در مناجات
الهی میخواهم که شیطان را بصورت خودش ببینم ندائی فرمان رسید که از مسجد بیرون رو
و ملاحظه کن آن پیغمبر از مسجد بیرون آمده ابلیس را دید که بر در مسجد ایستاده علمی داشت و طبلی

درگردن

درگردن و تیری در میان نهنده برده گفت ای ملعون چرا ایستاده و اینها چیست که داری گفت ای پیغمبر خدا
هر روز بدین صفت در وقت نماز بدر مساجد میروم و یکی از یاران خود را اندرون میفرستم تا چون مردم
سلام نماز دهند وسوسه در دل ایشان اندازد و من دوال بر طبل زنم و سه مرتبه آواز بلند
ندا در دهم ندای اول این بود که الطمع الطمع چون این ندا بگوش جمعی رسد که از خلق طمع دارند
در ساعت روی از نماز بگردانند و در دل بگذرانند که اگر اینجا توقف کنیم از فلان کار باز میمانیم
پس بوسوسهٔ من زود بیرون میآیند و بزیر علم من جمع شوند پس بدم مرگ رسند از این تیر زهر
آلود بر جگر ایشان زنم تا در وقت بیماری در شک و شبهه افتد و با ایمان و توبه از دنیا روند و از
حضرت رسول منقولست که من تواضع الغنی لاجل غناه ذهب ثلثه دینه یعنی هر که تواضع و فروتنی
کند پیش توانگران از برای مال دنیا میمیرد و از او ثلث دینش یعنی بهره از دین ندارد و محققان
گفته اند که دو بهره از دینش و از برای آن برود زیرا که آدمی را سه چیز است دل و زبان و کالبد اگر دل
اگر دل زروی یار کرد و تمام دینش برود باز شیطان لعین گفت چون آواز دوم از طبل من برآید
آنست که الحرص الحرص پس هر که در دل حرص دنیا داشته باشد این ندا بشنود با خود گوید اگر
توقف کنم دیگران بیع و شری نمایند و نفعها و فایدها برند و من محروم مانم پس من زود از مسجد
بیرون آمده در زیر علم من حاضر شوند و آواز سیم آنست که المنع المنع چون این صدا بگوش بخیلان
رسد در دل خود بگذرانند اگر در اینجا توقف نمائیم مبادا در این مسجد فقیری یا درویشی
در آید و از ما چیزی خواهد پس زودتر از مسجد بیرون باید رفت زود از جای نماز برخاسته در
زیر علم من در آیند تبعهٔ من با ایشان گویند خوش آمدید شما از خیل و حشم مائید و آنها که در
جای نماز بنشینند و تعقیب بجا آورند اگر خدا را دوستتر از مال دنیا دانند از جملهٔ بندگان خاص باشند
که حقتعالی در کلام خود فرموده الا عبادک منهم المخلصین ای مؤمنان بشنوید که چه گذشت پس شاکر و
ذاکر حق باشید و بعد از نماز از روی اخلاص و جمعیت خاطر بنشینند و از مسجد زود بیرون
نروید و فریب شیطان و فرمان او نبرید و خلاف فرمان خدا نکنید که دنیا با کسی وفا نکرده و بیوفائی
دنیا بر همه کس ظاهر است تا دنیا همی گوید شب و روز که هان از صحبتم پرهیز پرهیز مده بر خود
فریب رنگ و بویم که هست این خندهٔ من گریه آمیز حضرت رسول فرموده که حب الدنیا راس
کل خطیئة یعنی دوستی دنیا سر همه گناهانست زیرا که دنیا سرای بلا و فناست و محنت

و نیکبخت ترین مردم آنست که از دنیا گریزان باشد و دایم از پی حرص و طمع و جمع کردن مال دنیا نباشد پس در اینمقام تمثیلی یاد آوریم تمثیل انس بن مالک رضی الله روایت کرده که روزی حضرت رسول نشسته بود فرمود که در اینساعت برادرم جبرئیل مرا خبر داد که جریر بن عطای جریح از دنیا بیرون رفت و جان او را باسمان بردند و بهشت و دوزخ را باو نمودند و همه عقبها را مشاهده نمود و عجایب و غرایب بسیار دید بازش بدنیا فرستادند او را طلب و از او بپرس تا از این احوال ترا و امتان عاصی ترا خبر دهد و ایشان بدانند که چه در پیش است پس او را طلب فرمود و فرمود که احوال خود را باز گو جریر گفت یا رسول الله در دکان نشسته بودم که تنم ناخوش گردید و اعضایم درد گرفت برخاستم و بخانه رفتم زبانم از کار افتاد و به بستر بیماری خوابیدم چون دو روز بگذشت حال من پریشان شد و از خود خبر نداشتم در آنحالت قومی را دیدم بر مثال گرگان که بر بالین من ایستاده اند و زمانی دیگر جمعی را که بصورت شیران بودند آمده بر جانب چپ من ایستادند من در ایشان نگاه کردم و زبانم بند شده بود دیگر سخن نمیتوانستم گفت پس ایشان بگرد من جمع شدند و سر تا پای مرا بو کردند و گفتند لا اله الا الله محمد رسول الله پس روی بآنقوم کردند که روهای ایشان چون خوک و سگ بود و گفتند که شما باز گردید که بغلط آمده اید این مرد از جمله اهل توحید است پس آنها که در پهلوی راست من بودند گفتند بسم الله جانش بستانید پس جانم بهواری برداشتند یا رسول الله اگر خواهم که در این عمر از تلخی جان کندن و دیدار ملک الموت و سکرات بگویم یکی از هزار صفت نتوانم کرد پس حریری آوردند و جان مرا در آن حریر پیچیدند و با جماعت دادند که بصورت سگان و خوکان بودند و باسمان بردند و آنها که بصورت گرگان بودند از عقب آمدند و مرا از هفت آسمان گذرانیدند پس زبانهای دوزخ را دیدم که هر یک مثل کوهها زبانهای آتش در دست گرفته پیش من آمدند و قصد من کردند که بر من زنند آنهائیکه مرا میبردند گفتند که باز گردید که این از جمله اهل توحید است آنگاه مرا پیش مالک دوزخ بردند من او را بخلقتی دیدم که بزرگی او جز خدا کسی نداند پس کرسی او را دیدم از آتش که او در آنجا نشسته بود در روی و مانند روی اسب دبیری در پیش روی او بود که پیراهنی از آتش در او پوشانیده بودند پس او را در آنجا گذاشتند تا دیدم که چهل پیراهن در او پوشانیدند من از بیم بر خود میلرزیدم آنگاه غلهای آتشین آوردند و در گردنش نهادند که از خازنان دوزخ او را بگرفت و در دوزخ انداخت پس من بسیار ترسیدم

تمثیل

واز آنقوم

و از آنقوم پرسیدم که این کیست بدین هولناکی که بر این کرسی نشسته است گفتند مالک دوزخ است آنگاه مرا در پیش او بردند از من پرسید که چه نام داری گفتم جریر گفت پدرت چه نام دارد گفتم عطای جریح گفت از کجائی گفتم از مدینه رسول خدا پس دفتری آوردند و در آنجا نگاه کرد و سری حرکت داده گفت معبود تو کیست گفتم خدای عز و جل گفت رسول تو کیست گفتم حضرت محمد گفت در زندگی اقرار تو چه بود گفتم کلمه طیبه لا اله الا الله محمد رسول الله علیا ولی الله پس آنهائیکه موکل من بودند گفت بحکم الهی هنوز این بنده را اجل نرسیده و حق سبحانه و تعالی در این بنده هیچ فرمان نداده شما پیش ملک الموت روید و بگوئید که تو اشتباه کرده که جان این بنده را برداشته فرمان نیست پس مالک بمن گفت ای مرد باز میگردی یا در اینجا میباشی تا قدرت الهی و عجایب و غرایب او را مشاهده کنی و خبر از برای زندگان غافل ببری که خدای تعالی از روی حکمت برای دیدن اهل عذاب ترا باینجا فرستاده چون اینمژده شنیدم خاطر جمع گردیده گستاخ شدم گفتم میمانم پس گفتم ملک الموت جان بندگان را بغلط هم میگیرد گفت استغفر الله چنین مگو که هرگز بر وی غلط نرفته و هر چه میکند بفرمان خدا میکند هیچ امتی را اینکرامت نبوده که یکی از ایشان بمیرد و باز او را زنده کنند تا احوال عقبی را بمردم دنیا باز گوید لیکن این شرف برای امت پیغمبر که محمد است که پیش از این چنین حال هرگز بکسی دست نداده و این سر مخفی بر کسی معلوم نشده و نخواهد شد پس آنگاه نامه بدست من دادند چون نگاه کردم سیصد و شصت نیکی و برابر آن بدی دیدم ترسیدم که مبادا مستوجب دوزخ شوم که نامه دیگر بدست من دادند چون در آن نگریستم نیکیهای بسیار دیدم گفتم من اینها را نکرده ام اینهمه نیکی از کجاست گفتند ای بنده خدا دوست محمد خدای تعالی اعمال نیک را یکی بده زیاد میگرداند همچنانکه در کلام خود فرموده من جاء بالحسنة فله عشر امثالها پس یک نیکی با بدی برابر باشد و نه دیگر از برای تو ذخیره کرده اند آنگاه من ایمن شدم پس مرا گفتند الحال بیا و حال دوزخیان را ببین پس مالک یکی از خادمان را طلبید و گفت فرمان چنین است که این بنده را بی آسیب همراه ببری تا اهل عذاب را به بیند و قدرت حق تعالی را مشاهده نماید تا چون باز گردد دوستان محمد را خبر دهد که چه در پیش است و باید که با او رفق و مدارا کنی که از امتان آنحضرت است پس مرا بدوزخ بردند یا رسول الله چون داخل دوزخ شدم هیچ آسیبی بمن نرسید دیدم که گروهی از غیبت کنندگان سنگهای آتشین در دهن داشتند و فرو میبردند و از راه دیگر بیرون میآید هر بار که آن سنگها را

درد

فرو میبردند فریاد میکردند که اگر اهل دنیا می‌شنیدند همه از هول هلاک میشدند یا رسول الله چون از آنجا
گذشتم جمعی دیگر دیدم که زبانهای ایشان از کام کشیده شده در هر ساعت که ملائکه عمودهای آتشین بر
ایشان میزدند و فریاد میکردند پرسیدم که اینقوم چه کرده اند گفتند اینها در مساجد از روی
ریا میرفتند و در آنجا غیبت میکردند سزای ایشان اینست یا پیغمبر خدا چون از آنجا گذشتم گروهیرا
دیدم که چرک و خون گندیده از فرج ایشان چشمه جوی روان بود و همه مردم دوزخ از بوی
گند ایشان فریاد میکردند پرسیدم که اینجماعت چکرده اند گفتند اینها زناکارانند که بیتوبه از دنیا بیرون
رفته اند یا رسول الله چون از آنجا گذشتم گروهیرا دیدم که بر دارهای آتشین سرنگون آویخته بودند
و هر یکیرا بزنجیر آتشین بسته بودند بعضیرا قدح و برخیرا سبو و گروهیرا چنگها بر گردن بسته بودند جمعیرا
طنبور و فرقه را بربطهای آتشین بر او بسته هر یکرا دو زبانیه بر او موکل بودند و بدست هر یک قدحی و
پیاله چرک و ریم بایشان میخورانیدند همه گوشت و پوست ایشان در پیاله میریخت فریاد و ناله و زاری می
کردند من گفتم ایشان چه کرده باشند گفتند اینها خمرخوارانند که بیتوبه مرده اند یا رسول الله از آنجا
گذشتم مرا پیشتر بردند چیزها دیدم که ذکر آنها نتوانم کرد و دیگر تاب و طاقت آنها را نیاوردم گفتم مرا
بازگردانید پس مرا پیش مالک دوزخ بردند دیدم که شخصی را بعوض او آورده بودند پیراهنی از آتش
بر او پوشانیده در دوزخ انداخته شد مالک مرا گفت که اگر نه آن بود که رحمت خدا بر تو بود این پیراهن
آتش را بر تو پوشیدمی پس گفت ای بنده خدا میخواهی که بهشت و اهل آنرا مشاهده کنی گفتم آری
پس یکی از فرشتگان را فرمود که این را پیش رضوان برید و او را از من سلام برسانید که این مرد یکی از
امتان محمد است که شربت مرگ را چشیده و اهل دوزخ را دیده و حساب او شده و نیکی او زیاده
از بدی و آمده و او را به بهشت بر تا بهشت را ببیند و خبر از برای اهل دنیا ببرد که چه در پیش است
چون مرا پیش رضوان بردند جوان خوش روی خوشخوی خوش لقائی را دیدم که مثل او هرگز کسیرا
ندیده بودم و در روی من چون گل بشکفت و بخندید پس مرا گفت ای بنده خدا اقرار تو چیست
گفتم اقرار من آنست که خدا یکی است و او را شریک نیست و حضرت رسول فرستاده او است
و پیغمبر بر حقست و اوصیای او همه بر حقند پس فرشتگان نیکو صورت را فرمودند تا در بهشت را
بگشودند و مرا به بهشت بردند اول که شکل را دیدم بغایت رفیع و عالی که شرح آن بگفتن راست
نیاید پرسیدم که این قصر از آن کیست گفت آن از خیر البشر است باز پرسیدم که مرا هیچ جائی هست

گفتند

گفتند آری هر که از اهل توحید باشد او را در بهشت جا و مقام خواهد بود یا رسول الله چندان عجایب
و نعمتها دیدم که وصف آن بزبان راست نیاید و مرا بهمه جا بردند و همه را مشاهده نمودم باز مرا پیش
مالک دوزخ بردند دیدم همه اهل عذابرا که در دوزخ بیخبر افتاده بودند چنانکه گوئیا مرده اند
هیچکس را عذاب نمیکردند پس بر مالک سلام کردم جواب مرا باز داد و بر روی من نگریست چنانکه
من از او ترسیدم آنگاه گفت یا جریر بهشت را دیدی گفتم بلی بعد از آن پرسیدم که یا مالک سبب
چیست که از اینها دوزخیان هیچ آواز نمی‌آید مگر که مرده اند گفت یا جریر اینجا مرگ نیست اما چون روز پنجشنبه
و جمعه میشود خدای تعالی عذاب را از دوزخیان بر میدارد پس مرا گفت که هیچ میدانی که از عمر تو چند سال
مانده است گفتم نمیدانم پس یکی از موکلان را دیدم گفت که این مرد را پیش موکل جانها برید و بگوئید
که او را خبر دهد آنگاه مرا پیش او بردند از من پرسید که نام تو چیست گفتم جریر گفت از کجائی گفتم از
مدینه رسول دفتری در پیش داشت پس آنرا بگشود و نگاه کرد گفت نام تو در پیش من نیست باز
از من پرسید که شاید نام دیگر هم داشته باشی گفتم پدر من مردی بود غازی و در جنگ کشته شده
بود مرا عبدالحمید نام کرده باز بدفتر نگریست گفت اینست اسم تو پس گفت از عمر تو بیست سال و یکماه
مانده است اکنون برو و باقی عمر خود را بعبادت و بندگی حقتعالی صرف کن پس مرا پیش مالک آوردند
مالک آواز داد با آن جمعی که بصورت کرکان بودند حاضر شدند فرمود که این مرد را ببرید و جان او را
در کالبدش برسانید پس موکلان مرا باز آوردند در آنوقت اقوام من مرا غسل داده کفن کرده
نماز بر من گذارده بودند اما هنوز بقبر نسپرده بودند بفرمان خدای تعالی جان مرا باز آوردند برخواستم
و نشستم یا رسول الله اینهمه در یکساعت بر من گذشت حقیقت حال آنچه مشاهده کردم بعرض رسانیدم
پس آنحضرت فرمود که جبرئیل مرا بفرمان ملک جلیل خبر داد چنانکه تو بیان کردی بیان واقعست
خلاف ندارد پس روی مبارک باصحاب کرده فرمود که این امریست که هرگز روی نداده
و نخواهد داد تا روز قیامت و سبب این قضیه آن بود که چون حضرت رسول را بمعراج بردند منافقان
باهم میگفتند که این قضیه اگر راست میبود چرا او را از مکه معظمه بمدینه نمیبردند که خود میرفت پس این
واقعه بر جریر بن عطای جریح دست داد که از او راستگوتر و فاضلتر و صاحب جاه‌تر و صالحتر در میان
قوم نبود و حقتعالی از روی حکمت اینواقعه بر جریر بن عطای جریح نمود که معاینه مشاهده کند و
در میان آنقوم خبر دهد پس هرگاه آنحضرت از معراج و بهشت و دوزخ و مالک و رضوان

و حور

و حور و قصور خبر میداد و منافقان شک میکردند جبریل تصدیق میکرد آنحضرت را آن طایفه قبول
میکردند و سخن آنحضرت شبهه از دلها بیرون میکرد پس ای عزیز این تمثیل بدلیل برای آن آوردم
تا مؤمنان و موالیان از کارهای ناشایسته باز ایستند و توبه کنند چنانکه حقتعالی در کلام خود خبر
داده که از عصیان دور باشید و متابعت شیطان مکنید و فریب او مخورید اینجا فرموده یا ایها
الذین آمنوا لا تتبعوا خطوات الشیطان فانه یامر بالفحشاء والمنکر پس بر شما باد که فریفته نشوید و متابعت
او مکنید و فریب او مخورید که تابع و متبوع هر دو را بدوزخ برند پس علاج این گریختن از دنیا و
ترک مجالست اهل دنیاست هرگاه چنین کردی بتحقیق که دری از درهای رحمت بروی تو گشاده
خواهد شد

باب بیستم در امثال حرف فا

فال نیکو زن بهر کاری فال نیکو شگون
فال بد بر زبان بد باشد فتنه در خوابست بیدارش مکن فردا را کسی ندیده فردا که خراب اکنون
فردا فردا تو چند گوئی فردا چه رسد تو فکر فردا مکن فردیگر دی چه کرد مرد دیگر دی فلک زده
شد یعنی اسباب دنیائیکه داشت از دستش بیرون رفت فلک نواز است کنایه از مردانی باشد که بدولت
رسیده و چند روزی کامرانی کند و زود برطرف شود فراخ آستین است کنایه از مرد با کرم و سخاوت
باشد که فیض او بهمه کس برسد فراخ بشاشیست فراخ روست فرو کش کرده است فرو داشت
نمود یعنی سخن را تمام کرد انوری گوید چون نوای طرب اینجا بفرو داشت رسید هر چه خواهی که
بود آن تو آن تو شد فریاد سگان کم نکند رزق گدا را فرومایه است کنایه از بدی و نااهل باشد
مثالش شیخ سعدی گوید با فرومایه روزگار مبر کز نی بوریا شکر نخوری فریاد شغال وبال
شغال است فراخور شلغم سماق میباید کرد فارغ کردی چه خامشی پیشه کنی فکر کن تا که زاندیشه
خلاصی یابی فکر مایه عقل است فکر در کارها نیکو باشد فکر در شکم صبر است بیفکر مباش
تا توانی بگیدم ای عزیز بدانکه در فکر خاصیت بسیار است و منفعت بیشمار قال رسول الله فکر ساعة خیر
من عبادة سنة یعنی فکر یکساعت بهتر از عبادت یکسال است زیراکه فعل فاعل خالی از دو وجه
نیست که آن یا طاعت خواهد بود یا معصیت پس چون در طاعت فکر کند معصیت را ترک کرده خواهد
ای مؤمن فکر کن و عبرت گیر با آنچه از عمر تو گذشته و قیاس کن که عمر مثال آبست که از جو
میگذرد هر چه گذشت باز پس نیاید و حضرت رسول فرموده کفی بالموت واعظا و بالخلق دلیلا
و بالتقی زادا و بالعبادة شغلا و بالله ناصرا و بالقرآن بیانا پس ای عزیز کسیکه میل دنیا کند

ودل

و دل بدنیا خوش کند و در آن آرام نگیرد و عمر خود را ضایع کند و دین از دست بدهد و عاقبت
شربت مرگ بچشد حال او چون خواهد بود و آخر کار بکجا خواهد رسید بدانکه حقتعالی پرستیده نشود و
بخصلتی که تفکر باشد و با کسیکه مواصلت و مصاحبت او سبب پراکندگی خاطر و فراموشی از ذکر
و فکر او باشد خود را از آن قطع کند زیراکه آن جماعت از جمله یاران شیطانند پس با این قوم صحبت مدار
و نیکو مکن ان ذالک هو الخسران العظیم زنهار از قرین بد زنهار وقنا ربنا عذاب النار
پس در این مقام مثلی یاد آوریم آورده اند که جابر انصاری گفت روزی حضرت رسول ودود با صحاب
فرمود که میخواهید شما را آگاه کنم بچیزیکه خیر دنیا و آخرت شما در آن باشد گفتند بلی یا رسول الله آنحضرت
فرمودند بر شما باد که هر وقت بخانه خواب روید و پهلو به بستر استراحت گذارید با خود فکر کنید
در قیامت و آخرت و مرگ را یاد آورید که آن فکر نفعها بشما بخشد و اگر غافل گردید و عمر خود را در لهو و لعب
و زینت دنیا ضایع کنید عجب و عذر در قیامت پیش حقتعالی در نگیرد ای اصحاب من در اینجا
فکر کنید و اندیشه نمائید که هشت فرشته آفریده حقتعالی پیش از آفریدن آسمان و زمین هر یکرا
بدربانی آسمانها موکل کرده چون کرام الکاتبین که نویسنده اعمال بندگانند از صبح تا شام حسنات
او را نوشته بآسمان اول رسانند فرشته که موکلست گوید من فرشته غیبتم چون فاعل این عمل
غیبت کننده است این حسنات را بر روی صاحبش زنید پس آن عمل را رد کنند چون حسنات او از
لوث غیبت پاک باشد راه دهند و تعظیم و تکریم او بجا آورند چون بآسمان دوم و سیم رسد
آن موکلان گویند که این عمل را بر روی صاحبش زنید که من فرشته تکبرم و صاحب این عمل در
دنیا فخر بر مسلمانان کرده اگر از این کدورت مصفا باشد با حسن وجهی بگذرانند چون بآسمان چهارم
رسند موکل آن گوید که این عمل را برگردانید که من فرشته عجبم این بنده هیچ طاعتی نکرده که در آن
عجب و ریائی نباشد اگر با عزت و حرمت بگذرانند چون بآسمان پنجم رسد موکل آن گوید که این عمل را
برگردانید و بر روی صاحبش زنید که من فرشته حسدم و خداوند این عمل حسود است اگر
از این عیب عاری باشد به نیکوئی بگذرانند و چون بآسمان ششم رسد موکل آن گوید که من فرشته
رحمم و صاحب این عمل هرگز رحم و دستگیری بر بیچارگان نکرده عملش را بر سرش زنید هرگاه
از این نقصان پاک و بری باشد هزار فرشته مشایعت کنند و او را بگذرانند چون بآسمان هفتم
رسد موکل آن گوید از این عمل بوی ریا می آید برگردانید و بر روی صاحبش زنید هرگاه

اعمال بنده از ابتدا تا خاتمه مصفا است و محض از برای رضای الهی بوده همه آسمانها از
نور آن منور گردد و همه فرشتگان از عقب او رفته از حجابها بگذرند و بحقتعالی رسانند و گواهی
کنند از عبودیت آنگاه حقتعالی خطاب فرماید که ای فرشتگان شما از ظاهر آگاه شدید و از باطن خبر
ندارید من بر دل بنده خود مطلع بودم که عمل و محض از برای من بوده و رضای مرا بجا آورده
پس فرمان شود او را بجانب بهشت برند چون اصحاب این حدیث از آنحضرت شنیدند بگریستند و گفتند
یا رسول الله تو پیغمبر مائی و ما اصحاب توایم پس ما چه عمل بجا آوریم که بهشت قدرت و قدری داشته باشد
و از دست ما چه بر آید که شایسته حضرت او باشد آنحضرت فرمود که شما اقتدا بمن کنید که من پیغمبر شمایم
چون عمر شما کوتاه است پس زبان خود را از غیبت و بدگفتن نگاهدارید و دل خود را پاک کنید و از
کینهای خود پاک باشید و با مردم غرور و تکبر مکنید و بعمل خود منازید و خود را از دیگری بهتر مدانید
و بر مردمان حسد مبرید و از خوردن حرام حذر کنید و طهارت یقین را نگاهدارید و از پلیدی و نجاست
احتراز کنید و خالص از برای خدا باشید و بدانید که اصل همه بدیها از دوستی دنیا خیزد و دنیا مزرعه
آخرت است پس در این چند روزه توشه خود را بر دارید تا رستگار شوید عمل را پسند خداوند تا که خالص
بود او ز کبر و ریا هم ز غیبت و هم ز کبر و حسد باید گذشت از عملهای بد مرد سالک موحد آنست
که در همه امور با خود فکر کند و اندیشه نماید که عاقبت کار بکجا خواهد رسید و احوال چون خواهد شد و هر
محنتی و مصیبتی که رو دهد در آن صبر و تحمل نماید و بداند که بی اذن باریتعالی نخواهد بود چنانکه در کلام
خود فرموده ما اصاب من مصیبة الا باذن الله در پس پرده بسی حادثها پنهانست پس هر چه حادث
شود جز تقدیر الهی نخواهد بود و پس ای مومن ترا بسی حادثها در پیش است و تو خبر نداری چون بآنجا
رسی ببینی آنگاه بدانی که حسرت و پشیمانی سودی ندارد پس باید که زاد و توشه آخرت را امروز مهیا
کنی و بدانکه مال دنیا و زیب و زیور و زن و فرزند و یار و مصاحب و اقربا هیچکدام با تو نخواهد بود
خوشا حال کسانیکه از مال فانی تحصیل ملک باقی کنند قبل از فوت و فنا چیزی برای خود فرستند
پس فکر و اندیشه کن ای عزیز از نگل اقبال و شکوفه مراد را در چمن عزت و باغ دولت شکفته مبینی میپ در
دنیا دست گیری بیچارگان کنید و این نعمت را دست آویز عظیم دانید همچنانکه گفته اند مالک
باقی نعمت و مالک ما آخرت و مال وارث تست هر آنچه امروز میفرستی از آن تست و آنچه از تو میماند
زیان تست و بزرگ گفته بخور تا از تو بود وارثان نماند باید تا ذخیره آنجا نباشد بسی زدید حسرت

زپس

زپس نگاه کند کسیکه برگ قناعت زپیش نفرستاد بسوخت در غم و حسرت که جمع کرد و نخورد ببرد گوی
سعادت که خیر کرد و بداد ای عزیز در باب تفکر در عمل خیر سخن بسیار است پس تو با خود فکر کن که عمل تو
چیست و چه کار خیر کرده و در چه کاری و چه میکنی و از کجا آمده و بچه جا میروی و بچه کار ترا فرستاده اند
و چه عمل از تو خواسته اند و قبر صندوق عمل است و حضرت رسول فرموده اذا مات الرجل
انقطع عنه ماله و اهله و ولده و بقی معه عمله و در ترجمه این حدیث گفته اند چه روی بخانه ظلمت نهی ز حوضه دنیا
موافقت نبرد آنکه او شفیق تو باشد در آن مقام نه مالت بود رفیق نه فرزند مگر عمل که بهر صورتی
رفیق تو باشد پس ای مومن در اینجا فکر کن که چه گذشت و حقتعالی در کلام خود خبر داده که او لم
یتفکروا فی انفسهم ما خلق الله السموات والارض الا بالحق ای عزیز در صنایع پروردگار تفکر باعث حصول
معرفت است پس باید که در هر ذره از ذرات کاینات نظر کند حتی پشه و مگس و مور ضعیفی و اندیشه
نماید که هر یک از این حیوانات برنگ و صورت مختلف و اشکال متنوعه و همه از خوان احسان پروردگار
روزی میخورند و همه را فهم و دانائی داده و راه نموده اند هر یک از ایشان بذکر حقتعالی مشغول میباشند
حتی مرغان هوا و ماهیان دریا قدرت صانع را معاینه مشاهده نمایند و حقتعالی فرموده و ان من شیء
الا یسبح بحمده ولکن لا تفقهون تسبیحهم و در جای دیگر فرموده و ما من دابة فی الارض الا علی الله رزقها
و دیگر فکر کنید در عسل و مگس که چه حکمتها در آن درج کرده ایم و در این باب تمثیلی بیاوریم منقول
آورده اند که پادشاهی بود خواست تا بداند که مگسان چگونه عسل را حاصل میکنند فرمود موضعی
از آیینه ساختند و مگسان را در آنجا جا دادند و در برابر خود گذاشت چون موسم رسید اول آنکار را بجز
سیاهی اندود کردند تا تاریک شد تا کسی بر اسرار ایشان مطلع نشود پس الله تعالی الهام داد ایشان را
خانهای مثلث و مسدس بر هم گذارند تا میان خانها خالی بمانند و دیوار خانها کنند تا روشنائی
اهل معرفت و زینت اهل عقل باشد و رزق ایشان را از شکوفه و گیاه مقرر فرموده تا زهر آن بردارند
و از آن انحراز را چندان بدید آید پس الهام کند ایشان را تا صلوات بر محمد و آل محمد بفرستند که از
برکت آن زهر در اندرون ایشان مصفی گردد چنانچه فرموده فیه شفاء للناس پس بقدرت خود
نیش را با نوش همنشین و همقرین ساخته و گفته اند مثال عسل چون آدم و فرزندان آدم بر آن نسق
افتاده اند آنچه شهد خالص باشند انبیا و اولیا و صدیقان و علما و صلحا اند که بحساب درخت
الهادی روند قوله تعالی ان فی ذالک لآیة لقوم یتفکرون و حضرت رسول در جای دیگر فرموده

تفکّر ساعة خیر من عبادة سبعین سنة ای عزیز با خود فکر کن که چه بزرگ عبادتی بوده که یک ساعت برابر
هفتاد سال عبادت باشد پس باین بشارت باید که هرگز بی فکر نباشید دیگر آنکه فکر کنید در آمدن برف
و باران و تگرگ که یکی از عجایب و غرایب دست و از این عجب تر آنکه قطرهٔ باران در دریا دُر شود
ما دردهان صدف رسد مروارید شاهوار شود و آب شور آمیخته نشود چنانکه حقتعالی فرموده یخرج
منهما اللؤلؤ والمرجان تا هر صاحب نظری شکر آن بجا آورد و دیگر آنکه فکر کنید در قطرهای باران که بر
زمین فرود میآید از هر خاری گلی و از هر سنگی لعلی و از هر زمینی گیاهی بروید که خاصیتها و نفعها
در آنها باشد تا صاحبان بصیرت مشاهده نمایند برگ درختان سبز در نظر هوشیار هر ورقی
دفتری معرفت کردگار و دیگر آنکه فکر کنید و بدانید که درختان صحرا همه دست نیاز بدرگاه پروردگار
بنیاز برداشته یا رب یا رب میگویند و همه او را میخواهند کوه و صحرا و بیابان همه در تسبیح قدر از فهام
خلایق نبود این اسرار دیگر نظر کنید در آسمانها که همه در رکوعند و کوهها در قعود ند و درختان همه
در سجودند هر چیز را برای نفعی و حکمتی آفریده دیگر فکر کنید در گزندگان و درندگان و حشرات الارض
ای عزیز پس در اینها فکر کن و اندیشه نما و مثل حیوانات همت خود را در آشامیدن و خوابیدن صرف
منما که بزرگان در باب این قسم کسان گفته اند خری زاد و خری زید و خری مرد بدانکه اگر تمام عالم
نظر بمصنوعات الهی و فکر و اندیشه نمایند و اینقدر کتابها نویسند که از هزار نتوانند یکی بیان کرد
اما اشارتست اهل بصیرت را تا بقدر فهم در بحر فکر غواصی نموده از این تمثیلات پند گیرند
حکایت آورده اند که در بغداد مردی بود صالح و تیر عشق زنی را خورده بود و در میان ایشان
مدتها محبت و معاشقت بود اما موصلت دست بهم نمیداد و همیشه آرزوی هم بآه و ناله و زاری بودند
و در امثال آمده که عبد الشهوة اذلّ من عبد الرّق یعنی بندهٔ شهوت از بندهٔ خریده بدتر است
تا اینکه در ماه شعبان در شب برات بهم رسیدند مرد برخاست که تا بدختر کاری بکند زن گفت
ای مرد امشب شب برات است و برات رزق و عمر و خیر و شر در امشب مجدّد میشود و بیگانگان در این شب
بدرگاه او آشنا میشوند ما که آشنائیم چرا بیگانه میشویم آنجوانمرد با خود فکر کرد و حال دریافت و پا بر سر
هوای نفس گذاشت پس هر دو دست از مطلب خود کشیدند و یکدیگر را وداع کرده از هم جدا
شدند چون بوثاق خود رسیدند هر دو روی بدرگاه حق آوردند و آنشب تا روز بعبادت بسر بردند
چون روز دیگر شد پدر دختر چادر بر سر آن دختر کرده دست او را گرفته بخانه آنمرد برد و آنمرد را طلبیده

داو را در بغل کشیده گفت ای جوان رحمت خدای بر تو باد گفت بهر زند بدانکه من دوش رسول خدا را
در خواب دیدم که فرمود یا فلان دختر خود را بخانه فلانکس بر و عقد کرده باو بده پس آنمرد و زن هر دو
بمقصود رسیدند و در آخرت بهشت بهره دگر است شد چنانچه در کلام مجید وعده شده و امّا من خاف
مقام ربّه و نهی النفس عن الهوی فانّ الجنّة هی المأوی پس هر که رضای الهی جوید حقتعالی رضا جوی
و نماید کقوله تعالی رضی الله عنهم و رضوا عنه ذالک لمن خشی ربّه مثل سلمان فارسی و ابو ذر غفاری و
امثال ایشان رضای حق جستند و ترک خانمان نمودند و از دنیا تبرّا نمودند و کمر خدمت کاری
بر میان بستند لاجرم در دنیا سلام بر ایشان فرستاد قوله تعالی و اذا جائک الذین یؤمنون فقل سلام
علیکم کتب ربّکم علی نفسه الرّحمة و در آخرت نیز سلام خواهد فرستاد سلام قولًا من ربّ رحیم
بگویمت سخنی از سر یقین بشنو بکوش تا که خلاف هوا توانی کرد ز منزلات هوا گر برون نهی گامی
نزول در حرم کبریا توانی کرد دگر بفیض توکل بپروری تن خویش همه کدورت دل را صفا
توانی کرد دگر ز هستی خود بگذری یقین میدان که عرش و فرش همه زیر پا توانی کرد پس ای
مسکین مستمع باش در این تمثیلات فکر کن و پند گیر که هر که قدم در راه خدا گذارد و ترک هوا
و هوس کرد چه قدر و منزلت یافت و روی عن النّبی انّه قال من انقطع و توجّه الی الله کفاه الله تعالی مؤنته
و رزقه من حیث لا یحتسب یعنی حضرت رسول فرمود که هر بنده که پشت بدنیا کند و روی بآخرت
آورد حقتعالی مؤنت او را در جمیع امور کفایت فرماید پس در اینمقام مثلی دیگر بهتر از این بیاوریم
تا معلوم یاران گردد که خود را باو واگذاشتن چه نتیجه دارد آورده اند که در مدینه مردی بود صالح و عیال
مند که هیچ هنری نداشت تا آنکه فقر و فاقه از حد در گذشت روزی زنش گفت ای مرد ما پریشانیم
برو و جائی مزدوری کن و مزدی بستان که از گرسنگی هلاک شدیم پس آنمرد درویش وضو ساخت
و قرآن برداشت و بمسجد رفت و در پیش محراب نشست و دست بدعا برداشت و گفت خدایا
بجز در تو در دیگری نمیدانم که رفته مزدوری کنم پس بنماز مشغول شد تا وقت خفتن بعد از فراغ
برخاست و با دست خالی بخانه رفت عیالش پرسیدند چه آورده کجا کار میکردی گفت کار
خدمت بزرگی میکردم و فردا نیز میروم و مزد دو روزه میگیرم پس روز دیگر بهماندستور
بعد از نماز شام دست خالی مراجعت کرد زنش احوال پرسید گفت ای زن آن عزیزیکه از برای او کار
میکنم بسیار کریمست فرمود که فردا انشاء الله باو کار کن مزد سه روزه بگیر آنشب هم صبر رو

بمسجد رفته بعبادت مشغول بود بعد از فریضه عشا دست بدعا برداشت گفت الهی تو دانا
و بینا و قادر و توانائی امشب این بنده حقیر را در پیش عیال شرمنده مکن این بگفت و بعبادت
مشغول شد تا نصفی از شب بگذشت حقتعالی ملکی را فرمود که یکخروار برنج و چند گوسفند و چند درهم
بدر خانه آن مزد برد و بعیال او تسلیم کرد و گفت اینمزد سه روزه شوهر تست چون باز آید بگو که ای عزیز که
تو کار او را میکردی ترا سلام میرساند و میفرماید که تو کار خود را زیاده کن تا منهم مزد ترا زیاده
کنم بعد از نصف شب آن مرد درویش بخانه خود رفت و شرم داشت که با دست تهی بخانه رود بر در
خانه نشست و بمناجات مشغول شد چون زن انتظار شوهر میکشید بیرون آمد دید که شوهرش بر در
خانه نشسته گفت چرا بخانه نمیآئی گفت انتظار آن خداوندکار میکشم که مزد سه روزه مرا بفرستد
گفت آن خداوندکار بسیار کریمست و رحیم و مزد سه روزه ترا فرستاده است مرد خوشحال گشته
داخل خانه شد زن گفت ای شوهر صاحب کار تو کیست گفت ای عزیز پادشاه بزرگواریست که هرگاه کار
مزد میدهد روزی میفرستد پس کار کرده را چون ندهد از خزانه کرم او چه کم میشود آنگاه این آیه
کریمه خواند لقد جائکم رسول من انفسکم عزیز علیه ما عنتم حریص علیکم بالمؤمنین رؤف رحیم و حال
و قصه را باز نگفت آن هنگام زن بدست و پای شوهر افتاده گفت الحمد لله که ترا از درپروردگار قرب
هست خوشا حال منکه چون تو شوهری دارم الحال بیا تا از برای آخرت خود دعا کنیم دنیا را
وفا و بقائی نیست پس مرد و زن هر دو از روی اخلاص روی بدرگاه خدا آورده بعبادت
مشغول شدند و از خوبان جهان گردیدند پس ای عزیز بر چشم حقارت بر کسی نظر مکن اگرچه لباس گلیم
پوشیده اند اما خلعت نجیبم و بجونه بر قد و بالای ایشان راست میآید و حضرت رسول فرموده
حدیثی که معنی آن اینست که بسیار ژولیده موی جامه کهنه که از وحساب هیچ نگیرند و او هرچه
از خدا بخواهد اجابت شود و او فقر و فاقه را بخوشنودی دل اختیار کرده است زنهار که بدلق کهنه
و جامه ژنده هنگر مدو مرد پا برهنه خوار و حقیر نشمارید و دلهای شکسته را مرنجانید که دل ایشان
خزانه خداست و نقد محبت را در ایشان بودیعت نهاده است و این ندا در عالم درداده اند که انا عند
المنکسرة قلوبهم پس در هر پیرهنی دستی و در هر ژنده ژنده و در هر کلیمی انیسی و ملای روم در این
معنی گفته هیش هر چشمی که باز در هر رهست هر گلیمی انیسی در رهست گر ترا باز است آن دیده یقین
زیر هر سنگی یکی سرهنگ بین چونکه رنجی هست در عالم مرنج هیچ ویرانه مدان خالی ز گنج پس

العزیز

العزیز ویرانرا از درویشان و فقیران خراب دل طلب که پادشاهان گنج در ویرانه گذارند و معرفت
از جگر سوختگان ژنده پوش جوئید که تاجران گوهر را در خرقهای کهنه پنهان کنند

باب بیست و یکم در امثال حرف قاف قلم رفته را گزیری نیست قلم عفو در کشد قلم
اینجا رسید و سر بشکست قول مردان جاندارد قول قول اولست قول داده کرو میخواهد قضا خورده
یعنی بازی خورده قضا گیر است کنایه از ستم مظلوم باشد مثالش به محشر از قضا گیران برسید
ز سوز آه مظلومان تیر رسید قضا داده قضا نموده یعنی گریخت و بدر رفت قلندر دیده گوید قلندر را
گفتند قدر نانرا گرسنه میداند قدر زر زرگر شناسد قدر جوهر جوهری قدر لوزینه کجی خر داند
قطره قطره جمع گردد آنگهی دریا شود قطره زنست کنایه از مرد هرزه گو باشد قبول حق بود رد خلایق
قاتق نان خود بهم رساند یعنی از کسب حلال چیزی بهم رساند قاضی را بهانه شد قاضی هم از اهل
بخیه است قرض دو خانه آبادان دارد قرض که نداری برو به پشت بخواب قهر کار زر بزیر جامه بود
قاشق ندارد که آتش بخورد قاشق نگاه بدم میکند قرقانش سبز گون کرده یعنی ساما که
داشت بر طرف شده قفل بر زبانش زده یعنی چیزی رشوه داده و زبانش را بست قفل بر آسمان زده
قفل رومی بر دلش زده کنایه از نغمه و سرود و غنا باشد قفل رومی تکرار از شعبهای آهنگ موسیقی
باشد مثالش نظامی گوید چه قفل رومی آوردی ز آهنگ گشادی قفل خیکها از دل سنگ
قافیه تنگ شد یعنی کار یکرده و درمانده قاپور بافت است کنایه از فرصت یافتن و انتقام کشیدن
باشد قطر مش بسر زده یعنی فتنه و شوریکه در سر داشت او را بزبان خاموش کرد قالب را
تهی کرد یعنی حرف بدی در باب خود شنید و واهمه کرد قلیه از مزه بدر برده قلیه از برای خر میکند
قضا و قدر کار خود میکند قناعت بکن تا شوی رستگار قناعت توانگر کند مرد را قناعت
هر که کرد آخر غنی شد ای عزیز بدانکه قناعت را فضیلت بسیار است و اجر آن بیشمار و در حدیث آمده که
القناعة کنز لا یفنی اگرچه آدمی قناعت نکند و آنچه در ازل قسمت او شده راضی نگردد و نیز آنحضرت
فرموده خیر امتی قانعهم و شرارهم طامعهم یعنی بهترین امت قانعانند و بدترین ایشان طامعان
و اصل همه گناهان طمعست و صاحب اینخصال از دوزخ نجات نیابد مگر وقتیکه توبه کند زیرا که طمع
خمر شیطانست که بدست خود متابعان خود را میچشاند تا آنکه لذت او را دریابند و مست آن شوند
و هرگز از آن خمر هشیاری نیابند تا وقتیکه در دریای عذاب بهمایک خود گرفتار شود حکایت آورده اند

که وقتی یعقوب لیث بیمار شده بود و هر چند اطبا معالجه کردند فایده نداد در آخر اطبا گفتند آنچه ما دانستیم
کردیم اصلاح پذیر نشده حال تقرب جو بانفاس درویشان و فقرا و گوشه نشینان و علما و صلحا
شاید که بدعای ایشان صحت یابی و نغمات صحت دهد پس سهل بن عبدالله در بیرون شهر صومعه داشت کس
پیش او فرستاده او را طلبید شیخ گفت من درویشم و گرفتار نفس خویشم و بخود در مانده ام
ما از ضلالت هیچ پرستی در آیم من فقیر بینوا و ضعیف در این گوشه صحرا با یاد من قناعت پیچیده و از خوردن
و پوشاک به گشکینه و پشمینه راضی شده و دل از هست و نیست جهان بر داشته ام دیگر مرا با بزرگان
چه آمیزش و با اهل دولت و ثروت چکار است قاصد چون این جواب از شیخ شنید رفت و صورت
حال را باز گفت پس پادشاه بوزیر گفت تو برو و آمدن او را التماس کن چون وزیر بخدمت شیخ رسید پیغام را
گذرانید و گفت ما از برای تو انعامی است نام شیخ گفت مرا با انعام پادشاه احتیاج نیست چرا
بندگی خالق را بگذارم و بخدمت مخلوق روم هر چند وزیر التماس کرد فایده نداد پس وزیر
در قهر شد گفت ای مستور ریا از بیجا در بیت اگر تو خدمت ملوک را میتوانستی کرد همچون حیوانات
گیاه نمیخوردی شیخ تبسم کرد و گفت اگر گیاه را میتوانستی خورد خالق را میگذاشتی و خدمت مخلوق
نمیکردی گوشه نشینی و عزلت گرفتن و قناعت کردن کار همه کس نیست و آن بار همه کس نتواند کشید
کار هر بافنده و حلاج نیست از کمان سست تیر انداختن حقتعالی در کلام خود فرموده و لا یحسبن
الذین کفروا انما نملی لهم لیزدادوا اثما و لهم عذاب مهین یعنی هر که طلب کند دنیا خواهد داد او را
در دنیا هم و در آخرت نصیبی نیست که دنیا و آخرت در یکجا جمع نخواهد شد و مرد عاقل آنست
که از دنیا و اهل آن گریزان باشد و بوی التفات نکند تا از مکر و حیله و فریب شیطان نجات یابد همچنانکه
انبیا کرده اند پس از این عمر کوتاه توشه بردار که عقبهای سخت و دور و دراز در پیش است
چون وزیر این موعظه شنید خوف عظیم در دل او غلبه کرد و بعذر خواهی در آمد و در دست و پای شیخ
افتاد و از گفته خود پشیمان شد پس او را وداع کرده بخدمت پادشاه رفت و حقیقت حال را عرض کرد پادشاه
خود عزم دیدن شیخ کرد پس محفه راست کردند و پادشاه را در آن نشاندند و پیش عابد بردند
پادشاه با عابد ملاقات کرد و حال خود باز گفت و آنشب در خدمت شیخ ماند و صحبت داشت
روز دیگر عابد برخاسته و وضو ساخته نماز صبح را ادا کرده و دست بدعا بر داشت و سر
بسوی آسمان کرده گفت اللهم قد اریته ذل معصیته فاره عز طاعته یعنی بار خدایا ذل معصیت نمودی

اکنون

اکنون عز طاعت با و بنما در ساعت بدعای عابد بقدرت حقتعالی از کوفت دردی نماند پس یعقوب لیث
او را بوسید و فرمود تا هزار دینار پیش عابد آوردند شیخ در او التفات ننمود و پادشاه التماس کرد که یا
شیخ بفرما تا مریدان این زر را در میان مردم قسمت کنند شیخ گفت یا امیر از برکت قناعت غنیم و بدان
مریدان هیچ احتیاج بدین زر ندارند یا امیر تا امروز من از کسی طمع و توقع نکرده ام و از مخلوق چیزی
نگرفته ام و آبرو پیش کسی نریخته ام و آنچه حضرت باریتعالی روزی نموده قناعت کرده ام و هر که از مخلوق طمع
کند خوار شود و هر چند پادشاه الحاح کرد شیخ راضی نشد و گفت یا امیر هر که توکل کند حقتعالی کفیل و نگهدار
او باشد و دلش ساکن گردد چنانکه در کلام خود فرموده و من یتوکل علی الله فهو حسبه من عادت گرفتن
نکرده ام گرفتن برو از رخ مرد آب سیه روی شد تا گرفت آفتاب ز خورشید تا نور گیرد هلال
خلاصی نگیرد ز قید ضلال گرفته ز دستم چنانکرده رم که انگشتانم نیاید بهم گرفتن چنان شد مرا بار دل
که باشم ز ناخن گرفتن خجل گرفتن بیکجای خولیت ولیس که در وقت خواهش بگیرد نفس چون یعقوب
لیث این بیان شنید بفکر فرو رفت و بعد از ساعتی سر بر آورده گفت یا شیخ بزرگوار آنچه فرموده بودی همه
حقیقت و اعتقاد من در آیه کریمه مذکوره زیاده از آنست که فرموده اما در این مقام مرا تمثیلی بخاطر رسیده
اگر اجازت باشد بیان کنم شیخ گفت بفرمائید حکایت پادشاه گفت در روایت آمده که درویشی
دلریشی روزی در بیشه اندیشه سیر میکرد تا آنکه بپای درختی رسید که آب روان جاری سبز و خرم
بود در سایه آن درخت ساعتی بنشست و در صنایع و بدایع الهی و قدرت نامتناهی نظر میکرد و در
عجایب و غرایب او تامل مینمود دید که شاهبازی تیز پروازی قدری گوشت در منقار داشت و در
پای آن درخت پروانه وار میگشت درویش متعجب گشته که آیا در این چه حکمت است البته سری در
آنکار خواهد بود ناگاه کلاغ بی پر و بالی را دید که کور مادرزاد سر از آشیانه بیرون کرده درویش مشاهده
مینمود که آن باز فرود آمد و آن گوشت که در منقار داشت پاره پاره کرده و بقدر حوصله آن کلاغ بر
دهان او میگذاشت تا آنکه سیر شد درویش گفت سبحان الله لطف و مرحمت الهی را ببین که کلاغ بی پر و
بال کور مادرزاد را که در این صحرا قوت طیران ندارد و روزی میگذارد پس ما در طلب روزی خود
که مقدر کرده است از پا نمی نشینیم و سر در بیابان و صحرای حرص نهاده ایم بهزار حیله نان بدست
میآوریم پس در هر جا که باشیم آن رزق مقدر میرسد بهتر آنست که سر فراغت در گریبان
عزلت کشیم و پای بدامن توکل پیچیم در مثلها گویند ضامن روزی بود روزی رسان من بعد

درودی از برای رزق مقدر نخواهم کرد پس آنگاه درویش دست از سبب و اسباب دنیا
برداشته بود در گوشه از برای عبادت نشست و دل بحضرت باریتعالی بسته شبانه روز در زاویه عزلت
قرار کرد و از هیچ ممر فتوری باو روی نداد تا اینکه از ادای مراسم طاعت و عبادت باز ماند
و قوت او بضعف مستورا شد پس حقتعالی یکی از پیغمبران آن زمان نزد او فرستاد و با عتاب و خطاب تمام
فرمود که ای بنده من ما مدار عالم را باسباب و واسطه نهاده ایم و حکمت ما اقتضای آن کرده پس تو اگر
سبب فایده دیگری توانی شد بهتر از آنست که دیگری بتو نفع رساند چو باز باش که صیدی کنی و
لقمه دهی طفیل و خوار مشو چو کلاغ بی پر و بال هر که دل بنده بدست آورد و کار مسلمانان بسازد با عباد
شصت ساله برابر است چون درویش این پیغام شنید برخاست و طلب روزی خود رفت اکنون
تو هم باید سبب فیض دیگران شوی چون شیخ این تمثیل از پادشاه شنید آن زر را برداشت و تمام بفقرا
قسمت نمود پس پادشاه گفت یا شیخ این تمثیل دیگر شنو گفت بگو تا بشنوم **حکایت** آورده اند
که روزی مادر عیسی بصحرا رفته بود و گرسنه شد از حقتعالی روزی طلبید فی الحال خطاب آمد
که پیش آن درخت خرمای خشک که در این بیابانست برو و دعا کن پس مریم آنجا رفته دعا کرد بقدرت
حقتعالی آن درخت سبز شد و بارور گردید و بمریم امر شد که درخت را حرکت بده که تا خرما بر زمین افتد
آنگاه بردار و بخور پس مادر عیسی از درخت خشک خرما پیدا آورد و بحرکت هم ممکن بود که خرما پیش او حاضر
گرداند تا بی تعب تناول کند لیکن میخواست که روزی بسعی حاصل شود پس شیخ پسندید و یعقوب لیث
بشهر آمد و بر جای خود قرار گرفت ای عزیز این تمثیل برای آنست که هر چیزی سبب چیزی میشود و در مثلها
گویند که کسب کن تا کاهل نشوی و روزی از خدا طلب کن تا کافر نشوی و در حدیث آمده که کاهلی
تن پروری و خود پسندی آدمی را از آدمیت بدر میبرد و بزرگی گفته که اگر میخواهی در میان خلق بتعب
نگشتی بر تعب و آزار خود راضی باش چون آدمی بکاهلی عادت کرد راحت دوست شود وقتی او را کاری
افتد زند که برو مشکل شود لهذا در آدمی و حیوانات حقتعالی قدرت و حرکت آفریده تا از آن رزق
مقدر بدست آورند آورده اند که بایزید بسطامی در کشتی نشسته بود وقتی از فرایض عبادت فارغ میشد
کلاه نمدی داشت ترکهای آن را میدوخت و باز میشکافت مریدان گفتند یا شیخ عجب است از شما که کار
عبث کنید شیخ گفت در دل بذکر الهی مشغولم و تن خود را بکار میدارم تا بکاهلی عادت نکنم چون انگشت
مدام بکسب و کار مشغول شوم که گفته اند الکاسب حبیب الله و این مثل مذکور شد که قضا و قدر کار

خود را

تمثیل

خود را میکند پس مثلها پیدا و ریم تا معلوم گردد **تمثیل** آورده اند که در بنی اسرائیل مردی
بود بغایت خداترس و عیالمند و درویش و هیزم کشی پیشه او بود هر روز از صحرا پشته هیمه آوردی و بفروختی
نفقه عیال خود میکرد تا روزی هیمه را فروخت بیک درهم مردی را دید که میگفت و اقرضوا الله قرضا
حسنا کجاست مردی که در راه خدا قرض نیکو دهد و دستگیری کند مرا که امروز محتاجم تا دستگیری کند
ورا خدایتعالی چون آنمرد این سخن بشنید گفت هیچ بهتر از این نیست که این درهم را در راه خدا باینمرد قرض
دهم و بگیراده از خدایتعالی بیابم پس از روی اخلاص آن درهم را بقرض حسنه داده آنمرد او را دعا
کرده گفت خدایتعالی دنیا و آخرت ترا معمور گرداند پس آنمرد با دست تهی بخانه آمد زنش احوال پرسید
گذشته را نقل کرد پس زن آن شب را گرسنه خوابید روز دیگر مرد برخاسته و روانه صحرا گردید و پشته
هیمه را فراهم آورده بشهر روانه گردید و آنرا نیز بیک درهم فروخت در راه که میآمد دید که شخصی
مرغی با نقش و نگار در دست دارد و میفروشد و آنمرغ بغایت لطیف و خوش آواز بود گفت این
مرغک را بچند میفروشی گفت بدو درهم آخر بیک درهم خریده و آنمرغ را بخانه آورده در قفس جا داد
زنش گفت امشب دو شب است که ما گرسنه ایم تو رفته و این مرغ را خریده پس روزی از کجا میرسد
آنمرد بیرون رفت و از کسی قرض کرده بخانه آورد و با زن صرف کرد بعد از زمانی آنمرغ آواز برآورد آنمرد
گفت البته تشنه خواهد بود برخاست و پیش رفت که آب و دانه بمرغ دهد که روشنی از قفس بیرون
تابید نگاه کرد در درون قفس دید که بجای بیضه گوهر شب چراغ گذاشته است برداشته و پیش زن آورده
گفت تا چند دلشکستگی میکنی اینک آنچه در راه خدا داده ام عوض بما رسیده است دیگر هرگز پریشانی
نخواهیم دید پس روز دیگر آن گوهر را پیش جواهر فروش فرستاد ده هزار دینار فروخت و بخانه آورد پس ترک
هیمه کشی کرده بعبادت مشغول شد و عمارتی ساخته موافق آن فرش و ظروف خرید و آنمرغ را میپرورید
و هر سال در همانوقت بجای بیضه گوهر شب چراغ میگذاشت تا بعد از سه سال خدایتعالی او را پسری
کرامت فرمود آنمرد مستطیع شد زن را گفت که من بزیارت میروم و همه چیز مهیاست اما باید
که از مرغ و فرزند غافل نشوی پس غلامان و خادمان را که بر طلبید و سفارش نمود و از برای فرزند
دایه تعیین کرده روانه شد چند روزی از این بگذشت روزی آن زن بحمام رفت و مرد فاسقی روی
او را دیده تیر عشق او در سینه آنمرد آمده از عقب او روانه شد تا بدر خانه او آمد و احوال خود را باز گفت
زن بسخن او ملتفت نشده و بدرون خانه رفت آن فاسق خانه را نشان کرده برگشت و پیره زنی را بهم رسانید

وران

ور از دل خود را با او در میان گذاشت او را بخانهٔ آن زن فرستاد آن پیره زن غداره حقیقت عشق و تنگ
آنجوان را با او بگفت زن گفت شوهری دارم بر او هیچ رخنه هرگز اینکار نکنم آن پیره مکاره چند روزی آمد
و شد میکرد و گفتگو مینمود تا آنکه او را از راه بدر برد و هیچ از این تمثیل پند نگیرد و پیره زن را اینجا
راه مده که او را نشناسی چنانکه بزرگی بپسر خود نصیحت کرده گفت ای جان پدر ز پیره زن داد
از شعبده شان هزار فریاد از فتنه پیره زن بپرهیز چون هیزم خشک از آتش تیز اول نفس اینده
بیا نو حیف از تو که با شدت چنین شو القصه آن پیره زن مکاره ایشان را بهم رسانید و بدام یکدیگر
کشانید مدتی در این عمل زشت بسر میبردند تا آنکه شبی آن مرغ صدا کرده زن برخاست تا او را آب
و دانه دهد آن ناکس گفت چرا برخاستی و کجا رفتی زن گفت مرا مرغی هست بجای بیضه گوهری میدهد
و اینها مان و سر انجام که شوهرم بهم رسانیده از دولت اینمرغ بود مرد گفت آنمرغ را شوهرت چند خریده
گفت یکدرهم که شوهرم در راه خدا داده بود همانشب خدایتعالی اینمرغ را در عوض با داد آن ناجوانمرد چون
این بشنید خاموش شد و آنرا در دل گرفت چون روز دیگر شد آنمرد پیش علمای بنی اسرائیل
رفت و گفت هیچ در توراة دیده اید کسی یکدرهم برای خدایتعالی بدهد و در عوض مرغی بیابد که هر
سال تخم گوهری بدهد گفت بلی دیده ام چنین است خاصیت اینمرغ بمرتبه ایست که اگر کسی گوشت آنمرغ را
بخورد خداوند او را پادشاه روی زمین گرداند آن نامرد چون اینسخن بشنید شب و روز در این
فکر بود که چگونه کند که گوشت اینمرغ را بخورد پس آن زن مهربانی کرد اما چند روزی بر این بگذشت چون
دانست که آن زن فریفتهٔ او شده پا از خانه او کشید زن همان کهنه پیره را پیش او فرستاد که ای
ناجوانمرد چرا بخانه من نمیآئی آن ناپاک گفت که سوگند خورده ام که دیگر پای در خانهٔ تو نگذارم تا اینکه آنمرغ را
بکشی تا من بخورم آن کهنه پیر این پیغام شنید آمد زن گفت اینمرغ هر ساله با گوهری میدهد نعوذ
بالله هرگز اینکار نکنم آن مکاره گفت ای جان ما در دنیا پنج روز است تو نوجوانی و هنوز یک گل از صد گل
تو نشکفته است عمر خود را بعیش و کامرانی بگذران و دل جوانی را از خود مرنجان مرغ چه چیز است
که دل بر او بسته دل آنجوان را بدست آور که دل بتو بسته و دیگر سخنان فتنه انگیزی و چاپلوسی
آغاز کرد تا آنکه زن را باز فریفتهٔ او کرد و آن بیدیده را از راه بدر برد و راضی شده گفت برو بگو تا بیاید
که من امشب آنمرغ را میکشم پیره زن آنخبر را بآن ناپاک رسانید و خود پیشتر از نماز شام بخانهٔ
آن زن آمد و بعد از مهربانی بسیار آنمرغ را پاک کرده در طبقی گذاشت پیش آورد آن ناپاک گفت که من

قسم

قسم خورده ام که اینمرغ را تنها بخورم زن گفت چنین باشد پس آن ناپاک بخوردن مرغ مشغول شد آن
کودک در پیش ایشان گریه میکرد که من از اینگوشت میخواهم آن نامرد سر آنمرغ را جدا کرده پیش آن
کودک انداخت سر آنمرغ را بخورد آنکودک آن فاسق نیز بخوردن گوشت مشغول شد بخیال اینکه پادشاه
خواهد شد و با زن بصحبت مشغول گردید چون روز دیگر شد اثری از پادشاهی ندید فکر کرد که عبث
سر مرغ را آنکودک داده مبادا آن خاصیت در سر مرغ باشد پس پیش همان عالم رفت و احوال پرسید
آنمرد گفت که خاصیت در سر آنمرغ است آن شقی چون اینسخن بشنید انگشت بدندان گزیده با خود گفت
دیدی که قضا و قدر چه میکند افسوس و حسرت خورد باز پرسید که یا مولانا کسیکه سر آنمرغ را خورده
باشد او را چه باید کرد که آن پادشاهی برگردد گفت اگر کسی جگر خورنده را بخورد پادشاه شود آنمرد
دیگر باره آن مکاره غداره را طلبید و در پیش او فرستاد و گفت برو بگو که مادامیکه جگر پسرت را
کباب کنی که من بخورم بخانه تو نخواهم آمد پیره زن آن پیغام را باز گفت زن برآشفت و گفت
این چه سخنست که او میگوید من فرزند خود را بکشم پیره زن گفت اگر خاطر او را میخواهی این معامله
باید کرد تو جوانی و او جوان باز فرزند بهم میرسد چندان مکر و حیله کرد که او را از راه بدر برد
و راضی کرد چون بیقرار و آرام او بود گفت برو و او را بگو که امشب بیاید که تا رضای او را حاصل
کنم پس چون شب بر سر دست در آمد آن ناکس بخانهٔ آن زن نابکار رفت آن پیره زن مکاره
بدایه گفت که امشب پسر را بجائی خواهیم فرستاد و سر و تن او را بشو و جامه پاکیزه او را
بپوشان و از بوی خوش او را معطر گردان و آن دایه زنی عاقله و بدکاری آن زن را میدانست با خود
فکر کرد که آیا اینکودک را کجا خواهند فرستاد من هرگز این طفل را از خود جدا نکنم پس بجای خلوت رفت
دست بدعا برداشت و گفت الهی تو دانا و بینائی اینکودک را نگاهدار در مناجات بود که ناگاه
شنید که ای زن بر خیز و اینکودک را از اینخانه بیرون بر و بدامنهٔ فلانکوه برسان و قدرت
حقتعالی را مشاهده کن دایه چون اینصدا بشنید سجده شکر بجا آورد و در ساعت پسر را برداشت
و از خانه بیرون رفت و هیچکس او را ندید تا بدامنه کوه رسید پسر را چنانکه گفته بودند در بالای آن
تخته سنگ بنشاند تا نفسی تازه کند بقدرت باریتعالی آن سنگ شکافته شد دایه دید که ثقبه در جوف
سنگ مینماید باز آوازی شنید که ای عورت پسر را در میان سنگ بگذار که حقتعالی او را محافظت
میکند پس دایه پسر را در میان سنگ گذاشته بفرمان حقتعالی در دم آن سنگ بهم آورد

اصلا شکاف پیدا نبود از اینجانب آنمرد انتظار میکشید چون دیر شد بطلب پسر رفت او را نیافت پس
مرد و زن هر دو بوثاق دایه در آمدند که پسر اندیدند آشفتی گفت البته دایه این معنی را دریافته پسر را بدر
برده است فردا هر دو تحواهیم ماند پس آنشب تا صبح میگشتند اثری ندیدند چون روز دیگر شد ناگاه
در آن بیابان دایه آواز دهل و نقاره شنید که از دروازه شهر میآمد چون بدانجا رسیدند در
آن سنگ را فرود گرفته شد دایه تبرسید پیش یکی از مردم رفته احوال پرسید آنمرد گفت که در اینجا مینکوه
نشان کو دکی را داده اند انجماعت او را میخواهند دایه گفت کسی هست آنمرد گفت ما سرا از خود در اینجا
نیامده ایم ما را بحکم فرستاده اند تو از و خبرداری ز دایه او را حقتعالی او را پادشاه این دیار کرده است
و تقدیر چنین است دایه چون این سخن بشنید سجده شکر بجا آورد پس جمعی از وزرا و امرا پیاده شدند
و نزد دایه آمدند و سلام کردند و احوال پسر را پرسیدند دایه ایشان را نشاند پس اعیان لشکر گرد
آن سنگ را فرو گرفتند تا قدرت حقتعالی را مشاهده کنند ناگاه بقدرت کامله الهی آن سنگ از هم جدا شد
چنانکه همه خلایق دیدند آن کودک را از میان سنگ بیرون آوردند و بر بالای تخت دولت نشاندند و شرایط
تعظیم بجا آوردند و مردمان فوج فوج بپابوس او مشرف گردیدند محفه زرنگاری آورده دایه او را در
آنجا نشاندند پادشاه را با دایه بشهر داخل کردند پس دایه از وزیر پرسید که شما را بامکان که نشان داد
وزیر عرض کرد که پادشاه دیشب جامه که داشته برحمت حق پیوست و وصیت نامه با امرا و وزرا بمضمون
نوشت و نشان داد و صدائی نیز از آسمان آمد چنانکه همه اهل شهر شنیدند که ای بندگان مملکت بنی اسرائیل
فلان کودک پسر فلانکه در فلان کوه در میان سنگست پادشاه شماست بالفرمان حق بدانجا آمدیم و قدرت
باریتعالی را مشاهده کردیم پس دایه به نیابت پسر با مور مملکت میرسید و عدل و داد میکرد و دایه چند
کس فرستاد تا آن فقیرا با مادر پسر بدست آوردند و در پای تخت ملک حاضر کردند دایه فرمود تا هر دو را
جدا در حبس نگاهدارند پس ایشان را در حبس کردند تا بعد از یکسال که اهل حاج آمدند دایه با پسر و تمامی
لشکر تا دو فرسنگ باستقبال رفته شد پدر پادشاه لشکر بی نهایتی دید که بسوی قافله میاید از یکی پرسید
که این لشکر بکجا میروند گفت پادشاه این دیار است که باستقبال پدرش میرود جمعیکه پدرش را میشناختند
پیش رفته او را از حقیقت حال خبر دادند چون پدر بپادشاه نزدیک رسید دایه پسر را گفت الحال فرود آی
و پدرت را پیاده دریاب پس دایه و پسر هر دو فرود آمدند پیش رفته در دست و پای پدر افتاد
پدر چون پسر خود را با آن جاه و جلال دید بسجده شکر در افتاد و روی بر خاک مالید فرزند خود را در بغل

گرفته

گرفته چنین پس را بوسید پس از لحظه ارکان دولت بپای بوس پدر شاه رسیدند پس پدر و پسر را
در یک محافه جا داده بشهر در آوردند پسر دست پدر را گرفته بر تخت نشانید و جمیع امور ملک را با و گذاشت
پس دایه احوالات گذشته را عرض نمود آنمرد فرمود تا زنش را سنگسار کردند و آنمرد را بر دار کشیدند تا
باعث عبرت دیگران شود و پادشاه برعیت پروری و شناگستری مشغول شد پس فرمود تا تاج مرصعی
ساختند و بر دور او این آیه کریمه را نصب کردند واقرضوا الله قرضا حسنا و شرح حال خود تمام بر
دور تاج نوشت که هر کس از روی عقیدت قرض دهد خدا تعالی او را باین مرتبه رساند و چندین نعمت
با و ارزانی فرماید که آنرا حساب نداند قال الله تعالی من جاء بالحسنة فله عشر امثالها القصه پادشاهی
بایشان ماند و از نسل ایشان منقطع نگردید پس ای عزیز بدانکه قضا و قدر کار خود میکند و هیچ تدبیر
و تصرف در او نرسد پس ای مؤمن برضای او باش و دل بکرم او ببند که در کلام خود فرموده قوله تعالی
انظر کیف ضربوا لک الامثال فضلوا فلا یستطیعون سبیلا ای عزیز این تمثیل برای آن آوردم که بیقین بدانکه
هر که کار از برای رضای الهی کند مثل اینهمه فردوش انتفا یده کند و زن از خاندان عفاف خواه تا
در ملامت آن در نماند که از همه زن وفا نیاید اما هر زنی نیز در زن نشاند و دیگر آنکه بیهوده زنان را
بخانه راه مده و دیگر آنکه هر که بدی میکند بخود میکند مثل آنمرد بدکار و زن بدکاره و دیگر آنکه هر مادریکه
شیر بفرزند خود ندهد او را با آن فرزند مهر و شفقت نباشد دیگر آنکه هر چه بتقدیر باشد همان میشود چنانچه
قضا آن کودک را از کشتن نجات داده بپادشاهی رسانید و دیگر آنکه اگر عمر تو هزار سالست آخر شربت
مرگ میباید چشید از مال و ملک و زن و فرزند جدا باید شد و بی رفیق و مونس و تنها و بیکس در
آن زیر خاک و جای تنگ و تاریک باید بود پس امروز صلاح و تقوی بجا آور و عمل نیکو کن که فردا رفیق
و دستگیر تو باشد هر چه از خیر و شر کنی همان پیش تو آید تو نیک و بد خویش از خود بپرس چرا بایت
دیگری محتسب زند و در باش و به نیکی بکوش مکن عمر ضایع بلهو لعب و من یتق الله یجعل له مخرجا
و یرزقه من حیث لا یحتسب پس هیچ مخلوقی را در امر قضا و قدر دخل نه و هیچ آفریده را تدبیر و حیله
از آن رهائی نباشد ای عزیز مهم خود را بخدا واگذار که در کلام خود فرموده و افوض امری الی الله ان الله
بصیر بالعباد پس هر که کار خود را با و واگذارد در هر دو سرا بهره مند و کامیاب گردد هر که بیقین ضعیف
باشد و کار او بسته شود میباید که سعی و تردد در تحصیل روزی حلال نموده مانع و معطی را خدا داند
و در کسب معیشت از حد شرع تجاوز نکند و در هیچ امری ترک فرایض و سنتی ننماید و از طریق توکل

در بماند تا گرفتار حرص نشود و اگر رعایت آداب تمام داز هالکان گردد چنانکه حقتعالی فرموده فتکون من
الناد مین پس سالک موحد آنست که در همه امور فکر کند و اندیشه نماید که هر محنتی و مصیبتی رو دهد
در آن صبر و تحمل نماید و یقین داند که باذن باریتعالی نخواهد بود در پس پرده بسی حادثها پنهانست قوله تعالی
سیجعل الله بعد عسر یسرا پس درین مقام تمثیل یاد ریم تمثیل آورده اند که لقمان حکیم با پسرش
اختیار سفری کردند و قصد لقمان آن بود که بر پسر رنج و راحت سفر و حضر را معلوم کرداند دراز
گوشی داشتند که بنوبت سوار میشدند دو سه روز که راه رفتند دراز گوش ایشان لنگ گردید چنانکه
کام از کام بر نمیداشت پسر مانده شد و بجزع و فزع درآمده و اضطراب میکرد لقمان گفت ای فرزند دل
تنک مباش که خیر و صلاح ما در اینست پسر گفت ای پدر چه خیر و صلاح در اینست که ما درین بیابان
تنها مانده ایم و براه نمیتوانیم رفت و دراز گوش ما لنگ شده لقمان گفت ای فرزند حالا بی صبری
هیچ فایده ندارد و از ثواب هم محروم میمانی پسر گفت کاش زودی بآبادانی میرسیدیم لقمان گفت
آنچه خدا میکند خوبست پس دراز گوش را در آنجا گذاشته و پیاده روی در آن بیابان نهاده میرفتند
پسر مانده شده بود لنگان لنگان همی رفتند تا آنکه شام شد ناگاه از دور سیاهی دهی نمودار شد پسر باز
بی صبری نمود که ای پدر سعی کن تا زودتر خود را با بنده برسانیم و آسوده شویم لقمان گفت ای پسر اگر گفتی
انشاء الله اگر این کلمه میگفتی ممکن بود که زود برسیم اما حالا این بی صبری تو سود ندارد و با خدا باش هر جا
که باشی نگاه دارنده اوست باذن او نفع و ضرر بکسی نمیرسد و هرچه بتقدیر شده همان میشود و با قضا و
قدر کسی بر نمیاید کردگار آنچنان کند که او خواهد در این سخن بودند که ناگاه در آن شب تاریک پای پسر بگودالی رفت
و پیچ خورده از جا بدر رفت چنانکه قدم از قدم بر نمیتوانست برداشت در همانجا نشست و پای خود
پسید و با اضطراب و زاری درآمد و میگفت حال ما چه خواهد شد پدر گفت ای فرزند آنچه خدا خواهد چنان
میشود و در این امر صبر و شکر باید کرد البته خیر ما در اینست عسی ان تکرهوا شیئا و هو خیر لکم ای پسر
غم و اندوه بر دل خود راه مده و صبر پیش گیر که قضا و قدر کار خود را میکند و آخر کار نکو خواهد شد
در طریقت هر چه پیش سالک آید خیر اوست القصه آن شب در آن صحرا تشنه و گرسنه ماندند پسر بیقراری
میکرد پدر او را صبر میفرمود که الصبر مفتاح الفرج تا اینکه روز دیگر شد شخصی را دیدند که بر دراز گوش
ایشان سوار شده میآمد و هیچ اثر لنگی بر او ظاهر نبود پسر لقمان از آن آزار صحت یافته بود پیش
آمد درفته گفت که این خر بار ما است تو بکجا میبری گفت من در این صحرا میگردیدم که اینجا ربار یافتم

لکان

تا نگردم که از مردم این ده خواهد بود آورده که بصاحبش رسانم چون مال شماست تصرف کنید و گرفته
سوار شوید لقمان پیاده میآمد تا بدانده رسیدند ده را خراب و ویران دیدند پیش رفتند مردم بسیار
کشته و افتاده دیدند از یکی احوال پرسیدند که مردم این ده را چه واقع شده و این ده را که قتل و غارت کرده گفت
منهم از مردم این ده بودم جمعی از دشمنان بر ما شبخون آوردند و همه را کشتند و مال ما را غارت کردند
گفت ای فرزند مشاهده نمودی که حکیم علی الاطلاق آنچه خیریت و صلاح بنده در آنست میکند اگر لنگیدن
الاغ و آزار پای تو روی نمیداد ما هم کشته میشدیم و آنچه واقع شد خیر ما بود و تو بی صبری مینمودی
پس معلوم شد که هر چه از حادثات جهان واقع شود باذن باریتعالی است و صلاح بنده در آنست
ای فرزند بدانکه کسانیکه بقوت و شوکت و عقل و فهم و دانش آراسته باشند با تقدیر الهی نتوانکوشید
و بکنه قضا و قدر نتوانند رسید چنانچه واقع شده لاراد لقضائه ولا معقب لحکمه ای فرزند مطلب من
از این سفر آن بود که بعضی چیزها بتو معلوم شود ای پسر مرد عاقل آنست که رضا بقضا داده بالکلیه تن در دهد
و هرچه پیش آید بحکم او راضی شود و در رنج و الم و بلا صبر نماید که همه بتقدیر او دست روزیکه دل
تو از بلا ساخته بود باید که در انجا دوشت آهسته بود در دام بلا بسی مثلها زده اند شاید که در آن مصلحتی
بسته بود بدانکه هیچ مخلوقی را در امر قضا و قدر دخل نیست و گردیدن بتقدیر خیالست که بدانکه
هرچه از خیر و شر است رو دهد همه از مقدرات است اما بشرط رضا که فرموده ولا یرضی لعباده الکفر
و قضای و تغییر نماید بحکم رضا که یمحو الله ما یشاء و یثبت مقادیر خلق و جود ایشان بظهور پیوسته که
کتب الله مقادیر قبل ان یخلق السموات والارض بخمسین الف سنة پس هیچ موجودی از قضا و قدر
حذر نتواند کرد در هر جا که رود و آنچه مقدر است چون سایه بلازم او خواهد بود و قضا یکی از کار
گران کارخانه خداست که محول احوال عالم میشود پس با آرام شدن نفعی ندارد حکیم انوری در این باب
گفته اگر محول حال جهانیان قضاست چرا مجاری احوال برخلاف رضاست بلی رضاست هر
نیک و بد عنانکش خلق بدان دلیل که تدبیر خلق جمله خطاست هزار نقش بر آرد زمانه و نبود
یکی چنانکه در آئینه تصور ماست کسی ز چون و چرا دم نمیتواند زد که نقشبند حوادث ورای چون و
چراست بدست و پا چه از انجیل و عقد تیری نیست بعیش ناخوش خود گر رضا دهیم سزاست
پس بدانکه قاضی قضاست بظهور مقتضی و قدر رساننده است بمقتضی علیه و بنده بقدر نکرد
تا چگونه فرماید و قدر مشیت نکرد تا چه گوید و مشیت از سرا پرده علم قبض میکند و بقدر میبارد

و ارادت از قدر میگیرد و بقضا تسلیم میکند و قدر به بنده میرساند و نه در قدر و نه در قضا
جایز است و نه در علم خطا روا است پس بنده باید که باین تمثیلات ایمان آورد تا بدرجات جنان برسد
دیگر تمثیلی در باب قضا و قدر بیاوریم **تمثیل** آورده اند که روزی حضرت سلیمان در صحرا تمثیل
میگشت دید که کودکان جمع گشته بازی میکنند و میخواهند که دامی در خاک کنند سلیمان علیه السلام
بایستاد و تفرج ایشان میکرد و در آن صحرا درختی بود و مرغی در بالای آن درخت نشسته بود بجانب ایشان
مینگریست و میخندید سلیمان بزیر آن درخت رفت و گفت ای مرغ چرا میخندی گفت یا نبی الله
از بی عقلی کودکان مرا خنده می آید که در پای این درخت دامی برای من میگذارند و من معاینه
می بینم و مرا چهار صد سالست ان شاء الله میخواهند مرا بزیاده بگیرند اگر بی عقل نباشند این

اراده نمی کنند سلیمان گفت ای مرغ بسیار بدانش خود مغرور مشو و بلند پروازی مکن اگر تقدیر
شده باشد در دام افتی این بگفت و بگذشت و زمانی اندران صحرا سیر میکرد و باز گشت بپای

اندرخت

آن درخت رسید که کودکان آن مرغ را گرفته در قفس کرده اند گفت ای مرغ زیرک دانا چه شد که گرفتار
گردیدی گفت یا نبی الله از گفتار خود در دام ایشان و بند بلا و زندان قفس گرفتار شدم که گفته اند
بوقت قضا و بوقت قدر همه زیرکان کور گشته و گرچه نخواستم که دانه چینم در زمان حلقه دام بگردنم
افتاد پس سلیمان فرمود که حالا دانستی که غافلترین مرغان تو بوده که دیده و دانسته خود را بهلاکت
انداختی اکنون بحال خود گریه کن که از غرور خود چنین بلا را بر سر خود آوردی که گفته اند اذا جاء القدر
عمی البصر و در جای دیگر واقعست ما شاء الله کان و ما لم یشاء لم یکن و دیگر گفته اند که پرویز را منجمی بود که
علم نجوم مهارت تمام داشت روزی بخدمت پرویز آمده گفت یا امیر در طالع خود دیده ام که در این هفته
خطری در راه من هست شخصی قصد دارد که مرا هلاک کند اگر فرمان باشد مرا یک هفته در قصر جا
دهند تا اعداء هجوم و جرات نکنند پرویز حکم کرد تا او را در درون قصر خود که خوابگاه او بود جای
دادند و آن منجم تا یک هفته در آنجا بسر برد تا شبی اتفاق افتاد که جمعی از خصمان پرویز که قصد
او داشتند خوابگاه او را معلوم کرده بودند در زیر قصر نقبی زدند قضا را سر از آنجا که منجم
خوابیده بود بیرون کردند و او را کشتند پرویز از این قصه بیدار شد و تاسف بسیار خورد و دانست
که آنچه در روز ازل مقدر میشود رد نشود و قضا و قدر کار خود کنند پس معلوم شد که علم نجوم
بی تبعیت و خطا نگردد و در رفع تیر قضا و قدر هیچ سپری نتواند کرد **تمثیل** آورده اند
بود که در علم نجوم مهارت تمامی داشت و همیشه منجمان ماهر در خدمت او بودند و آن پادشاه را
پسری کرامت شده بود منجمان را فرمود تا طالع آن پسر را ملاحظه نموده هر کدام پنهان احوال اعرض
کنند یکی از آن منجمان گفت این پسر را در سن پانزده سالگی مار خواهد زد و هلاک خواهد شد منجم دیگر
گفت این پسر در سن پانزده سالگی از جائی بیفتد و هلاک شود و هر کدام بر طبق گفته خود التزام نوشته
بپادشاه سپرده بودند چنانکه هیچ کدام از قول یکدیگر اعتماد نداشتند پادشاه در تعجب بود تا اینکه
آن پسر بآن تاریخ رسید پس جمعی را مقرر فرمود تا پسر را محافظت نمایند قضا را در آن روز که
منجمان نشان داده بودند پسر در باغچه حرم میگردید و در آن باغچه درختی بود در کنار حوض آب
واقع شده بود و مرغی در آن درخت آشیانه داشت و بچه چند بیرون آورده بود پسر در بالای
آن درخت رفت در آن وقت کسی حاضر نبود چون دست دراز کرد که بچهای آن مرغ را بردارد که
ماری در آشیان بود فی الحال زخمی بر دست آن پسر زد آن پسر از بالای آن درخت افتاد

دند اکثر حوض هلاک شدند ناگاه نگاهبانان رسیدند پسر را مرده از آب بیرون آوردند اینخبر بپادشاه رسید
دانست که علم نجوم مرا و ثوق هست پس منجمان را انعام و تشریف داد که هر سه درست گفته بودند چون
رفت قضا بود بنها همه بود برجستن و فریاد تو که دارد سود از حضرت امیرالمؤمنین ع پرسیدند
که آیا چه میفرمایید در باب علم نجوم آنحضرت فرمودند که دانستن هر علم خالی از فایده نیست اما هر چه
آفریدگار تقدیر کرده هر آینه واقع خواهد شد و دست هیچ زبردستی قدرت دفع آن ندارد
و بهیچ وجه حیله و کوشش و سعی رفع شدن قضا نتواند کرد چنانچه فرمود ذالک تقدیر العزیز العلیم

باب بیست و دویم در امثال حرف کاف کارها کار میفرماید کار نیکو

کردن از پر کردنست کارها نیکو شود اما بصبر کار از کار آدمی آموخت کار ناکرده را مزدی نمیباشد
کارد را دست نمیکند کلوخ انداز را پاداش سنگست کلوخ خشک برلب مالید کنایه از پنهان
داشتن راز میباشد مثالش ملا جامی میگوید زبس بر بود از میخوردن شب کلوخ خشک را
مالید برلب کلوخ اندازی میکنند کلوخ را در آب افکنده کنایه از جنگ و فتنه باشد که در میان
جمعی بهم رسانند گوساله زیر کار گاو یکرد در گوساله زور میخ میجهد گوساله بزد بان و شتر در قفس
گوساله بر زور کار گاو زر شد گاوش زاییده است کنایه از مردی باشد که از طرف زن مالی
بدست داشته مثالش بهندوستان مردی از خر قباد پدر مرده را چنین گاو زاد گاو خوش
علف است یعنی از حلال و حرام باک ندارد و پاک و نجس را از هم فرق نمیکند گاو را دم بدست
دارد گاو را پوست کنده بدم رسیده گاو نه من شیر است کالیده است یعنی هنوز خام و
مغرور است مثالش نظامی گوید نخورده سیلی سرپنجهٔ شیر بلید است گاو دها ثالثش گاو
که فربه شد خاک بر سر میکند گاو و شتر چراست گاو در خرمنش بسته گاو چه کیراست کنایه از مرد
طرار باشد کبوتر باز است گرگ و میش با هم آب میخورند کنایه از عدل و داد پادشاهانست
گرگ دیدن مبارکست نادیدن مبارک تر گرگ بگله افتاده وای بر آنکه یک دارد گرگ باز است گرگ
آشتی کرده کنایه از صلح بنفاق باشد گربه درانبان کرده مثالش انوری گوید طمع چون گربه در
انبان فروشد که بخل امروز با سگ در جوالست گربه شیر است در گرفتن موش گربه دنبه
دیده گرد آسیا خورده است کنایه از مرد مفت خور باشد گرد آلوده گردیده گوشت خر دندان
سگ گره باد میزند کاسه همسایه دو پا دارد کاسه گرم تر از آتش است کس نگوید که دوغ من

تمثیل

ترش است گربه در آستین دارد گربه هم دل خویش میخواهد گدا ریشش سیاه است اما توبره اش پر است گدا
بگدا رحمت بخدا پس در اینمقام تمثیلی بیاوریم تا معلوم شود تمثیل آورده اند که در شهر نیشابور
در سر چهار سوق جمعی از سوداگران نشسته بودند و از هر جا نقلها و حکایتی میکردند که ناگاه دختری
در آمد چون ماه شب چهارده در نهایت خوبی و ملاحت و غایت حسن و صباحت روی چگونه روی
روی چو آفتابی موی چگونه موی هر حلقه پیچ و تابی و آن دختر جامهٔ پاره پاره کهنه پوشیده بود و اندامش
از شکاف جامه پیدا بود و هر چند میخواست که بدن خود را بپوشد از هر طرف چون آفتاب از زیر
ابر نمایان بود و آن دختر در عقب سر جوانی ایستاده همه از جمال و حیران بودند که دختری باینوجاهت چرا
گدایی میکند دختر گفت ای ارباب غنا یم رحم کنید بر ارباب عنا که از کثرت کمی نعمت به محنت
افتاده ایم و مرا چندان چیزی دهید که سر خود را بپوشم و امشب شکم خود را سیر کنم در میان
بازرگانان مردی بود که تیر عشق او را خورده با خود گفت که دختر باینوجاهت چرا باید گدایی کند آخر هر یک
چند درهمی باو دادند و آن دختر برفت و آنجوان بیقرار گردیده بود برخاست و سر در عقب او گذاشت
چون باو رسید گفت ای سرو روان و ای خورشید تابان بدین حسن و جمال که تراست چرا گدایی میکنی
و بشوهر نمیروی تا از این محنت گدایی خلاصی یابی دختر گفت بیچاره این و گدا ایرا که بخواهد در غیبت کند گفت
ای جان جهان اینک من مال بینهایتی دارم اگر قبول کنی من فردا همه را در راه تو فدا میکنم دختر
گفت من منت میدارم اگر پدرم اجازت دهد گفت پدرت کجاست گفت همراه من بیا تا بتو بنمایم
پس آنجوان حیران و واله همراه او رفت تا از دروازهٔ شهر بیرون رفتند و بدامنه کوهی رسیدند
عمارتی عالی دید دختر گفت تو اینجا باش تا من بروم و دستوری حاصل کنم اما ای جوان اگر مرا میخواهی
باید که پدرم هر چه بگوید قبول کنی گفت پدرت چکاره است گفت مردی جهاندیده و خوش طبع و لطیف
و بهمه جا رسیده و بهمه سخن آشنا اما هنر و صنعتش گدایست و او را عباس دوس میگویند این
بگفت و بدرون خانه رفت و بعد از زمانی چو نظاره دوس مست بیرون آمد لباس جواهر پوشیده
و خود را بدر و جواهر آراسته با زیب و زینت تمام چو خورشید تابان بهمه چیز پیراسته چون آنجوان
او را بدید عشق او یک در صد شد پس دختر او را بدرون خانه برد و بازرگان عمارت عالی دید با فرش
آراسته و پیر نورانی با لباس ملوکانه بر بالای کرسی نشسته چون سلام کرد پیر از جای برخاست و جواب
سلام او را با حسن وجهی باز داد و او را در بغل گرفته نوازش بسیار نمود و در پهلوی خود نشانید

وگرمی و مهربانی بسیار نمود گفت ای جوان بسیار خوش آمدی و صفا آوردی پس اشارت بدختر
کرد دختر نیز آمده در پهلوی او بنشست و کنیزان خوب صورت بخدمت وا ایستاده پس در ساعت
شربت آورده و باهم بصحبت مشغول شدند و چون بازرگان مرد ظریف طبع لطیفه گوی دید بعد از
ساعتی ماحضری آوردند و تکلیف بسیار کرده که کبرا چنین نعمی میسر نگردد جوان از عجب آمده از آن
اسباب و تکلفات و سامان خانه پس بعد از لحظه شراب آوردند دختر ساقی شده باهم شراب خوردند
چون سر گرم شدند مغنیه آمدند و شروع بخواندن نمودند آن جوان محو جمال آن نازنین شده و از آن تکلفات
حیرت او دمبدم زیاده گشت که چنین مرد فهمیده سنجیده سخندان با این دولت دختر خود را چرا گدائی
میفرستد پس بازرگان سر گرم عشق و شراب شد آن نازنین را در پهلوی خود نشسته دید حجاب از
روی او برخاسته پس گفت یا شیخ اگر اجازت باشد سخنی بعرض رسانم گفت هرچه خواهی بگو گفت من
حالت عجبی از تو مشاهده میکنم که با اینهمه شان دختر خود را بگدائی میفرستی و انکار هیچ موافقت با
حال تو ندارد و سر اینمقدمه چیست شیخ عیار گفت بدان و آگاه باش که من مردی هستم که گدائی صنعت
من گدائیست و مرا عباس دوس میگویند و باینکار عادت کرده ام اگر مال عالم بمن دهند از عادت
خود دست برنمیدارم و طلب میکنم در هر جا که باشد و میگیرم از هرچه باشد و میخواهم از هر که باشد
که گفته اند اندک اندک جمع گردد وانگهی دریا شود و با وجود اینهمه نعمت و اسباب که مشاهده کردی
تا شب چیزی از گدائی در سر سفره نباشد مرا خواب نمیگیرد و دیگر بدانکه مرا با این دختر مقاطعه است
که هر روز یکدینار نیشابوری از گدائی برای من بیاورد و زن همین قدر دخل میآورد و همه اخراجات من
از اینهم هست و کار ما اینست و ما همین کاره ایم امروز گدائی دختر را دیدی و فردا گدائی مرا ببین فردا بشهر
بیا و تماشا کن تا روش گدائی بیاموزی القصه آنشب بعیش و عشرت مشغول شده و همه مست شده
و شیخ خود نغمه خواند و آهنگ درآمده و صوت خوش در گوش بازرگان میکشید و هر دم تحیر
او زیاده میشد بعد از ساعتی دختر برخاست و برقص درآمد اصول و کجول در کار میکرد و ناز و غمزه و عشوه
و کرشمه خود را با و مینمود که زهره و مشتری براو رشک میبردند بازرگان بیقرار و آرام گردید و تمام
شب بعیش و خوشی گذرانیدند چون روز شد شیخ با آن جوان گفت وضو بساز و بمسجد رو تا شمه از
هنر مرا ببینی و از روش کار آگاه شوی پس جوان برخاست و بآن مسجد رفت و شیخ نیز وضو ساخته
بمسجد رفته شیخ و جمع کثیری در آنجا بودند نماز گذارده و بعد از نماز شیخ برخاست و حمد و ثنای

باریتعالی را بزبان فصیح و سخنان سنجیده آغاز کرد و گفت ایها الناس بدانید و آگاه باشید که من مرد
فقیرم و گوشه نشین و عیالمند و بنان خشک محتاج اگرچه رزاق باریتعالی است و مرا توکل هست و میدانم که هر
روزه رزق بندگان میرسد لیکن اینعالم عالم اسباب است و هر چیزی سبب چیزی میشود و بزرگان
گفته اند کسب کن تا کاهل نشوی و روزی از خدا طلب کن تا کافر نشوی من خواستم که از ثواب الکاسب
حبیب الله محروم نمانم همه متوجه باو شدند و گوش باو داشتند و از گفتگوی او دلهای همه مردمان
نرم شد آنگاه شیخ گفت ایمسلمانان همه بشنوید که در اینطلوع صبح که بمسجد میآمدم ناگاه پایم در تاریکی
بر چیز سنگینی خورد نگاه کردم که گندم بر آینت برداشتم و با حساد دست معلوم کردم دیدم که جواهر
و خلخال است پشیمان شدم که حق الناس در گردن من بماند خواستم که آنرا بیندازم باز گفتم که مبادا بدست
مرد پلید یاغی افتد در اینصورت من ضامن امانتم که بصاحبش برسانم همچنان سر بمهر آورده ام من
مرد فقیر گوشه نشینم رزق هر روزه بتازه میرسد پس چرا زیر این بار گران باشم چون جمعی از مسلمانان
خداترس در اینمسجد هستند اکنون در حضور قاضی و اهل علوم امانت را باینمی می سپارم هر که نشان
این امانت را دهد مال خود را بگیرد که من ضعیف فردای قیامت بحساب و عذاب آن گرفتار نشوم و از خدا
نباشم تمام خلق مسجد براو آفرین کردند و تحسین نمودند که با اینمرد بسیار خداترس و با امانت و
دیانت است پس چون سر آن خریطه را گشودند بعد از ملاحظه باز مهر کرده بامینی سپردند مردم
همه گفتند این عجب مرد متقی صالحی است که از چندین زر و جواهر هیچ تصرف نکرده وجود اینمرد
غنیمت است بعد از آن شیخ بنماز ایستاده بخشوع و تازه میگو شد و آواز در گلو باریک میکرد و
گریه کنان قرائت مینمود چون از نماز فارغ شد سجده شکر بجا آورده با چشم پر آب روی بمردمان
کرده گفت ایمسلمانان اینعمر عاریتی را بقا نیست و مال دنیا را فنا نیست ایمومنان این دنیا مزرعه آخرت است
و آنچه از مال دنیا پیشتر از خود فرستاده ذخیره شما میشود برگ عیشی بگور خویش فرست کس نیارد
ز پس تو پیش فرست پس حالا که فرصت دارید وقت از دست مگذارید که هیچکس نداند که فردا
چه خواهد شد و خدا تعالی در کلام خود فرموده و ما تدری نفس ماذا تکسب غدا پس ایمسلمانان
هر یک بقدر همت خود آنقدر چیز بمن دهید که امشب و فردا قوت عیال من شود پس من فردا
بدر توکل نشسته ام و عیالمندم و هیچ ندارم پس همه اهل مسجد از روی رغبت هر کدام چند درهمی
باو دادند پس مبلغ کلی از آن نیز بگذر بدست آورد چون بازرگان همه را دید و شنید بهمراه شیخ بخانه او

رمنت وازعشق دختر بیقرار و آرام بود چون داخل شد دید که دختر بحمام رفته خود را بزینت تمام
آراسته آمده در پهلوی او نشست شیخ گفت ای جوان مشاهده هنرها نمودی که بیرنج و تعب اینهمه زر
بدست آوردم و آنخریطه زر از دختر منست فردا بمسجد بیا و شمهٔ از گدائی او ببین پس لحظهٔ دختر از روی ناز
و کرشمه بجوان نگاه میکرد و عشوه در کار او مینمود آنجوان میدید که گوشه چشم عروسان دهر را
جلوه گری میآموزد و از تاب عذارش آفتاب عالمتاب را در آتش غیرت میسوزد و تیر غمزه اش

سینه دلرا چو هدف بلا رخنه میسازد و لب جان بخش بر شکر حلاوت می بخشد خرامنده ماهی
چه سرو بلند مسلسل دو گیسوی مشکین کمند پس آنسرو ناز بهزار نیاز جوان را باو رام و دلش ربوده
و هر ساعت بگوشه چشمی باو نگاه میکرد و جوان در حالت عشق میگفت ای از نکهت حال دل زار بنات
قربان نگاه تو شوم این چه نگاه است پس دختر بگوشه چشم و اشاره ابرو بآنجوان آهسته خاطرنشان
مینمود که اگر وصال مرا میخواهی دختر پدر منی آنچه پدرم میگوید باید قبول نمائی تا من بحکم تو سر در آورم
او در جواب میگفت که بجان منت دارم القصه آنشب را هم بعیش و عشرت گذرانیدند چون روز
دیگر گردید شیخ با آنجوان بدر مسجد رفته هرکدام در گوشه نماز ایستادند بعد از نماز دید که زن سر و
پای برهنه موی کنان و نوحه کنان بمسجد درآمد بر سر و روی خود میزد و میگفت ای عورت
ترا چه میشود پس آنعورت در برابر قاضی آمده زبان بدعا و ثنای قاضی گشود گفت ای مسلمانان عورتی
هستم مشاطه و در همسایگی من مردی دختر خود را بشوهر میداد بمن التماس کرد که اینجا آمده

ازبرای

اینجا هر از برای خدا امشب پارهٔ زرینه از جائی برسم امانت بستان دختر مرا زینت کن تا بخانه شوهر
رود آنوقت واپس دهم چون من از پیش زنان اهل عصمت اعتباری داشتم پارهٔ آلات و خلخال
زرینه گرفته دیشب از در اینمسجد گذشتم آنخریطه از من افتاد هرچند جستم نیافتم چون جمعی از مؤمنان
در اینجا حاضرند اگر چیزی از او دیده باشید از برای رضای خدا با من بگوئید صاحب آنرا خیال کرد من
دروغ میگویم و طمع در آن کرده ام پس قاضی او را پیش طلبید و گفت ای عورت اینهمه جزع
و فزع مکن که امانت بدست مرد صالحی افتاده بود مترس که حاضر است و نشانش را بگو و امانت خود را
بستان آنعورت چون این سخن شنید فی الحال بسجده افتاده و شکر حقتعالی را بجا آورده آنگاه نشان
امانت بگفت پس آنخریطه را تسلیم او کردند بعد از دعا و ثنا آنعورت گفت ای مؤمنان در راه خدا چیزی
بمن دهید که دوک و چرخ و قدری پنبه خریده بعد از این خود و دختر خردسال خود به پنبه ریسی مدار
بگذرانیم که طفلان خردسال دیگر دارم از یمن توجه شما شاید از گرسنگی نمیرند پس مردم از روی رحم
آمده چیزی باو دادند و آنزن زرها را جمع نموده از پی کار خود برفت آنجوان با شیخ از مسجد بخانه
آمدند دختر آمده در پهلوی او نیز نشسته زن شیخ آمده زرها را نزد او ریخت شیخ گفت ای جوان حرفت
و هنرها دیدی و صنعتها را مشاهده کردی این شمه بود از هنرهای ما و دو نوع گدائی اگر میل شراکت دختر
من میل داری نمیدهیم و از دامادی تو فخر دارم و از تو فخر دارم اما من شرط کرده ام که دختر خود را
بکسی دهم که چیزی از گدائی بهم رساند و تخته بدست من بسپرده و سر آمد امثال و اقران من شود
و ترا این صنعت میباید آموخت و این هنر را پیشه باید نمود تا دختر در آغوش تو در آید آنجوان گفت
ای شیخ اگر مطلب شما مالست مرا مال بسیار هست و من از معارف تجارم و مرا همه سوداگران می
شناسند گدائی و طلب چگونه کنم شرم و حیا مانعست شیخ گفت تو چون هنر گدائی نکرده
حق با تست اما گفته اند که گدائی پیر آموز نیست من ترا باندک زمانی تعلیم کنم و ارشاد دهم اول باید که چند
روزی در خانه من باشی و با دختر من صحبت داری بعد از آنکه پیش یاران خود رفتی خود را دلگیر
و غمگین پیش ایشان وانمائی البته یکی از دوستان تو از تو سؤال خواهند کرد که چرا ملولی با
یکی از آنها که دوست خالص تو باشد از روی اضطراب بگو ای برادر هیچ از احوال من خبر داری او
مبالغه در پرسش خواهد کرد که چرا دلگیری پس تو آهی از دل بکش و آواز را باریک کن و گریه
در گلو بیاور چون این اداها را بکار بری بعد از آن بگو که در اینجا سری هست که نمیتوانم گفت در

آورند

در آنوقت این بیت بخوان «مرا در دلیست اندر دل که گر گویم زبان سوزد وگر دم در کشم ترسم که مغز
استخوان سوزد» اکنون این لطیفه را از من نگاهدار باید که فراموشش نکنی ایجوانکه در جاها بکار تو آید ایجوان
کار راز کارخانه باید آموخت که من دارو ساخته‌ام که چون آستین خود را تر کنند و بچشم مالند
فی الحال گریه آورد و قدری از آن بتو دهم تا در وقت احتیاج بکار بری فی الفور بگریه آئی چون اینها
بجا آوردی اینبار عزیز بحید میشود که ترا چه واقع شده تو در گفتن قدری مضایقه کن بعد از آن
بگو چه گویم که ناگفتنم بهتر است «زبان در دهان پاسبان سر است» مرا بحال خود گذارید با آتش دل
خود بسوزم پس ایشان بجد خواهند شد آنزمان بگو که مدتها زر برسم مضاربه گرفته‌ام از وطن
خود بیرون آمده‌ام در تجارت نقصان عظیم رسیده من از غیرت دندان بر جگر فشرده‌ام
و خون دل میخورم و در میان همراهان روی خود را بطپانچه سرخ میداشتم تا اینکه کارد م
باستخوان رسیده و بخیه بروی کار افتاده در آنوقت این بیت را هم بخوان «تا کی زنم بسنگ ملامت
سبوی خویش دارم من از طپانچه چنین سرخ روی خویش» بعد از آن بگو که آنچه مال مردم
بود همه را واپس دادم و شما را محرم خود دانسته از حال خود آگاه کردم تا بدانید که بنان شب محتاجم
و هر لحظه آستین بچشم مال تا اشک فرو ریزد در گداها گریه هم در کار است آنگاه ایشان رحم کرده چیزی
بتو خواهند داد پس جوان اینفقره بشنید بر خود بپیچید و منفعل شد و سر بگریبان فرو برده در بحر
فکر غوطه ور گردید باز شیخ گفت ایجوان اگر دختر میخواهی همین است که بانو پوست کنده گفتم چون
آمد بازرکان از عشق دختر بیقرار بود لا علاج قبول نمود و چند روز در خانه شیخ ماند و
شبها با دختر صحبت میداشت و عشق همیشه زیاده میگشت و با هم شراب میخوردند و عیش میکردند
اما چیز دیگر رخصت نبود تا آنکه از کسب گدائی چیزی آورد پس روز دیگر برخاست و بشهر رفت و مصاحبان
او جمع شده گفتند در اینچند روز کجا بودی و چه میکردی چون پرده در میان بود شرم داشت
که تعلیم شیخ را بگوید و چیزی طلبد اما از عشق دختر ملول و پژمرده خاطر بود آنشب با یاران بسر برد
روز دیگر مبلغی زر که در صندوق داشت برداشت و بخانه شیخ رفت و پیش او گذاشت و گفت
این زر گدائیست که از یاران گرفته‌ام شیخ نگاهی بآن زر کان کرده اصلا متوجه زر نشد و گفت ایجوان تو
مرا بازی میدهی من هفتاد سالست که با اینها نان گدائی میخورم و اینکار را ورزیده‌ام فریب ترا
نمیخورم از رنگ پیشانی تو معلوم است که هرگز اینکار را نکرده و لذت گدائی را نیافته و از این هنر بهره نداری

سخن

سخن گیست شوهر دختر من آنست که گدائی میکند و الا سر خود گیر شتر دیدی نه و بهار برنج
و محنت و مشقت سفر گرفتار باش ایجوان بدانکه مرا عباس دوس میگویند اخذ و جر گدائی را از
کار دیدهای اینعصر آموخته‌ام و در اینفن سرآمد همه شده‌ام و کسی بگرد من نرسیده مرا فریب
نمیتوانی داد دختر ترا باشاره شیخ از پیش او برخاست بازرکان دستپاچه شد خریطه زر را برداشت
و از جا برخاست و گفت که اینمرتبه رفتم که از گدائی چیزی بیاورم شیخ گفت هر گاه آوردی این دختر
با تمامی اموال و اسباب اینخانه تعلق بتو دارد پس آنجوان بیرون آمده بمکان خود رفت و از عشق
دختر آه و ناله و فغان میکرد که از دوستان پرسید که ای برادر در این سه چهار روز کجا بودی
و این آه و ناله تو از بهر چیست و هنوز تو از دست کیست جواب نداد پس از غلامان او پرسید که خواجه
شما را چه واقع شده و او را چه رسیده است گفتند ما از حال او خبر نداریم اندوست باز پیش آنجوان
آمده احوال پرسید و مبالغه نمود او را تعلیم شیخ بخاطر رسید آهی از دل برکشید و بصد
آب و تاب شرح داده سر آستین بچشم مالیده و بهایهای بگریه در آمد آنشخص گفت ای برادر
یار بار افتاده را باری هم از یاران رسد آنجوان باز شروع در فغان نموده آندوست که او را
بدانحال دید حیران گردیده برخاست و نزد مصاحبان و رفیقان آمده احوال باز گفت و خود با همه
بازرکانان نزد او آمده تحقیق احوال او نمودند و همان بتعلیم شیخ انکار میکرد و سر آستین بچشم
میمالید و گریه بی اختیار میکرد همگی از دل بسوز آمده هر کدام بخانه خود رفته چند درهم برای او فرستادند
مبلغ کلی بدست آمد و روز دیگر آن زرها را برداشته رو بخانه شیخ آورد و چون شیخ عباس بر روی
او نگاه کرد فی الحال از جا برخاست و او را مانند جان در بغل گرفت و پیشانیش را بوسه داده گفت
تو الحال فرزند منی و این دختر با تمامی مالها تعلق بتو دارد حالا پرده حجابت دریده شده و
سر رشته بدست آوردی و لذت گدائی را یافتی هرگز ترک اینکار نخواهی کرد بعد از این بنشین
و فراغت کن و دیدیکه با اینلطیفه چندین زر بدست تو آمد بی زحمت و مشقت که گفته اند با پیر
مرد تو در خرابات «هر چند سکندر زمانه» چون از بر استاد خود این هنر آموختی در سفره تو همیشه
نان است و کم نمیشود احتیاج بتعلیم دیگر نداری پس دست دختر بگرفت و بدست بازرکان داده
گفت اکنون برو بکوب که مال تست پس آن بازرکان بوصال محبوب خود رسید بعد از آن
بمکان خود رفته هر چه داشت بخانه شیخ آورد و همه را در زیر خاک پنهان کرده ذخیره نمود تا بر سر

کوزر

برسر کورش بماند و دیگران بخوردند و بخل و امساک کرفت چنانکه آب از دستش نمیچکید

دنبال کدائی عادت کرده از خیرات و عبادات باز ماند و همیشه افسوس و حسرت میخورد که حیف
از ان اوقات که در سفر بحر و بر صرف کردم و در مشقت و رنج بسر بردم و محنت میکشیدم باو کفتند
که این ندامت و افسوس چیست کفت از انیکه بیحاصل کذرانیدم و چندین سال تجارت
بحر و بر کردم و همیشه بر من ده دوازده نمی شد و افسوس آن میخورم که چرا زودتر کدا نشدم
مثل هذا و چرا زودتر این حرفت نیاموختم که کاری آسان و بی تعب بوده است نقلست که بازرکان
از تعلیم استاد خود کار را بمرتبهٔ اعلا رسانید و خست طبع او بجائی رسید که از کدایان طمع
احسان داشتی دست کدائی پیش هر کسی دراز نموده و حرص او هرکز سیر نشدی و بجال امیدوار
بودی کویند روزی بحمام رفت و بسر و خانه قدم نهاد و دید که شخصی در غرفه دراز میکشد
طمع شومش بحرکت آمده او را بر اندیشت که از آمرد چیزی طلب نماید پس دست دراز کرده
کفت یا عزیز الله من بیچاره ام و مستحق از برای رضای خدا چیزی بمن دهید آمرد کفت ای ابلهِ
حمام و کدائی آنجا کفت هر جا باشد آمرد کفت ای نادان من عباسی دو سه بازرکان استهزا
نموده کفت هر که باشد آمرد کفت از موی خایه دارد و میخواهی بدهم کفت هر چه باشد دست
رد بر سینه من مکذار و مرا نا امید و محروم مکردان از قضا آمرد عباس دوس بود با خود
خیال کرد که آیا آمرد که باشد که کفته اند دست بالای دست بسیار است الکاش مرا بسری

مثل او بود پس اشتیاقش و ملاقات او در ضمیر ذات تحمیرش غلبه کرده از حمام بیرون آمد و بر
سر جامه کن انتظارش میکشید ناکاه دید که داماد خودش از دار و خانه بدر آمد برخواست و روی
او را ببوسید و کفت ای عزیزم اکر اجل مرا فرا رسد دیکر آرزوئی ندارم که تو بهمه جهت کدائی از من
ای عزیز این تمثیل برای آن آوردم تا بدانیکه از مردم کدا فطرت و کدائی آدم را کاهل میسازد و کدائی ما کافریست
و مردم را بیعزت و آبرو میسازد و بد بخت میکند و از بندکی خدا باز میدارد و در هر دو جهان سیه رو
و شرمسار میکند و در نظرها خوار و بی اعتبار و همنشینی بدان و دونان و لئیمان این نتیجه دارد
پس بر شما باد که از مردم دون همت طامع دون همت خسیس طبع دوری کنید و با این طایفه آمیزش
نکنید و صحبت مدارید که در طبیعت شما اثر میکند پس مرد عاقل آنست که بداند که با چه کسان صحبت
باید داشت و آمیزش باید کرد و از احوال جوان بازرکان پند کیرد و از مصاحبت این قسم جماعت
چون از افعی کریزان باشد دیکر در مثلها کویند کزی بکوزی شان و نزول این مثل را تمثیلی بیاوریم

تمثیل

آورده اند که ملک مهدی در بغداد روزی در بالای منبر موعظه میکفت و
خود را العلم و حلم می ستود و مرد عجمی بواسطه مالیکه کاشته ملک مهدی بظلم و تعدی از او کرفته
بود در مجلس وعظ حاضر بود شنید که ملک تعریف عدل و داد خود میکرد و کفت ایها الناس
السلطان عادل ظل الله فی الارض ای مردمان بدانید که عمر حاکم در یکساعت که در عدل و رعیت
پروری بکذرد برابر شصت ساله عبادت باشد و اکنون در زمان عدالت من ظلم و تعدی از
میان شما برخاست و کرک و میش در یکجا آب میخورند پس قدر این نعمت را بدانید که من خلیفه
شما شده ام و شکر آن را بجا آورید پس آمرد ستمدیده شنید که ملک سخنان نالایق در شان خود
میکوید و طول و عرضی بر خود قرار داده است و دستکاهی بر خود بچیده درد بر دلش پیچید و کفت
خلیفه در بالای منبر کاه کهنه باد میدهد این سخنان کزی بکوزی است و زد و پس بر سبیل استهزا
دست در پیش دهان خود برده و شلنک بر خلیفه بند کرد که صدای کوزی از او ظاهر شد جمعیکه در
پهلوی او بودند این صدا شنیدند چون خلیفه از منبر فرود آمد ملازمان ملک او را کرفتند و بحضور آوردند
و احوال را بعرض رسانیدند خلیفه غضبناک شد و کفت ای خیره سر چرا چنین بی ادبی کردی امروز
من خلیفه عصرم و بجای رسول خدا نشسته ام ترا چه حد و یارای آنست که این سخن را بزبان آوری الغرض امر
نمائیم تا ترا بسوزانند تا عبرت دیکران شود آمرد عرض کرد یا امیر هر که دست از جان بشوید هر چه

در دل دارد بگوید ظلم و ستمی که باختیار من رسیده است با ختیار تحمل کردم خلیفه پرسید که تراچه داغ
شده الحمد لله در زمان خلافت من خلق در آسایشند امروز بهترین روزهاست و این آیه کریمه برخواند ذالکم
فسق الیوم یئس الذین کفروا من دینکم فلا تخشوهم واخشون پس بگریست خلیفه پرسید ای مرد تراچه رسیده
حال خود را بگو گفت یا امیر آنچه در بالای منبر در حمد و ثنای الهی و نعت حضرت رسالت پناهی میگفتی
بجان و دل گوش میداشتم و آنچه در باب خود شرح دادی حب دلت خلیفه بر عالمیان ظاهر است
و از اینکه خود را امیرالمؤمنین خواندی و گفتی که من عادلم پا از دایره حد خود بیرون نهادی و خلاف
حکم خدا و رسول کردی از این کلام درد بر دل من پیچید باختیار بادی رها کردم زیرا که لاف و گزاف سخنان
نالایق در جای بزرگان و پاکان زشت و قبیح باشد خلیفه گفت از کجا بر تو ظاهر شد که من خلاف حکم
خدا کردم و بجای راستان خیانت نموده ام گفت یا امیر من در عراق کسب و کاری داشتم و بحرفت خود
مشغول بودم گماشته تو بظلم و تعدی مبلغی از من گرفت و تو خود را عادل میدانی از من مدتی گذشت
که جلای وطن کرده اهل و عیال خود را گذاشته باین شهر آمده ام چند مرتبه حال خود را عرض کردم و تو بحال
من نپرداختی و بفریاد من نرسیدی چون امروز خود را تعریف کردی این عمل از من صادر شد گفتم
امتحان کنی بکوزی سینه زد و ملک مهدی از شنیدن این کلام خجل شد چون خود را بحلم ستوده بود
نتوانست که سخن خود را برگرداند پس بخندید و حلم بکار برده بطریق استهزا گفت ای عجم من امروز خلیفه ام
و بجای رسول خدا نشسته ام و قبض و بسط مسلمانان در دست منست هرچه گویم و هرچه کنم همه محض
ثوابست مرد امیر را گفت قول شما چنانکه خلافت که گفته اند دو سوراخست در ترکیب انسان که میآید
صدا از هر دو بیرون خلاف قول خود کردی تو چنانکه صدا از کاف واز و دهانست و از نون ای امیر
اینجای راستانست اگر آنچه در بالای منبر گفتی بعمل آوردی قول تو راست شود و من خلاف گفته ترا دیده
بودم یک گوز بر من فرض شد و دادم و اینکه گفتی من خلیفه رسول خدایم و قبض و بسط مسلمانان
در دست منست آنچه خواهم کنم و خود را امیرالمؤمنین خواندی و این امر محالست و نفس الامر
این سخن محض کفر است پس هر دو گوز و حسب الحال آمد یکر را انیز ادا کنم این بگفت و دست پیش دهان برد
صدای گوزی از آن برآمد ملک گفت ای عجم چه بود اینکه کردی گفت در شهرها اینرا گوز دست قشار
گویند یعنی کسیکه حرفی بگوید و بگفته خود عمل نکند سخنش بگوزی شبیه است و حرفش چون باد دست
گاز شکم خارج شود چه آورد یکه اینهمه گفتی خلیفه گفت آنکاش شخصی گفت چه کرد که اینهمه انعام و احسان یافتی

کفت

کفت کزی بگوزی دادم و سخن را پوست کنده گفتم و راستی آوردم که راستی زوال ندارد و از بان

همیشه رستکار است رستکار آمد سگ کو بود با صحاب کهف من سگ آل علیم چون نباشم رستگار
دیگر در عوام گویند کارش بگوزی گره فتاده گوزی از گوز کم و دیگر گویند گوزی بپاکاه داده در تمثیل
و نزد ل این مثل تمثیلی یاد ریم تمثیل آورده اند که در خراسان در شهر باخرز مردی بود
که تجارت و چاروداری میکرد و از باخرز بجانب بلخ رفتی ناگاه در راه بلخ خرش
افتاد و مرد آنمرد با خرزی چون نعره میزد و فریاد میکرد چون دید که فایده ندارد و خر زنده
نمیشود پوست خر را کنده بر دوش خود انداخت و راه در پیش گرفت هر کسی را که میدید خبر مرگ
خر خود را میپرسید که بشهر رسیده مانه در جواب آن ابله میگفتند نه او میگفت الهی دروغ باشد
و در راه این بیت را میخواند خر رفت و خر رفت خر رفت عمر من همراه خر نگیر برفت
پس چون قدری راه طی کرد ناگاه دو سه از آشنایان دو چار او شدند از ایشان پرسید ایشان
گفتند ای یار عزیز این چه نغمه است که بآن مترنم شده آنمرد گفت مگر شما نشنیده اید که خر من گوز
بپاکاه داده و از پوست خود بدر رفته است آنمردمان چون بر احوال او مطلع بودند که آنمرد ابله و احمقست
گفتند این چه سخنست که میگوئی حیف خواهد بود خر سیاه تو بیجاست او میگفت خدایا دروغ
باشد منهم باین راضی هستم آنمردم گفتند اگر این سخن راست میبود ما در شهر می شنیدیم
لکن خر تو خشم کرده از پوست بدر رفته ترا پیش قاضیها بدر رفت تا ترا با خرت صلح دهد این

بگفتند

بلغشد وازهم جدا شدند مرد با خزری راه شهر پیش گرفته ورفت تا شام بدروازه رسید و پوست
خررا جائی پنهان کرده و سر شب بخانه خود رفت در بزد زنش بعقب در آمده پرسید که کیست گفت من
شوهر توام احمدک جولا صاحب خرسیاه شوهر پارینه و یار دیرینه تو زن گفت شناختم پس در را
بگشود و مرد ایستاده بود و بخانه نمیرفت پرسید که چرا بخانه نمیآئی گفت نیامده‌ام که آمده باشم بلکه
خبری آمده‌ام بگیرم زن گفت چه خبر میخواهی گفت ازین مگر نشنیده خرسیاه گوز بپا کاه داده
وازپوست خود بدر رفته زن مگر تو از مردن خر خبر نداری گفت ناگاه مرده دشمنان او بمیرند
زبان خود را بکن که افسار او در خانه در گلوی میخ آویخته است تو دیوانه شده که چنین دروغ میگوئی
خر ما مرده است الا آنکه از پوست خود بدر رفته است ترا پیش قاضی باید رفت تا خرسیاه را واپس
آوری آنگاه پسر خود را طلبیده و همراه برده پوست خر را باو نمود گفت ای فرزند ازجافت تا با خبر
آمده‌ام وازهیچکس نشنیده‌ام که خر ما مرده است یقین است که غلط خواهد بود و تو هنوز این سر را با کسی
اظهار مکن پسر گفت خر ما پوست گذاشته خودش بکجا رفته است پدر گفت من نیز با تحیرم و چون
خر در گل مانده‌ام اکنون ما را پیش قاضی باید رفت تا حال معلوم گردد پس آنشب هر دو در صحرا
بر سر پوست خر ماتم داشتند چون روز شد پدر پوست خر را بر دوش گرفته آورد نزد قاضی بر
زمین گذاشت و گفت یا حضرت قاضی سه روز شد که خر ما گوز بپا کاه داده واز پوست خود بدر رفته
الحال حکم کن تا خرسیاه من بپوست خود بیاید قاضی چون این سخن شنید دانست که او ابله و نادانست پس
بخندید و گفت گوزی از گوزی کم پس گفت تو اول نام و نشان خود را بگو که از کدام شهری و صنعت
تو چیست گفت من از باخرز عز و حلیم احمدک جولا خداوند خرسیاه شوهر خندان گل و دلخواه دختر
محمد شاعر که از سگ مشهورتر است که همه عالم او را می‌شناسند بلکه دو سه دفعه هر روزی او را شاد
میکنند و پیشه من جولائیست و هنر من چاروا داری قاضی بخندید و گفت خود را شناسایندی
الحال صنعت خر را بگو گفت یا حضرت قاضی خر مگو یک برادر بگو چنانکه قاضی تربیت پسر خود میکند
من تربیت آنخر میکردم تا آنکه همچون قاضی سر براه شد و بزرگان در مثلها گویند که خر سر
براه به از آدم بیراه است خری کم خوری آهسته رو نخ موشی خوش آوازی خوشرو بود با
با وجود علف با پوست درخت قناعت کردی و در رفتار بصحرا از برای چرا از صبح روانه تا
شام مرتع میرسید هر نمیشی که مینشدی عمر غم از دل من میبردی آنخر وسلوک او با من

چنان

چنان بود که همه گاه بصحرا جهة هیمه آوردن میرفتیم و هیمه جمع کرده و بر پشت خود می‌بستم نشسته

او سوار می‌شدم تا آنکه آزار بیش کمتر باشد تا اینغایت رعایت او میکردم قاضی بخندید
و گفت خر تو باینجا آمده بود و ترا شکایت میکرد که تعدی و ستم باو میکردی گفت من میدانم که قاضی
بخران از راه جنسیت مهربانست که خر من پیش تو آمده و خود اقرار کردی اکنون خر مرا واپس ده
قاضی گفت چرا با خرت بد کرده او از تو خشم کرده است گفت معلوم شد که تو با خران خوب
زندگانی کرده خوی ایشان را میدانی و طبیعت ایشان زیاد داری با شما شرط میکنم بعد از این رعایت او را چنانکه
خاطر خواه تو باشد بر خود واجب گردانم قاضی از کلام او خنده آمده مرد با خبری گفت یا حضرت
قاضی چرا نخندی که خر مفتی دوچار تو شده خر مرا بازده تا سر خود گرفته بر خر خود سوار شوم جمعی
گفتند ای احمق خر را با قاضی برابر میکنی گفت چرا نکنم خر که از خری وامانده پالان و دمش باید
برید پس باید بهر راهیکه قاضی میرود من نیز بهمان راه میروم شما در مثلها نشنیده اید که خر پیش
پل خر پسین است پس مرا مریدی کردن او لازمست پس روی بقاضی کرده گفت که شما فرمودید
که چرا با خر خود چنین رفتار کردی خر تو خشم کند واز پوست خود بدر رود یا قاضی لحظه گوش خر را
دراز کرده بشنو آنچه میگویم اینک میان من و خر حکم باش و تمیز کن که گناه از کیست یا قاضی
فرض کنیم مثل تو خر من باشی و من صبح تا شام تعهد خدمت تو کرده و تیمار و غمخواری تو نمایم
وازگلوی خود بریده اول کاه و جو از برای تو مهیا کنم تو کاه و جو که اشته لذت خرد دیگر را بو کنی

مرا که

مرا که غیرت مردی بحرکت بود بواسطه ادب چارد والی بر تو زنم از من چشم کنی و از پوست خود بدر
روی و شکایت مرا پیش قاضی بری تو که قاضی را طرف بگیر و بگو گناه از کیست قاضی در پیش حضار
خجل شده گفت گناه از منست که چون تو خریرا به مجلس راه داده با چون تو خری سخن میگویم
با خری گفت یا قاضی تو راه بگناه خود بردی حال بفرما که خر سیاه من بجای خود بیاید که
جمعی که در آنجا بودند گفتند ای احمق خر برخیز و بیرون رو و اگر نه سزای خود خواهی دید گفت
ای ستمکاران شما نیز مثل خر سیاه بمن ظلم میکنید همه شنیدید که قاضی بزبان خود اقرار کرد که خر تو
پیش من آمده تا خر خود را از قاضی بگیرم از اینجا نمیروم گفتند ای ابله چرا بادبانه حرف میزنی گفت
شما چه میدانید قاضی میداند که رند است و اهل تجربه است و پا پر کرده است شما در میان ما دخل
بکنید سگ داند و کفشگر که در انبان چیست چون قاضی مدتها است که با خران راه رفته و با ایشان
زندگی کرده و راه و روش خرانرا زود میداند اگر خر نمیبود قاضی نمیشد پس قاضی برآشفت
و گفت خری از پاگاه بیاورید و باین با جنجری دهید که از سر ما برود باز گفتند که خر
سیاه تو بر جاست برخیز و از اینجا برو آنگاه درست برخاست و بیرون محکمه آمد دید که خرش
ایستاده گفت خر همان خر است اما پالانش دیگر است قاضی خلعتش داده پس خر را بدرون محکمه آورد
مردم گفتند ای احمق اینجا جای خربستن نیست گفت قاضی لطف نموده خر مرا بجای خود آورده او را
وداع میکنم و بر خر خود سوار شده براه خود میروم دیگر استر داده بقاضی نفروخته ام پس پیش
رفته دست قاضیرا بوسید و بر سر و روی خود مالید و روی قاضیرا بر روی خود نهاد مردم
گفتند ای بادب این چه عملست که میکنی گفت ای یاران شما نمیدانید اینرا در اصطلاح خرخواری
میگویند پس قاضیرا وداع کرده گفت کمیها و کرم شما را از آنجا بیرون آمده خر مفتی صاحب شد
ایعزیز این تمثیل برای آن آوردم که تا مرد عاقل پند گیرد و با مردم ابله و نادان و دزد و احمق و جاهل
و بداصل همصحبت نشود و با اینقوم بیباک هم سخن نگردد تا زیان نبیند

باب بیست و چهارم در امثال حرف میم

مردمی کن که مردمی کردن مرد آزاد را کند بنده
مردی تا مردی یکقدمست مرد باش ای در قدم مرد باش مردی از مردان باید آموخت مرد در
زیر سخن پنهانست مردان زنند لاف مردی مردیست بیازما و آنگه زن کن مرد خود بین خدا بین
نخواهد بود مرد خشک ریش است کنایه از مردم بعقل باشد مثالش امیر خسرو گوید از قبل

خنک

خنک بریش با همه کس در خصومت بروز و شب جدلیست موشک نبید واند کنایه از مرد سخن چین باشد
که در میان جمعی فتنه بهم رساند موش نیچابیصار راه نبرد موش بسوراخ نمیرفت جاروب بدم بست
موش و گربه که با هم ساخته اند دکان عصاری خرابست میان عاشق و معشوق رمز بسیار است مار
گزیده از مار ابلق میترسد مار دارد مهره و در اصل خود بدگوهر است مار تا راست نشود بسوراخ نمیرود
مار را بدست دیگران میگیرد مهره همه ماری ندارد مار سر کوفته به مار پوست خود را گذارد و آنگاه خو
خود را میگذارد ما نیز از بن نمد کلاهی در بریم مرا با کارزاران ری چکار است مرده هر چند عزیز باشد
نتوان نگاه داشت مبارک مرده را آزاد میکند ماهی نخواهی دمش بگیر مهره در طاس انداخت ما
گرفتار روزگار ورد از مال دنیا وبال آخرتست مار انه زر انجیر فطیری مگس میپراند مگس خبری نیست
دل بهم میزند مهتاب بگیر نشده معده اش پر شده یعنی عمرش بآخر رسیده من از آسیا میآیم او میگوید
نوبت نیست من میگویم آسمان او میگوید ریسمان میخش قایمست میخ بدیوارش زده میخ بالای
دهن خود زده مشت نخورده است مشت در فش است مشت ما اگر ده میمونکه کولش بزرهاین سوخت
بچه خود را بزیر کو گرفت میمون بازیست یعنی کذبست مهمان عزیز است تا سه روز مهمان هر که باشد
خانه هر باشد ملا شدن چه آسان آدم شدن چه مشکل ملا که قیم شد بلا شد میانجی میخورد اندر
میان مشت محتسب در بازار است میراث شغال بگرگ میرسد مور بر سلیمان مدد است موی در
میان نمیباشد مور راهفت بخش میکنند موی در میان ایشان نمیگنجد موی بدنش راست شد
مور از بدنش برآمد مور را از ماست میکشد محنت زده را از هر طرف سنگ آمد مردم اهل جهان
چون مگسان عسلند مکر زن ابلیس دید و بزمین بینی کشید مکر زن زیاده ترکشد ایعزیز بدانکه در مکر
زنان حکایتهای عجیب و غریب بسیار است از آنجمله تمثیلی بیاوریم **تمثیل** آورده اند که مردی
بود پیوسته تفتیش مکر زنان میکرد و او فاضل و دانشمند و جامع علوم بود و همیشه احتیاط
از مکر زنان کرده و ایشانرا محل اعتماد ندانستی و اعتقاد بر قول ایشان ننمودی و گفتی زن چه وجود
دارد که مکرش چه باشد زنان ناقص عقلند و کتابی تمام کرده بود و او را حیلة النساء نام کرده بود
و هر کجا از مکر زنان دیده یا شنیده بود در آن کتاب جمع نموده و همیشه در جستجوی حیله زنان بود
تا وقتیکه در اثنای سفر بقبیله بنی اسد رسید و چون شب بود نزدیکان آن قبیله فرود آمد و با
در خانه یکی از آنها رفته که صاحب خانه در خانه نبود ناگاه از آنخانه زنی بیرون آمد در نهایت حسن

و جمال و در نهایت غنج و دلال که از زیبائی روی او از خورشید تابان رشک میبرد و آن زن دید که
جوان غریب بر در خانه او فرود آمده پیش رفت و سلام کرد آنمرد جواب سلام او را باز داده و
مرحبا گفت چون زن را مثال گل شکفته دید گفت ای زن مهمان دوست میداری گفت مهمان هدیهٔ خداست
چرا دوست ندارم شفقت کن و بدرون خانه در آی پس مهمان را بخانه برد و ماحضری که داشت در طبق حلال پیش
نهاده گفت رسیده رسیده خورد مهمان چیزی بخورد پس گفت ای عورت تو مهمانداری از که آموخته
گفت از آنجا که حضرت رسول فرموده که من اکرم ضیفه فهو معی و مع ابراهیم فی الجنة مهمان دلیل بهشت است
آنمرد تعجب نمود که زنی بهمه جهت آراسته بود و بعد از آن بکار و بار خود مشغول شد مرد بمطالعه کتاب در آمد
آن زن از و پرسید که چه کتاب است که بجد و جهد تمام مطالعه میکنی آنمرد بمیل تمام بجانب او نظر کرده
بخندید پس گفت که این کتاب را حیلة النساء نامست که من جمع کرده ام که چون زن اینسخن بشنید
بخندید و گفت ای مرد عجب کاری کرده مثل تو مثل آنمرد است که آب دریا را به پیمانه میکرد تو از عهده
اینکار که خواهی بیرون آمد و کجا اینرا جمع توانی کرد اگر مشتی از آب دریا برداری آب دریا
چه کم میشود ای برادر از مکر زنان شیطان عاجز است و در مثلها گویند مکر زن ابلیس دید و بر زمین
بینی کشید و خداوند در کلام خود فرموده ان کیدکن عظیم مکر زنان از حیله زنان افزونتر است ترا چه
بخاطر میرسد که بیا ما را که میتوان مثبت جمع کرد و خود را رنجه مدار و آسوده و اوقات خود را
بطاعت و عبادت صرف کن آنمرد چون اینسخن بشنید خاموش شد و بفکر فرو رفت و حیران جمال
آن زن مانده بود که ناگاه آن زن برخاست و بدرون خانه دیگر رفت و برای مهمان طعام آورد و بعد از
طعام از برای او جائی معین کرد تا آنشب خوابید روز دیگر زن پیش مهمان آمد و بشیرین سخنی و بمهربانی
گفت ای خواجه میخواهی شمهٔ از مکر زنان بتو بنمایم تا بر تو معلوم شود که تو از عهده اینکار بر نمی آئی
و کتاب خود را بشوی و بعلم و بدانش خود مغرور نشوی آنمرد گفت ای نازنین هرچه بگوئی از شما می آید
پس زن برخاست و بدرون خانه رفت و خود را بیاراست و چون کبک خرامان بیامد و در برابر
مهمان نشست و از روی ناز و کرشمه خوش طبعی آغاز کرده بعشوه و غمزه تیر ناز بکمان نیاز گذاشته
بر هدف سینه مهمان زده است و شعرهای مناسب حال میخواند چندانکه دل او را در کمند بند خود
دید دانست که تیر بر نشانه خورده است پس او را بخلوت برده هنگامه ناز و نیاز با او گرم کرده
آنجوان عاشق و بیقرار و بیتاب او شده با خود گفت که من غلط کرده بودم که اعتماد بر قول و فعل

زنان با نجوبه و لطافت و زیبائی و زرنگی زن در جهان بوده است و من از بیمعنی غافل و از این قصه بهره
نبرده بودم پس دل و جان و دست و پا را باخت محو جمال او شد و گفت ای جان جهان و ای خورشید
تابان و ای روح روان و ای سرو خرامان و ای فتنه دوران و ای شکر لب شیرین زبان مراد دل
بجا آمد بردی تو دل ببردی دل و من ماندم خجل بگو مرا چه باید کرد و سر انجام کار من چه خواهد
گردید زن گفت ای خواجه ترا چه واقع شده و چه پیش آمده تو مرد عاقل و دانشمندی و جامع علوم و
صاحب کتاب حیلة النساء چرا چنین شده گفت من امشب همه شب در فکر و خیال آنصورت
زیبا و لقای رعنا بخواب نرفته ام ای ماه زیبا و ای گلچهرهٔ عنبر بو بگو که عاقبت کار من بکجا خواهد
رسید پس بعجز و زاری در آمده که کنیزک آمد که خواجه رسید زن مضطرب شده و از جای برجست
و زرینه از روی خود برداشت و بدور انداخت و خود را بگذاری کشید مرد چو حال بدید بر سرش
از عشق تهنید و گفت ای جان من چه واقع شده که چنین مضطرب شده گفت شوهر من سه روز بود که
بشکار رفته بود الحال آمده و هرگاه ما را اینجا ببیند البته ترا هلاک خواهد کرد و امان نخواهد داد چون اینسخن
بشنید لرزه بر اندامش افتاده گفت آه این چه خبر جانسوز پس مرا چه باید کرد و تدبیر چیست زن گفت
برخیز و در پس صندوق رو و یک لحظه قرار بگیر تا ببینم چه میشود آنجوان بمیان صندوق رفت
زن در صندوق را قفل کرده و بیرون آمد که شوهرش رسید زن پیش رفته دست

شوهرش را گرفت و خندان بدرون خانه رفتند پس مرد نشست و زن نیز بپهلوی او نشست
صندوق داده این بیت را بخواند قدم در وادی مکر و حیل گام که از مکر زنان توانی در
دام شوهر گفت ای زن چه واقع شده گفت بدانکه دیشب جوان غریبی بر در خانه ما فرود آمده

بود و من بیرون آمده اورا تکلیف کرده بخانه آوردم و آنچه درخانه مقدور بود از طعام برای او
بردم و اورا مرد فاضل دانا دیدم بعد از آنکه طعام را خورد دیدم کتابی پیشش گذاشته بجدّ تمام
مطالعه مینمود و من پرسیدم که این چه کتاب است گفت اینکتاب را حیلة النسا میگویند
و خود جمع کرده ام و تمام مکر زنانست ای شوهر بدانکه چون این حکایت را شنیدم غیرتم بحرکت آمد گفتم
تو کار از عهده این کار بیرون میآید که حیله زنان در کتاب راست بیاید و تبسم کردم گفتم میخواهی شمه
از مکر زنان بتو بنمایم پس اورا در اینخانه آوردم و خود در خانه دیگر رفتم و زینت تمام کرده آمدم در پهلوی
او نشستم آنجوان همه را در میان صندوق می شنید و دلش در طپیدن آمده بود و پس شوهر
گفت راست میگوئی یا شوخی میکنی دروغگو دشمن خداست من هرگز دروغ نگفته ام و خیانت نکرده ام
شوهر گفت پس آنمرد چه شد گفت چون مهمان را دیدم که بعلم خود مغرور است خواستم که حلقه در
گوشش افکنم و اورا در جوال کرده سر اورا به بندم و اورا آگاه گردانم که مکر زنان بکتابها و عقل
راست نیاید با او خلوت کردم دل اورا بناز و عشوه بردم و در صحبت و عیش بر روی او گشودم و هنوز
مطلب تمام نشده بود آه از دل برکشید و چون بید بر خود بلرزید نزدیک شده که رشته حیات را
قطع کند دست از زندگی خود برداشته با خود گفت الحال مرا پاره پاره خواهد کرد در این صندوق
راه گریز نیست تن بمرگ باید داد و تنها دو تن بر زبان جاری کرد و پس چون شوهر این سخن بشنید بجوش
و خروش درآمده گفت کجاست این نمک بحرام تا سزای او را بدهم تا مهمانیکه بخانه کسی فرود آید
نظر حرام بر زن صاحبخانه نکند و بسیار در غضب شد زن گفت ای شوهر اضطراب مکن که جای دور
نرفته است در خانه حاضر است آن بیچاره در صندوق شنید اندرون خود را باخت و قالب تهی
ساخت پس شوهر زن شمشیر کشیده از سر خشم برخاست و باز گفت که زودتر نشان ده تا او را پاره
پاره کنم زن در حال برخاسته و گفت در اینصندوقست بگیر کلید را و قفل را بگشا و به بین
تا بر تو معلوم گردد اتفاقا زن با شوهر مدتی بود خناق کشیده بودند و هیچکدام از هم نمیبردند چون
مرد در قهر بود در چشمش جهان تاریک گشته بود مطلقا خناق بیادش نماند پس از روی غضب
کلید را از دست زن گرفت که در صندوق را بگشاید در دم زن گفت که مرا یاد ترا فراموش
خناق را باختی چون مرد این سخن را بشنید در حال کلید را بدور انداخت و گفت لعنت خدای بر زن که شیطان
در مکر زن نمیرسد بارک الله امکاره چه قسم مرا بر سر غضب آوردی باید که شیطان صدسال

شاگردی

شاگردی کند و از سر آن مقدمه گذشت کاکرد که آنگفتگو بازی کرد و بندی بوده خاموش شد
زن بر سر دلداری آمده بر روی شوهر چون گل بشگفت آمده نقل دیگر را در میان آورده روغن
قاضی بر ریش شوهر مالید تا مقدمه مهمان از خاطر او بدر رفت بعد از آن طعام آورده باهم خوردند
چو لحظه گذشت بصحبت مشغول شدند و شوهر را بحمام فرستاد و قفل صندوق را گشود و آن
نیم مرده را از تابوت برآورده پاره شربت در گلویش ریخت و گفت ای برادر هرچند تو مرد عاقل
کامل و مصنف کتاب حیلة النسا بودی که بیش از من تتبع نتوانی کرد و این شمه را دیدی اکنون
بدانش خود مغرور مباش و تو زنانرا در نظر نیاوری که ناقص عقلند و دیده و دانسته خود را در
مکر زنان گرفتار گردی دیدی که چگونه ترا در جوال کردم مرد گفت حقا که شیطان شاگردی شما را
تواند کرد زن گفت دیدی آنچه میان من و تو گذشته بود همه را بشوهر خود گفتم و ترا باز از مرگ خلاص
کردم پس بدانکه هیچ مردی زن را محافظت نتواند کرد اگر از ترس خدا نباشد زنان هرچه خواهند
کنند ای برادر مکر زنان در حد و حصر نگنجد و خدایتعالی در کلام خود فرموده ان کید الشیطان کان
ضعیفا یعنی از مکر شیطان مترسید که ضعیف است اما مترسید که حقتعالی بندگان مؤمن را از شر
شیطان نگاه دارد اما زن نیک و پارسا و با عصمت نیز بسیار است که از ترس خدا دایم برضای
شوهر باشند و در بلا و محنت و فقر و فاقه شوهر صبر کنند الحال ای برادر برنج عبث مبر و
اوقات خود ضایع مکن و عمر خود را در عبادت صرف کن که فردای قیامت بکار تو آید اگرچه زنان
ناقص عقلند اما هنر زن بر بیت از جمع کردن مکر زنان ترا چه فایده بغیر از آنکه وبال از برای خود
حاصل میکنی همین مثل ترا کافیست مکر زن ابلیس دید و بر زمین بینی کشید اکنون بسلامت
برو که جان مفتی بدر بردی پس آنمرد از آنجا بیرون آمد و کتاب را بآب شست و از پی تحصیل علوم
شرعی رفت نشان دیگر بیاوریم حکایت آورده اند که در زمان بنی اسرائیل یکی از پیغمبران
بگورستان میگذشت جماعتی گفتند یا پیغمبر خدا از باریتعالی درخواه که یکی از اهل قبور زنده شود
از مرگ و احوالات روز قیامت و جان کندن و سؤال منکر و نکیر مارا خبر دهد آن پیغمبر دست
بدعا برداشت از دعای او شخصی که تمام اعضای او سیاه بود از قبر بیرون آمد با آواز فصیح گفت یا
اهل الدنیا انا میّت تسعین سنة فما ذهب مرارة الموت من حلقی یعنی ای اهل دنیا من نود سالست
که مرده ام هنوز تلخی جان کندن از کام من بیرون نرفته است پس شما که در قید حیات

هستید اختیار دارید از حال خود غافل مشوید و از حلال و حرام اجتناب نمائید و حق و باطل
بدهید و نیک و بد را تمیز کنید که آنجا پشیمانی سودی ندارد اکنون غفلت بر طرف کنید و روز و شب در
کار سازی آخرت باشید و ذخیره آنجا را مهیا کنید که کسی از عقب شما نیاورد و بدهید که شربت
مرگ را همه میباید چشید آن پیغمبر گفت امروز را در دنیا چه عمل بود گفت یا پیغمبر خدا من از اهل دنیا بودم
و دنیا را دوست میداشتم و همیشه در پی جمع کردن مال دنیا حریص بودم و همیشه میشنیدم که در آخرت
اینهمه عذابهاست تا اینکه شیطان ملعون مرا از راه بدر برد و دنیا را در چشم من شیرین گردانید هر
مالیکه جمع کرده بودم همه را بوارثان گذاشتم و با دست تهی باینمقام آمده و آن مال و بال من شد الحال
وارثان میخورند و یاد من نمیکنند پس شما که امروز فرصت دارید از اینقدر غافل مباشید که
انکار سهل نیست و از گناهان توبه کنید و دل از حب دنیا و جاه بپردازید که آنجا افسوس
و پشیمانی سودی ندارد و هرگاه ملک الموت که جان بنده که دوست میدارد او را حکم شود که قبض
کند جان از بدن او بیرون کشد که رگهای اعضای او از هم گسسته شود و بعض اندام او در آن دم سکرات
بدر دآید گوید که توبه کردم در جواب گفته شود که توبه تو سودی ندارد و فایده نخواهد کرد پس آن بنده
عاصی آهی از ته دل برکشد و گوید یا حسرتا علی ما فرطت فی جنب الله آه و درد او دریغا که تقصیر کردم
در راه خدا چرا نشنیدم و عمل نکردم و نامه عملرا سیاه و عمر خود را تباه کردم آه و درد اکه چرا در دنیا
در پی مال و کام و خواهش نفس بودم آه چرا با حکام و ظالمان همنشینی کرده آه و درد و آه و حسرت
آه از عصیان من آه از این جرم و گناه و کار زشت من حضرت رسول فرمود که دنیا حرامست بر
اهل آخرت و آخرت حرامست بر اهل دنیا و هر دو حرامند بر اهل الله یعنی جمعیکه همت ایشان همین دنیا
باشد و عمل آخرت نکنند ایشانرا در آخرت نصیبی نباشد و آنانیکه عمل از خوف دوزخ و طمع بهشت کنند
زاهل آخرتند و طایفه که سر به بهشت فرود نیاورند و از خوف دوزخ نیز عبادت نکنند بلکه از برای
اینکه او سزاوار پرستش است کمر عبودیت بر میان جان بسته اند آنها مقربان حضرت الهند که تا بنده حق
منصور و برحمت او مسرور باشند ای عزیز چون انتقال بر سبیل تمثال شنیدی پس از دل از دنیا بردار
و تخم نیکو بکار و از حال آخرت خود غافل مباش تا که بجمال و مال دنیا نازی آمد و قتیکه
کار بعقبی سازی حضرت رسول فرموده که واذکروا هادم اللذات یعنی بیاد آورید شکننده
و خراب کننده مبانی لذات دنیا را که آن مرگ است پس هر که یاد مرگ بسیار کند حب دنیا از دل او برود

رود و باید که چیزی فارغ گردد ای عزیز دوستی دنیا سر همه گناهانست پس ای عاقلان و ای غافلان
از عقبی بترسید و از خدا امید داشته باشید و آتش دوزخ را فراموش نکنید و برخود رحم کنید و خود را
گرفتار دنیا مسازید و عذاب روز قیامت را یاد آورید چنانکه حقتعالی در کلام مجید فرموده من
کان یرید حرث الآخرة نزد له فی حرثه و من کان یرید حرث الدنیا نؤته منها و ما له فی الآخرة من نصیب
حضرت رسول فرمود که ای مؤمنان موحدان از حرث دنیا برگردید که فانیست و دل بعقبی بندید
که باقیست و ترس خدا و آثار صلاح و تقوی را شعار خود سازید تا در دنیا و آخرت رستگار و از
عذابها سالم و برکنار باشید پس ای عزیز امروز هر چه ترا ممکن است توشه آخرت بردار و ترک
زیادتیها کن که آنچه زیاده بر قسمت است بتو نخواهند داد و از برای آسایش خود چیزی از پیش بفرست
که مال تو آنست که از پیش فرستاده باشی و آنچه از تو بماند وارث میخورد آورده اند که چون فردای قیامت
شود خلایق سر از گور بردارند و اذا القبور بعثرت در آنوقت هیچکس را قدرت آن نباشد
که قدم از قدم بردارد تا اینکه از عهده اینچهار سؤال بیرون آید اول آنکه عن عمره فیما افناه
یعنی عمر عزیز خود را در چه چیز صرف کرده و در حال گذرانیدی یا در طاعت و احسان یا در نافرمانی
و عصیان و چون از عهده این سؤال بیرون آمد دیگر سؤال کنند عن جسده فیما ابلاه یعنی قد
سرو آسا را که چون کمان دوتا کرده و موی سفید را سیاه ساخته در کجا و در چه صرف نمودی
چون از عهده این سؤال بیرون آمدی پرسند عن علمه فیما عمل یعنی آنچه دانستی و شنیدی
عمل کردی و متابعت حضرت رسول نمودی بعد از آن پرسند عن ماله این اکتسب و فیما صرفه
یعنی ای بنده مال از کجا کسب کردی و بچه صرف کردی ای مومنان از این مشکل بیندیشید و
هشیار باشید و از خواب غفلت بیدار گردید و بر خود رحم کنید و ظلم و ستم روا مدارید
و دین خود را از برای دنیا تباه مکنید و آبروی خود را مریزید روزی مقرر است بزید و دانسته
خود را در عذاب میندازید و آنکه حقتعالی در کلام خود خبر داده قوله تعالی ان المنافقین فی الدرک الاسفل من
النار و لن تجد لهم نصیرا و هر که بفرمان و حکم رسول عمل نکرد جای او در درک اسفل است و حقسبحانه
و تعالی دوزخ را از خشم و غضب خود آفرید و آنرا هفت طبقه گردانید و هر طبقه را برای قومی مهیا
کرد چنانکه فرموده لها سبعة ابواب لکل باب منهم جزء مقسوم ای مومن اگر این آیات را باور نداری
پس کافری و اگر باور داری میخواهی که از آتش دوزخ نجات یابی امروز که فرصت و اختیار

داری آنچه خدا و رسول منع فرموده باز کرد و توبه کن و بحضرت غفور پناه بر و لغزکردهای رست
پشیمان باش و در خلوت قطره چند از دیده ببار و کار خود را باصلاح آور تا فردا در آنجا در نماز که اشک چشم
غضب و آتش الکبیر افرونشاند و آبروی آدمی از آب چشمست و حضرت رسول فرموده مالعین لیطفی غضبه
و بزرگان گفته اند که آب دو تاست یک آب چشم و یکی آب چشمه که شستن جامه را بکار آید و دیگری شستن
نامه را شاید پس چشمی که از خوف الهی قطره اشکبار د آتش دوزخ را بکار نکنند آورده اند که چون آدم را
از بهشت بیرون کردند بر سر کوه سراندیپ قرار گرفت چندان از سحاب حسرت اشک ندامت
از دیده بارید که از آب چشم او جوی روان گردید چنانکه مرغان هوا از چشمه چشم او آب میخوردند و با یکدیگر
میگفتند که ما در این مدت آبی بهتر ازین و شیرین تر نخورده ایم چون حضرت آدم این کلمات را شنید
آهی سرد از دل پر درد برکشید و بحضرت عزت بنالید و گفت الها چنان شد که مرغان هوا آب
چشم من بحسرت میکشند خطاب آمد که یا آدم دلخوش دار که مرغان راست میگویند که هیچ آبی بهتر از
آب چشم بندگان نیافریدیم العزیز آب چشم نشان زندگی دلست و جمود چشم علامت غفلت و بیماری
دلست که فرموده جمود العین من قسوة القلوب من کثرت الذنوب و کثرة الذنوب من نسیان الموت
و نسیان الموت من طول الامل و طول الامل من حب الدنیا و حب الدنیا راس کل خطیئة چو خدا خواهد
که غفاری کند میل بنده جانب زاری کند آنچه شا چشمی که او گریان اوست آنچه شا آن دل که او
بریان اوست آخر هر گریه خنده ایست مرد آخر بین خدا بین بنده ایست باب
بیست و پنجم در امثال حرف نون نیکی کن و هم به نیک اندیش تا آن نیکی ترا رسد
پیش نیک ار کنی بجای تو نیکی کنند باز یا ور بد کنی بجای تو از بد بتر کنند نام نیکو گر تو خواهی نان
بده نان خود در سفره مخور نانش بگلو فرو میرود نان بده تا نام برآری نانش بروغن افتاده
نان مرد در شکم نامرد ماند نان در انبان گذاشتن کنایه از مسافر شدن باشد مثالش انوری گوید
منهیان ربع مسکون را بروی عدل تو هفته زانجاه ساله نان در انبان دیده اند نانگور است
نمک بگشت است نمک میخورد نمکدان میشکند نمک در آتش افکنده کنایه از شور و فتنه باشد
نمک در دستش نیست نانش نمک ندارد نه تا نشوری شور و نه باین بی نمکی نقش او نقش است
نقش آخر هنر کشد ز اول ناخورده بخنی است نصیب کسیرا کبی منخورد نعل از خر مرده میکنند
نعل افکنده نعل در آتش داشته یعنی بیقرار و در امت نعل وارونه کون بسته است کنایه از جرف

مزخرف

مزخرف باشد که کسی را بدان بسته دل نعل بندی کرده است یعنی چیزی بخوشی و به خوبی گرفته است
ناخنش مست و نشانش نیست نه شیر شتر نه دیدار عرب نزد با از در راه انداخت نگاه درویش
همین سؤالست نوش خواهی نیش میاید چشید ناخن تیز کرده کنایه از طمع خام و حرف بیجا باشد
ناخن خود میجاود کنایه از زلالت باشد ناخن بند کرده است یعنی خلل در کاری کرده است که نسبت
باو نداشت ناخن ندارد که پشت خود را بخارد ناخن بر هم میزند کنایه از جنگ و فتنه باشد نامرد
زند همیشه لاف مردی مردی تا نامردی یکقدمست نرم گردنست یعنی مطیع و فرمانبردار است
ناله آب از ناهمواری زمینست ناله از جگر خیزد نگهدار کاید بکار ناکس بتربیت نشود الحکیم
ناخوانده بخانه خدا نتوان رفت نابرده رنج گنج میسر نمیشود پس در اینمقام متمثلی بیاوریم
متمثل آورده اند که در زمان انوشیروان دو مرد بیکمرتبه در مجلس او حاضر شده
یکی با آواز بلند این بیت را بخواند نیکی کن و هم به نیک اندیش تا آن نیکی ترا رسد پیش آن دیگر
این بیت را بخواند تو بد مکن و زبد میندیش تا زود بدی نیایدت پیش چون امیر عادل
این دو بیت را بشنید پند خاطرش افتاده تحسین کرده فرمود تا مرد اولین را هزار درهم
و آخرین را پانصد درهم انعام بدادند کلام ایشان یک معنی داشت تفاوت از چه راست امیر فرمود
که در گفتن تفاوت بسیار است کلام مرد اول همه بلفظ نیک و ثانی بدی بود اگر چه هر دو یک معنی
داشت مشهور است که حرف از زبان بد بد باشد هر که نیکو کار باشد همه حرف نیک از زبانش
برآید که الکلام صفة المتکلم کاسه چینی که صدا میکند خود صفت خویش ادا میکند تو نیکی میکن و
در دجله انداز که ایزد در بیابانت دهد باز نشان و نزد اینمثل را متمثلی بیاوریم متمثل
آورده اند که ابو العلا زیدی روایت کرد که در اول جوانی با جماعتی عیار پیشه گان دزدی و راهزنی
میکردیم وقتی جاسوسان خبر آوردند که قافله از شهر مصر بزیارت بیت الله الحرام میروند
و مال و متاع بسیار دارند شخصی در آنقافله است که کنیزکی همراه دارد که خورشید با آن
از جمال او در رشک میبرد و صاحب آن کنیزک بسیار شجاع و دلیر و زبردست است که با صد کس برابری
میکند و آن جوان جواهر بسیار همراه دارد چون آنخبر را شنیدیم من با پنجاه نفر بر سر
راه قافله کمین کردیم تا اینکه قافله رسید و آن جوان با کنیزک در کجاوه پیش پیش قافله میآمدند
چون شب بود عیاران پیش رفته شتر آنجوان را از قطار جدا کرده از راه بیرون بردند و بستند

بر سر راه هجوم آوردند و دست او را ببستند و کنیز را در پهلوی او بر درختی ببستند بعد از آن بر سر
عاقله رفتیم و با ایشان جنگ کردیم و غالب شدیم و غلامان آنجوان با ما جنگ کردند قریب ده کس از
بضرب تیر از پای درآوردند آخر غلامان هم زخم دست یافته چند نفر کشته شدند و باقی گریختند چون روز
شد مالها را جمع آوردیم آنجوان را دست بسته بالای درخت نشسته بود با خود فکر کرد که من با دست بسته
چکار توانم کرد باری زبان را بکار باید آورد و تدبیر باید اندیشید چون بقوت حریف خصم نه حیله و
مکر را ز دست مده پس با دست تهی برخاست پیش من آمد و سلام کرد من جواب سلام او را باز
دادم آنجوان گفت ای شیر دل بدانکه از مردی تا نامردی یکقدم است و مردی از مردان آید میخواهم
که چون مردان غریب نوازی کنی و در حق ما گرفتاران و درماندگان لطف فرمائی و احسان بجا آوری
تا بمکافات آن احسنتم احسنتم لانفسکم و ان اسأتم فلها برسی هر که با کسی نیکی کند با خود کرده است
پس بدانکه من درمانده ام و بپناه تو آورده ام ای جوان مرده بدست زنده است یکبار که خبر را
فراموش نباید کرد و از باز خواست روز قیامت باید یاد آورد من چون اینکلمات را شنیدم رقت
مرا دست داد در ساعت دست او را گشودم و پیش خود نشاندم و گفتم چه مطلب داری بیان کن
گفت ای امیر از مال من خبر بسیار بشما رسیده من سوداگرم و هزار فرسنگ راه طی کرده ام اراده
خانه خدا دارم بر تو که امیر و سر کرده این طائفه محبت تمام میکنم فردای قیامت جواب چه خواهی
گفت و در مثلها گفته اند راه و زن را خدا هم نبیند و بدانکه من بکدام ره میروم و از خواست آرزو رزو الاحقه
لکن اکنون و سنگ راه من میشود بر تو حجت تمام کرده ام دیگر تو میدانی من چون اینکلام را از او
شنیدم مرا حالتی رو داد و گفتم جوانمرد مرا چه باید کرد گفت ای امیر من تجارت و طاقت پیاده رفتن ندارم
جوانمردی کرده اسب مرا بمن باز ده که از این راه نا امید نشوم و بزیارت خانه خدا بروم شما این اسب را
نادیده انگارید که در حق من چه درست کرده باشی انمثل را بگفت تو نیکی میکن و در دجله انداز که ایزد
در بیابانت دهد باز من چون این مثل از او شنیدم برخاستم و او را در بغل گرفتم و پیشانیش را
بوسیدم و از برای او این مثل را گذرانیدم که بر سر هم که نشسته بود گفتم ای جوان بدانکه من در
اول جوانی با عیاران خود در کنار رود جد بر غافله زدیم و اهل قافله بر ما غالب آمدند لشکر و درباره کشتند
و مرا زخمی عظیم رسیده بود در میان کشتگان افتاده بودم هنوز رمقی در تن من بود که مردی
با تیغ برهنه بر سر من آمد و مرا زنده دید خواست که کار مرا تمام کند و سر مرا از بدن جدا سازد

که پیر نورانی از طرف دیگر آمد و او را منع کرد و گفت از این جوانمرد چه میخواهی او را مکش که دل
من بر این نوجوان نو خط بسیار میسوزد پس بر بالین من نشست و زخمهای مرا بست بعد از لحظه
که چشم گشودم آن پیر را ندیدم مرا گریه دست داد و آن پیر گفت ای جوان مترس که من این نیکی را
برای خدا میکنم و ترا از شر این طائفه نگاه میدارم اگر چه نگاهدارنده خدا است اما من سبب میشوم
چنانکه کشتی مرده بدست زنده است من آن روز با این پیر این سخن گفتم آن پیر گفت باک مدار و خاطر
جمع باش که من از برای خدا این نیکی با تو میکنم اگر بمن نرسد بفرزندان من خواهد رسید و نیکو
گفته تو نیکی میکن و در دجله انداز آرزو از این پیر از برای من بخواند پس مرا بر داشت و بخانه خود
برد و آنشب مرا نگاهداشت روز دوم خبر در آنجا بقافله توقف نمودند در رستم دراز گوشی و خرجی
راه بمن داد و رخصت کرد و گفت از دعا فراموش مکن من از نام و نشان پرسیدم گفت نام من احمد
بصری است و خانه من در بصره در محله قصابانست اگر روزی به بصره رسی مکان بپرس که خانه از آن
کیست پس از آنجا بسلامت بخانه رفتم اکنون در اینوقت مثل آن پیر بخاطرم رسید امروز در حق تو نیکی
میکنم چون آنجوانمرد مردی لطیف و بهمه سخن آشنا دیدم از او پرسیدم که چه نام داری و پسر کیستی
و از کجائی گفت ای امیر مرا پرسی گویند و پدر مرا احمد بصری گویند و خانه ما در بصره در محله قصابانست
من چون این مقال شنیدم بی اختیار برجستم و او را در بغل گرفتم و بگریه افتادم پس گفتم ای جوان مرا
زنده کرده پدر تو ام و او را بر من حق عظیمست پدرت میگفت که این نیکی بفرزندان من خواهد
آمد اکنون هر چه فرمان تو باشد بجان منت دارم پس اسب و سلاح او را دادم و رفقای من
در جمع کردن مال مشغول بودند آنجوان سلاح در پوشیده و بر اسب خود سوار شده ناگاه پیر تجربه
کاری همراه بود پیش من دوید و گفت ای ابو العلا خوب نکردی که تیغ دشمن التفات کرده دست
او را گشودی و او را حقیر و چاره شمردی بعد از زمانی همه بسیار پیش عیاران دیگر رو کرده گفتند که این
ما غلط بزرگ کرده است پس باید باتفاق او را منع کنیم و جمعیت کرده او را بکشیم که او زنده که
او هزار مفسده بهم میرسد پس همه نزد من آمده شروع بملامت و سرزنش کرده من بسخن ایشان
التفات ننموده گفتم که اگر سر مرا ببرند از سخنم دست بر نمیدارم من در راه خدا اسب او را داده ام
پس عیاران با من جنگ کردند که آنجوان وحشت گشته باشارت من اسب در میدان جهانید پس عیاران
گفتند ای ابو سعید همچنانکه او در اخلاص کرده اکنون میدان رفته با دمی دیگر کن و او را بدست آور تا همه

جان بسلامت بریم من گفتم ای جوانان این براه مکه میرود و پدر او از کشتن مرا نجات داده من هرگز
بمیدان او نخواهم رفت و از گفته خود نخواهم برگشت پس آمد مرا دشنام داد و عیاران گفتند
ما اول او را علاج کرده بعد از آن دانیم با او چه کنیم چون دانستم که عیاران قصد کشتن من تیر دارند
با آن جوان گفتم که چون کار بانجا رسید مردانه باش آن جوان همچنان سواره پیش آمد ترکش و قربان گرفته
بر خود راست کرد و اسب را جولان در آورده یک تیر پرتاب دور تر رفته کارزار چاله کرده برگشت و باز
پیش من آمده همت طلب نموده و روی با ایشان آورده و آن پیر با چند نفر عیاران تیغها
کشیده رو بمن دویدند و گفتند که اول ترا هلاک کنیم تا نوبت باو رسد من هم خنجر برخواسته و شمشیر
کشیده بر ایشان حمله کردم چون آن جوان آن حال را بدید سر راه بر ایشان گرفته گفت ای بدکاران
بجای خود باشید که یکتن از شما زنده نخواهم گذاشت آن پیر با ده نفر دیگر تیغها کشیده پیش
دویدند آن جوان تیری در قبضه کمان پیوسته بجانب آن پیر انداخت که از پشت او گذر کرده و بر
سینه عیار دیگر آمد که در عقب او بود که از جانب دیگر ان شده و از ضرب آن دلاور هر دو هلاک
گردیدند من چون آن ضرب دست مشاهده نمودم بر دست و بازوی او آفرین کردم آن جوان رو را به
عیاران دیگر آورده بیک تیر دو کس دیگر بینداخت و همچنین بهر تیری دو کس را می انداخت
تا ده کس ایشان را هلاک کرده باقی رو بگریز آوردند آن جوان شمشیر از نیام کشیده و در عقب ایشان تاخت
و بهر کس که میرسید دو پاره میکرد تا آنکه ده کس دیگر ایشان را بکشت و جمعیکه مانده بودند هر که دور
بود به تیر و هر که نزدیک بود بشمشیر هلاک میکرد پس بعجز و زاری در آمدند و امان خواستند و آن جوان
همه را چون گوسفند پیش انداخته نزدیک من آورد و ایشان همه زنهار خواستند پس آن جوان فرمود
تا دست یکدیگر را محکم بربستند من بر دست و بازوی او آفرین کردم و گفتم عاقبت گرگ زاده گرگ
بدر تو نیز با آن شجاعت بر ما غالب آمد پس او را در بغل گرفتم و نوازش کردم و از آن عیاران هر کس
متعرض من شده بود بجزای خود رسانیدم آنگاه چند نفر از غلامان آن جوان گفتند ای بو العلا
تو نیکی بسیار در حق من کرده اکنون این همه مال و جواهر تعلق بتو دارد و الا این کنیزک که مدخوله منست و این
اسب که جان مرا نگاهداشت من هیچ چیز از او قبول نکردم و از نزد او آنشب در آن بیابان صحبت
میداشتیم و بعضی از سوداگران که گریخته بودند آمدند و مال خود را صاحب شدند و هر کدام از
مال خود چیزی بمن دادند و مبلغی بمن رسید و یکدیگر را وداع کرده از هم جدا شدیم من در

دست

در دست آن جوان توبه کردم و همراه او بطواف خانه کعبه رفتم و از برکت نیکی که با آن جوان کردم
توفیق دنیا و آخرت یافتم هر چه کنی بخود کنی گر همه نیک و بد کنی و حقتعالی فرموده ان احسنتم احسنتم لانفسکم
و دیگر من جاء بالحسنة فله عشر امثالها و من جاء بالسیئة فلا یجزی الا مثلها یعنی هر که نیکی با کسی کند
بیابد ده برابر و هر که بدی کند همان بدی باو میرسد و هر که در گرو عمل خود است قوله تعالی کل نفس
بما کسبت رهینة پس ای مؤمن تا توانی نیکی کن اگر همه یکذره باشد چنانکه در کلام ملک علام آمده است
فمن یعمل مثقال ذرة خیرا یره و من یعمل مثقال ذرة شرا یره یعنی خدای تعالی فرموده خیر و شر
بقدر ذره در حساب خواهد آمد و حقتعالی فرماید یاد کنید آن روز که زمین را بجنبانند و همه جهان خراب
گردد و زمین بیرون اندازد در شکم خود چه از خیر و شر که در روی آن کرده باشند
پس آشکارا شود و گواهی دهد هر مکان آنچه در او واقع شده و منافقان گویند که چیست زمین را
که چنین متزلزلست مؤمنان گویند هذا ما وعد الرحمن و صدق المرسلون پس از آن زر را اندیشه
نماید که شما را سودی ندارد و آورده اند که عبد الرحمن صعصعه گفت که من در خانه ابو سعید خدری بودم
او مرا گفت یا ابا صعصعه وصیت میکنم ترا که در بیابان و صحرا باشی بانگ نماز را بلند بگو که در آن مکان
از جن و انس و شجر و حجر و فرشتها همه در آن روز گواهی دهند از هر عملی که از بنده بفعل آمده و هم او
روایت کرده که ابو امیه را دیدم که در مسجد الحرام بدر هر ستونی دو رکعت نماز میکرد من گفتم چرا به
یک مکان قرار نگیری گفت برای آنکه در روز قیامت در حق آنکس گواهی میدهد و این آیه
کریمه برخواند که مذکور شد چون این آیه نازل شد اصحاب گفتند یا رسول الله این امر عظیمی است که بهر مثقال
و ذره از ما حساب خواهند اکنون ما را مخبر گردان که آنچگونه خواهد بود آنحضرت فرمود که هر کار غم و الم
و رنج و بیماری شما رسد در برابر مثقال و ذره نیکی ذخیره شما باشد و فردای قیامت یک ده
حسنه شما دهند آورده اند که چون سعد وقاص این آیه را شنید او را در دل گرفت و از آنجا میرفت
آمد سائلی از او سؤال کرد خرمائی بآن سائل داد آن زار دگر گفت و سحک هذا حق سبحانه و تعالی
از ما مثقال و ذره قبول میکند تو دو خرمای ما را قبول نمیکنی سائل گفت چون این سخن بشنید خجل
شد و آن دو خرما را قبول و شکر بجا آورد و آورده اند که روزی حضرت رسول این آیه را برخواند
اعرابی در آنجا بود پس برخاست و گفت واویلا واحسرتا پس حال ما چگونه خواهد بود آنحضرت
فرمود که ذره را هیچ وزن نباشد و ذره آنست که شعاع آفتاب در روزنه خانه در رفته

آنذره را تواند دید همانذره از خیر و شر که از کسی سر زند بآنکس میرسد پس هر که گناه کرد توبه نمود حق تعالی
دلداد که او را بدان گناه مؤاخذه نمایند و اگر توبه نکنند آن ذره و گناه را در عمل او نویسند پس هر که هر چه
کند جزای آن بیند نیکی از یکی بده بیابد و بدی برابر است و این مثل مذکور شد تا کس تربیت نشود
الحکیم کس پیشان و نزول است این مثل را تمثیلی بیاوریم **تمثیل** آورده اند که مردی بود
که او را الحکیم قاسم میگفتند و او همیشه تتبع احوال زمان میکرد و هیئات و اخلاق ایشان را تحقیق
مینمود روزی بشهر یمن رسید و آب و هوای آنجا خوشش کرده در آنجا فروکش کرد و چند
روزی توقف نمود روزی در بازار سیر میکرد و در کوچها میگشت ناگاه دختری با حسن و جمال
و لطافت دید که در کوچه تنگ با و رسید حکیم با او در گفتگو در آمد جواب مناسب شنید و از سخن
و حرکات او حکیم را خوش آمد و مایل او شد و آن دختر را مادری بود معنیه پس تفحص احوال کرده
پیره زن در میان انداخت و بحیله تسکین آن دختر را بعقد در آورد حکیم از احوال مادرش خبر نداشت
روزی حکیم بسیر رفته دختر برسم عادت خود با آواز خوش برآمد سرود و تغنی مینمود و از
کسی پنهان نگردد گاهی بر در خانه و گاهی بر بام خانه میرفت و خود را بمردم جلوه میداد که ناگاه در آنحال
حکیم رسید و آن هنگامه را مشاهده نمود و آنرا دید نپسندید دلگیر و آزرده روبخانه در آمد و با
دختر تعرض کرد و در غضب شد دختر بتضرع در آمد و توبه کرد و باز مرتکب آن فعال میشد تا آخر حکیم معلوم
کرد که مادر او معنیه است از خواستن او پشیمان شد و چون او را دوست میداشت نتوانست که ترک
آن نماید عزیز نگوید و همیشه در صلاح میکوشید و نصیحت میکرد فایده بر او مترتب نشد بلکه زیاد میکرد
تا آنکه روزی حکیم را رای بر آن قرار گرفت که سفری کند شتری چند کرایه گرفت و دختر را در میان کجاوه
گذاشت و خود بر استر سوار شده روانه گردید گاهی پیش رفته و گاهی در عقب میماند روزی
از عقب شتران می آمد دید که زن پرده کجاوه برداشته بمردم نگاه میکرد و سرود میخواند با خود
گفت بر سیه دل چه سود خواندن وعظ نرود میخ آهنین بر سنگ و بزرگان گفته اند که کهنه را
وتجدید را بند فایده نکند با خود گفت که صبر باید کرد تا بجائی برسیم آنگاه در اینباب فکری کنم روز دیگر
بسر باری رسید آن شتر که پیش آهنگ بود قدم از قدم بر نمیداشت هر چند میراند و میکشید نمیرفت
آن دختر پرده کجاوه را برداشت و سر بیرون کرد و گفت شتری که در وسط قطار است پیش آهنگ کنید
و بکشید تا شتران دیگر از پی او بروند قضا را حکیم قاسم در عقب شتر ایستاده بود و آن کلمات را شنید

پس

پس ساربان آن شتر را پیش آهنگ نمود و شتران از عقب او روانه شدند و همه حیران ماندند که این زن از کجا
دانست که چنین باید کرد چون بمنزل فرود آمدند و آرام گرفتند شوهر پرسید که از کجا دانستی که
آن شتر پیش آهنگ میشود و از پیش میگذرد گفت هر حیوانی که هست از جنس اصل مادر خود بیرون
میرود و مادر آن شتر فلان است که همیشه پیش آهنگ بود از یقین میدانم که با اصل خود رجوع میکند
که گفته اند مار پوست خود میگذارد اما خوی خود نمیگذارد و چون حکیم این سخن را شنید گفت آری
بخدا که چنین است آنچه گفتی محقق شده دانستم و قبول کردم که کل شیء یرجع الی اصله و در
مثلها گویند از کوزه همان برون تراود که در اوست و حقتعالی در کلام مجید خود خبر داده که قل
کل یعمل علی شاکلته پس حکیم گفت تو خود گفتی که هیچ چیز از ذات مادر خود بیرون نمیرود
و از تربیت با اصل نمیآید و هر چند سعی کنند فایده ندارد چنانکه شیخ سعدی گفته تربیت
نا اهل را چون گردکان بر گنبد است پس ای زن من با تو بگفتم تو رفتار میکنم تو بر اصل خود
رجوع کرده و بمزنی مادر خود رفته و ترا تربیت سودی نخواهد کرد پس در همانجا او را طلاق داده
اهل قافله جمع گشته هر چند شفاعت کردند که زن را طلاق نگوید قبول نکرد و این مثل که ناکس تربیت
نشود یا حکیم کس در آنجا شد پس حکیم روی بیاران کرده گفت من هر چند نصیحت کردم او را
فایده نداد پس بموجب حدیث نبوی که کل جنس یمیل الی جنسه آخر بجنس خود میرود و یاران
بدانید که پلید و بدطینت و بداصل خبیث باشد و اگر او را بسوزانند و خاکسترش را با آب پاک
سرچشمه سلسبیل و شراب طهور خمیر کنند و جو دنبالش از سیرت و اصل بد بر نگردد و خبث
ضمیر و لوث عقیدت با آب زمزم پاک نشود ز بداصل نیکی مدارید امید که زنگی بشستن
نگردد سفید شما دست از دور بر آتش دارید و از اصل مقدمه خبر ندارید مثل من با این زن مثل زاهد
و موشی است حاضران التماس کردند که یا حکیم بفرما که چگونه بوده است تا دستور العمل
باشد **حکایت** حکیم گفت آورده اند که در زمان بنی اسرائیل زاهدی مستجاب الدعوه
بود در بلاد عدن در دامنه کوهی مکان داشت در کنار چشمه نشسته و با آب قناعت و دست از تعلقات
دنیا شسته و دل بر توکل حقتعالی بسته و بعبادت مشغول گشته اتفاقا روزی کلاغی پرواز
کنان بآنجا رسید و موشی در منقار داشت و خواست که از بالای سر شیخ بگذرد ناگاه موش
از چنگ کلاغ خلاص گشته بدامن زاهد افتاد زاهد آنرا برداشت بکف خود گرفته دست بر پشت

او

دکشیده و بر خرقه بچیده ارزنده ترحم گفت ای موشک از چنگ خصم خلاص شدی و بدامن من پناهی
پس دخیل من شده محافظت تو لازمست پس او را برداشته بصومعه خود برد و با خود اندیشه میکرد
که اگر این موشک را چنین نگاه دارم گربه دشمن اوست مبادا غافل کرده او را برباید و بخورد مریدی
گفت یا شیخ دعا کن تا حق تعالی او را دختری کند چون زاهد فرزندی نداشت گفت نیکو گفتی آنگاه
دست بدعا برداشت حق تعالی دعای او را مستجاب گردانید مشاطه قدرت او را بصورت دختری آراست
بغایت زیبا و روشن روی و شگفته موی زاهد او را بفرزندی قبول کرد و برای خدمت او خادمی تعیین
نمود تا او را ادب بیاموزد و پس آنکه دلپذیر بوده زاهد در تربیت دختر احکام دین با و آموخت و
اهتمام و نهایت سعی بجا آورد تا آنکه دختر بحد بلوغ رسید زاهد گفت ای عزیز نه الحال لازمست
که تو سر پاک را برشته ازدواج کشند و این مهم موقوف برضای تست هر که از آدمیان و جنیان
و مخلوقات علوی و سفلی اختیار کنی ترا با او دهم دختر گفت ای پدر چون چنان فرمودی
من شوهر از انسان نمیخواهم لیکن مرا شوهری باید داد که توانا و انواع قدرت داشته باشد و در
بزرگی بدرجه رفیع مخصوص باشد گفت این اوصاف مگر در آفتاب باشد دختر گفت آری چنانست
زاهد مطلوب کسی نیست پس روز دیگر بفرمان فالق الاصباح از افق مشرق طالع شد زاهد
صورت حال را با او در میان آورد و گفت این دختر بسیار نیکو سیرت و خوب صورت و ترا اختیار
کرده جهت آنکه او از من شوهری با قوت و توانا و رفیع مرتبه و بلند درجه طلب کرده و از تو توانا تر
چیزی نیست چون آفتاب اینکلام بشنید برافروخته گردیده گفت یا شیخ ترا از خود قوی تر
نشان دهم که آن ابر است و بر من غالب است چنانکه نور مرا میپوشاند چنانکه گفته اند آفتاب
بدین بلندی را ذره ابر ناپدید کند زاهد این معنی را با دختر باز گفت و گفت راست میگوید پس زاهد
بخدمت ابر آمد و با او اینکلام را باز گفت ابر از شرم این تکلیف در آب عرق در افتاد و گفت
یا شیخ از روی قابلیت اختیار میکنی من ترا از خود بهتری نشان دهم بدانکه باد بر من غالبست
بهر طرف که میخواهد مرا میدواند و باطراف و جوانب پراکنده میکند زاهد این نکته را مسلم داشت
در پیش باد رفت و حکایت باز گفت باد از انفعال این تکلیف برخود بچیده گفت که من
همه جا میگردم و سیر میکنم وقتی که بکوه برسم از خجالت زمین گیر میشوم و پراکنده میشوم او با
شکوه در دامن صبر و وقار کشیده چون قطب در مرکز خود سر آرمیده و مرا با او هیچ

تصرف نیست زاهد گفت راست گفتی پس زاهد از آنجا روانه شد و نزد کوه رفت و حقیقت حال را شرح
داد کوه از شرم این سخن صدا از ته دل بر آورد و گفت یا شیخ اگر چه من پا برجایم و از مکان خود حرکت
نمینمایم باد با آن شوکت و توانائی چون بمن رسد سر فرود آورد با وجود این موش با حقارت بر من
غالبست که اطراف و جوانب مرا میکاود و سوراخها در دل من میکند و بر سینه من خانه میسازد و من
هیچ نوع علاج او را نتوانم کرد زاهد باز گردید و آنچه گذشته بود نقل کرد دختر گفت شوهر من موش است
پس زاهد با خود گفت سبحان الله هیچ مخلوقی نیست که مغلوب چیز دیگر نباشد گربه موش را میخورد
و سگ او را از برای جنسیت خاطر خود دختر موش را طلبید در غبت نمود پس زاهد با موش اینحالت را
گفت موش راضی شد و گفت مدتی بود که در بند چنین دلارامی بودم که مونس و جفت من باشد
زاهد گفت که اینست که جنس از جنس متاذی نیست کند همجنس با همجنس پرواز کبوتر با کبوتر باز با باز
چون نظر فرین را راضی دید عقد بست موش گفت یا شیخ دختر بصورت آدمیست با من سر در نیاورد
دن آرزو که جفت من شود فی الفور دختر گفت اینکار سهلست شیخ دعا میکند تا من نیز موش میشوم
و با تو دست در آغوش میکنم شیخ گفت سبحان الله باید اصل با اصل باشد چو ندید که از جانب رخصت
صافیست عابد روانه گردید دختر موش حاضر شد عابد دست بدعا برداشت بقدرت الهی
همان صورت اول موش گردید شیخ گفت هر چه در روز ازل مقدور شده برنگردد کل شیء
یرجع الی اصله بظهور پیوست پس ای عزیز این تمثیل برای آنست که بدانی آنچه از روز ازل مقدر
شده برنگردد و هر چه از عوارض دیگر او را عارض گردد بالاخره باصل خود رجوع نماید هر چند کوشش
کنند فایده ندهد بگوش هوش مرا معنی این ندا در داد که حضرت احدی لا اله الا الله که ای
عزیز کسی را که خواریست نصیب حقیقت که نیابد ز زور عزت و جاه بآب زمزم و کوثر سفید نتوان کرد
گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه ای عزیز پند گیر و آگاه باش و همنشینی با نیکان کن و از بدان دامن
دوری نما که از اختلاط با ایشان ضرر دین و دنیا بتو میرسد ای عزیز با خلق خدا نیکی کن تا همان بتو رسد که نکهت
الهی جمله را در سلسله قرب کید کیر بسته است پس صحبت علما و فضلا و صلحا و نیکان کرد و غبار حرص
دریا و زنگ نفاق از آینه دل زایل کرداند زانهمه آداب نکو کار نیست پایه اول ز ادب بایست
را آنکه ز آداب نه برنا دهد هیچکس از پایه ندارد گذر چو معلوم شد که زه یار و مصاحب گزیر
نیست بس جهد کن تا در همه عمر همنشین نکوکار بدست آری که از صحبت ایشان شما را نکو گرداند و از

از نجاست ناجنس و از باش دور باشید که هر آینه در بلا افتید و در شما سرایت کند به پرهیزای برادر
زلیستان بناکن خانه در کوی کریمان زدونان دون شوی واز بدان جنس زنیکان نیک گردی از
نسان کس اگر دانا بود خصم تو بهتر که با نادان شوی یار و برادر حضرت امیر المؤمنین در باب
دوستی میفرماید اذا المرء لم یحفظ ثلثا معه ولم یکف من اردوعاء الصّدیق و بذل المال وکتمان
الّسرایر فی الفواد معنی اینگفتار اینست یار که سه خصلتش نباشد در پیش بفروشش تا کش که
نیرزد زان پیش آیین وفا داری وافشاندن مال پوشیدن اسرار تو بر سینه خویش احیز زیدانکه
صحبت ظاهر محبت باطن است یعنی از دل بدل تا روزنه گشاده نشود میان دو کس هیچ چه پیوند
نباشد چنانکه در مثلها گویند که دل بدل راه دارد والقلب یهدی الی القلب یعنی تا دو روح با هم
متمک نگردند دو شخص با هم مصاحب نشوند زانکه اشخاص تابع ارواحند چونکه روح با هم اتصال
یابند از برکت مواصلت ایشان ظل صحبت بر سر ایشان افتد و عارف احوال یکدیگر شوند واین
صحبت حقیقی باشد و پیر معنوی در خزانه مثنوی جواهری چند در باره صحبت پاکان در رشته
نظم کشیده و ایراد آن از فایده خالی نیست مهر نیکان زمیان جان نشان دل مده بر صحبت جز بدلان
باد خندان باغ را خندان کند صحبت نیکانت از نیکان کند گر تو سنگ صخره مرمر شوی چون به
صاحبدل رسی گوهر شوی اینچو شامرد که از خود رسته شد رفته با نیکان زدل پیوسته شد
وای آن زنده که با مرده نشست مرده گشت و زندگی از وی بجست هیزم تیره حریف نار شد
تیرگی رفت و همه انوار شد نام مرده چون قرین جان شود زنده گردد نام و عین جان شود سیل چون آمد
بدریا بحر گشت دانه افشاندی بمزرع زر گشت سایه شاهان طلب هر دم صواب تا شوی زان
سایه بهتر ز آفتاب دین و دولت زرفتنی میسّر شود که شاه روح از مرکب حدوث پیاده گردد خود را
بمیل نایافت در دیده شود و حواس را از عمل عقل معطل دارد چشم و فضول باعراض شغل سفر زبان
اعراض پرده و نفس و غار را در بازار عزّت و توحید بر سر چار سوی و نهی النّفس عن الهوی سرمراد
بردار دولشکر هوا و شهوت را که جنید شیطانند الا انّ حزب الله هم الغالبون بصدقه عشق
بشکند و با احمال حدوث در عالم بقا قدم ننهد چون از جام خلقت بیاراید خود را در دریای نیستی افکند
تا از خود فانی شود پس از آن از بحر بقای ابدی سر بر آورده حق را بحق شناسی که در مذهب
معقول در سلک شد نهنگ بحر در مرز در آن نقد بیست سخن بسیار است تا آنگاه دی خاموشی از همه بهتر است

عاشقا از زهره گفتار نیست زانکه هر دل محرم اسرار نیست ای الغرض زندنیا بازار تجارتست
که امروز در این بازار خرید و فروخت خوب کنی و عمل نیک بجا آوری تا در آن دنیا یکی را ده بیابی
آنکه ترا توشه ره میدهد از تو یکی خواهد و ده میدهد گر بدهی خرمن انفقت ده منت کاهی بیر
کس منه دوست میگوید ای بنده من یکی بده و ده بستان من جاء بالحسنة فله عشر امثالها و در
حدیث آمده که هیچ بامدادی نباشد که دو فرشته بحقتعالی ندا کنند که اللهم عوض منفقا خلفا
ضعفا واعط ممسکا تلفا یعنی بار خدایا نفقه کنندگان را یکی بده بده و بخیلان را عطا کن مال تلف شوند و در
اینباب عارف معنوی این معنی را بیان میکند گفت پیغمبر که دایم بهر پند دو فرشته خوش
ندا میکنند بار الها منفقانرا دو ستدار یکدرمشانرا عوض ده صد هزار بار الها ممسکان
در جهان تو مده الّا زیان اندر زیان پس اگر خواهیکه در زیان نیفتی از دوست خود دستوال کن
و سودها بردار و مال خود را از برکت نفقه و تصدّق از تاراج حوادث روزگار در امان زان پیشکه
دست ساقی دهر در جام مرادت افکند زهر از دست ده آنکلاه و دستار جهدی کن و دل ابدست
آر کاین پاس همیشه برکلاه نیست دین روی همیشه همچو مه نیست گر خیر کنی مراد یابی اندر
دو جهان گشاده یابی آساکن بهر توشه خویش زادی بفرست از خود پیش الغرض با کدّ منت
مال دار زتنگ ما آخرت یعنی آنچه امروز میفرستی مال تست و آنچه از تو بر میگردد بورثت میماند مال
وارث است یا بخور تا نماند یا بده تا باند پس ای برادر عزیز ای مؤمن با تمیز از بن مستی هشیار و از
خواب غفلت بیدار شو و در امر آخرت در کار شو که وقت تنگست و مرکب امل لنگ و راه دور و دراز
در پیش است ای برادر بدانکه راه بینیکی و احسان سخن زیاده از آنست که در این مختصر بیان توان نمود
پس بدین رباعی اختصار میرود جز در گه لطف دوست درها هیچ است دین ملکت و مال سیم
زرها هیچ است هر چند بردی کارها مینگری نیکت که نیکیست دیگرها هیچ است و
این مثل مذکور شد که ناخوانده بخانه خدا نتوان رفت پس در اینمقام تمثیلی مناسب بیاوریم تمثیل
آورده اند که یکی از توانگران عراق بمکه معظّمه رفته بود و بعد از طواف و فراغ از اعمال حج چنانکه رسم
تجارتست در بازار منی مال و اسباب خود را گشوده بخرید و فروخت مشغول بود که ناگاه فقیر بینوایی
بیسروپا که زحمت گرسنگی کشیده بود و نان را جز در سفره دیگران ندیده لذا آنجا گذشت آتش دا اگر
با او با اینهمه جمعیت در مرتبه حسد بر دو ایستاده زبان طعن را گشاده گفت ای دنیادار سرحرم وی

تمثیل

سخت

سخت دل از خدا دور فردای قیامت مکافات من و تو چون یکسان نخواهد بود که تو با اینهمه سامان و نعمت
از عراق من با اینهمه رنج و تعب از بلاد هندوستان آمده بینوا و چیز باشم بازرگان چون این فقره را شنید
گفت حاشا مکافات من روز قیامت یکسان نباشد ایگدای فضول و طامع با اصول طرز درویشی
و فقیری چنین نباشد که رشک و حسد بر اموال مسلمانان برند مطلب تو از هندوستان آمدن باینجا
گدائی و طلب است نه طواف خانه کعبه اگر میدانستم که فردای قیامت جزای ما یکسان خواهد بود کجا
روی باین راه میرفتم گدا گفت ای دنیادار این سخن از کجا غلط کردی بازرگان گفت استغفرالله غلط کردی
آنچه حق بود من گفتم من بفرمان خدا آمده ام آنجا که فرموده واذن فی الناس بالحج یاتوک رجالا
خطاب با براهیم شد که مردمان را بخانه بخوان کسانیرا که قدرت و استطاعت داشته باشند نه گدا
دریوزه و طلب تا بیایند پس چون مرا حکم شد بفرمان آمده ام و تو بمطلب و ناخوانده آمده و فضولی کرده
و این مثل را گفت که ناخوانده بخانه خدا نتوان رفت و ایگدا ترا نخوانده اند حقتعالی فرموده ولا تلقوا بایدیکم
الی التهلکة و تو خود را در تهلکه انداخته که چنین راهی را بی اذن و زاد و راحله با هزار محنت بجهة گدائی و طمع
و سؤال و طلب آمده ایگدای هرزه درای جواب تو همین خواهد بود که بگو ما من طفیلی ام و این خود
ظاهر است که حرمت عزت مهمان و طفیلی یکسان نبود آنچه حقتعالی فرموده از روی لطف و کرم
بمن داده است شکر او را بجا آورم آنچه موافق حکم الهی بر من واجب شده باشد از زکوة و خمس و صله
رحم همه را میگذارم و از حق الناس احتراز میکنم که تو فقیری و درویشی میکنی حرص و طمع تو از همه
زیاده است و تو از قناعت و توکل بهره نداری و خسر الدنیا والآخرة شدی و مرتبه فقیری و درویشی
لباس اینها نیست که هر بی سر و پا بیر الایق نیست تو درویشی را شنیده اما چاشنی درا نچشیده
پس آن درویش از این کلمات خجل و منفعل گشت و جماعتیکه در آنجا حاضر بودند از کلمات بازرگان
آفرین و تحسین کردند و این مثل از آن بازرگان مانده است که ناخوانده بخانه خدا نتوان رفت پس بازرگان
چیزی بدرویش داده از خود خوشنود گردانید **باب بیست و ششم** در مثال
حرف واو وقت ضرورت چه نماند گریز دست بگیرد سر شمشیر تیز وقتی میآید بده که میآید وقتیکه نمیآید
بده که نماند وقف دم باش که دم نگه مست واقف وقت خویش میباید بود وقت شادی در میان
وقت جنگ اندر کنار وای بر جان گرفتاری که نبیندش بر دلست وفا را نگه دار و سر را بده وفاداری
از سگ باید آموخت وفاداری از زن مخواه و اله نگردی چه مفلسی پیش آید ورق را بر گرداند

درشکسته است یعنی هرچه داشت در سود و نقصان گردد و در سنگ زده است کنایه از گریختن باشد و در مالید
یعنی خطا نمود و رسوا شد از شرم بدر رفت ورق در آستین دارد کنایه از مرد بد اصل و نجس و شوم
باشد مثالش دیگر آن فتنه جو و هنگامه گین کرد ورق در آستین زیر زمین کرد و امانده خر بگاو میباید
داد و در رسد کار ریحان از سر جان بر خرم و رزیده اینکار است دستی شد یعنی دو زنکه در عقد
یکشوهر باشند و همیشه با هم جنگ و دشمنی کنند آنها دستی گویند مثالش حکیم سنائی گوید دوستان
همه مانند دستی شده اند همه آنست که با من نه درم ماند نه سیم وجود عنقا دارد یعنی چیز نایاب نسبت و عنقا را
بفارسی سیمرغ گویند عنقا جانوری بود معروف الاسم و مجهول الجسم که در میان مردم مثلها گویند مثالش
هست دو نشانش منت منسوخ شد مروت و معدوم شد وفا از هر دو نام مانده چو سیمرغ و کیمیا
در تفسیر چنین آورده اند که در زمان اصحاب الرس پیغمبری بود که صفوان نام داشت و در دیار او کوهی
بود بسیار بلند و نام آنکوه فتح بود گاهی مرغ بزرگ میآمد و بر سر آنکوه می نشست و آن مرغ هیات داشت
بسیار عجیب و غریب و گردن دراز و پر و بال طولانی و رنگ برنگ و طیور آنکوه را بسیار صید میکرد
و اگر اوقات بپایین کوه میآید و هر آدمی و جانوری که مییافت میربود و هلاک میکرد مردم آنجا بیاد

پیش پیغمبر خود رفتند و از آن مرغ شکایت کردند آن مرغ بحضرت عزت دعا کرد و بدعای او حقتعالی
آتشی فرستاد و آن مرغ را بسوخت چنانکه اثر از وی نماند و خلق از آن بلا نجات یافت و گویند عنقا
ها نبوده است و در کتاب ربیع الابرار زمخشری آورده اند که در زمان حضرت موسی حقتعالی مرغی
فرستاده بود که او را عنقا میگفتند چهار پا و چهار صورت داشت در غایت حسن و جمال و او را جفتی
مثل خودش حقتعالی بموسی وحی فرستاد که مرغی از برای تو آفریده که ترا با آن مرغ انس باشد

و آن مرغ بر گرد بیت المقدس میگشت چون آنحضرت بعالم بقا خرامید آن مرغ نقل کرده بزمین حجاز
رفت و هوای آن ولایت بسیار باعتدال بود و آنجا را مسکن ساخته پیوسته چهارپایان و کودکان
ایشانرا ربودی و چون بخالد بن سنان نبوت رسید قوم از وی شکایت کردند و او دعا کرد بدعای
آنحضرت نسل او منقطع گردید نامش ماند و نشانش نماند و از اینجا مثل که چیزی یافت نشود وجود عنقا دارد

باب بیست و هفتم

در امثال حرف ها هر که بدیگری دید بار شد هم به
خویش گرفتار شد. هرچه کنی بخود کنی گر همه نیک و بد میکنی هر که نکونام شد از نیکی است هر چه
کاری بدروی هر نشیبی را فرازی در پی است هر فرازی را نشیبی در عقب همنشین و همدم دانا گزین
همنشین تو از تو به باید تا ترا عقل و دین بیفزاید هر بز را بپای خود آویزند هر که با نوح نشیند چه غم
از طوفانش هرچه از دوست میرسد خوبست هر جا که گنجیست بیگانگی است هر جا که پریوشی است
دیوی با اوست هر جا که گلیست خارش در پهلوست هرچه بخورد و کند شیرین بود هر جا که نمک
خورد نمکدان شکند هر که بامش بیش برفش بیشتر هر که میل گنج دارد رنج میباید کشید هر کرا طاوس
باید جور هندوستان کشد هر کرا محبوب باید کنده و زندان کشد هر جا چاهیست یوسفی در وی هست
هر بیشه گمان مبر که خالیست هر چه در بغداد هست مال خلیفه است هرچه در ادمیت نبود هر که کار
عسل کند انگشت خود لیسد هر دو پا را در یک کفش کرده هر ارزی و بازاری هر عیب که سلطان بپسندد
هنر است هر سخن جایی و هر نکته مکانی دارد هر چه از دزد بماند رمال ببرد همه ز میز وشند همین مرده
همین گورستان همین جاده همین همه که با بانگ کلاغی زود بگریزد چند هزار بیت و غزل پیش کرده
حیرانست هزار کلاغ را یک کلوخ بس است همسایه از حال همسایه آگاهست همسایه بد مباد
کس را همسایه نیک در جهان فضل خداست هر جا که میبری خوند میآید هلاک خنجر معتمند
غازیان قبر همدان دورست گرد سگانست هنرمندان بمیرند بهنران جای ایشان بگیرند هر دو تیغ
کاه دهند هزار دوست کمست یک دشمن بسیار هر تیر که در ترکش داشت بانداخت هر از زرق
نکرده هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق همراه کسی باش که همراه تو باشد پس در این باب تمثیلی
بیاوریم **تمثیل** آورده اند که در بلاد یمن حکیمی بود که او را فضل و دانش و کمال بود و بهمه تمثیل
علوم آراسته و شرط کرده بود که زن بعقد خود در آورد که در کمال مثل خود باشد هر چند
سعی کرد چنین زن نیافت تا روزی در سفری با شخصی ... آن مرد عرب بود حکیم گفت

ای

ای اعرابی اگر رفیق شفیقی درست بما بنشین آن مرد گفت چه باید کرد گفت زود بار آرد بنشیند زیر
تا راه زود طی شود عرب گفت یا عجم از دو پای درنیمه راه از کجا بهم سازیم حکیم دانست که آن مرد مجهول است
پس پاره راه که رفتند حکیم گفت ای برادر اول تو بر من نشینی یا من بر تو نشینم آن مرد گفت ای عزیز
من بارها مرا نتوانم کشید تو نیز چگونه مرا میتوانی کشید چون حکیم جواب نامناسب شنید خاموش
شد چون پاره راه برفتند بکشت زاری رسیدند سبز و خرم حکیم گفت آیا این زراعت را خورده اند یا
خواهند خورد عرب گفت یا عجم تو عجب مرد نادانی بوده این زراعت هنوز سبز است نخورده است
و دانه نکرده است تو میپرسی این زراعت را خورده اند یا خواهند خورد حکیم دانست که مرد حماقت و هراز
زرق نکرده است دیگر حرف نزد تا آنکه روز دیگر بقبیله رسیدند که مردی فوت شده بود
ایشان بنماز حاضر شدند بعد از نماز حکیم گفت که آیا این مرده باشد یا زنده عرب گفت هیچکس چنین
نامعقول نگوید یا عجم همچون دیوانگان سخن میگوئی من طاقت آن ندارم که اینقدر فهم البشنوم مگر تو
عقل نداری این مرده را میبرند که در خاک دفن کنند تو باز میپرسی که آیا زنده است یا مرده تبسمی کرد
و خاموش شد تا آنکه بمکان آن عرب رسیدند حکیم چون غریب بود در راه بجائی نبرد آن عرب او را بخانه
برده مهمان کرد آن عرب دختری داشت چون ماه تابان و خورشید درخشان در غایت لطافت و نهایت
فراست و عادت دختر آن بود که هر وقت پدرش از سفر میآمد میپرسید که در این سفر با که رفیق بودی
و چه دیدی بچه رفتی بطریق عادت از پدر پرسید آن عرب گفت ای فرزند در این سفر مجهولی همراه من
بود که هرگز ندیده بودم چون دیوانگان سخن میگرد و مرا بجان آورده بود دختر پرسید که چه گفتگو میکرد
اعرابی از اول تا آخر نقل کرد بعد از آن گفت ای دختر جواب ابلهان خاموشی بود من جوابش را
نگفتم چون او مرد غریب بود بخانه آوردم آن دختر گفت او مجهول نیست تو نفهمیده از سخنهای او
معلومست که او مرد فاضل دانشمندی میباشد و تو قدر او را ندانسته و او خواسته که ترا
بیازماید پس دختر گفت همنشین مردم دانا گزین الحال ضرب المثل شده اول آنکه گفت زود بار
در راه ببندیم تا راه زود طی شود این مثل مشهور است یعنی نقل و حکایتی در میان آوریم و بسخن مشغول
شویم تا زود قطع راه شود دوم اینکه گفت تو بر من نشینی یا من بر تو نشینم یعنی اول تو شروع
میکنی تا من بر سر سخن روم تا رنج پیاده روش بر من نماند و چون مسافر سفر میرود اول رفیق
طریق بدست میآورد تا بر سر سخن میرود تا گویند و شنوند و بآن مشغول گردند و راه طی کنند

وانگه کشتی حاصل آن زراعت را خورده اند یا خواهند خورد اشاره بر اینست که آیا صاحب آن زراعت
قرض دارد و پریشان باشد که نخواهد قرض بدهد یا نه و آنکه پرسید که آنمرد مرده باشد یا زنده
یعنی از آنمرد فرزندی مانده باشد یا کتابی تصنیف کرده باشد یا مساجد و مدارس و پل و رباط ساخته
یا نه اگر یکی از آنها را بوجود آورده پس زنده خواهد بود که بعد از مرگ نامش بنیکوئی خبر دهند
یا اینکه ابله و نادان و دنیا پرست بوده که نامش در میان مردمان گویا نشود ای پدر تو غلط کرده
بخدمت آمد و بر او عذر بخواه و تفسیر سخنان او را بکن تا حمل بر سفاهت و حماقت تو نکند که خدمت
علما را کردن و لحظه سخن ایشان را غنیمت بشمر پس پدر دختر بخدمت حکیم رفت و از او عذرها خواست
و تفسیر سخنان او کرد و گفت در راه خاطر من مشوش بود تا کنون جواب حرفهای ترا گفتم تا
بمانکه بمعنی آنها اطلاع داشتم حکیم گفت اینجوابها از تو نیست راست بگو که از که آموخته پس
الحاح کرد آنمرد گفت دختری دارم در نهایت فصاحت و بلاغت که بر مردان روزگار بخندد
و علامه این زمانه را در تله کیاست هیچ نمی شمارد و او مرا تعلیم نمود چون حکیم این سخن را شنید به
غایت خوشحال شد آنگاه از پدر دختر اجازت خواسته تا دختر را ملاقات کند پدر اجازت داد
حکیم با دختر تکلم نموده همه آداب در او پسندیده و از طرفین رغبت شد حکیم او را از پدرش خواستگاری
نمود پدر نیز راضی شده دختر را بعقد در آورد و باهم خوش برآمدند حکیم شکر الهی را بجا آورده
گفت سالها در طلب چنین زنی بودم و موقوف بانتوفیت بود که گفته اند جوینده یابنده است
دختر گفت آری چنین است و حق تعالی در کلام خود فرموده است والذین جاهدوا فینا لنهدینهم
سبلنا حکیم گفت هذا من فضل ربی پس مدتی باهم زندگانی کردند و مثل این حکایت باید
همنشین مردم دانا گزین همسایه نیک در جهان فضل خداست و دیگر گویند همسایه بد مبادا کسی را
در باب همسایه و حق همسایه مثلی چند بیاوریم بدانکه در عرب مثل زنند و گویند الجار ثم الدار پس
همسایه سه نوع است اول آنکه او را بر همسایه سه حقست دوم آنکه او را بر همسایه دو حقست سیم آنکه
او را بر همسایه یک حقست اول همسایه خویش مؤمن صالحست حق قرابت و ایمان و همسایگی
دارد و حضرت رسول فرموده که هر که همسایه را برنجاند خیانت که مرا رنجانیده باشد و هر که
مرا برنجاند البته خدا را رنجانیده باشد و نیز آنحضرت فرموده من کان یؤمن بالله والیوم الآخر
فلیکرم جاره یعنی هر که ایمان بخدا و روز قیامت دارد باید که همسایه را گرامی بدارد و نیز

فرمود

فرمود که حضرت جبرئیل مرا وصیت کرد در حق همسایه تا بجدیکه گمان کردم که میراث با و میرسد پس ای عزیز
از خود غافل مباش آنچه توانی از نیکی در حق همسایه تقصیر مکن که شفقت و مرحمت در حق همسایه
با همسایه موجب ثواب بی‌نهایتست و از حضرت رسول پرسیدند که حق همسایه چیست
فرمود آنکه اگر قرض خواهد بدهید چون شما را بخواند اجابت کنید و چون بیمار شود بعیادت ایشان
بروید و چون یاری خواهد دریغ مدارید و چون بمیرد بجنازه ایشان حاضر شوید و بتجربه رسیده است
که رنجانیدن همسایه بفال و شگون خوب نیست و حضرت رسول فرموده من اذی جاره
ورثه الله داره پس از همسایه درویش با خبر باشید آنقدر که مقدور باشد با او بسازید و از
مال خود او را بنوازید و ایمان از دور است که تو در شب طعامهای لذیذ بخوری و همسایه تو بخوردن
فقر و فاقه خون جگر بخورد و پس در این باب تمثیلی بیاوریم تا حق همسایه بر شما معلوم شود
آورده اند که مردی بود درویش و بینوا که پرده حجاب بر احوال خویش انداخته بود و برای نام و ننگ
دندان صبر بر جگر نهاده بدر توکل نشسته هرگز اظهار پریشانی بکسی نمیکرد و طپانچه بروی خود را
سرخ میداشت و او را همسایه توانگری بود روزی کودک از همسایه توانگر بخانه درویش
آمد دید که طعامی از بازار خریده و گرفته اند طعام را کشیده بدرون خانه بردند ایشان کودک را ندیده
بخوردن مشغول شدند آنکودک از شکاف در با ایشان مینگریست و آن درویش ملتفت او نشد
چون طعام خورده شد طفل غمگین بخانه رفت و گریه آغاز کرد با پدر و مادر احوال باز گفت ایشان
طعامها پیش آوردند و هرچند او را تسلی میدادند طفل گریه میکرد که از آن طعام همسایه
میخواهم پس آنمرد بخانه همسایه رفت و بر همسایه تند شد و گفت ای بیرحم همه وقت چرا از همسایگی
تو رنج و آزار بمن میرسد آنمرد درویش گفت استغفرالله حاشا که از من آزار بکسی رسد مرد توانگر
گفت که شما طعام داشته اید صرف کرده کودک مرا ندیده و نداده اید بدینجا آمده گریه میکند و طعام
شما را میخواهد آن درویش زمانی بفکر فرو رفت بعد از لحظه سر برآورد و گفت اگر خواهی بر حال من
آگاه شوی بیان کنم که گفته اند همسایه بر همسایه خود آگاهست و تو از حال من غافل و بدبختانی خود
غافل و بحال خود در مانده اما اولا گفتنی است آنمرد او را بخدا قسم داد که حال خود را باز گو درویش
گفت ای خواجه بدان و آگاه باش که آنچه ما خورده ایم بر ما حلال بود و بر دیگران حرام خواجه گفت
بچه جهة درویش گفت تو نیز از کلام خدا نشنیده که در کلام مجید فرموده است که فمن اضطر فی

مخمصه غیر متجانف لاثم آمرد ار بود که بر ما حلال بود و بر شما حرام و حال ما بانجا رسیده و در مثلها گویند
که سیر از چه پروای گرسنگان است ایکه بر مرکب تازنده سواری هشدار که خر خارکش افتاده با تنگ
گلست آتش از خانه همسایه درویش مخواه کانچه از روزن او میگذرد دود دلست چون آن توانگر از
حال درویش واقف شد آب در چشم آورد و گفت ای برادر بحق آن خدائیکه جان خلقان در قبضه قدرت
اوست که در این مدت از واقعه تو خبردار نبودم و همیشه ترا شگفته و خندان میدیدم الحال که
اطلاع یافتم بخدای عزّ و جل که دست از تو بر ندارم تا آنچه از مال دنیا دارم نصف آنرا بتو ندهم و این همه
صبر و تحمل است که در فقر و فاقه کرده پس با التماس تمام دست آن درویش را گرفته بخانه برد و هر چه
داشت برادرانه با او تقسیم کرد و عذرها خواست و در همانشب حضرت رسول را در خواب دید که فرمود
یا فلان تو از برای خدا آن همسایه درویش را خوشنود نمودی و مرحمت کردی و حق همسایگی بجا آوردی
مژده باد که فردای قیامت با من و اهلبیت من ترا محشور خواهند کرد و حقتعالی ترا آمرزیده و از نیکانها
باگندی پس ای برادر مؤمن حق همسایه را نگهدار نشنیدی که حضرت رسول فرمود که فردای قیامت
فرشته ندا کند که این جار الله یعنی کجایند همسایگان خدا برخیزید و به بهشت روید بی حساب پس جماعتی
برخیزند و در بهشت آورند فرشتگان پیش آیند و گویند من انتم شما کیستید گویند ما بندگانیم
از همسایگان خدا پس گویند در دنیا شما چه کرده اید گویند همسایه را متوجه شده ایم فرشته گوید
هنیئا لکم الجنة یعنی گوارا باد بر شما بهشت پس در این مقام تمثیلی یاد آوریم تمثیل آورده اند که مرد مؤمنی
بود که هزار درهم قرض داشت قرض خواه گریبان او را گرفته خواری بسیار بر سر او میآورد که حق مرا
بده و آن مسکین از او مهلت میخواست که روز دیگر حق ترا ادا میکنم پس مردم در میان افتاده قرض خواه
دست از او برداشت و آن مرد درویش همسایه داشت یهودی او را دلگیر و آزرده دید پرسید
که ای برادر ترا غمگین می بینم بحق دین محمد که مرا از حال خود آگاه کردان آن بیچاره احوال خود را باز گفت
آن یهودی دست او را گرفته بخانه خود برد و هزار درهم بیرون آورد و گفت زر بردار و دین خود را
بده هر چند از دین بیگانه ایم اما همسایه ایم روا نباشد که مرا در خانه زر و سیم باشد و تو بقرض گرفتار
باشی و من از علمای خود شنیده ام که رعایت حق همسایه واجبست آن مرد با خود گفت که رو از حقتعالی
برنگردانم و بر یهودی تملق نکنم که دشمن دین منست پس گفت ای یهودی بآن خدائیکه دین محمد در حکم و فرمان
اوست که در این خجالت برسانی این زر را قبول نکنم تا آنکه ایمان بدین آنحضرت نیاوری یهودی

گفت من

گفت من در کتاب توراة قدر و مرتبه آنحضرت را خوانده ام و رعایت حق همسایگی در توراة بسیار دیده ام
هر دو را بجا میآورم تو این زر را قبول کن و کلمه را بگو تا از برکت همسایگی تو بدین آنحضرت در آیم آن مرد مؤمن
کلمه عرض کرد یهودی مسلمان شد آنگاه آن زر را برداشته پیش قرض خواه آورد و گفت حق خود را بگیر
و سند را بده آن مرد گفت تو بدین پریشانی در این یک شب این زر را از کجا آوردی تا راست نگوئی از تو
قبول نکنم آن مرد درویش گفت ترا با این خبر فضا چکار است آن مرد سوگند داد که حقیقت را بیان کن پس آن مرد
حال و قصه باز گفت که فلان یهودی که همسایه منست این زر را بمن داده آن مرد قرض خواه گفت ای
برادر عزیز من از یهودی کمتر نیستم پس برخاست و بدرون خانه رفت و سند او را آورد و گفت
که سند خود را بستان که وجه آنرا بتو بخشیدم و هر چند آن مرد گفت که زر خود را بستان قبول نکرد و
عذرها خواست و روانه نمود پس آن مرد مؤمن خوشحال و خرم گشته او را دعا کرد و بخانه خود رفت در
همانشب آن مرد قرض خواه دید که قیامت برپا شده و حشر و نشر روز حساب و نامهای اعمال پراکنده
بعضی را بدست راست و بعضی را بدست چپ میدادند نامه عمل او و آن یهودی را بدست راست دادند و گفت
ای بندگان خدا بی حساب بهشت در آئید ایشان گفتند ما بکدام عمل بی حساب بهشت رویم فرشتگان
گفتند این یهودی که مسلمان شده و حق همسایگی بجا آورده و تو که سند آن درویش را دادی نیز بکریمی خود
بهشت را بشما دادیم پس ای مؤمن بدانکه هر که نیکی میکند با خود میکند پس در این مقام شمه یاد آوریم
در باب احوال روز قیامت که برادران مؤمن بشنوند و بخاطر نگاه دارند ای عزیز اندیشه کن از آن روزیکه
تمام نامها پران شود و فرمان آید که ای بندگان عاصی من نامهای اعمال خود را بخوانید ای پیر
گنه کار نامه ات را بخوان و ای جوان فاسق نامه ات را بخوان و ای زاهد ریا کار نامه ات را بخوان
پس هر بنده که عمل خود را بخواند و خواهد که منکر شود اعضای او شهادت دهند آه آه از آن
روزیکه نامها پران شود و بدست چپ آید ای مؤمن چه تدبیر ساخته و ای مسکین چه اندیشها در کار خود کرده
بیندیش از آن روزیکه گویندت بیا برخوان نامه اعمال خود را آهسته تا با خطا باشد چنانکه حقتعالی در قرآن
مجید فرموده اقرأ کتابک کفی بنفسک الیوم علیک حسیبا پس ای برادر یاد کن و اندیشه نما که چه
در پیش است بعضی را باشند گویند نامه اعمال خود را آهسته بخوان تا کسی دیگر نشنود و بر حال تو
اطلاع نیابد پس چون او نظر در نامه اعمال خود بکند همه گناه بیند پس گوید خداوندا بعضی از
کارها رضای تو کرده ام آنها را در این نامه نمی بینم گویند آن طرف دیگر را ببین که نوشته

شده باشد چون نگاه کنند سر در پیش اندازد پس فرمان عزت در رسد که ای بنده مؤمن تورا
آفریده ام از برای دوستی اهلبیت و نیکوئی و دستگیری همسایه کردن و صله رحم بجا آوردن و تو
از برای اینهمه را بجا آوردی اکنون نامه آت را برگردان و بر خلقان بخوان که از برکت این اعمال
از عذاب نجات یافتی پس ایعزیز اگر میخواهی از روزیکه این آیه در شان او نازل شده و یوماً کان شره
مستطیراً کارهای سخت تو آسان شود و محنت براحت مبدل گردد پس در دنیا حاجت درماندگان
و زیردستان و همسایگان خود را برآر تا فردا آنروز پر شر و شور دستگیر تو گردد تمثیل
دیگر در باب همسایه بیاوریم در مفتاح الدعوات آورده اند که یحیی بن خالد را همسایه بود که هزار درهم
قرض داشت و آنهمسایه در ادای دین عاجز بود و ممکن نبود که ادا نماید پس بخدمت امام جعفر
صادق آمده گفت یابن رسول الله از یحیی فلان مبلغ بر منست و در اینوقت ادای او ممکن نیست پناه
باستانه تو آورده ام آنحضرت بیحیی نوشت باینمضمون که ان الله فی ظل عرشه ظلاً لا یسکن الا من
نفس عن اخیه کربة و اعان بنفسه و حامل الرقعة اخیک فجابرک والسلام علی من اتبع الهدی یعنی
حقتعالی را در سایه عرش منزلهاست ساکن نخواهد شد در آنجا مگر کسیکه از دل برادر مؤمن
محنتی دور کند و اعانت کند بنفس خود او را قربة الا الله ایمرد برادر دهم صلة لتست و رحمت
بر کسیکه تابع راه حق گردد پس آنمرد آن رقعه را در خانه یحیی برد و او را خبر دادند که رسول امام جعفر
صادق آمده ترا میخواند یحیی از شوق اینخبر سر و پای برهنه بیرون دوید و او را در بغل گرفت
و روی او را بوسید پس رقعه را زیارت کرد و بمضمون آن اطلاع حاصل کرده گفت ای برادر
مرا از آتش دوزخ نجات دادی اکنون حاجتی داری بفرما که بجان منت دارم گفت ای
یحیی هزار درهم که طلب داری التماس دارم که مرا چند روزی مهلت دهی تا دست و پا
کرده دین ترا بدهم یحیی گفت ای برادر نزد همت من چیزی نیست آنچه دارم فدای تو میکنم
بعد از آن دست او را گرفت و بخانه خود برد و هر چه از مال دنیا داشت دو حصه کرد نصفی را باو هبه
نمود و نصفی دیگر را برای فرزندان خود نگاهداشت و گفت ای برادر از من راضی شدی
آنمرد گفت والله که مرا خوشنود کردی و در خجالت افکندی و من هیچ ندارم که در عوض تو
دهم اما پنج حج کرده ام ثواب آنها را بتو دادم پس او را وداع کرده و بخدمت امام جعفر صادق
آمد و آثار خرمی در چهره مبارک آنحضرت دید پس پای مبارک او را بوسید و احوال

تمثیل

یحیی را

یحیی را بعرض حضرت رسانید گفت یابن رسول الله یحیی خوشحال شد فرمود که یحیی خوشحال ساخت
مرا و جد مرا و حضرت حقسبحانه و تعالی او را از گناهان پاک گردانید پس ایعزیز چون اینمثل را شنیدی و
بجهه سخن رسیدی پس فکری بکن که نیکی با همسایه خود کردن و ادخال سرور در دل مؤمن
کردن موجب خرمی حضرت رسول و سبب خوشنودی جناب اقدس الهی میشود و این حدیث
بر چند چیز دلالت میکند اول آنکه دوستی برادر مؤمن سبب خرمی و رضای حقتعالی میشود دوم آنکه امداد
برادر مؤمن بقدر مقدور بر همه کس واجب است سیم در مهمات پناه بخدا و ائمه هدی برد و در گرفتاری
طلب خلاص از ایشان باید نمود چه هست قدرت نیکو و رتبه جرأت بجوی ملک ابد را بنعمت فانی
بگیر دست فروماندگان چه داری دست که زود دست تو گیرد خدا چو در مانی حکایت دیگر
آورده اند که در جوار همسایگی از اهل صلاح شخصی فاسق فاجر بود که همیشه شراب خمر خوردی
و ساز نواختی و آن متقی تمام شب بعبادت مشغول بودی و پیوسته خاطر او در اندیشه اعمال و افعال
همسایه مشوش میشد و گاهی بر سبیل نصیحت پند و موعظه میداد و آن همسایه قبول نمیکرد تا آنکه
شبی آواز ساز از خانه او بگوشش نیامد و صالح ترسید با خود گفت شاید که توبه کرده باشد یا
اینکه بسفر رفته باشد یا بیماری یا عارض شده باشد چون رحیم دل بود و حق همسایگی را معروض میداشت
بدر خانه او رفت و احوال پرسید گفتند چند روز است که در بازار با شخصی جنگ کرده حاکم او را
گرفته است آنمرد پرهیزکار با خود گفت که حق همسایگی امر عظیم است شاید که در بند توبه کرده باشد
و از عمل بد برگشته باشد پس برخاست و روبخانه حاکم رفته و از برای همسایه شفاعت کرد حاکم
بالتماس او آنمرد را از حبس آزاد نمود پس بیرون آمد و حقیقت معلوم کرد و در پای آنمرد افتاد
و گفت یابن عاصی این لطف و احسان از چه ممر بود گفت از برای حق همسایگی و حق سلام که مرا
میدیدی در سلام سبقت میگرفتی الحقوق از گردن خود ادا نمودم و مرا غرضی دیگر نبود پس آنمرد
از فسق و فجور توبه کرده از برکت آنمرد متقی یکی از صلحا شد و باقی عمر را در طاعت و عبادت گذرانید
پس ایعزیز بر تو باد که همیشه در طلب نیکان و نیکوکاران باشی تا رستگار دنیا و آخرت گردی چه همنشین
تو با ایشان باشد و از بدکاران اجتناب نما که گفته اند هر که با رسوا نشیند عاقبت رسوا شود
و حضرت رسول فرموده فر من الناس فرارک من الاسد یعنی بگریزید از مردم بدکار چنانکه
میگریزید از شیر روایتست از معروف کرخی که بخدمت حضرت امام جعفر صادق رفتم و گفتم

حکایت

یا بن رسول الله مرا پندی ده که موجب رستگاری من باشد آنحضرت فرمود انکرمن عریب
از حضرت امام موسی کاظم ع مرویست که آنحضرت نهی فرمود از مجالست با بدان و اهل ضلال و بدکاران شخصی
گفت پدر و مادرم فدای تو باد چه لازم کند هرگاه آنچه ایشان کنند تا راضی نبوده و باعتقاد خود
ثابت قدم باشیم آنحضرت فرمود اما ان تخاف ان تنزل به نقمة فتصیبکم جمیعا یعنی نمیترسی که
بشومی افعال و کردار ایشان بلائی نازل شود و شما را هم بشومی مجاورت و مصاحبت ایشان فرو
گیرد آنگاه توبه و پشیمانی سودی ندارد زنهار از قرین بد زنهار وقنا ربنا عذاب النار در اینمقام
همین قدر کافیست آنجا که کس است یک حرف بس است و دیگر اینمثل مذکور شد هرگز نمیرد آنکه دلش
زنده شد بعشق و ترا دل اینمثل را متمثل یاد داریم **تمثیل** در مجمع السعاده آورده اند که در
زمان قدیم بازرگانی بود بشیر نام مال او با گنج قارون برابری کردی و بمرتبه مستغرق دنیای دون
شده بود که نه شب خواب داشت و نه روز آرام از ترس آنکه مبادا مالش تمام شود یا چیزی از
آن کم شود هرگز نمیخورد که مبادا در آن قصوری پیدا شود و بجای طعام غم میخورد پس با اینحال
پیوسته با قادر ذوالجلال مناجات میکرد و میگفت الهی تو بدلها آگاهی و بر همه چیز قادر و توانائی
بارخدایا حرص مال از دلم بدر ربا مرا از دنیا همیشه نگاهدار بارخدایا دل از این مال و منال برکندن
و آخر بدیگران واگذاشتن بسیار مشکل است تا اینکه شبی در این اندیشه بخواب رفت شخصی با وگفت
ای بشیر بشارت دهم ترا که اگر خواهی زنده جاوید باشی از اینکوه سراندیپ باید رفت که در آنجا کوهی است
که آنرا کوه هون گویند و در آنکوه گیاهی هست که هرکس از آن گیاه بخورد هرگز نمیرد چون بشیر از
خواب بیدار شد خوشحال گردید غلامی معتمد داشت او را طلبیده و را طلبیده با و نقل کرد غلام
از سفر هندوستان بسیار شتاب آمده گفت ای خواجه زنهار که این واقعه را با کس نگوئی که باعث مضحکه
میشود و مردم حمل بر دیوانگی تو میکنند هیچ عاقل اینسخن را باور نکند که آدم نمیرد و جاوید باند زیرا
که آدم تخم مرگست خواجه بشیر که اینجواب از غلام بشنید خاموش گردید پس غلام گفت ای خواجه در
عیش بر خود بگشا و گره غم از دل وا کن که گفته اند دنیا بخرد و زاست بسیر صحرا و تماشای گشت و شکار
برو که باید مال عالم را جمع کردی آخر همه را بازگذاری که مال دنیا با کسی وفا نکند چون روز شد غلام
اسباب عیش و طرب مهیا کرد و خواجه را بصحبت و ساز مشغول نمود و خواجه همان مناجات را
در شبها میکرد و مینالید پس شب دیگر همانخواب را دید باز غلام را طلبید و احوال باز گفت

آنغلام

آنغلام باز زبان بطعن و ملامت گشود و گفت ای خواجه حرص مال و سودای مال دنیا بر مزاجت غالب
شده این چه سخنست که میگوئی آدمی شده است که هرگز نمیرد و چنین مگو مردم میشنوند و میگویند
که بشیر از حب دنیا دیوانه شده است خواجه بشیر چون این تقریر بشنید فرزند خاطر گردید پس شب سیم
باز همانخواب را دید که با وی گفت شد ای بشیر تو از حضرت حقسبحانه و تعالی حاجت خواستی و مناجات
ترک عزیمت آنچه ترا نشان داده اند مکن و سخن غلام را که غول راه تست قبول منما و بطلب حاجت خود
برو تا که بمقصود خود برسی از این بشارت از خواب برجست و سجده شکر بجا آورده با خود گفت که
اینراز را با کسی نباید گفت که اینسر مگو است پس با یکدفعه اسباب سفر مهیا کرده با غلامی معیار
روانه هندوستان گردید میرفت تا بسراندیپ رسید کوهی دید سبز و خرم و شاداب فرحناک
شده گفت این همانکوه است که نشان داده اند مصلحت در آنست که خود تنها بسر اینکوه بروم و
اسباب را بغلام سپرده و خود بالای آنکوه رفت مکانی بسیار فرح بخش و سبز و خرم و
انواع ریاحین و گلهای شگفته و هزاران رنگ گیاه از هر طرف رسته و آب روان بر روی سبزه
و به هرگیاه میرسید و میدید با خود میگفت که آیا این گیاهیکه متضمن حیات جاودانیست کدام باشد پس بهر
جانب نظر و بهر طرف گذر میکرد ناگاه شعاعی از شعوب افتاد که نور از وی میتافت چون آنجا رسید
پیر نورانی دید که تنها به در غاری نشسته بشیر با خود گفت که هر چه هست این پیر میداند بشیر پیش رفت
و سلام کرد بشیر جواب سلام او را باز داده گفت ای خواجه بشیر خوش آمدی خوابیکه دیده باز گو
بشیر حیران گشته با خود گفت این پیر نام و مطلب مرا از کجا دانست پس گفت آنجا که عیانست چه حاجت
به بیانست ای شیخ بزرگوار در خواب بمن نمودند که در اینکوه گیاهیست که هر که از آن بخورد جاوید
بماند من بهوس و آرزوی این گیاه از راه دور آمده ام و رنج و محنت بسیار کشیده ام شیخ گفت
هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق هر که بعین عشق رسید آب حیات بچشید و هر که بقاف عشق
رسید سیمرغ را شناخت پس دل عاشق هرگز نمیرد عشق است حیات جاودانی بی عشق مباش
تا توانی یا بشیر بدانکه آدمی بی عشق تن بیجانست و تن با عشق زنده جاودانست یا بشیر آن گیاهیکه تو بعشق او
اینجا آمده و طالب او شده العشق از عشقه است چنانکه عشقه بهر درختی که بپیچد آنرا تازه و از آن دست
خزان نگاه میدارد پس تخم ایمان در زمین جان باید کاشت آن دل زنده جاوید ماند و هرگز نمیرد ای
بشیر باید بخدا پیوست و دل بلطف و کرم او باید بست چنانکه حقتعالی در کلام خود فرموده فاذا عزمت

حکایت

فتوکل علی الله ان الله یحب المتوکلین پس هر که پناه برد بخدا اعتماد نماید توکل بلطف و کرم او کند
و بدان استوار باشد دلش زنده جاوید ماند پیر گفت ای بشیر در اینمقام حکایتی تقریر کنم
آن پیر روشن ضمیر گفت یا بشیر روزی از اینکوهها میگردیدم جوانی نیکوروی ژولیده موئی
خرقه پوشی را دیدم که سر و پای برهنه میگردید او بر من سلام کرد و گفت یا پیر لحظهٔ توقف
حال من باش تا غسل کنم و با حضرت بی‌نیاز رازی کنم و جان عاریتی را وداع کنم پس با دلکنار
آب رفتیم او غسل کرد و دو رکعت نماز بجا آورد و سر بسجده گذاشت و جان بحق تسلیم کرد
من او را غسل دادم و کفن همراه خود داشت او را کفن کرده در لحد گذاشتم و او را در قبر خندان و بشکفته
دیدم گفتم خدایا بر این جوان غریب بیکس رحم کن آوازی از گور شنیدم که کی بیکسان و مونس
غریبان خداست اگرچه در نظرها خوارم پیش او عزیزم من گفتم ای مرحوم بعد از مردن هم سخن میگوئی
باز آوازی شنیدم که گفت هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق دوستان خدا هرگز نمیرند
لیکن از اینسرای فانی نقل کنند بسرای باقی و در ریاض جنت انس گیرند و در خلوتخانه لحد از ما
گویند ای بشیر از آن روز تا بحال دل از دنیا برداشتم و از صحبت خلق کناره جستم و انتظار میکشیم
آخر همه را اینراه در پیش است چنانچه فرموده فاذا جاء اجلهم لا یستاخرون ساعة ولا یستقدمون
چون بشیر این تمثیل از پیر شنید از غرور مستی هشیار شد و از خواب غفلت بیدار گردید و پای
شیخ را بوسید و گفت یا شیخ پند و نصیحت زیاده گردان تا دل مردهٔ من زنده گردد شیخ
گفت یا بشیر چون دنیا رو بتو آورده بدان بکراهت تعجیل کرده هیچ عقوبتی بعقوبت دل مرده که
وی را اگر بکند کز خاطر بجهة مال دنیا مثبت که حب الدنیا راس کل خطیئة یا بشیر جهد کن تا خود را
بصلاح و تقوی و حسن طاعت و کثرت عبادت و رغبت بآخرت آراسته گردانی و خود را
شایستهٔ رحمت الهی گردانی دل مردهٔ خود را بآب رحمت زنده نمائی و بنوازی و کار امروز را
بفردا نیندازی و بکار آخرت خود پردازی و از کیش نفس کافرکیش بیرون آئی تا فردا
در سایهٔ رحمت الهی درآئی یا بشیر بدانکه بهترین دلها دل خموش است و خراب‌ترین دلها دل
پرگو است که کلام لغو و بیهوده و خنده و قهقهه دل صاف مرده را زنده و سیاه گرداند پس دل را
بیاد الهی و ذکر او زنده دار و همیشه بیاد حق باش و مهر سکوت بر یاقوت دل بگذار و از فکر مال و جاه
باز آی که این اسباب و خانمان از تو نخواهند گذاشت و دل از این مهمات سیر کن که با هیچکس وفا

نکرده

نکرده دل بخدا یا بشیر میدانی که حیات پاینده و عیش گوارنده کدامست گفت یا شیخ گفت یا بشیر من
چشم را بصنایع و بدایع پروردگار بینا کن و گوش را بآیات بینات شنوا ساز که حقتعالی در کلام
خود فرموده انظر کیف ضربوا لک الامثال فضلوا فلا یستطیعون سبیلا همینست زندگی پاینده و عیش
گوارنده که خود را بخدا واگذاری چون بشیر اینموعظه از آن شیخ با تدبیر شنید دلش نرم شد و رقت کرد و
بگریه درآمد و گفت یا شیخ من مرد بدکردارم و دایم از حرص در پی مال دنیا بودم آیا انبار گناهان
بچه قسم از دوش خود سبک گردانم شیخ گفت به چیز اول پشیمانی و توبه که التائب من الذنب و
دوم در مقام عذر و استغفار برآمدن سیم از حرص و تکبر گذشتن و بعبادت و فرمان قیام نمودن
بشیر پرسید که از حرص و حسد دور شدن بچه چیز میسر میشود گفت بدو چیز اول صحبت و همنشینی
با علما و صلحا و اهل تقوی دوم با فقیران و درویشان آمیزش کردن و با اهل دنیا و فساق دوری
و کناره کردن که صحبت علما دل مرده را زنده میکند و مجالست ایشان از حرص و حسد انکس را باز دارد
بشیر گفت یا شیخ تاسف و حسرت از برای چه چیز باید خورد گفت از برای عمری که صرف لهو و
لعب شده و معصیت گذشته باشد پرسید که خرابی دل و ایمان از چه چیز بهم میرسد گفت یا بشیر
دو قومند که دل ایشان مرده است و خبر از خود ندارند یکی آنکه مفتخر بر مال دنیا کند و بمال و جاه خود
بنازد و دیگر آنکه درویشان و مسکینان را در نظر خود خوار و بیمقدار شمارد و از ایشان کناره گیرد
و این دو طایفه دل مرده اند و از آخرت هیچ یاد نکنند بشیر گفت یا شیخ میل بطرف آخرت از
چه چیز حاصل میشود گفت که دل خود را بیاد حق مشغول داری تا شیطان بدان راه نیابد و دایم پیروی
شرع کنی و در اوامر و نواهی منقاد شرع باشی و قول و فعل آنحضرت را موافق فرموده باشد
اگر امروز آنچه فرموده بعمل نیاوری فردا گوئی فارجعنا نعمل صالحا پس در جواب تو گویند اگر
باطنها دان تو خود از آنجا میآئی و آیات و بینات را شنیده بودی چرا عمل نکردی یا بشیر الحال که
دانستی که چه عقبها در پیش است پس در فکر آخرت خود باش و تن بمرگ ده که آخرین منزل تو
گور خواهد بود و ترا تنها در آنجا گذارند و زن و فرزند و دوست و مصاحب و خویش تا لب گور
آمده ترا تنها گذارند و تو تنها و بیکس خواهی ماند و از مال دنیا بغیر از کفن نخواهی برد پس امروز که فرصت
داری کار فردا بساز و ذخیره پیش از خود بفرست تا در آنجا بکار تو آید بدانکه سعادت قرب
پروردگار و شقاوت بعد رحمت پروردگار است بشیر گفت قرب از چه توان حاصل کرد گفت از

از تربیت نفس و کسب حلال و صلاح و تقوی و حسن خلق با خلق خدا رسید که شقی از چه توان شناخت
گفت آنکه خود را از بغض و کینه و حسد و لهو و لعب باز نتواند داشت با این طایفه دوستی کند و با علما
و صلحا بد باشد و از صحبت ایشان محفوظ نشود بلکه ایشانرا دشمن دارد و سخن ایشانرا نشنود و هرزه
با علما گوید که مردم بخندند پس چنین شخص شقیست و از رحمت خدا دور است بشیر گفت یا شیخ سعادت
قبول که نتیجهٔ آن سعادت و عافیت است از چه چیز حاصل میشود گفت بآنکه نفس خود را از
آنچه نهی شده باز دارد و از پی آرزوها نرود که هرگاه امروز در دنیا معرفتی حاصل نشود فردا در
آخرت بفرمان راه نبرد و حقتعالی فرموده و نهی النفس عن الهوی فان الجنة هی المأوی یا بشیر
تو نفس خود را بشناس بدانکه او با تو دشمن است و بهوای نفس مرو که هر بلائیکه بر سر آدمی
میآید از نفس کافر کیش است پس بشیر چون این موعظه شنید گفت ای خضر مبارک نهاد و بعارف کشور
داد بیانت بغایت فصیح و لسانت بنهایت ملیح داری و این همان دارو است که در خواب مرا نشان داده
که زبان معجز بیان تو باشد بجهة آنکه زبان زاویه نشینان کوی محبت و ارادت است و کلید معرفت
حق لهذا قفل غفلت و زنگ ظلمت از دل سیاه مردهٔ من برداشتی و تخم محبت الهی در زمین
دلم کاشتی و دارویکه دل مرده مرا زنده کند در دلم مالیدی و زنده کردی مرده بودم زنده
گشتم از غمت صد هزاران جان فدای مقدمت ای پیر روشن ضمیر من بعد نصایح ترا دستور
العمل خود کرده بکار آخرت پردازم و حب دنیا را از خود دور میسازم بود مارا دل چه پژمرده تا ترا
دیده ام شدم زنده ای شیخ بزرگوار نصیحت زیاد کن پیر گفت یا بشیر بدانکه دو واعظند که همیشه بر منبر
دل آدمی موعظه میکنند یکی ناطق و دیگری صامت و ناطق آیات بینات قرآنیست که فاذا جاء اجلهم
لا یستأخرون ساعة ولا یستقدمون چون پیک اجل فرا رسد یکدم امان ندهد و آنکه صامت
است مرگ همسایگان و دوستانست که آدمیرا آگاه میکنند وعظ گر کس شنیدنت هوس است
مرگ همسایه واعظ تو بس است پس بر تو باد که بدنیا و اهل دنیا دل نبندی و فریب شیطان نخوری
که چون میل بدنیا کنی و فریفتهٔ او شوی شیطان بر تو دست یابد و ترا البته تابع خود گرداند و از لشکر
او باشی و روز محشر تابع و متبوع هر دو را بدوزخ برند و شیطان دشمن خداست که حقتعالی
از متابعت او نهی فرموده چنانکه در کلام مجید خبر داده که یا ایها الذین آمنوا لا تتبعوا خطوات
الشیطان فانه یأمر بالفحشاء والمنکر پس علاج ترک این دنیا و گریختن از اهل دنیا و دایم در فکر

آخرت

آخرت بودن و ذکر از خدا و طاعت و بندگی کردنست و صبر و تحمل بر جفای خلق کردنست و از
مصاحبت بدان کناره کردن که هرگاه چنین باشی بتحقیق که ابواب رحمت بر روی تو گشاده گردد
و حقتعالی در کلام خود خبر داده که ان رحمة الله قریب من المحسنین و از جریدهٔ غافلان بدر روی
و از کسانی شوی که خاصان و معتمدان درگاهند و مرد آگاه آنست که دنیا را دوست نداشته
باشد و اختلاط با اهل دنیا و اهل فسق و فجور نکند و همه علم او بعمل موافق شرع باشد و زبان
زبانرا از فحش و هرزه و دروغ نگاهدارد و بر قول و فعل خود صادق باشد یا بشیر قناعت را
بر حرص غالب گردان تا از کسب حلال محروم نمانی و صدق قول را بر حرص غالب گردان تا از
کسب حلال محروم نمانی و صدق قول را بر خود لازم ساز که قوام امور براستی و صدق است
که الصدق میزان السموات والارض و دیگر نفس سرکش را خوار و ذلیل و گرسنه نگهدار
تا در معصیت دلیر نگردد و ضمیرت صاف و عقلت وافر باشد که جمیع انبیا و اولیا بالباس
جوع جواهر حکمت سفته اند و جوع را طعام انبیا گفته اند اندرون از طعام خالی دار تا در او
نور معرفت بینی تهی از حکمتی بعلت آن که پری از طعام تا بینی و دیگر آنکه خانهٔ دلرا از شهوت جسمانی
بکل خراب کردن تا بفضایل روحانی معمور گردد و در فقر و فاقه صبر کردن تا بی آبرو نشوی عند
الخالق والخلایق زیرا که صبر بر محنت و ذل فقر از سؤال آسانتر است ذلک الفخر الفقر و فخری دلالت
بر آن میکند زنهار که گوهر فقر را خریدار باش و از آخرت خبردار یا بشیر اگرچه نصیحت کردن
آسانست اما دشواری در قبول و دایم در سر و علانیه بذکر خدای تبارک و تعالی باش چنانکه
فرموده واذکروه ذکرا کثیرا و سبحوه بکرة و اصیلا تا حقتعالی ترا در جمیع امور نگاه دارد
یا بشیر در پیروی صوفیان جاهل مباش و با عوام و کاهل و نادان و بد اصل منشین تا گمراه نشوی
و انکار اهل علم مکن تا بیراه نگردی بجهة آنکه کسانی هستند که نفس مرده و دل زنده دارند
و کردار و گفتار ایشان موافق شریعت پس با ایشان صحبت بدار و آمیزش کن و از حال ایشان
غافل مباش کسانیکه یزدان پرستی کنند آب و از دولاب مستی کنند بر تو باد که ملازم خلوت
باشی که تنهائی و خاموشی دلرا روشن و طبع را صاف گرداند ای دل بخیال دوست صاحب
دم باش خاموش نشین و فارغ از عالم باش یا بشیر بر تو باد بنماز شب و روزه
روزه و مجاهده بنفس که حقتعالی فرموده والذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا و دایم

در خوف و رجا باش و مرگ را آماده باش و بسیار مرگ را یاد کن و چنان زندگی کن که گویا غریبی
که صحبت با اهل دنیا نداشتن نوری در باطن تو بهم رساند ای بشیر داروئیکه ترا نموده اند همین است
بشیر چون این نصایح شنید دلش بچراغ معرفت روشن گردید و باطنش بنور یقین صفا یافت
ناگاه نعرهٔ مستانه بزد و از خود بیخود شد پس از لحظهٔ که بخود آمد در پای شیخ افتاد و بوسید
شیخ گفت بسیار خوب میروی از خود که سیر عالم بالا کنی یا شیخ از کردار خود پشیمان شدم حب دنیا
از دل بدر کردم و الحال مالیکه دارم همه در راه خدا میدهم شیخ گفت بسیار خوب میکنی هرچه
امروز ذخیره خود سازی خوبست بشیر گفت یک سؤال از تو دارم اگر اجازت باشد بعرض
رسانم شیخ گفت اجازتست بشیر گفت در این کنج غار و در اینمقام پر مور و مار همونس و یار
و همدم و غمگسار شما و پیر فیق و شیر ادچون بسر میبرند گفت یا بشیر بدانکه در خلوتخانه
حق مشغله ناملان بر نتابد و بعزلت راضی نگردد و هر که از مردم دنیا دور شد و بخدا پیوست
بکلام آیه کریمه و نحن اقرب الیه من حبل الورید خدا با اوست و در همه جا حاضر و ناظر و از او دور نیست
و مجاوران صوامع علوت تا از آشنایان بیگانه نشوند شاهد معرفت حضرت عزت با
ایشان آشنا نگردد بشیر گفت یا شیخ تا نفس من خود را نشناخته بود از خوردن و آشامیدن
چاره نداشت و با صبر و توکل نساخت بالکلیه از دنیا و مخالطت اهل دنیا پرداخت و با عزلت
و تنهائی ساخت چندان لذت از مشاهدهٔ معرفت بدو راه یافت که از عروس نازنین دنیا
و صحبت آن نازنین غنای پروا روی برتافت چنان مستغرقم در عشق جانان که هیچم یاد دنیا از دل
و جان ای بشیر تو نیز نفس خود را بشناس و بدانکه او با تو دشمن است که در یک پیراهن خفته
و با او مخالفت کن و در پی هوا و هوس مرو که همه معصیت است و بعد پروردگار است و آن
همه از شومی نفس خیزد پس نفس را مراد مده و بخواهش او مرو که آخر در کار خود درمانی چون بشیر
اینفقره بشنید باز نعره بزد و از هوش برفت چون بخود آمد پای مبارک شیخ ابوسعید را
وداع کرده مجنون وار با سر و پای برهنه رو در صحرا و بیابان نهاد و کوه و صحرا و بیابان در نظرش
یکسان مینمود و چون بوطن خود رسید باندک وقتی جمیع مال و اموال خود را در راه خدا بفقرا
و مساکین داده و گوشهٔ عزلت اختیار نموده بوظایف طاعات و مراسم عبادات بر وجه احسن
قیام کرد و صفای صفتش اثر کرد و رات علایق را زایل ساخت. با کمیا کفطرتش پردهٔ ظلام عوائق را

ازپیش

ازپیش نظرش برداشت دیگر یک شکم سیر نخورد و یک چشم خواب و یک لحظه آسایش نکرد تا
بجوار رحمت حق پیوست ای عزیز این تمثیل برای آن آوردم تا بدانی که مال و منال دنیا و اهل دنیا
و با کسی وفا نکرد اکنون که میتوانی و فرصت داری اهمال در کار آخرت مکن که پشیمانی و ندامت
سودی ندارد و پیش از آنکه بچنگ اجل گرفتار آئی ذخیرها از برای خود بفرست که حساب امروز را
از خیر و شر فردا از تو خواهند پرسید پس اگر غفلت ورزی زهی غفلت و نادانی قوله تعالی ان
السمع والبصر والفؤاد کل اولئک کان عنه مسئولا ای عزیز در این آیه کریمه پندیست و از دیدن و شنیدن
آنچه حقتعالی نهی فرموده خود را نگاهدار نقلست که سلمان فارسی رض از حضرت رسول پرسید که بهترین
بندگان خدا در روی زمین کدامند فرمود که الذین ازهدکم فی الدنیا وارغبکم فی الآخرة یعنی آنهائیکه
رو از دنیا بگردانند و دست در عقبی زنند قال رسول الله الدنیا فی جنب الآخرة کما یجعل احدکم
اصابع فی الیم فلینظر بم یرجع یعنی حضرت رسول فرموده که دنیا در جنب آخرت چنانست که یکی از شما
انگشتی بدریا فرو برد از آن دریا انگشت وی چه قدر آب بردارد و مثل دنیا و آخرت چنانست
و در اینمقام تمثیل مناسب بیاوریم آورده اند که مالک ابن کعب گفت که حضرت رسول بر بالای منبر
خفته بود و اثر آن بر پهلوی مبارک آنحضرت نقش بسته بود یکی از صحاب آن را مشاهده کرد و گریست
گفت یا رسول الله قیصر و کسری در بالای دیبا و حریر خفته اند و تو که رسول خدائی بر بالای بوریا میخوابی که
اثر آن ببدن شما نمایانست فرمودند که مگر نمیدانی آنها را دنیا و ما را آخرت پس آخرت باد از
دنیای فانی بهتر است که والآخرة خیر لک من الاولی ای عزیز بر جان خود رحم کن و ببین که چه در پیش آ
و کجا باید رفت اگر قدم در راه طاعت ان الابرار لفی نعیم اگر در راه معصیت قدم نهید و ان
الفجار لفی جحیم ای مؤمنان در بهارستان دنیا چون بلبلان مست غافل مباشید و در مزرعه
زندگی تخم طاعت بپاشید که ناگاه صرصر خزان موت درآید و کاری که شما فرموده اند از آن
بیکار نباشید تا فردا چون شاهباز از اوج وقعت الواقعة پرواز کنید و پر و بال لیس لوقعتها
کاذبة باز کشیده و کوس القارعة ما القارعة بجنبانند که از طلوع آفتاب قیامت منفر بخشش
آید و از هیبت نفخ فی الصور دلها در خروش آید و تو معذور باشی و پشت دست را بدندان تحیر
نگزی پس دریابید و سه روز که مهلت داری کار آخرت خود را بساز و کار امروز بفردا
میفکن که در آنجا پشیمانی سودی ندهد کسی گوی دولت زد و بار و که با خود نصیبی عقبی برد

وحقتعالی فرموده ولقد انزلنا الیک آیات بینات والله یهدی من یشاء الی صراط مستقیم بر تو باد که
راه راست پیش گیری و تن بعبادت دهی و دل بطاعت گذاری و از خط فرمان نروی بیدار
جهان باش که در گور تنها رفتنی شد پس بگور تو گور تنها آورده اند که چون روح از بدن جدا شود و بعد از
یک هفته دیگر باز روح دستوری یابد و به تن درآید و ببیند گوشش و چشم گشاده و تن در میان
خاک و خون خفته و غرقه گشته غمگین گردد چون هفته دیگر بیاید تمام اعضا را بیند که کرم در او افتاده و دهان
پر مار و مور گشته بنوحه درآید و گوید کجاست عیال مهربانت و چه شدند یاران و دوستانت
که اوقات شریف و عمر عزیز خود را صرف ایشان میکردی و از حلال و حرام بهزار تعب جمع کردی
و ذخیره از برای ایشان میگذاشتی الحال همه ترا فراموش کردند و بمال تو همه دل خود را
خوش کردند و بعیش خود مشغول شدند و اگر عمل صالح بجا میآوردی امروز مونس و دستگیر
تو میبود و در این گور تنگ و تاریک بفریاد تو میرسید افسوس که عمر عزیز خود را بیهوده صرف
کردی دریغا که بر خود ستم کردی من ترا باینحال نمیتوانم دید وعده ما و تو روز حشر است آنوقت
بتو میرسم آورده اند که روزی حضرت عیسی بگورستانی میگذشت پیره زنی را دید که بر سر
گوری نشسته و میگریست حضرت عیسی فرمود که ای زن میخواهی که او زنده شود تا یکبار دیگر او را ببینی
گفت بلی پس حضرت عیسی دعا کرد ناگاه شخصی از آنگور بیرون آمد با موی سفید و روی زرد
و پشتی خمیده پیره زن گفت یا پیغمبر خدا این فرزند من نیست پسر من جوان بود و روی او همچون
ماه و موی سیاه و بالای چو سرو داشت آنشخص گفت ای مادر من فرزند توام این زردی روی
من از هول تاریکی گور است و این کجی قد من از تنگی گور است و این سفیدی موی من از هول
منکر و نکیر است آه آه و افسوس اگر مرا عمل صالح میبودی و تقوی و پرهیزکاری
میداشتم این مصیبتها را نمیدیدم دردا و دریغا که عمر خود را در دنیا عبث صرف کردم و
با مردم صحبت داشتم الحال پشیمانی سودی ندارد آه آه که اینمنزل اولین منزل از منازل آخرت است پس
حضرت عیسی دعا کرده پسر را در حالت اول دید پس شکر کرد و آن پسر باز بگور خود رفته
و جان بداد پس ای عزیزان بدانید که چه در پیش است آورده اند که پیره زنی چون اینحکایت بشنید
بخدمت حضرت رسول رسید و گفت یا رسول الله احوال ما در گور چه خواهد بود و از کثرت
گناه چه خواهیم کرد فرمود که توبه و بازگشت کنند تا حقتعالی شما را بیامرزد که در کلام خود فرموده و من

تاب و آمن و عمل صالحا فانه یتوب الی الله متابا پیره زن گفت یا رسول الله چکنم که گناهان در نامه
عمل من نوشته اند و ثبت شد حضرت فرمود یمحوا الله ما یشاء و یثبت بعد از توبه گناهان محو شود اگر خدا
خواهد پیره زن گفت یا رسول الله آن مکانیکه در آنجا گناه کرده ام فردای قیامت در حق من گواهی
دهد آنجا را چکنم فرمود آن زمین را بدل کنند کقوله تعالی تبدل الارض غیر الارض پیره زن گفت چکنم
از آسمانیکه سایه افکنده بر سرم فردا در حق من گواهی دهند فرمود که فردای قیامت آسمانرا
در نوردند چنانکه فرموده یوم نطوی السماء کطی السجل للکتب پیره زن گفت یا رسول الله از شرم و حیائیکه
مرا باشد با نفس خود چکنم از عهده آن بر نمیتوانم آمد چون حضرت رسول این سخن بشنید بگریست و گفت
با خود همه روز در جنگ بودم چکنم از کرده خویشتن بدردم چکنم گیرم که ز کردهای من درگذری
زین شرم که پیش دیده کردم چکنم پس ای مؤمن از پیره زن کمتر نتوانم بود اکنون آگاه شو و ببین که
از حضرت رسول چه سؤالها و چه جوابها شنیده همین را دستور العمل خود کن

باب بیست و هفتم

در امثال حرف یا یار کار افتاده را یاری هم از یاران طلب
یار زیرک را در روز بد باید شناخت یاری یار نیست حساب یار قدیمی اسب را زین کرده است
یار با تو صحبت با تو یار بد بدتر بود از مار بد یا روم روم باش یا زنگ زنگ یا مرد باش یا در قدم مرد
باش یا دکان برچین و عطاری مکن یا علاج درد بیماری بکن یا تشویش و غصه راضی شو
یا جگر بند پیش زاغ بنه یکجانه دو مهمان نگنجد یکیرا بگیر دیگری را دعوی کن یکجانه که دو کدبانو باشد
خاکروبه تا بزانو باشد یک کار را از اینده کار میباید کرد یک لحظه بخر آنچه فروشی همه سال یک
مویز و چهل قلندر یک قاب و صد قشقاب یکدست و دو هندوانه یک ده آبادان بهتر از صد
ده خراب یک بز گر گله را گر کند یک تیکه و از عیش یکدانه و صد هزار راحت یکبام و دو هوا
یک در و دو سرا یک از بام افتاد و دیگری را گردن شکست یکدست هرگز صدا ندهد یک در
بسته صد در باز کرده یکشکم و دو منت یکصبر و هزار افسوس مخور شان و نزول این مثل را تمثیلی یاوریم

تمثیل آورده اند که در زمان کسری مردی بود فاضل و دانشمند و او وزیر کسری بود و او را
چهار پسر بود که بهمه علوم آراسته و بهمه چیز پیراسته بودند پدر در تربیت ایشان کوشیده بود
تا آنکه شبی وزیر بخدمت پادشاه عرض کرد که زندگی پادشاه را بقا باد عمر این داعی به آخر رسیده
و پیر و ضعیف و شکسته شده ام که در مثلها گویند پیری و هزار عیب مبادا که در این آخر عمر

خطائی از من صادر نشود که خدمت چندین ساله بباد رود و اگر فرمان عالی باشد در این وقت پیری
در گوشه عبادت بنشینم و بکار آخرت مشغول شوم چهار پسر عاقل کامل دارم که همه جوانان کار آمده
لایق بندگی درگاه جهان پناه را دارند هرگاه مقرر فرمایند در خدمت پادشاه باشند پادشاه فرمود
که آن جوانان حاضر شدند و زبان بحمد و ثنای ملک برگشادند ملک را اوصاف ایشان خوش آمد ایشانرا
تشریف و انعام داده در سلک خاصان خود در آورد پس شبی پدر فرزندانرا حاضر کرده گفت ای جانان
پدر آنچه در این مدت عمر تجربها کرده ام با شما بیان میکنم بشنوید و بخاطر نگاهدارید که بکار شما خواهد آمد
اول آنکه حق تعالی را در همه جا حاضر و ناظر دانید که هرچه از خیر و شر میکنید او آگاهست و افعال
شما را میداند و می‌بیند دیگر اینکه هرگز بدروغ و خیانت عادت نکنید و راستی و درستی را شعار
خود سازید و از صحبت بدان و بدکاران دوری کنید و با علما و صلحا و فقرا و مساکین همنشینی نمائید
و راز پادشاهانرا در جائی اظهار نکنید و در امر محال العقل خود رجوع ننمائید و فکر کنید و در این
صبر پیش گیرید و سر خود را با هرکس در میان مگذارید و همه کس را محرم خود ندانید و زبان خود را
محافظت و نگاهداری کنید خواهی سرت بجای بود سر نگاهدار که هرکه گوهر اسرار خود را
در حقهٔ عدم مخفی ندارد در آئینه سرا و علم برافرازد که در مثلها گویند که هرکه ستر خود را از دست بدهد در
برابر سر بدهد ستر خود فاش کردن ثمره نه بخشد و دیگر آنکه عهد و وفا را نیکو نگاهدارید و خلاف وعده
و قول خود منمائید و از گفته خود برنگردید که باعث رسوائیست و بدانید که وفا و عهد کمند ارادت و توشهٔ
راه آخرتست و حق تعالی در کلام خود فرموده که اوفوا بعهدی اوف بعهدکم و قول مانند کیمیاست که خاک
تیره را زر سازد و وفا توتیاییست که دیده را روشن نماید وفا از همه کس نباید و عهد همه کس را نشاید
وفا مجوی ز ناهل این مثل بشنو بهرزه طالب سیمرغ و کیمیا مباش ای فرزندان زنهار از صحبت مردم
بد حذر کنید خصوصا از عوام و جاهل و کذاب و فاسق و لئیم که همنشینی با این طایفه ضرر دین و دنیا
و از آمیزش این قوم کناره گیرید بهر کس که خواهی شوی آشنا نیک و بد او را نظر کن تمام اگر
خوب خلق است پاکیزه رای باو بگذران یکدو روزی بکام اگر ناپسندست افعال او سلام
علیکم علیک السلام ای فرزندان آنچه رحم و شفقت و مهر پدری بود بشما آوردم و هرچه گفتنی
بود گفتم اکنون بر شماست که قدر یکدیگر را بدانید و با هم رحم و شفقت و مهر پدری نمائید و در
کارها شتاب و تعجیل مکنید که در شتاب ضرر بسیار است تا کرده را پیشوا نکردد ناگفته را

مینو گفت

مینوا گفت ما کرده و گفته را باصلاح نتوان آورد که صبر و تامل در همه امور لتنها دارد دیگر صبر
کن و هزار افسوس مخور بعد از آن پیر از رخصت داده و خود در گوشه عزلت قرار گرفت و بعبادت
مشغول شد القصه آنچهار پسر را داخل خاصان خود کردانید و چنین حکم کرد که هر شبی یکی از
آنجوانان در خلوتخانه خاص پاس ملک را بدارند چون مدتی از اینمقدمه بگذشت ایشان سرگرم
خدمت و محرم حریم حرمت شدند تا آنکه شبی ملک در بالای تخت خفته بود یکی از آنجوانان که نوبت
پاس او بود پاس میداشت دید که مار عظیمی در باغچه حرم درآمد و قصد پادشاه کرد چون نزدیک
سریر شد آنجوان از دور ملاحظه کرد بواسطه آنکه حرم نزدیک بود نمیتوانست قدم پیش گذارد
و آن مار نزدیک تخت رفت و قصد ملک کرد لاعلاج تیغ کشیده قدم پیش گذاشت و نزدیک
تخت شد بیکضرب سر آن مار را جدا کرده در گوشه پنهان نمود از ضرب دست آنجوان و صدای
پای او ملک هراسان از خواب بیدار شد وقت برگشتن آنجوان بود دید که با تیغ برهنه از
در حرم سرا میگذرد پادشاه را واهمه روی داد در خشم و غضب شد و هیچ دم نزد و در فکر
فرو رفت و بگمان غلط افتاد که آیا چه مطلب باشد همانا گمان من میرسد که آنجوان قصد کشتن من
داشت پس وسوسه شیطان بر او غلبه کرد و دیگر خوابش نبرد تا اینکه روز شد و اینراز را
با کسی در میان ننهاد و اظهار نکرد تا شب دیگر که نوبت پاس برادر دوم شد ملک او را در پیش
خواند و گفت ای جوان فرمان مرا اطاعت میکنی و حق نمک را رعایت مینمائی پسر گفت یا امیر فرمان
تراست گفت میباید که سر برادرت را حاضر کنی که خیانت آنجوان چون این سخن را شنید و ملک را
بر سر خشم و غضب دید بسیار درهم شد و در فکر فرو رفت و نصیحت پدر را بخاطر آورد که
در غضب پادشاهان در برابر مکالمه و مجادله نباید کرد پس دعا و ثنای ملک را بجا آورده عرض کرد
که پادشاه را عمر بقا باد هرچه فرمان عالی باشد بجان منت دارم روانه شد که سر برادر بریده
بخدمت پادشاه بیاورد چون بمکان برادر آمد او را در خواب دید خواست که سر او را از بدن جدا
کند باز با خود فکر کرد که پدر مرا نصیحت نمود که صبر کن و هزار افسوس مخور پس در چنین کار تعجیل
اضطراب نباید کرد که مبادا برادرم بیگناه باشد و آخر پشیمانی و افسوس سودی ندهد و اگر برادرم
خیانت میکرد چنین آسوده خاطر در خواب نمیرفت میتوان کشت زنده را لکین کشته را زنده
نتوان کردن پس برادر را بیدار نکرد و زود برگشت و بخدمت پادشاه حاضر شد پادشاه

پرسید که چکردی جوان زبان را بحمد و ثنای پادشاه گشوده عرض کرد زهی ضمیر تو از سر گنهکاران
واقف کسیکه در امضای امر عظیم تعجیل و شتاب زده کار ورزد هر آینه از فواید تدبیر و اندیشه
غافل ماند و عاقبت کار بندامت و پشیمانی انجامد و چون تخم شتاب و تعجیل در مزرعهٔ عمل
بکارد آخر تأسف و حسرت رو دهد و هر که بنای کار بر صبر و سکون و ثبات گذارد و مهم خود را
بوقار بنا نهد عواقب اعمالش بندامت نکشد بردباری نشانهٔ مردیست هر کرا صبر نیست نامرد است
در این مورد صبر و ثبات لازم باشد زندگانی پادشاه را بقا باد بنده راز پدر مثلی بخاطر است
اگر فرمان باشد بعرض رسانم بعد از آن فرمان بجا آورم هر حکم که سلطان جهان فرماید
از بعد تأمل فرمودن باید ورز آنکه تا ملال در آن نماید بیشک که از آن بسی خللها زاید ملک فرمود
بگو پسر زمین خدمت ببوسید و گفت یا امیر وصیت اول پدر ما این بود که یک صبر کن هزار
افسوس مخور دیگر آنکه در کارهای خطرناک شتاب مکن که ناکرده را میتوان کرد و کرده را علاج
نتوان کرد و پشیمانی سودی ندارد و در کارهای عظیم رجوع بعقل خود کرده فکر نماید چون انخانه زاد میان
برادر رفتم او را در خواب دیدم خواستم که سرش بردارم با خود فکر و اندیشه نمودم که اگر این
برادر من خیانتی و گناهی داشت چنین آسوده خاطر بخواب نمیرفت و اگر امر باشد در اینباب
مثلی با دلیل بیان کنم تا معلوم شود ملک گفت بیان کن تا بشنوم حکایت پسر گفت یا امیر
در زمان قدیم پادشاهی بود که بسیار بشکار مایل بود و در عشق تمام بشکار کردن داشت و او را بازی
سفید بود که او را بسیار دوست میداشت و هیچ مرغی در هوا از چنگ او خلاصی نداشت
روزی در شکارگاه آهوئی بنظر ملک درآمد آن باز را بآهو میاندازد و خود از عقب میتازد و منع میکند که
دیگری از عقب نرود پس در آن صحرا آهو از نظر ملک غایب شد و در برگشتن راه را غلط کرده بجای
دیگر افتاد خادمان باو نرسیدند و هوا بسیار گرم بود و پادشاه بغایت تشنه شد از دور درختی
دید که در پیش کوهی رسته بود خود را بآنجا رسانید دید که در کمر آنکوه آب صاف چون چشم بخیلان
قطره قطره میچکد ملک جام از فتراک بیرون آورده و همچنان سواره بر سر دست جام را پیش داشت
تا اندک وقتی آب جمع شد پیش لب برد که بنوشد آن باز بپرواز آمد و از حرکت باز از دست
ملک افتاد ملک در قهر شد و چون بسیار در قهر و تشنه بود باز جام را برداشته پیش آب برد تا
پر شد و خواست که بنوشد باز آن باز بحرکت آمده جام از دست ملک بیفتاد ملک را قهر مستولی

شده

شده و از روی خشم و غضب باز را بزور و قوت تمام بر سر تخته سنگی زد چنانکه مغزش پریشان
گشت و هلاک شد پادشاه پیاده شد که آب بردارد در اثنا خادمان رسیدند و مطهرهٔ آب
حاضر ساختند تا ملک آب بخورد باز دار از ملک احوال پرسید ملک چنانکه گذشته بود

نقل کرد باز دار آهی از دل برکشید و بالای آنکوه رفته دید که در حقیقت از دل سنگ بیرون
آمده و مار عظیمی زیر آن درخت پیچیده و کلنگان و مرغان هوا هجوم آورده چشم مار را بیرون کرده
زخم بسیاری براو زده اند و از شدت گرمی هوا گنده شده و زهر آن مار قطره قطره میچکید
بازدار که آنحال دید بی اختیار فریاد برکشید و بر سر خود زد و گفت آه که این باز را بیگناه
کشته و بیصبری نموده ببین باز پادشاه را از چه بلا نگاه داشت حیف هزار حیف از باز که بناحق
کشته شده این زهر مار است که از بالا میچکد ملک بالای کمر رفت و آنرا مشاهده نمود و از
کرده خود پشیمان شد و دیگر صید نکرد و آزرده و غمگین بشهر مراجعت نموده و آن شب
طعام نخورد و تا یک هفته از خانه بیرون نیامد و با خود در جنگ بود که این چه کار بود من کردم و
از شومی تعجیل و شآمت بیصبری در ورطهٔ ندامت و ملامت افتاد و بزرگان در این معنی گفته
زمام بدکف صبر نه گرت باید که گوی عشق بچوگان صبر بربائی پس آن جوان بعد از تمثیل
گفت که اگر ملک را یقین حاصل باشد و در آخر پشیمان نخواهد شد سر برادر خود را حاضر

گفتم چون پادشاه این تقریر بشنید لختی فرو رفت و دیگر هیچ نگفت شب سیم که نوبت برادر
سیم شد ملک او را پیش خود طلبید و گفت فرمان چنین است که بروی و سر برادرت را
بیاوری که خاین است خاست که جرم برادر را پرسد چون پادشاه را متغیر دید نصیحت پدر را
بخاطر آورد پس زمین خدمت را بوسید و روانه گردید و بمکان برادر رسید او را
در خواب دید بالای سر او نشست با خود فکر و اندیشه کرد که اگر این برادر خیانت و خطائی
داشت چنین آسوده و خاطر جمع نخوابیدی یقین که هیچ گناهی نخواهد داشت و بجرم
برادر خود را ضایع کردن خوب نیست البته پادشاه بگمان غلط افتاده خواهد بود و نصیحت
پدر را بخاطر آورد که صبر در کارها لازمست بعد از آنکه گناه ثابت شود کشتن آسانست
و اگر بتقصیر باشد کاریکه از دست رفت پشیمانی و افسوس چه سود پس برادر را بیدار
نکرده برخاست و بخدمت ملک رفت شاه پرسید که چه کردی گفت شاها بقای عمر
تو باد هزار سال هر که بنای کار خود را بر صبر و سکون نگذارد هر آینه مهم از دست برود
و عواقب امورش بندامت و پشیمانی کشد هر که بفکر و تامل عمل کیرد پیش آخر الامر
آنکرده پشیمان نباشد یا امیر شتاب و تعجیل با ارباب دانش نسبتی ندارد و مرد عاقل کامل
آنرا نپسندد و از وساوس شیطان شمرده و بزرگان گفته اند التأنی من الرحمن والتعجیل من
الشیطان پس هر که در کارهای ایام زمام کارها بدست تعجیل دهد هر آینه بسر در آید و پشیمان
گردد پس مرد عاقل باید که دل خود را بصبر و تامل دهد چنانکه حقتعالی فرموده فاصبر لحکم ربک
دیگر آنکه پدرم بر سبیل موعظه گفت یک صبر کن و هزار افسوس مخور پس در این مقام مرا تمثیلی
از پدر بخاطر رسیده است اگر فرمان باشد بعرض رسانم ملک فرمود بگو تا بشنوم
پس آن جوان زمین خدمت بوسید و گفت تمثیل آورده اند که در بلاد خراسان
پادشاهی فرزند نداشت پیوسته از حضرت قاضی الحاجات از روی تضرع و زاری
طلب فرزند مینمود تا آنکه در آخرهای عمر حقتعالی او را پسری کرامت فرمود پادشاه شکر
حقتعالی بجا آورد و از برای فرزند دایه چند تربیت گردانید چون فرزند را بسیار
دوست داشت گهواره او را نزدیک سر خود جا داده بود و راسوئی داشت که انواع بازی را یاد
تعلیم کرده بودند و پادشاه را بآن میمون میل تمام داشت تا وقتی شبی بود ماری از باغچه

حرم

حرم از پنجره خانه خود را انجانه افکنده از بالای گهواره سوی طفل میرفت از آنجا که میانه
مار و میمون دشمنی است بر جست و آن مار را بدندان گرفته پایین کشید و سر او را از بدن
جدا کرد و تن او را پاره پاره کرد و سر او را بخورد چادر سفید که بالای سر آن طفل بود در
خون آغشته شد از حرکت راسو یکی از دایگان بیدار گشت دید که راسو از بالای گهواره بزیر
آمد با دهان خون آلوده دایه به بیصبری شتاب کرده شیون و فریاد بر آوردند که

راسو طفل را کشت و مادر طفل و دایگان و کنیزان همه سراسیمه از خواب جستند و شور و غوغا
بر آوردند و پادشاه نیز بیدار شد دست و دهان راسو را خون آلوده دید راسو بروش
و عادت پیش آمده دامن پادشاه را گرفته و بدندان بازی میکرد پادشاه که آنحال را بدید
گفت البته پسر را سو را کشته است از روی خشم و غضب راسو را برداشته چنان بر زمین
زد که مغزش پریشان شد پس گریه کنان نزد گهواره رفت و اول چادر را برداشت چون
نیکو ملاحظه نمود پسر را صحیح و سالم دید حقیقت حال معلوم شد پس پادشاه انگشت
تحیر بدندان گرفت و دست بر دست زد که آه در عوض نیکی بدی کردم و انجانور مشفق

مهربان که انیس من بود و جان فرزندم را از بلا نگاه داشت او را بیگناه کشتم آنچه عمل زشت
و ناخوش بود که تحقیق واقعه ننمودم و بیصبری کردم و خود را در حیرت و ندامت انداختم اگر اندک
تأمل میکردم این عمل از من صادر نمی شد دریغا که اینحادثه جانسوز را آب حسرت و اعتراض
تسکین نتواند داد گر خون بخورم ز خجلت این قصه در خورست ور جان بدهم ز ناخوشی این عمل رواست
چون آنجوان این مثل بیان کرد گفت ای امیرزادان میترسم که آخر بیگناهی برادرم ظاهر
شود آنوقت پشیمانی نفعی ندهد پادشاه چون این تقریر بشنید خاموش شد تا اینکه نوبت
برادر چهارم رسید ملک او را طلبیده گفت فرمان مرا متابعت میکنی جواب گفت هرچه حکم شود
فرمانبردارم ملک فرمود آنکه برادر ترا بامری مامور کردم کاری ناشایسته شد و عذر آوردند
پسر گفت البته خیر و صلاح ملک در آن بوده که سکوت ورزیده اند پادشاه گفت فلان برادر ترا
دیدم که با تیغ برهنه در حرم گذشت در آن چه مطلب بوده که از جائیکه مقرر شده بود که در آنجا
ایستاده باشد گذشته داخل حرم سرا شده و بغیر اینکه خیانت کرده خیر دیگر نخواهد بود باید که او
حق نمک ننموده سر او را بیاوری گفت پادشاه را بقا باد مملکت از عقل شود پایدار کار تو از
عقل تو گیرد قرار کمترین از پدر خود وصیتی دارم اگر فرمان باشد عرض نمایم پادشاه فرمود ای
پسر وصیت پدر خود را عرض کن گفت وصیت پدرم آنکه اول در کارهای پرخوف و خطرناک
شتاب نباید کرد تا کرده راست و استوار گردد و در این امر صبر و احتیاط لازمست که در
آخر پشیمانی بار آرد و آنوقت علاج پذیر نباشد و تا گوهر مراد بدست آنکس است در محافظت
آن میباید کوشید نباید که تیر جسته ز شست و گر صد بدندان گزی پشت دست در انکار عنان
اختیار از دست نباید گذاشت و آیین حلم و حوصله پیش باید گرفت زندگانی باقی یک
امشب صبر فرمایند حقیقت حال فردا روشن شود از دو حال بیرون نیست اگر برادرم
مستحق کشتن بوده در حق او مرحمت فرموده باشید که خون ناحق در جریده اعمال خود
ثبت ننموده اید اگر نفس الامر واجب القتل باشد فرصت باقیست و در کشتن او
عذری نیست هرچند ملک سایه لطف و عنایت بر سر بنده زادها انداخته و آنچه از
کرم و ادب جانب او بوده بجای آورده اید اما اینخانه زادهای درگاه را از کلفت این تهمت
و بدنامی بچه قسم جان افشان بیرون خواهد آورد ملک مگر از کشتن ما کام منعم بوده خشنود گردد کمترین

در کمال امانت و دیانت برادر خود وثوقی تمام دارم ملک بهتر از این احتیاط فرمایند تا کیفیت
صدق بنده زادها معلوم گردد پس ملک خاموش شد دیگر باره آنجوان گفت یقین
میدانم که خیر و صلاح ملک در انقضیه مندرجست هر راز که در پرده شب نهانست در
روز بیکدم همه روشن گردد اگر فرمان باشد تا جائیکه برادرم تیغ کشیده رفته است برویم و
مشاهده کنیم تا حال معلوم گردد شاید در انقضیه سری باشد و برادرم فعل عبثی نکرده باشد در
غایت خیر و صلاح ملک نموده باشد ملک فرمان داد آنجوان داخل حرم سرا گردید تا بجائی
رسید که خوابگاه ملک بود در عقب سریر ملک رفته در زیر تخت نگاه کرد آنمار را دید خوفی عظیم
در دلش پدید آمده حیران شد پس آنمار را بر سر چوب انداخته پیش ملک آورده گفت زندگانی ملک دراز
باد ببین که برادرم چگونه بلائی از سر ملک دفع کرده اگر اینخانه زادها پند و نصیحت پدر را بجای
نمی آوردیم چنین برادری را ضایع ساخته بودیم هر کس که بنای عقل بر صبر نهاد بمنتهی شد
از بند بلاها آزاد باد پادشاه برادو تحسین کرده گفت مرا بر احوال شما وقوف است و اطلاع حاصل گردید
بعد از ان میدانم که با هر یک از شما چگونه سلوک باید کرد و قدر هر کدام را بچه قسم باید فهمید
و انواع معذرت و ملایمت با ایشان بجا باید آورد پس گفت این بدگمانی را موجب مزید
اعتقاد باید شناخت و بخدمت خود از قرار معهود باید پرداخت و بدین عنوان او را تسلی
میداد تا آنکه روز رسید پس فرمود تا چهار برادر را حاضر کردند و همه را بنواخت و عطاهای بسیار
و نواهای بیشمار بایشان بخشید و برادر بزرگ که اصل مقدمه بود از آنحال آگاه نبود که پادشاه
بگمان غلط افتاده برادران او را بکشتن امر فرموده بود و ایشان پادشاه را بتمثیل صبر
میدادند چون اطلاع یافت برخاست و حمد و ثنای ملک را بجا آورده گفت اگرچه پادشاه را در
اینحادثه ترحم فرموده اند تا اعتقاد تازه و اعتماد بی اندازه حاصل فرمودند و آثار النعمت هرچه
تمامتر و عنایت عظیمتر باید دانست اما در این امر که تعجیل فرموده اند بی تحقیق حکمت جرم نادیده
و ناکرده سیاست بامضا رسانیده اند بنده زادها را خفت و خواری از مکارم خسروانه
و عواطف پادشاهانه نومید ساخته اند پادشاه زمان باید که دل او چون موج دریا باشد و بهر خس و
خاری تیره نگردد و مرکز حلم و بردباری باشد و چون کوه باشکوه در مقام ثبات ساکن گردد تا تند
باد خشم و سموم ظن او را بحرکت نیاورد چه قدرت داد ایزد بر گنه کار بعفوش زنده

کن بازنده گردد چون پادشاه این خبر را شنید گفت آری چنین است آنگاه برادر دیگر برخاست
گفت پادشاها چشم بد از جاه و مالت دور باد خانه عمر تو تا روز ابد معمور باد دل پادشاهان باید
که چون دریای بی پایان باشد که باندک چیزی در حرکت نیاید و در مقام صبر و تحمل ثابت قدم باشد
تا تند باد غضب او را از جا نجنباند پس بنده حلم و بردباری بجا آورد که حقتعالی فرموده فاصبر لحکم
ربک و در جای دیگر فرموده فاصبر کما صبر اولوا العزم من الرسل فلا تستعجل لهم کانهم یوم یرون ما
یوعدون دیگر آنکه حقتعالی ابراهیم را باین صفت حمیده برگزیده آنجا که فرموده ان ابراهیم لاواه
حلیم برای آنکه تا محبوب القلوب باشند و دلهای خاص و عام با و میل نماید از دیگر آنکه از نصایح
قرآنی بمکارم اخلاق حسنه تحریص نموده پس این تمثیل برای آن آوردم که تا معلوم برادران و دوستان
عزیز باشد که هر کرا سعادت ازلی و توفیق سرمدی یار و مددکار باشد و امثال و احکام قرآنی را
قبله دل و کعبه جان ساخته پیوسته بجان و دل متوجه حرمت امن و امان خواهد شد چنانکه فرموده
کذالک یضرب الله للناس امثالهم پس امؤمن صادق این آیات را هیچ انکار نتوان کرد که حقتعالی
از راه لطف و کرم از برای بنی آدم در کلام خودش مثل زده و خبر داده تا گمراه نشوند و پند گیرند
و حق و باطل را از هم جدا کنند همچنانکه فرموده است که و لقد انزلنا الیکم آیات مبینات و مثلا
من الذین خلوا من قبلکم و هدی و موعظة للمتقین یعنی بدرستیکه آیات واضح و روشن بیان
فرموده تا آگاه گردید و حال آنجماعت که پیش از شما بودند و امثال از برای گرویدن و عبرت
گرفتن و متوجه عقبی شدن و ذخیره راه آخرت برداشتن و از دنیا و عصیان گریختن و در
عبادت آویختن همه را در کلام خود مثل زده در آنجا که فرموده مثل الجنة التی وعد المتقون
این صفت متقیانست در وصف منافقان فرموده ان المنافقین فی الدرک الاسفل من النار
و لن تجد لهم نصیرا پس ای برادر مومن بهترین صفتی و نیکوترین خصلتی که امروز بجا آوردی که
تا فردای قیامت بکار تو آید زهد و تقوی و صلاح و صبر و حلم و خوی خوش باشد کان خدا
و فرمان بردن که اینهمه امروز باختیار او ست و فرصت داری زنهار که کاهل مباش
وقتی که پیک اجل در رسد بیک چشم برهم زدن امان ندهد پس انخرص جاه و مال و دوستی اینها
آنه میرا از سر منزل دین و آئین بسر حد جور و جفا خواهد کشید و زن و فرزند و یار و دوست
همه از تو جدا خواهند شد و تو تنها و بیکس خواهی ماند و هر عملی که از خیر و شر کرده باشی

با تو رفیق خواهد بود بدانکه کردار نیک و گفتار خوب خوش مالیست که آفتی ندارد و نقدیست که هرگز
زوال ندارد و حوادث روزگار در آن تصرف نتواند کرد فایده اینکه دنیا و مال عاریت است خیرات
و مبرات و دستگیری محتاجان کردنست که توشه آخرت باشد اگرچه دنیا سراسر عیب است اما
اینخاصیت دارد که مزرعه آخرتست مرد عاقل باید که این اشارت فهم کند و این تجارت را ذخیره
مال و حال خود سازد و بنای کارهای خود را بزهد و صلاح گذارد آورده اند که جناب حضرت
عیسی بر جماعتی میگذشت که جهود بودند ایشان در حق آنحضرت سخنان شنیع میگفتند آنحضرت
ایشانرا حمد و ثنا میگفت یکی از حواریان میگفت یا پیغمبر خدا تو این الفاظ را که شنیع است بحمد مقابله میکنی
فرمود آری آنچه ایشان دارند خرج میکنند آنچه من نیز دارم خرج میکنم یعنی آنچه طینت ایشان
بود سرایت کرد چون ضمیر من از بدی پاکست لهذا همه نیکوئی ظاهر شد پس هر کرا صبر و حلم و تامل نیست
و بردباری نپسندد هرگز رستگاری نه بیند و همیشه در تعب و رنج باشد اول چیزیکه در قیامت بحساب
در آید و دستگیر باشد آن حسن خلق و خوی نیکست کما قال الرسول ص ما یوضع فی المیزان کحسن الخلق یعنی اعمال
را از بنده مقتضای حسن خلق شده باشد نیک نعمتی است و از نعم جلایل است که بکدام صاحب دولت
کرامت فرماید خوی نیک ارادا زبنده را و مسرور است خلق نیک ای آدمی از هر چه داری بهتر است
حسن الخلق هو السلم الی النجاة یعنی نردبانیکه نیک خود مثال نردبانیست بسوی نجات که صعود بر مدارج
اعلی کند آن مرتبه رفیع و درجه عظیم جز بدان صفت صورت نبندد با همه خلق خدا خلق پسندیده نما
که سوی خلد برین رهبر است ای عاقل و فضیلت حسن خلق اینست که حضرت حقسبحانه و تعالی نبی خود را
باین صفت مدح کرده آنجا که فرموده انک لعلی خلق عظیم بدانکه خوشخوئی و صبر و حلم علامت
بهشتیانست و بدخلقی و ترشروی نشانه دوزخیانست کما قال الرسول علیکم بحسن الخلق فان
حسن الخلق فی الجنة لا محالة و بزرگی در این معنی چه خوش گفته خوش است عالم آزادگی و خوشخوئی
در انتقام تو را گر بهشت میجوئی بدانکه نشانه خوشخوئی ده است اول مخالطت با مردم کردن دوم
با خلق خدا انصاف ورزیدن سیم عیب مردمان نجستن چهارم از کسی ناملایمی کردن او را به نیکی
تاویل کردن پنجم حاجت مومن را بر آوردن ششم نفرین بد بمردم نکردن هفتم رنج و تعب مردم
کشیدن هشتم عیب نفس خود دیدن نهم با همه کس شکفته و تازه بودن و با هر کس سخن خوش
و ملایم گفتن فی الحقیقه نشان آدمیان همین صفاتست که گفته اند هر که در او سیرت نکو بود آدمی

ازاو میان او بود خو با مردم نکو روا است خوی نکو مایه خوشخوییست و بدانکه نکوکاری موجب
نکونامیست از دنیا و سبب خرمی و خوبی سرانجامی دنیاست و بدکاری واسطه بدنامی و رسوائی این
جهان و رسیدن بعذاب نیز است و بهترین مردم کسانی اند که اعمال خیر در حق مردمان ازیشان
در وجود آید و بدترین مردم آنانند که مرتکب اعمال شر میشوند قال الرسول خیر الناس من
ینفع الناس و شر الناس من یضر الناس توزین منازل دور و دراز بیخبری ازآن ساخته برگ
ره زمرکب زاد تو هیچ یاد نکردی زحال مبدء خویش ذخیره بنه آخر برای روز معاد بدانکه رحم
و شفقت رکنی از ارکان دین و بنای ایمانست چنانکه از مضمون این حدیث بفهم میرسد که التعظیم
لامر الله والشفقة لخلق الله یعنی قصر دین را بدین دو ستون کرده اند و خانه شرع را بدین قاعده نهاده اند
و در تعظیم لامر الله جمیع عبادات داخل و در شفقت لخلق است رحم و شفقت بر چند نوعست بهترین شفقتها
آنست که کسی با نفس خود کند یعنی او را بکاری بدارد که در دنیا موجب ملامت و در عقبی سبب
غرامت او نشود و ملکه در اینجهان واسطه سلامت و در آنجهان واسطه کرامت او بود بدانکه انبیای
برگزیده و اولیای پسندیده باین صفت مشغول بوده اند حضرت رسول امت خود را بدین دلالت میکند
زنهار که آنرا فراموش کرده لما قال الرسول لیس منا من لم یکرم کبیرنا و من لم یرحم صغیرنا و من
لم یأمر بالمعروف و من لم ینه عن المنکر یعنی از ما و بر سنت ما نیست کسیکه بزرگ تر از خود را تعظیم و حرمت
ندارد و بر کوچک تر از خود رحم نکند و او را امر به نیکوکاری نکند و نهی نکند از عمل ناشایست پس
باید که بدانچه تواند و مقدور دارد دست از امر و نهی کوتاه نکند و اگر از منکرات نهی نتواند
کرد فاعل او را بد داشته با او مصاحبت نکند تا فردای قیامت با او محشور نشود چنانکه حقتعالی فرموده
یوم ندعو کل اناس بامامهم پس آن روز را یاد کنید و از همنشینی و مجالست بدکاران
گریزید و خود را با علما و صلحا و درویشان پیوند کنید و ایشان را خوار و حقیر در نظر میاورید غرور
و تکبر با ایشان مکنید و خود را بهتر از این جماعت مدانید پس ای عزیز بدانکه مردان حق پای در [illegible]
بوده و چنین بسر برده اند و خود را ازین بلیه برده اند و از قول خلق گریخته اند که مقصود ایشان
رضای الله بوده و دست ایشان از حب جاه کوتاه و پای حب همیشه در راه است و دل ایشان
در قبضه تصرف و خوشنودی حقتعالی ای مؤمن بدانکه یکی از خوفها تکبر و غرورست و این صفتیست بسیار
بزرگ در رنج عظیم او از مهلکات بدترست و معنی تکبر آنست که خود را از دیگران بهتر داند

وتکبّر

وتکبر صفتی از صفات شیطانست و متکبر دشمنه از حضرت حقتعالی و تعالی در جنگ است چراکه کبریا
و عظمت مختص اوست از اینجهت متکبر را در قرآن مجید مذمت فرموده در آنجا که فرموده کذلک یطبع الله
علی کل قلب متکبر جبار و حضرت رسول فرموده که بهشت نرود کسیکه در دلش بقدر دانه ارزن
کبر باشد و نیز فرموده که فردای قیامت متکبر را بصورت مورچگان حشر کنند و در زیر
پای خلایق افتاده باشند و از خواری بر ایشان پا گذارند تا از حساب خلایق فارغ شوند
و نیز فرموده که در دوزخ وادی هست که آنرا هبهب میگویند و آنجای متکبرانست نعوذ بالله
و نیز مرویست که روزی حضرت رسول با اصحاب طعام میخورد و در آنجمع یکی بود که رنج و مرض
ظاهری داشت جمعی خود را از و دور میگرفتند و دامن از و در میچیدند آنحضرت فرمود
ای یاران دیدید که تکبر خوی بدیست و اینحال را مشاهده نمودید پس بدانید که تکبر بدترین صفتها
آفتها دارد و بدترین فسقهاست و فرمود که اعوذ بالله من نفخة الکبر و الغرور یعنی پناه میبرم بخدا
از باد غرور و تکبر پس متکبر در مقام خودبینی و غرور و خود شناسی مسلمانانرا گوید که تو
کیستی که با من برابری کنی و چه توانی کرد تو کفش خدمتکاران مرا هست نتوانی کرد چنانچه
بعضی از متکبران مغرور نادان که در کتاب خود القابیکه میپسندند و تعریف ایشان کمتر یا بیجا
چنانکه در شان خود تعریف باطل نموده اند نوشته نشده باشد در خشم و غضب شوند و نامه را
پاره کنند و بدور اندازند و در دل ایشانرا دشمن گیرند خود را نزد خود پسندی این هر سه بکفر کشد
و حضرت رسول فرموده که اقوال که بنای شریعت است علی سبیل الاجمال یا امر است بمعروف
یا نهی است از منکر و دین اسلام بدین هر دو تمام است و حقتعالی این امت را بخیریت بدین جهت
وصف فرموده که کنتم خیر امة اخرجت للناس تأمرون بالمعروف و تنهون عن المنکر اینجمله از
فروضات کفایتست و بقدر مرتبه بر همه کس لازمست که انکار را بکنند یا بدست یا بزبان یا آنکه
انکار کنند بدل ای مؤمن موحد باید که از اینقسم مردمان دوری جویید و گاه باشد که مسلمانان نزد
ایشان بروند و کافر بیرون آید و این معنی در نهایت وضوح و روشنی است پس باید که از
صحبت متکبران کناره گیری و احتراز کنی هرگاه جمعی از منکرات ببینی و از آن اکراه داشته
باشی و بدل خویش از مجمع ایشان بیرون آیی پس ایمان تو ضعیفست و اگر احدی
نهی از منکر کند و دیگری از راه خوشی آید تا بیرا منع کند ایمان او برود لسر جای او در دوزخ

باشد و حقتعالی فرموده است الیس فی جهنم مثوی للمتکبرین پس اولی آنست که از طایفهٔ فجّار و ظالم
دوری کنی تا ببلای ایشان در نمانی آورده اند که حضرت رسول شتر خود را ببستی و بدست مبارک
خود دوشیدی و آب و علف دادی و محافظت گوسفندان کردی و نعلین خود بدست خود
دوختی و جامهٔ خود را دوختی و پینه کردی و با خدمتکاران خود طعام خوردی و خادم را در کارها
مدد کردی و با درویشان و مسکینان و خورد و بزرگ ابتدا بسلام کردی و هرکه او را بدعوت طلبیدی
برفتی و هرچه بود همراه او بخوردی اکنون ای مؤمن تو خود فکری کن که کسی شرف بر تمام اهل آسمان
و زمین داشته باشد و در دنیا چنین زندگانی کند پس ترا کجا رسد که تکبّر و فخر بر مسلمانان کنی
و خود را بهتر از ایشان دانی و بگوئی که من پسر فلانم و در مال زیاده بر فلانم ای جاهل غافل غرور و تکبّر
مکن که آن از عمل شیطانست چنانچه حقتعالی فرموده است و ما یعدهم الشیطان الا غرورا
پس ای عزیز از اول خود یاد کن که در کجا بودی و در چه جا بودی و چه چیز بودی و بقدرت باری تعالی
حیات یافتی و در آنجای تنگ و تاریک چون بسر بردی و چه پرورش یافتی و چون آمدی
باین عالم و قادر نبودی که مگس را از خود دفع نمائی پس حقتعالی ترا قوّت عقل و توانائی و فهم و گویائی و شنوائی
و اینهمه نعمتهای ظاهر و باطن بتو ارزانی داشت تا او را بشناسی و نافرمانی او نکنی و سر عبودیت
بر آستانهٔ عجز و بیچارگی گذاری چه جای اینکه غرور و تکبّر کنی و خود را برگزینی و از همهٔ خلق خود را
بهتر دانی دیگر آنکه در حالت هستی و نیستی و گرسنگی و تشنگی و در درد و رنج و الم و بیماری و محنت
و تعب و غم و غصه و بلا و موت و فوت و بلاهای مختلف که بر سر تو آویخته است چنانکه در
میان خلق مشاهده میکنی ترا نیز ممکن است و احتمال دارد که از ابتلاها بر سر تو آید پس نظر
در اینها کن و بفرمان حقتعالی باش و تکبّر و غرور با خلق خدا مکن و از بدان و متکبّران دور باش
با جمعی آمیزش کن که باعث رستگاری دنیا و آخرت تو باشد پس در اتمام این مقام مثلی
مناسب بیاوریم آورده اند که لقمان حکیم پسر خود را وصیت کرد که ای جان فرزند بدان و آگاه
باش که آنچه در مدّت عمر خود که از حکمت و ریاضت بر من ظاهر شده و از آن تجربها
حاصل کرده ام ترا بدان دلالت میکنم و وصیّت میکنم بر سبیل تمثیل از من نگاهدار و بدان
عمل کن و بدوستان خود بیاموز تا روز قیامت رستگار باشی و حساب آن روز بر تو آسان
شود ای پسر اول آنکه خدا را در همه جا حاضر و ناظر و در همهٔ امور کار خود را باو واگذاری و متوکل

دو دانش

دو دانش خود مغرور نباشی و با بندگان خدا تکبّر نکنی دوّم آنکه ای عزیز بر همه کس را از
خود بهتر دان و در همه باب صبر و شکیبائی پیشه کن و از اهل معصیت بپرهیز که دوستی دنیا سر
همه گناهانست و مزاحمت و مشقت دنیا را سهل شمار و یاد مرگ بسیار کن و با همه نیکوئی و خوبی
و ملایمت نما و هرگز از ذکر خدا غافل مباش تا حقتعالی از تو غافل نباشد و بدانکه حق سبحانه
و تعالی یاد کننده خود را همیشه از آفات محفوظ بدارد و ای فرزند دل خود را بدنیا خوش مکن
و باو مشغول مشو و قناعت و شکستگی پیشه کن و چشم بر رزق دیگران مگذار که هرکس روزی
خود را میخورد ای پسر بهار که با اهل علم و صلحا و مساکین همنشین باش و با این طایفه آمیزش
کن تا از جملهٔ ایشان باشی و زبان را بچیزی مگشا که لغو و هرزه در آن مندرج باشد ای پسر بسیار
فکر و کم سخن باش و بیشتر اوقات خاموش باش که خاموش هرگز ملول و ملزم نگردد
الّا در گفتن پشیمان بسیار است ای پسر بهترین خلق خدا آنکس است که دایم ترس خدا داشته
باشد و از خوف او همیشه خاموش باشی تا نفع آن در آخرت بتو رسد و از علم بی عمل و عمل
بی علم بپرهیز و از آدم بد طینت و بد زبان و فحاش و کذّاب دور باش که اگر حرفی زند زبان
او را رسوا کند و اگر از تو چیزی طلب نماید از راه بخل ندهد و اگر امانت بسپاری خیانت کند و اگر
ستری با او بگوئی فاش کند پس از صحبت چنین کسان رنج باید کشید که نه از گفتهٔ او پند
گیری و نه از صحبت او نفعی بری پس دوری از این جماعت ضرور است ای پسر سعادتمند
آنکس است که او را دیده و دانش و علم و حلم و راستی و دیانت باهم جمع داشته باشد
و اگر سخنی گوید از علم حق باشد و اگر خاموش باشد از روی حلم باشد و اگر خطا ببیند پرده پوشی
کند و در کارها شتاب و تعجیل نماید و مردم را به نیکی امر کند و از بدی منع نماید ای پسر
از دعای دردمندان بپرهیز که دعای ایشان زود اثر کند و تا توانی با مردم شگفته رو
و خندان باش که حقتعالی گشاده روی را دوست میدارد و از عملی که از برای خدا کرده باشی عجب
مکن و بخلق اظهار منما و با دوستان خدا دوستی کن و از اهل بدعت و جور دوری نما و بدانکه
در دنیا چیزی بهتر از عقل نیست و عقل آدمی آنوقت تمام است که او را ده خصلت است اوّل آنکه
همه مردم از وی راضی باشند دوّم آنکه راه نماید از او توقع توان داشت سیّم آنکه بداده خدا بقدر
کفاف راضی باشد چهارم آنکه فروتنی را از گردنکشی دوستتر داشته باشد پنجم آنکه در دنیا

خوار

خوار را بهتر از عزت داند ششم آنکه از بدان و فاسقان و بدگویان و بدکاران دوری و اجتناب
کند هفتم آنکه با علما و صلحا و فضلا و درویشان صحبت دارد هشتم آنکه زبان را از حرف لغو و هرزه
نگاهدارد نهم آنکه همسایه را رعایت کند اگر بدی از ایشان ببیند بپوشد دهم آنکه همه کس را از خود
بهتر داند ای فرزند بدانکه هر عملی را کمالیست و کمال عقل در آنست که عیبهای خود و مردم را بپوشاند
و صفات بد را بخوب بدل کند ای فرزند از شر زبان پناه بخدا بر و از مکر زنان غافل مباش و
دوستی دنیا را از دل بدر کن و دوستی خدا را مایه نجات خود ساز که همه سود و فایده بتو رسد هیچ
هیچ توانگری بهتر از صحت بدن نیست و هیچ نقدی غنیمت‌تر از محتاج نبودن نیست ای پسر زنهار
که با جاهل و سفیه و ابله صحبت مدار و با اینجماعت همنشینی مکن که در تو سرایت میکند و ترا از آن خبری
نباشد و مجالست و مخالطت با علما و اهل صلاح دل مرده را زنده کند و حیات جاودانه بخشد
و در مجلسی که حرف دنیا و سخن بیهوده میگویند برخیز که مبادا غضبی بر ایشان نازل شود و تو هم در میان ایشان
باشی ای فرزند صبر کن و شرم کن بقدر زندگانی تو که با تست بترس از خدا بقدر اندازه قدرت او بر تو ای
فرزند بر تو باد که از ربا و تهمت پرهیز کنی تا بجا آوردن آنها در نماز و آن بدرازی نکشد و باید که
حقتعالی ترا دور بیند از آنچه ترا امر فرموده و نزدیک نبیند بآنچه نهی فرموده ای فرزند هرچه از دشمن
پوشیده داری بر دوست ظاهر مکن که مبادا روزی از تو برگردد و آنرا بر روی تو گوید ای فرزند با کسی
وعده مکن که بدان وفا نتوانی کرد و ضامن امری مشو که بر انجام آن قادر نباشی و کاری را پیش مگیر که در آن
عاجز شوی ای پسر وصیت میکنم ترا بپرهیزکاری و ذکر حق ای فرزند کاری که از برای خدا میکنی
از سرزنش خلق اندیشه مکن که آن در میان تو و خداست و کاهلی را از خود دور کن که از کاهل هیچ حقی ادا
نمیشود و هیچ واجبی را ترک مکن که هر بنده که ترک حقی از واجب نماید دری از باطل بر روی او گشاینده
ای فرزند در کار خیر تعجیل نما که مبادا شیطان ترا پشیمان کند ای پسر تا توانی از خلق و صحبت خلق
دور باش تا دولت بسلامت و تنت بعافیت ماند و نفس تو نیکو گردد ای پسر تا توانی از خلق و
حیله و مکر که با دوستان کنند ای فرزند مرد خردمند اصیل آنست که چون صاحب جاه و مرتبه شود
و دولت با در آورد متواضع و بردبارتر شود و پرهیزکار گردد و بخلاف بداصلان و خسیسان و متکبران
که چون دنیا روی بایشان آورد غرور بهمرسانند ای فرزند زنهار که بدگمان و بداندیش مباش که
یکدوست با تو نماند ای فرزند زنهار اگر رستگاری دنیا و آخرت میخواهی این امثال که برسبیل پند بعضی

بیاورم که بآن عمل کنی تمثیل آورده اند که لقمان به پسر خود وصیت کرد و گفت ای پسر قرض دادن
و حاجت مسلمانان را بر آوردن در دنیا بهترین عملهاست و بدانکه در قرض دادن ده حسنه در دست
گیری کردن ثواب عظیمست ای فرزند هر حاجتمندی که پیش تو آید بقدر مقدور حاجت او را برآور و از خود
ناامید مکن که هر که یک نیکی از برای خدا با کسی کند حقتعالی ده برابر با او در دنیا عوض دهد و گاه باشد
که صد برابر بیابد نقلست که هر که از لقمان قرض خواستی بدادی و منت از و داشتی و شکر این توفیق
بجا آوردی و مردم از شهرها برای قرض پیش او آمدندی گفت ای حکیم من سوداگری بودم مشهور حالا تمام
مالم بتاراج حادثات رفته و اکنون چیزی در دست ندارم و از من کسبی و صنعتی نمیاید و از تو زر
بقرض حسنه میخواهم که مایه خود کنم لقمان هزار درهم باو داد پسرش گفت ای پدر این مبلغ را بگیرد و
و ضامن هیچ نشاید اگر این مرد منکر شود لقمان گفت ای فرزند من این قرض را بخدا میدهم که در کلام خود
فرموده است من ذا الذی یقرض الله قرضا حسنا فیضاعفه له اضعافا کثیرة من بفرمان خدا نیکی خود را
میکنم با او اینسودا مینمایم و سودها خواهم یافت پس آنمرد درهمها را برداشت بولایت خود رفته
بتجارت مشغول شد و سود بسیاری بهمرسانید و مدتی بر این بگذشت و زر لقمان را نیاورد و لقمان پسر
خود را گفت ای فرزند در سفر خاصیت بسیار است اکنون بفلان شهر برو و زر خود را بستان پس
اسباب سفر مهیا کرد و در وقت خروج لقمان گفت ای فرزند بچهار کلمه از من بر سبیل پند بشنو و بدانها
عمل کن اول آنکه با مرد کهن سال جهاندیده پرهیزکار صحبت بدار و آمیزش نما و رفیق او باش
و سخن پیران بشنو و از حرف پیران بیرون مرو و هرچه گویند بدان عمل نما دوم آنکه در سایه درخت
میوه دار خواب مکن سیم آنکه چون بآنشهر داخل شوی در مکان و جای سود اگر بمانی چهارم آنکه اگر
زن صاحبجمال مالداری ترا بخود بخواند فریفته او نشوی ای فرزند این چهار کلمه را در دل خود نگاهدار زنهار
که از سخن پیران بدر نروی پس پسر او را وداع کرده بسیر و بر رفت چون چند روزی راه رفت ناگاه
پیرمردی باو رسید بعد از آنکه یکدیگر ملاقات کردند پیر پرسید که ای جوان بکجا میروی پسر لقمان گفت در
فلانشهر میروم پیر گفت من نیز آنجا میروم و با تو رفیقم پسر گفت زهی دولت القصه باهم خوشش بر آمدند
پسر گفت الحمد لله که مرا با چنین پیر خوش لقاء رفاقت واقع شد که یک لحظه صحبت او غنیمت است
نصیحت پدر بخاطرش رسید چون چند روزی راه طی کردند ناگاه بپای درخت میوه داری رسیدند
در آنجا نشسته باهم صحبت داشتند پس پیر گفت ای پسر لحظه بخواب استراحت کن تا اندام تو از کوفت

راه بیرون آید پسر خواست که بخوابد باز نصیحت پدر را بخاطر آورد که در پای درخت میوه دار خواب مکن اگر تنها باشی
و نیز گفته بود که هرچه پیر کهنسال گوید عمل کن و سخن او را رد مکن بعد غنوده پیر در خواب شد ناگاه ماری سیاه
عظیمی از درخت بزیر آمد و قصد پسر کرد و پیر بیدار بود از جای برخاست و آن مار را بکشت چون پسر از خواب

بیدار شد ماری کشته دید که نزدیک او افتاده از پیر سؤال کرد گفت این مار قصد تو کرد من او را کشتم
ای پسر راس این مار را جدا کن و با خود نگاه دار که بکار تو خواهد آمد در آن وقت آن پیر این مثل را گفت نگاه دار
که آید زمانی بکار اگرچه بود در جهان زهر مار پس پسر راس مار را جدا کرده با خود نگاه داشت پس از چندی روزی
روانه شدند تا بدان شهر که مقصود ایشان بود رسیدند نشان خانه سوداگر را گرفته بخانه او رفتند سوداگر
پسر لقمان را شناخت دانست که بطلب زر آمده است خواست که منکر شود نتوانست زیرا که پیش از آمدن پسر
لقمان بمردم گفته بود پس چون با پسر ملاقات کرد مهربانیها بنفاق با ایشان بجا آورد و در فکر بود که مکر
و حیله کند که پسر را برطرف سازد پس گفت امشب تنها در پیش من مهمان باش پسر گفت رفیقی دارم
که از وجدا نمیشوم و بی رخصت او کاری نمیکنم پس از پیر رخصت خواست پیر رخصت نداد گفت ای مرد
سوداگر از برای زر قصد کشتن تو دارد پس هرچه سوداگر تکلیف ماندن کرد پسر لقمان قبول ننمود
پس سوداگر هر دو را گفت که دو سه روز من شما را نگاه میدارم و در کنار دریا مکان خوش آب
و هوا ایست آنجا را منزل کرده شما را در این چند روز مهمان خواهم کرد تا زر را نقد کرده بدهم ایشان را

بامکان

بامکان برده در فکر آن بود که حیلتی در جان ایشان کند و چون میدانست که نصف شب دریا طغیان
میکند و آن موضع را فرو گرفته ایشان را غرق میکند چون غریب‌اند و آگاه نیستند هلاک خواهند شد پس
ایشان را در آن موضع نشاند و بعد از شام خود طعام از برای ایشان آورد آن پیر روشن ضمیر به پسر لقمان
گفت این سوداگر میخواهد که بمکر و حیله ترا هلاک کند با او بگو که تو یک لحظه در اینجا باش تا زمانی تماشای دریا
کنیم و باز آییم پسر این مراتب بسوداگر گفته لاعلاج قبول نموده و در آنجا ماند پسر و آن پیر هر دو بیرون رفتند
پیر گفت ای پسر بیا بر بلندی رویم و تفرج کنیم که بر سر سوداگر چه میآید سوداگر انتظار میکشید
که ایشان مراجعت نمایند تا طعام را حواله ایشان کند و خود برود قضا را خواب بر او غلبه کرده بخواب رفت
و هنوز بنصف شب نشده بود که آب دریا طغیان کرده موج عظیم برخاست و سوداگر را فرو گرفته بدریا انداخت
و غرق شد آن پسر با پیر گفت دیدی که سوداگر به نیت خود رسید پس هر کسی هر نیتی که در دل دارد به همان
نیت گرفتار میشود پس چون روز شد هر دو بشهر آمدند و مردم شهر از ایشان شنیدند مکر و حیله سوداگر بر مردم
ظاهر شد قاضی و ریش سفیدان آن شهر جمع شدند و از پول سوداگر پول پسر لقمان را دادند و زنی در آن شهر بود
بسیار صاحب جمال و با نهایت کمال مال فراوان داشت چون آوازه پسر لقمان را شنید که زر بسیار دارد کس
پیش او فرستاد و او را طلبید پسر چون پیغام شنید بجانب پیر نگریست تا چه فرماید گفت برو ببین تا چه
میگوید پسر برخاست و بخانه آن زن رفت دید که زنیست با حسن و جمال بغایت لطیف و در غنا و در نهایت
مقبول پس زن برخاست و دست آن جوان را گرفته و در پهلوی خود نشاند و با هم صحبت داشتند در آن وقت
زن گفت ای جوان من مال بینهایتی دارم چنانکه مال تو یکصد آن نمیشود اکنون اگر مرا در نکاح خود در آوری
تمام مال خود را ایثار تو میکنم و همراه تو بشهر تو می‌آیم پسر وصیت پدر را بخاطر آورده پس گفت ای
نازنین بسیار مبارک است اگر چنانچه حق تعالی تقدیر کرده باشد اکنون با رفیق خود مشورت کنم و ترا جواب بگویم
پس برخاست و پیش پیر آمد و حقیقت حال را باز گفت پیر گفت اندیشه مکن و زن را بخواه آن پسر مایل آن زن
شده بود اما رعایت پند و نصیحت میکرد چون از پیر رخصت حاصل کرد روز دیگر پیش آن زن رفت
و مناکحت واقع شد آنگاه پسر باز پیش پیر آمد و حال تقریر کرد پیر گفت اکنون تا من نگویم با او
دخول مکن و در این شبها که پیش او میخوابی پشت با او کن تا از آن زن سطافت شود در آن وقت هرچه با تو
بگوید با من بگو پس آن پسر عمل نمود چند شبی را نیما چرا نکند پشت شبی آن زن گفت ای جان جهان
سبب چیست که پشت خود را با من میکنی پسر گفت فردا جواب ترا خواهم گفت چون روز شد

کتابخانه مرکزی آستان قدس رضوی
(ویژه کتاب)

احوال تا پیر باز گفت پیر گفت با او بگو که با تو نزدیکی نمیکنم مگر آنکه عود بخور را بیاوری و در زیر دامن
خود بگذاری تا من بخور می کنم تا اندام تو خوشبو شود هر چه او در جواب تو گوید تو با من بگو تا بگویم چه باید
کرد چون شب دیگر شد پسر بخانه آن زن آمد و در جامه خواب سخن پیر را با آنعورت گفت آن زن
فی الحال برخاست که عود سوز بیاورد پسر گفت امشب باشد تا فردا بخور بیاورم پس روز دیگر به
خدمت پیر رفت و ماجرا را تقریر نمود پیر گفت چون زن عود سوز را بیاورد در زیر دامن او بگذار و سر
مار را در آتش انداز تا آنگه دود با شکمش برسد و آن وقت ملاحظه کن که چه چیز از او جدا میشود پس او را
بکش و زن را بگو تا غسل کند و بعد از آن دخول کن و با او صحبت بدار پسر خوشحال که امشب بکام دل
خواهم رسید پس شب دیگر بخانه آن زن رفت چون بخواب رفتند پسر عود سوز را پر از آتش کرد سر
مار از کیسه بیرون آورده و در آتش انداخته در زیر دامن زن گذاشت و ماری در شکم آن زن بود که هر کس
با او نزدیکی میکرد آن مار او را هلاک میکرد آن زن تمام مال او را بعوض صداق متصرف میشد و باینجهة مال بسیاری
جمع کرده بود چون بخار لقمان سر مار را دود کرده باندام آنعورت رسید مار در شکم آنعورت بحرکت
در آمد از راه بول سر بیرون کرد پسر دید پنداشت که چیست پس دست دراز کرد و پشت گردن مار را گرفته
بیرون کشید و فی الفور آن مار را بکشت چون زن آن مار را دید از ترس از خود برفت و بعد از لحظه که بخود
باز آمد در دست و پای پسر افتاده گفت ای شوهر مهربان وای مونس جان این چه
بود که از من جدا شد من از این مخبر و آگاه نبودم پس من زنده کرده توام مرا بکنیزی قبول کن که
من جمیع مال خود را فدای تو کرده ام تو این علت را از کجا معلوم کردی دانچه بود که همراه خود داشتی
و در آتش انداختی و آن مار بیرون آمده و مرا از این بلا نجات دادی دادی پسر گفت این بزرگان
مشغول گشته اند با پیر مرد تو در خرابات پس من در این راه که میآیدم با پیر روشن ضمیری رفیق
شدم و این عمل را او تعلیم من نمود و ما هر دو زنده کرده او ئیم و ترا بخدمت او خواهم برد پس گفت
برخیز و غسل کن تا با هم بکام دل صحبت بداریم زن خوشحال شده برخاست و در دم غسل کرده
در بغل پسر خوابید و بوصال یکدیگر رسیدند روز دیگر پسر بگرمابه رفته و غسل کرده بخانه
آمد و زن را گفت برخیز تا بخدمت آن پیر رویم پس هر دو باتفاق بخدمت آن پیر رفته سر در
قدم او نهادند پیر گفت ای پسر من چند نیکوئی در حق تو کردم آیا مرا چه خواهی داد که تلافی آنها بشود پسر
گفت ای پیر بزرگوار من و عفیفه زنده کرده توام سر و جان و مال من همه از تست که در راه